

# باج

دافیل اسقیل

ترجمه لیلی کریمان



چاپ یکم / پاییز ۱۳۸۳

Ransom / by Danielle Steel  
Published by Delacorte Press  
New York / July 2004

این اثر ترجمه‌ای است از:

باج / دانیل استیل

مجموعه رمان‌های دانیل استیل / ۱۵

مترجم: لیلی کریمان

تیراژ دوره اول: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول / تهران / پاییز ۱۳۸۳

مدیر ادبی: محمدرضا عزیزی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی نما (امید سید کاظمی)

ناظر فنی: هماد دورنایی

شابک: ۹۶۴-۷۱۳۷-۴۲-۷

انتشارات توفیق‌آفرین

تهران، صندوق پستی ۱۶۴۷-۱۶۳۱۵

تلفن: ۸۷۵۲۴۶۶ دورنگار: ۸۵۰۶۶۰۷

www.tofighafarin.com

E-mail: Publisher@tofighafarin.com

Azizi@tofighafarin.com



توفیق‌آفرین

© کلیه حقوق متعلق به انتشارات توفیق‌آفرین است.  
هر گونه اقتباس و استفاده به هر عنوان از این کتاب بدون اجازه‌کنی از ناشر ممنوع است،  
و متخلفین تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.

ترجمهٔ این اثر را تقدیم می‌کنم به سروران گرامی در:  
فرمانداری شمیرانات  
بخشداری رودبار قصران  
ادارهٔ جهاد کشاورزی شمیرانات  
و شورای اسلامی روستایم، آهار...

## مجموعه رمان‌های دانیل استیل - ۱۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

### فهرست‌نویسی پیش از انتشار

استیل، دانیل، ۱۹۴۸- م. Steel, Danielle  
 باج / دانیل استیل؛ ترجمه لیلی کریمان. - تهران: توفیق‌آفرین،  
 ۱۳۸۳  
 ۴۴۸ ص. ISBN: 964-7137-42-7 ریال ۳۹۵۰۰  
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 عنوان اصلی: Ransom, 2004.  
 ۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. کریمان، لیلی،  
 ۱۳۴۲ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴  
 ب ۴۹۴ الف  
 ۱۳۸۳

ب ۲۶ س / PS ۱۶۳۵۵۲  
 ۱۳۸۳

م ۸۳-۲۵۷۶۲

کتابخانه ملی ایران

به فرزندان شگفت‌انگیزم... انسان‌های استثنایی‌ای که  
بی‌نهایت دوستشان دارم، تحسینشان می‌کنم و برایشان  
احترام قایلیم...

و مخصوصاً به سام، ویکتوریا، وِنا، ماکس و زارا،  
به خاطر عشق، تحمل و شجاعتشان.

و به مردان و زنان برجسته‌ای که، اغلب به طور گمنام و  
ناشناس، در سازمان‌های فدرال و محلی کشورمان فعالیت  
می‌کنند و محیط زندگی ما را امن نگه می‌دارند.

با عمیق‌ترین تشکرات  
و با تمام عشقم...  
دانیل استیل

«مسحبت قوی تر از سسخت دلی است، آب قوی تر از  
صخره... و عشق قوی تر از خشونت.»

هرمان هسه

## فصل بیستم

پیتر ماتئو مورگان<sup>۱</sup> پشت پیشخوان ایستاده بود و خرت و پرت هایش را جمع می‌کرد. یک کیف بغل با چهارصد دلار پول، که تمام نقدینگی‌اش بود؛ اوراق مربوط به آزادی‌اش که باید همراه خود نگه می‌داشت و برگه مربوط به آزادی به قید التزام. او لباس‌هایی را که دولت به وی داده بود، به تن داشت. شلوار جین، تی‌شرت سفید و پیراهن جین نازک روی آن، کفش‌های راحتی و جوراب سفید. این لباس‌ها، با آن‌چه که هنگام ورود به آن‌جا به تن داشت، خیلی فرق می‌کردند. او چهار سال و سه ماه در زندان ایالتی پلیکان بی<sup>۲</sup> بود. این مدت، حداقلی زمان مجازاتش بود که البته برای اولین جرم، مدت زیادی به نظر می‌رسید. او تحت تعقیب پلیس ایالتی قرار گرفت و با مقادیر زیادی کوکائین دستگیر شد؛ سپس در یک دادگاه با حضور هیئت منصفه محاکمه و به حبس در زندان ایالتی پلیکان بی محکوم شد.

او در ابتدا فقط به دوستان مواد می‌فروخت، اما سرانجام با این کار، نه تنها نیاز خودش را که ناخواسته گرفتار شده بود، برطرف می‌کرد بلکه تمام نیازهای مالی خودش و حتی خانواده‌اش را هم تأمین می‌کرد. او قبل از این‌که دستگیر شود تقریباً یک میلیون دلار درآورده بود اما حتی این مبلغ هم نمی‌توانست حفره عظیمی را که با ندانم‌کاری‌هایش در زمینه مالی به وجود آورده بود، پُر کند. مواد مخدر، سرمایه‌گذاری‌های بد، فروش همه چیز و به‌خطر انداختن دارایی‌ها. او مدتی دلال سهام بود و بعد با اداره کل اوراق

1. Peter Marthew Morgan

2. Pelican Bay

بهادار و داد و ستد به دردرس افتاد، اما نه آنقدر که تحت پیگرد قرار بگیرد. در آن صورت پلیس فدرال او را دستگیر می‌کرد. نه پلیس ایالتی؛ که البته این اتفاق نیفتاد. تا آن وقت، او در شرایط بدی زندگی می‌کرد. فقر و حشمتاک، نشست و برخاست با افراد ناباب و اعتیاد شدید؛ تا آنجا که تنها راه برای این‌که بتواند قرض‌هایش را به دلالتان مواد پردازد این بود که برای آن‌ها مواد بفروشد. تعدادی چک برگشتی و چند مورد اختلاس هم داشت. اما یکبار دیگر شانس آورد. وقتی که او را با کوکائین دستگیر کردند، کارفرمایش به خاطر چک‌ها و موارد اختلاس شکایت نکرد. فایده‌اش چه بود؟ به هر حال پتر پول نداشت. قبل از این‌که هر پولی به دستش برسد، چاله‌اش را کنده بود! هیچ راهی وجود نداشت که او دوباره بتواند حساب و کتاب‌هایش را روبه‌راه کند. در واقع کارفرمایش برای او احساس تأسف می‌کرد. او حالت‌های بخصوصی داشت که روی آدم‌هایی که دور و برش بودند، اثر خوبی می‌گذاشت.

پتر مورگان نمونه‌ی بارزی بود از به‌راه خطا رفتن یک انسان خوب. او در بین راه، چندین بار شانس برگشت پیدا کرد و تمام فرصت‌های طلایی را که می‌توانست به دست بیاورد، به چنگ آورد. دوستان و همکارانش بیش از او برای همسر و بچه‌هایش متأسف بودند. در واقع آن‌ها قربانیان کارهای احمقانه و بی‌حساب و کتاب پتر بودند. با این وجود، تمام کسانی که او را می‌شناختند، می‌گفتند که او ذاتاً آدم خوبی است. نمی‌شد گفت که اشتباه کار کجا بود... اما در واقع، خیلی وقت بود که خیلی چیزها اشتباه بودند...

پتر سه‌ساله بود که پدرش از دنیا رفت. پدرش از خانواده‌ای برجسته و سرشناس در نیویورک بود. اما سال‌ها قبل از این‌که پتر بزرگ شود، مادرش با ولخرجی‌های فراوان، آن‌چه را که پدرش به ارث گذاشته بود، بر باد داده بود. او بعد از مرگ پدر پتر، خیلی زود با مرد جوان و اشراف‌زاده‌ای از یک خانواده سرشناس دیگر ازدواج کرد. آن مرد، وارث یک خانواده بانکدار مهم بود. پتر



و خواهر و برادرش او را می‌پرستیدند. او هم خیلی آن‌ها را دوست داشت و آن‌ها را به همراه دو برادر ناتنی‌شان که حاصل ازدواج او با مادر آن‌ها بود، به بهترین مدارس خصوصی فرستاد. واقعاً که آن‌ها خانواده‌ی کاملی بودند... و پولدار... اما بعد، مادر پیترو به الکل رو آورد و سرانجام در این کار آن‌قدر پیش رفت که در یک مؤسسه‌ی نگهداری الکی‌ها درگذشت و پیترو و خواهر و برادرش را یتیم و بی‌سرپرست گذاشت. پدر ناتنی‌شان هرگز آن‌ها را به‌طور قانونی به‌فرزندخواندگی نپذیرفته بود. او یک سال بعد از مرگ مادر پیترو دوباره ازدواج کرد. همسر جدیدش هیچ‌دلیلی ندید که شوهرش از نظر مالی یا هر نظر دیگر، مسئولیت سه‌فرزندی را که مال خودش نبودند، بر عهده داشته باشد. آن زن فقط حاضر بود وجود دو بچه‌ای را که حاصل ازدواج شوهرش با مادر پیترو بودند، بپذیرد. هرچند که مایل بود آن دو بچه را هم به مدرسه شبانه‌روزی بفرستد. اما به هر حال خیال نداشت هیچ‌کاری برای سه بچه‌ای که همسر قبلی شوهرش به‌زندگی او آورده بود، انجام بدهد. بعد از آن، تنها کاری که پدر ناتنی پیترو برای آن‌ها کرد، این بود که هزینه‌ی مدرسه‌ی شبانه‌روزی و بعد از آن، کالج را برای آن‌ها بپردازد و پول توجیبی ناچیزی به آن‌ها بدهد. او با حالتی حاکی از شرمندگی به آن‌ها گفت که دیگر نمی‌تواند آن‌ها را به‌خانه‌اش راه بدهد یا پول بیشتری به آن‌ها بپردازد.

بعد از آن، تعطیلات پیترو در مدرسه یا در خانه‌ی دوستانی که او را دوست داشتند، می‌گذشت... و او بچه‌ی دوست‌داشتنی‌ای بود. او بعد از مرگ مادرش یاد گرفت که با ذکاوت و شوخ‌طبعی‌اش زندگی کند. این تنها چیزی بود که داشت و البته خیلی هم به دردش خورد. تنها عشق و محبتی که او در آن سال‌ها دریافت کرد، از طرف والدین دوستانش بود.

وقتی که او در طول تعطیلات مدرسه در خانه‌ی دوستانش بود، اتفاقات کوچکی می‌افتاد. پول ناپدید می‌شد؛ راکت‌های تنیس به‌طور مرموزی گم و گور می‌شدند و تا موقع رفتن او پیدا نمی‌شدند. لباس‌ها قرض گرفته می‌شدند

و هرگز پس آورده نمی‌شدند. یک‌بار یک ساعتِ طلا آب شد و به زمین رفت! و در نتیجه آن، یک پیشخدمتِ گریان اخراج شد. بعداً معلوم شد که پیتز با آن دخترک رابطه داشت. او آن موقع شانزده‌سالش بود و پول ساعتی که دخترک را تشویق به دزدیدن آن کرده بود، شش ماه اموراتش را تأمین کرد. زندگی او یک تلاش دائمی برای به‌چنگ آوردن پول برای برطرف کردن نیازهایش بود و در این راه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد. او به قدری مهربان، مؤدب و خوش‌مشرب بود که وقتی اتفاق ناجوری در محیطی که حضور داشت می‌افتاد، هیچ‌کس به او شک نمی‌کرد. باورکردنش غیرممکن بود که پسری مثل او مسبب چنان اتفاق‌هایی باشد. یک‌بار، روانشناس مدرسه گفت که پیتز گرایش‌های جامعه‌ستیزانه دارد که حتی مدیر نمی‌توانست آن‌را باور کند. روانشناس به درستی پی برده بود که پیتز در پس ظاهر، وجدان و صداقت لازم را ندارد... و ظاهر او واقعاً فریبنده و دلنشین بود و سخت می‌شد فهمید که شخصیت واقعی‌اش چیست. با تمام این‌ها، او یک «بازمانده» بود. بچه جذاب، دوست‌داشتنی و خوش‌اخلاقی که مصائب زیادی در زندگی برایش پیش آمده بود. او به جز خودش، هیچ‌کس را نداشت که رویش تکیه کند. روح او عمیقاً زخم خورده بود. مرگ والدین، طرد شدن توسط ناپدری و نگرفتن هیچ‌گونه پول یا کمک از او، ندیدن خواهر و برادر از وقتی که آن‌ها را به یک مدرسه شبانه‌روزی دیگر در ایست کاست<sup>۱</sup> فرستاده بودند... همه و همه روح او را آزرده بودند... و بعد، وقتی که در کالج بود، خیر غرق شدن خواهر هیجده‌ساله‌اش، ضربه مهلک دیگری به روح زخم‌خورده جوان او وارد آورد. البته او به ندرت در مورد مصائبی که برایش پیش آمده بود و سختی‌هایی که در نتیجه آن‌ها کشیده بود، حریف می‌زد و معمولاً به شکل آدمی معقول و خوش‌بین ظاهر می‌شد که روی اطرافیانش اثر خوبی می‌گذاشت. اما زندگی به هیچ‌وجه بر او آسان نگذشته بود... هرچند که با نگاه کردن به ظاهرش هرگز

1. East Coast کرانه شرقی

نمی توانستی این را حدس بزنی. هیچ نشانه مشخصی از مصائب و مشکلاتی که او تجربه کرده بود، در ظاهرش به چشم نمی خورد. زخم‌ها بسیار عمیق تر... و به خوبی پنهان بودند.

زن‌ها مثل میوه‌هایی که از درخت می افتند، به آغوش او می افتادند و مردها او را هم صحبت خوبی می یافتند. دوستانش بعدها به خاطر می آوردند که او وقتی در کالج بود، خیلی زیاد مشروب می نوشید اما ظاهراً هیچ وقت کنترل خودش را از دست نمی داد... و واقعاً نمی داد. حداقل این طور به نظر نمی رسید. زخم‌های روح پیترو عمیق و مخفی بودند.

پیترو مورگان آدم حواس جسمی بود. او همیشه یک نقشه داشت. پدر نانی اش بر سر قولش ماند و او را به دانشگاه دوک<sup>۱</sup> فرستاد. سپس پیترو از دانشکده اقتصاد دانشگاه هاروارد بورسیه گرفت و با درجه فوق لیسانس از آنجا فارغ التحصیل شد. او تمام چیزهای مورد احتیاجش را در اختیار داشت. ذهن باز، سر و وضع خوب و آشنایهای ارزشمندی که با درس خواندن در بهترین مدارس و دانشگاه‌ها به دست آورده بود. با اطمینان می شد گفت که او در پیش خواهد رفت و هیچ کس شک نداشت که آدم موفق خواهد شد. او در رابطه با پول نابهغه بود؛ یا لااقل این طور به نظر می رسید. نقشه‌های فراوانی هم در ذهن داشت. وقتی که او فارغ التحصیل شد، شغل مهمی در یک مؤسسه واسطه معاملات در وال استریت<sup>۲</sup> پیدا کرد. دو سال از فارغ التحصیلی اش می گذشت که کم کم اوضاع عوض شد. او در چند مورد قانون را زیر پا گذاشت، چند حساب را به هم زد و مقداری پول «قرض» گرفت. مدتی همه چیز برایش خطرناک شد، اما بعد، طبق معمول دوباره روی پای خودش ایستاد. سپس در یک مؤسسه سرمایه گذاری بانکی مشغول کار شد و مدتی «پسر طلایی وال استریت» بود. او تمام ابزار موفقیت در زندگی را داشت به جز خانواده و وجدان. پیترو آدمی بود که همیشه برای زودتر به پایان رساندن

1. Duke

2. Wall Street

هر کاری نقشه و برنامه‌ای در ذهن داشت. او از بچه‌گی یک چیز را یاد گرفته بود. این‌که زندگی می‌توانست در یک چشم برهم زدن از هم بپاشد و همه چیز زیر و رو شود. او می‌دانست که باید از خودش مراقبت کند. به عقیده او، در زندگی هر کسی به ندرت پیش می‌آمد که شانس در خانه‌اش را بزند، البته اگر اصلاً می‌زدا! و معتقد بود که هر کسی باید به آن شانس، حالا هر چه که بود، بچسبید.

او در بیست و نه‌سالگی با ژانت ازدواج کرد. دختر فوق‌العاده جذابی که برحسب اتفاق، دختر صاحب مؤسسه‌ای که پیتر در آنجا کار می‌کرد، بود. آن‌ها طی دو سال صاحب دو دختر دوست‌داشتنی شدند. زندگی آن‌ها از هر نظر کامل بود. پیتر عاشق همسرش بود و بچه‌هایش را هم دیوانه‌وار دوست داشت. سرانجام به نظر می‌رسید که جاده‌ای صاف و هموار پیش پای او گترده شده است. اما درست همان‌وقت، بدون هیچ‌گونه دلیل مشخص دوباره اوضاع عوض شد. او یکسره در مورد درآوردن یک پول کلان، آن هم به هر قیمتی که شده، حرف می‌زد. او به داخل یک زندگی طولانی افتاده بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت اما حرص و طمعش باعث شد که اندک‌اندک کنترل همه چیز را از دست بدهد. در پایان، این طمع و عادت دیرینه‌اش برای به دست آوردن هر چه می‌خواست، او را زمین زد. او شروع کرد به دلدزدی و بستن قراردادهای مشکوک. پدرزنش او را به خاطر کارهایش اخراج نکرد اما دیگر نمی‌خواست آن وضع را تحمل کند. انگار پیتر در یک اتومبیل نشسته بود و به سرعت به سوی خطر می‌رفت. او و پدرزنش در طی قدم‌زدن‌های طولانی در ملک زیبایشان در کانکتی‌کات<sup>۱</sup>، صحبت‌های طولانی‌ای با هم داشتند و پدر ژانت فکر می‌کرد که وظیفه‌اش را انجام داده است. او با ساده‌ترین بیان به پیتر گفت که هیچ قطار سریع‌السیری به سوی موفقیت وجود ندارد و باید گام به گام پیش رفت و به او هشدار داد که سرانجام یک روز که

1. Connecticut

شاید دیر هم نباشد، نتیجه معاملاتش که می‌کند و متابعی که از آن‌ها استفاده می‌کند، باز می‌گردد و زندگی‌اش را نابود می‌کند. او همچنین در مورد اهمیت «صداقت» برای پتر سخنرانی کرد و مطمئن بود که او را متقاعد کرده و به راه آورده است. او پتر را دوست داشت. اما واقعیت این بود که تلاش‌هایش فقط باعث شده بود که پتر احساس کند دارند به او زور می‌گویند و او را تحت فشار قرار داده‌اند.

پتر در سی و یک‌سالگی، و ابتدا فقط برای «تفریح»، از مواد مخدر استفاده کرد. او ادعای کرده که هیچ ضرری در این کار وجود ندارد و همه مردم این کار را می‌کنند و این کار فقط همه چیز را هیجان‌انگیزتر و جالب‌تر می‌کند. ژانت به حد مرگ در این مورد نگران بود. تا سی و دوسالگی، پتر مورگان حسابی به دردسر افتاده بود. او سخت کنترلش را روی مصرف مواد مخدرش از دست داده بود. هرچند که خودش خلاف این ادعا را داشت. بعد شروع کرد به دست‌درازی کردن در اموال زنش؛ تا این‌که پدر ژانت جلوی او را گرفت. یک سال بعد، او را از مؤسسه اخراج کردند و همسرش به خانه‌ی والدینش نقل مکان کرد. او از تجربه‌ای که در زندگی با پتر کرده بود، سخت از پا درآمده و واقعاً ضربه خورده بود. البته پتر هرگز با او بدرفتاری نکرده بود، اما دائم کوکائین مصرف می‌کرد و هیچ کنترلی روی زندگی‌اش نداشت. آن وقت بود که پدر ژانت، قرض‌هایی را که پتر بالا آورده و پول‌هایی را که از مؤسسه به جیب زده بود، کشف کرد. او هرگونه ارتباط خانواده‌اش را با پتر قطع کرد. آن‌ها برای جلوگیری از آبروریزی مجبور شدند که قرض‌های پتر را بپردازند. پتر موافقت کرد که سرپرستی کامل دخترانش را که آن وقت دو و سه‌ساله بودند به ژانت بدهد. کمی بعد هم، حق دیدار آن‌ها را از دست داد. او با سه زن و یک کوه‌کوکائین در یک قایق در ایست همپتون<sup>۱</sup> بود. بچه‌هایش هم نزد او بودند! پرستار بچه‌ها با تلفن همراهش از قایق به ژانت تلفن زد و ماجرا را به او گفت.

1. East Hampton

ژانت با پیتر تماس گرفت و تهدید کرد که به گارد ساحلی زنگ می‌زند و او را لو می‌دهد. پیتر بچه‌ها و پرستارشان را از قایق پیاده کرد و ژانت بعد از آن دیگر اجازه نداد که او بچه‌ها را ببیند. اما تا آن وقت، پیتر مشکلات دیگری داشت. او برای تأمین مخارج اعتیاد شدیدش، مبالغ بسیار سنگینی قرض گرفته بود. کلیه پولی را هم که در سرمایه‌گذاری‌های نامطمئن گذاشته بود، از دست داده بود. بعد از آن، مهم نبود که او چه مدارک معتبری داشت یا چه آدم خوبی بود، دیگر نتوانست شغلی به دست بیاورد. آن‌گاه درست مثل مادرش قبل از مرگ، قید همه چیز را زد. حالا نه تنها بی پول، بلکه سخت معتاد هم بود.

دو سال بعد از این که ژانت او را ترک کرد، پیتر سعی کرد که کاری در یک قمارخانه در سانفرانسیسکو به دست بیاورد، ولی نتوانست. به هر حال آن موقع در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد و سرانجام تصمیم گرفت که به جای تلاش برای پیدا کردن کار، کوکائین بفروشد. او سی و پنج ساله بود و نیمی از دنیا به خاطر قرض‌هایش به دنبالش بودند که با مقادیر زیادی کوکائین که قصد فروش آن‌ها را داشت، دستگیر شد. او از این راه پول خوبی به دست آورده بود اما هنگام دستگیری، پنج برابر کل آن پول را مقروض بود. بدهی‌های وحشتناکی هم به چندین آدم بسیار خطرناک داشت. کسانی که او را می‌شناختند گفتند که موقع دستگیری پشیزی نداشت و همه چیزش را به باد داده بود. تا خرخره در قرض، در معرض خطر کشته شدن توسط کسانی که به او مواد فروخته بودند و تحت تعقیب کسانی که با او معاملات مالی داشتند. او پول هیچ‌کدام را برنگرداند. قدرتش را نداشت. پولی در کار نبود. در این‌گونه موارد، وقتی که چنین آدم‌هایی به زندان می‌روند، اغلب اوقات تمام قرض‌ها لغو می‌شوند. گاهی هم به دست فراموشی سپرده می‌شوند. در مورد بدهی‌های خیلی سنگین، گاهی آن فرد را در زندان می‌کشند. مگر این که آدم خوش‌شانسی باشد و بدهکارانش از جان‌ش بگذرند. پیتر امیدوار بود که او یکی از آن‌ها باشد.

وقتی که پیتر مورگان به زندان رفت، دو سال بود که بچه‌هایش را ندیده بود. امیدی هم نداشت که دوباره بتواند آن‌ها را ببیند. او در طول محاکمه‌اش مثل مجسمه ساکت نشست و وقتی که از او خواستند برای قرائت رأی در جای خود بایستند، پشیمان و غمگین به نظر می‌رسید. وکیلش سعی کرد برایش آزادی مشروط بگیرد اما قاضی زرنگتر از آن بود که همچو کاری بکند. او قبلاً هم آدم‌هایی مثل پیتر را دیده بود. هرچند که نه خیلی زیاد و نه آدمی که مثل او آنقدر فرصت‌های طلایی را بر باد داده باشد. او از چهره پیتر خواننده بود که روح ناآرامی دارد. چیزی که اصلاً به سر و وضع و اعمال ظاهری او نمی‌آمد. قاضی ابداً تحت تأثیر علانم پشیمانی و ندامت که او از خودش بروز می‌داد، قرار نگرفته بود. پیتر نرم و آرام به نظر می‌رسید اما نه «صادق!» مطمئناً او آدم خوش ظاهری بود اما کارهای هولناکی کرده بود. وقتی که هیئت منصفه او را گناهکار دانست، قاضی او را به هفت سال حبس در زندان پلیکان پی در کِرسنت سیتی<sup>۱</sup> محکوم کرد. آن‌جا یک زندان با امنیت شدید بود که سه هزار و سیصد نفر از بدترین تبهکاران و جانیان کالیفرنیا را در خود جای داده بود و در سیصد و هفتاد مایلی شمال سانفرانسیسکو و یازده مایلی مرز ایالت اورگان<sup>۲</sup> قرار داشت. این مجازات برای پیتر زیادتر از حد استحقاقش به نظر می‌رسید. روزی که پیتر آزاد شد، چهار سال و سه ماه از حبسش را در آن‌جا سپری کرده بود. در این مدت از شر مواد مخدر خلاص شده و سرش به کار خودش گرم بود. او معمولاً در دفتر رئیس زندان با کامپیوتر آن‌ها کار می‌کرد و در تمام مدت آن چهار سال، کوچک‌ترین گزارشی از بدرفتاری یا هرگونه خلاف در محیط زندان نداشت. رئیسی که پیتر برایش کار می‌کرد کوچک‌ترین شکی نداشت که او واقعاً از کرده‌های سابقش پشیمان است. برای تمام کسانی که پیتر را می‌شناختند کاملاً مشخص بود که او دیگر خیال ندارد خودش را به دردسر بیندازد. او درسش را آموخته بود. او همچنین به هیئت مسئول آزادی

1. Crescent City

2. Oregon

به قید التزام گفته بود که هدف اصلی اش این است که دوباره دخترانش را ببیند و یک روز پدری بشود که آن‌ها بتوانند به او افتخار کنند. او با حالتی حاکی از باور قلبی می‌گفت که شش یا هفت سال گذشته، یک بدبختی مطلق در زندگی اش بوده و می‌خواست که از حالا به بعد زندگی اش را پاک و عاری از هرگونه خطا و دردسر نگه دارد... و همه حرف‌های او را باور داشتند.

او در اولین فرصت قانونی آزاد شد، اما باید یک سال در شمال کالیفرنیا می‌ماند و در فواصل مشخص به نزد نماینده هیئت آزادی به قید التزام در سانفرانسیسکو می‌رفت و امضا می‌داد. او خیال داشت تا پیدا کردن کار در یک محل اسکان موقت زندگی کند و به هیئت آزادی گفته بود که اهمیتی نمی‌دهد که کارش چه باشد. فقط می‌خواست کاری پیدا کند تا دوباره بتواند روی پاهای خودش بایستد. حتی حاضر بود اگر لازم باشد کارگری کند. هر کاری... فقط به شرطی که صادقانه و بی‌غُل و غش باشد. اما هیچ‌کس از بابت کار پیدا کردن پتر مورگان نگرانی نداشت. او اشتباهات هولناکی کرده بود اما حتی بعد از چهار سال در پلیکان بی، هنوز هم آدمی باهوش و موقر به نظر می‌رسید. او آدم خوبی بود. دوستان خوبش که رئیس زندان هم جزء آن‌ها بود، امیدوار بودند که با یک کمی شانس، فرصت‌های مناسبی به دست بیاورد و زندگی خوبی برای خودش بسازد. او تمام چیزهایی را که برای این منظور احتیاج بودند، داشت. حالا تنها چیزی که می‌خواست، فقط یک فرصت بود... و همه امیدوار بودند که بعد از آزادی، آن فرصت را پیدا کند. مردم همیشه پتر را دوست داشتند و برایش آرزوی موفقیت می‌کردند. رئیس زندان خودش برای خداحافظی با او بیرون آمد و دستش را فشرد. پتر چهار سال تمام با صداقت برای او کار کرده بود.

رئیس به گرمی به او نگاه کرد و گفت:

"گاهی تماس بگیر."

دو سال اخیر، پتر را به خانه خودش دعوت کرده بود تا کریسمس را با او



و همسر و فرزندانش بگذرانند و پیتز عالی بود. خوش مشرب، صمیمی، شوخ طبع و واقعاً مهربان. مخصوصاً با چهار پسر نوجوان او. پیتز روش خوبی برای هم صحبتی با افراد دور و برش داشت. پیر یا جوان فرقی نمی کرد. او حتی یکی از پسرهای رئیس را تشویق کرد که از دانشگاه هاروارد بورسیه بگیرد و راه و چاه را نشان داد. پسرک همان بهار قبول شده بود و رئیس احساس می کرد که چیزی به پیتز بدهکار است. پیتز هم واقعاً او و خانواده اش را دوست داشت و از آن ها به خاطر محبتی که به او کرده بودند، سپاسگزار بود. پیتز در جواب رئیس با خرسندی گفت:

"تا یک سال در سانفرانسیسکو هستم. فقط امیدوارم به من اجازه بدهند که بگذارند برای یک ملاقات کوتاه و دیدن دخترانم به شرق امریکا بروم."

شش سال بود که آن ها را ندیده بود و چهار سال بود که حتی یک عکس ساده هم از آن ها نداشت. ایزابل<sup>۱</sup> و هیتز<sup>۲</sup> حالا به ترتیب هشت و نه ساله بودند. هرچند که او هنوز آن ها را خیلی کوچک تر از این ها به تصور می آورد. مدت ها بود که ژانت دیگر نمی گذاشت که او ارتباطی با آن ها داشته باشد و والدینش هم در این زمینه از او پشتیبانی می کردند. پدر ناتنی پیتز که سال ها قبل هزینه تحصیلات او را می داد مدت ها پیش مرده بود. برادرش نیز سال ها قبل ناپدید شده بود. پیتز مورگان هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. فقط چهار صد دلار در کیف بغل، یک نماینده هیئت آزادی به قید التزام در سانفرانسیسکو و یک تختخواب در یک محل اسکان موقت در ناحیه میژن دیستریکت<sup>۳</sup> که اکثر ساکنین آن اسپانیایی بودند. ساختمان های آن جا یک زمانی قشنگ بودند اما حالا خیلی فرسوده شده بودند. بخشی که پیتز می خواست در آن زندگی کند سر و شکل بدی داشت. او پول زیادی نداشت، چهار سال بود که موهایش را درست اصلاح نکرده بود و تنها چیزی که در دنیا برایش باقی مانده بود یک

1. Isabelle

2. Heather

3. Mission District

مشت شماره تماس بود در مؤسسه‌های سرمایه‌گذاری در قمارخانه‌های سیلیکون ولی<sup>۱</sup> و نام دلالات مواد مخدر که یک زمانی با آن‌ها کار می‌کرد و واقعاً مصمم بود که کاملاً از آن‌ها دور بماند. او خیال داشت بعد از رسیدن به شهر به چند نفر تلفن بزند اما این را هم می‌دانست که هنوز فرصتش را دارد که در یک رستوران ظرف بشوید یا در پمپ بنزین کار کند. هرچند که دوست نداشت این کارها را بکند. گذشته از هر چیز، او از دانشگاه هاروارد فوق لیسانس داشت و قبل از آن هم به کالج دوک رفته بود. هیچ کاری هم که نمی‌کرد، می‌توانست به چند تا از دوستان قدیمی مدرسه‌اش زنگ بزند. شاید آن‌ها از زندان رفتن او خیر نداشتند. به هر حال هیچ فکر نمی‌کرد که کار ساده‌ای پیش رو داشته باشد. او سی و نه‌ساله بود و آن چهار سال، فصل تیره‌ای در سوابقش بود. فرقی هم نداشت که او برای آن مدت چه توضیحی به دیگران بدهد. او کوهی پیش رو داشت که باید از آن بالا می‌رفت. اما او سالم، قوی و باهوش بود، از شر مواد مخدر نجات یافته بود و هنوز خیلی خوش قیافه به نظر می‌رسید. حتماً بالاخره اتفاق خوبی برای او می‌افتاد. خودش که مطمئن بود. رئیس زندان هم همین‌طور.

رئیس دوباره گفت:

"به ما تلفن بزن."

اولین بار بود که از یک زندانی که برایش کار کرده بود می‌خواست که با او در تماس بماند. اما مردانی که او با آن‌ها در پلیکان بی کار می‌کرد، از زمین تا آسمان با پیتر مورگان فرق می‌کردند.

پلیکان بی با حداکثر تجهیزات امنیتی ساخته شده بود تا بتواند بدترین جانیانی را که قبلاً به سن کوئنتین<sup>۲</sup> می‌فرستادند، در خود جای بدهد. اغلب مردان در سلول انفرادی بودند. تمام زندان با سیستم مکانیزه و کامپیوتری اداره می‌شد و از نهایت دقت برخوردار بود. به این دلیل بود که می‌توانستند

1. Silicon Valley

2. San Quentin

خطرناک‌ترین مردان کشور را به آن‌جا بفرستند. رئیس زندان در بدو ورود پیترو متوجه شده بود که او به آن‌جا تعلق ندارد. زیاد بودن مقدار مواد مخدری که او در معامله آن‌ها سهمیم بود و بدهی سنگینی که بالا آورده بود، باعث شده بود که او را به زندانی با آن درجهٔ امنیتی بالا بفرستند. اگر وضع او آن‌قدر جدی نبود، قطعاً به یک زندان معمولی‌تر فرستاده می‌شد. به هر حال او در تمام مدت چهارسالی که آن‌جا بود هیچ سابقه‌ای از خشونت یا اقدام به فرار نداشت و حتی در یک درگیری ساده یا حادثهٔ کوچک هم سهمیم نبود. او آدمی متمدن و بافرهنگ بود. معدود کسانی که او گهگاهی با آن‌ها حرف می‌زد، واقعاً به او احترام می‌گذاشتند. او در حل اختلاف بین زندانیان هم نقش به‌سزایی داشت. ارتباط نزدیکش با رئیس زندان جایگاه بالایی برایش ایجاد کرده بود. او هیچ ارتباطی با تبهکاران، گروه‌های معروف به خشونت یا عوامل ناسازگار و جنایتکاران نداشت و فقط سرش به کار خودش بود. بعد از چهار سال، بیشتر به نظر می‌رسید که او در پلیکان پی زندگی می‌کند. آن هم یک زندگی سالم. او سرش را پایین انداخته بود و زمان حبسش را در آن‌جا می‌گذراند. در آن مدت، مطالعات زیادی در مورد امور مالی قانونی کرده و زمان حیرت‌انگیزی را در کتابخانه سپری کرده بود. به‌طور خستگی‌ناپذیری هم برای رئیس زندان کار می‌کرد.

رئیس، یک توصیه‌نامهٔ پرسوز و گداز برای او به هیئت آزادی به قید التزام نوشته بود. پیترو نمونهٔ بارزی بود از به‌خطا رفتن یک مرد جوان و حالا تنها چیزی که احتیاج داشت این بود که فرصتی برای بازگشت به راه صحیح پیدا کند و رئیس مطمئن بود که او این کار را خواهد کرد. او منتظر بود که بعداً از پیترو خبرهای خوشی بشنود. پیترو در سی و نه‌سالگی هنوز تمام زندگی‌اش را پیش رویش داشت. البته تجربهٔ ارزشمندی را نیز پشت سر گذاشته بود. امید آن بود که اشتباهاتی که در گذشته کرده بود، درس عبرتی برای آینده‌اش باشند. هیچ‌کس شک نداشت که او از این پس محتاط خواهد بود و فقط در راه مستقیم گام خواهد برداشت.

پیتر و رئیس زندان هنوز داشتند دست‌های یکدیگر را می‌فشردند و پیتر تقریباً عازم رفتن بود که یک خبرنگار و عکاس از روزنامه محلی از یک استیشن پیاده شدند و به سوی میزی که پیتر و سایلش را از روی آن جمع کرده بود، آمدند. زندانی دیگری درست همان وقت، داشت اوراق مربوط به آزادی‌اش را امضا می‌کرد. او و پیتر نگاهی با هم رد و بدل کردند و سرشان را تکان دادند. پیتر می‌دانست که او کیست. همه می‌دانستند. آن‌ها چند بار یکدیگر را در سالن ورزش و در کُریدور اصلی ملاقات کرده بودند و آن مرد، طی دو سال اخیر، مرتب به دفتر رئیس رفت و آمد می‌کرد. او سال‌ها برای گرفتن عفو تلاش کرده بود ولی موفق نشده بود. همه او را به عنوان یک وکیل خبره غیررسمی ساکن در زندان می‌شناختند. نام او کارلتون واترز<sup>۱</sup> بود. چهل و یک سال داشت و به خاطر ارتکاب به جنایت، بیست و چهار سال حبس کشیده بود. در واقع او در زندان بزرگ شده بود.

کارلتون واترز برای کشتن همایه‌اش و همسر او و تلاش ناموفق برای کشتن دو فرزند آن‌ها، محکوم شناخته شده بود. او آن موقع هفده ساله بود و شریک جرمش در جنایت، دوستش بود که مردی بیست و شش ساله و سابقه‌دار بود. آن دو به خانه قربانیانشان رفته و دویست دلار پول دزدیده بودند. شریک واترز سال‌ها قبل مرده بود و او یکسره ادعا می‌کرد که هیچ‌کدام از قتل‌ها را انجام نداده و فقط در آن‌جا حضور داشته است. او هیچ‌گاه از قصه‌اش خسته نمی‌شد و همیشه می‌گفت که بی‌گناه است و بدون هیچ آگاهی از قصد و نیت دوستش، با او به خانه همایه‌شان رفته است. همه چیز خیلی سریع و در نهایت سنگدلی اتفاق افتاده بود و دو بچه‌ای که در آن‌جا حضور داشتند، آن‌قدر کوچک بودند که نمی‌توانستند هیچ شهادتی بدهند و جنایتکاران را شناسایی کنند. به همین دلیل، جنایتکاران فقط آن‌ها را به شدت زده بودند ولی سرانجام رهایشان کرده بودند. هر دو مرد مست بودند و واترز ادعا کرده بود که موقع جنایت از حال رفته و هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد.

---

1. Carlton Waters

هیئت منصفه داستان او را باور نکرد و او را علیرغم سن و سالش، مثل یک فرد بالغ محاکمه کرد و گناهکار شناخت و درخواست فرجام را نیز رد کرد. او بیشتر عمرش را در زندان گذراند. اول در سن کونتین و بعد در پلیکان بی. حتی در مدتی که در آنجا بود درس خواند و از کالج فارغ التحصیل شد و حالا نیز در نیمه راه رشته حقوق بود. او طی سال‌ها ارتباطی با مطبوعات پیدا کرده و چندین مقاله در مورد بهسازی و تغییر در سیستم‌های قانونی نوشت. واترز با اصرار دائمی بر بی‌گناه بودن در تمام مدت دوران حبسش، زندانی معروفی شده بود. او ویراستار روزنامه زندان بود و همه چیز را در مورد تک تک زندانی‌ها می‌دانست. همه برای مشورت نزد او می‌آمدند و از اعتبار و احترام زیادی در بین زندانیان برخوردار بود. او قیافه جذاب و حالت اشراف‌زادگی مورگان را نداشت و تنومند، قوی و محکم بود. یک بدنساز که البته از ظاهرش کاملاً پیدای بود. با وجود این که در سال‌های جوانی و وقتی که هنوز کله‌اش داغ بود، چند حادثه در زندان داشت اما طی دو دهه اخیر، یک زندانی نمونه بود. او مردی قوی با ظاهر هراس‌انگیز بود اما گزارش بدی در کارنامه زندانش وجود نداشت و مدالش اگر نه طلا، برنز بود. این واترز بود که خبر آزادی پیترا را به او داد و حالا خوشحال بود که آن‌ها آنجا هستند.

واترز و مورگان هیچ‌گاه با یکدیگر ارتباط نزدیک نداشتند اما همیشه به هم احترام می‌گذاشتند. چند بار هم وقتی که واترز منتظر دیدار با رئیس بود، گفتگوهای کوتاهی در مورد مسائل قانونی با هم داشتند. پیترا تعدادی از مقالات او را در روزنامه زندان و روزنامه محلی خوانده بود. غیرممکن بود که کسی تحت تأثیر این مرد، خواه گناهکار و خواه بی‌گناه، قرار نگیرد. او ذهن بازی داشت و سخت تلاش کرده بود که با وجود مبارزه مداومی که زندگی طولانی در زندان می‌طلبید، چیزی به دست بیاورد.

پیترا از دروازه عبور کرد. حس آزادی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و نفسش را بند آورده بود. او در آخرین لحظه، برگشت و از روی شانه نگاهی

به پشت سرش انداخت. واترز داشت با رئیس زندان دست می‌داد. همان لحظه، عکاس عکس آن‌ها را گرفت. پیتر می‌دانست که واترز به محل اسکان موقتی در مُدستو<sup>۱</sup> می‌رود. خانواده او هنوز در آن‌جا زندگی می‌کردند. پیتر یک لحظه در جای خودش ایستاد و چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

"خدایا متشکرم."

... و بعد چشمانش را از هم گشود و در آفتاب درختان به اطرافش نگاه کرد. انگار یک عمر، انتظار فرارسیدن این روز را کشیده بود. او به آرامی دستی روی چشمانش کشید تا کسی قطرات اشکش را نبیند. آن‌گاه سرش را برای نگهبان تکان داد و به سوی ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. می‌دانست که ایستگاه کجاست و حالا تنها چیزی که می‌خواست این بود که به آن‌جا برسد. ده دقیقه طول کشید تا او به آن‌جا رسید و وقتی که وارد محوطه شد، کارلتون واترز داشت آخرین عکمش را در مقابل زندان می‌انداخت. او دوباره به خبرنگاری که با او مصاحبه کرده بود، گفته بود که بی‌گناه بوده. حالا بی‌گناه بود یا نبود، داستان جالبی ساخته بود و تمام مدت بیست و چهارسالی را که در زندان بود، مورد احترام همه بود و ادعای بی‌گناهی‌اش را به گوش فلک رسانده بود. سال‌ها بود که او در مورد نوشتن یک کتاب حرف می‌زد. دونفری که می‌گفتند او کشته و بچه‌هایی که بیست و چهار سال پیش در نتیجه این جنایت یتیم شده بودند، به کلی به دست فراموشی سپرده شده بودند. مقالات هنرمندانه‌ای که او در این مدت نوشته بود و رفتار و گفتار مناسبی که داشت، سایه کاری را که به خاطرش زندانی شده بود، محو کرده بود. واترز مشغول مصاحبه بود که پیتر وارد ترمینال اتوبوس‌ها شد و یک بلیط برای سانفرانسیسکو خرید. سرانجام آزاد شده بود.

1. Modesto

## فصل دوم

تد لی<sup>۱</sup> دوست داشت در ساعات بین چهار بعد از ظهر تا نیمه شب کار کند. آن قدر در این شیفت کار کرده بود که دیگر به آن عادت کرده بود. یک عادت قدیمی راحت. او از ساعت چهار بعد از ظهر تا دوازده نیمه شب به عنوان کارگاه ویژه و بازرس در نیروی پلیس سانفرانسیسکو کار می کرد. او به پرونده های سرقت مسلحانه و موارد ضرب و شتم که در دایره های جنایی به فراوانی رخ می دادند، رسیدگی می کرد. موارد تجاوز به عنف به دایره تخلفات جنسی می رفتند و موارد جنایت به دایره قتل نفس. او در ابتدای کارش چندسالی در دایره رسیدگی به قتل نفس کار کرد ولی از آن خوشش نیامد. آن کار برایش خیلی سخت و وحشتناک بود. مردانی که مرتکب جنایت می شدند همیشه به نظرش غریبه می آمدند.

آن ها ساعت ها می نشستند و به عکس های قربانیان جنایت ها چشم می دوختند. آن مناظر، دید آن ها را نسبت به کل زندگی شان عوض می کرد. کاری که تد می کرد، عادی تر بود اما به نظر او جالب تر و هیجان انگیزتر می آمد. هر روز با روز قبل فرق می کرد. او از حل معماهای پیچیده و کشف جرم تبهکاران لذت می برد. بیست و نه سال بود که او برای نیروی پلیس کار می کرد، یعنی از وقتی که هیجده سالش بود و بیست سال بود که سمت بازرس را داشت. او کارش را خوب بلد بود. یک مدت هم در دایره مربوط به خلاف کاری و تقلب در کارت های اعتباری کار کرده بود اما آن کار به نظرش خیلی خسته کننده

1. Ted Lee

می‌آمد. کار مورد علاقه‌اش، دایره جرائم عمومی و شیفت مورد علاقه‌اش، ساعت چهار بعد از ظهر تا نیمه‌شب بود. او در قلب محله چینی‌ها در سانفرانسیسکو متولد شده و بزرگ شده بود. پدر و مادرش به همراه هردو مادر بزرگش، قبل از تولد او از پکن<sup>۱</sup> آمده بودند. او خانواده سنتی‌ای داشت. پدرش تمام عمر در یک رستوران کار کرده بود و مادرش خیاط بود. هردو برادرش، درست مثل او، بلافاصله بعد از دبیرستان به نیروی پلیس پیوسته بودند. یکی از آن‌ها یک پاسبان معمولی در تندرلوین<sup>۲</sup> بود و نمی‌خواست که بیشتر از این باشد. دومی هم عضو سواره‌نظام بود. تد از نظر مقام، مافوق هردوی آن‌ها بود و آن‌ها عاشق این بودند که در این مورد سر به سر او بگذارند. بازرس بودن برای او سِمَت مهمی بود.

همسر تد، چینی-آمریکایی از یک نسل گذشته بود. خانواده او در اصل هنگ‌کنگ بودند و مالک رستورانی بودند که پدرش تا قبل از بازنشستگی در آن‌جا کار می‌کرد. تد در همان‌جا با او آشنا شد. آن دو در سن چهارده سالگی عاشق یکدیگر شدند و تد دیگر هرگز با هیچ زنی قرار ملاقات عاشقانه نگذاشت. حتی مطمئن نبود که این کار چه معنایی دارد. البته سال‌ها بود که دیگر عاشق سینه‌چاک همسرش نبود اما با او راحت بود. آن‌ها حالا بیشتر با هم دوست بودند تا عاشق و معشوق. شرلی<sup>۳</sup> زن خوبی بود. او پرستار بود و در بخش مراقبت‌های ویژه در بیمارستان عمومی سانفرانسیسکو کار می‌کرد و حتی بیش از تد، قربانیان خشونت و جنایت را می‌دید. هر کدام از آن دو، دوستان و همکارانشان را بیشتر از یکدیگر می‌دیدند. اما به آن عادت کرده بودند. تد در زمان‌های بیکاری‌اش گلف بازی می‌کرد یا مادرش را برای خرید خواروبار یا چیزهای دیگری که احتیاج داشت، می‌برد. شرلی دوست داشت که با دوستانش ورق بازی کند یا به سر و وضعش برسد. روز بیکاری آن‌ها به ندرت با یکدیگر هماهنگ می‌شد اما دیگر هیچ‌کدامشان نگران این

1. Beijing پایتخت چین

2. Tenderloin

3. Shirley



موضوع نبودند. حالا که بچه‌ها بزرگ شده بودند، آن‌ها دیگر کاری به کار هم نداشتند. نه این‌که عمداً این کار را کرده باشند، اما هر کدام برای خودشان زندگی می‌کردند. آن‌ها از نوزده سالگی زن و شوهر بودند. بیست و هشت سال.

پسر بزرگ آن‌ها سال گذشته از کالج فارغ‌التحصیل شده و به نیویورک رفته بود. دوتای دیگر هنوز در کالج بودند و در سیستم دانشگاهی کالیفرنیا درس می‌خواندند. یکی در سن دیه‌گو<sup>۱</sup> و دیگری در UCLA. هیچ‌کدام از سه پسرش خیال نداشتند به نیروی پلیس ملحق شوند و تد آن‌ها را سرزنش نمی‌کرد. او چیز بیشتری برای آن‌ها می‌خواست. هرچند که آن کار را کاملاً مناسب خودش می‌دانست و همه در اداره برایش احترام قایل بودند. وقتی هم که بازنشسته می‌شد، حقوق خوبی می‌گرفت. البته فعلاً حتی نمی‌توانست به بازنشستگی فکر کند. هرچند که امسال سی‌امین سال خدمتش بود و تعداد زیادی از دوستانش مدت‌ها قبل از این بازنشسته شده بودند. اما او ابداً نمی‌دانست که بعد از بازنشستگی چه کار کند. در چهل و هفت سالگی، نمی‌خواست به دنبال شغل دوم باشد. هنوز هم عاشق شغل اولش بود. او در طی سال‌ها، آمدن و رفتن مردان زیادی را دیده بود. بعضی‌هایشان بازنشسته می‌شدند، بعضی استعفا می‌دادند، بعضی کشته می‌شدند و بعضی صدمه می‌دیدند. طی ده سال گذشته، چندین همکار را به این ترتیب عوض کرده بود. قبل از آن هم چندسالی با یک زن کار می‌کرد. او چهار سال همکار تد بود و بعد با شوهرش به شیکاگو نقل مکان کرد و به پلیس آن‌جا پیوست. تد هر سال از او کارت کریسمس دریافت می‌کرد و برخلاف انتظار اولیه‌اش، کار کردن با او را دوست داشت.

کسی که قبل از آن با تد کار می‌کرد، ریک هولمکوئیست<sup>۲</sup> بود که دایره جرایم عمومی را ترک کرده و به FBI<sup>۳</sup> پیوسته بود. آن‌ها هنوز هفته‌ای یک‌بار با

1. San Diego

2. Rick Holmquist

3. FBI = Federal Bureau of Investigation (آمریکا) دفتر بازرسی فدرال

هم ناهار می خوردند و ریک با او در مورد پرونده هایش شوخی می کرد. او همیشه به تِد می گفت که کارش در «اف.بی.آی» خیلی مهم تر است. لاقفل خودش این طور فکر می کرد. تِد چندان مطمئن نبود. تا جایی که او می دانست، دایره جرایم عمومی به پرونده های بیشتری رسیدگی می کرد و در دادگاه ها، پرده از جنایات بیشتری برمی داشت. کار «اف.بی.آی» بیشتر جمع آوری اطلاعات و بازبینی آنها بود و بعد ادارات دیگر وارد گود می شدند و پرونده را از دست آنها درمی آوردند. اغلب اوقات آدم های دواير مبارزه با الکل یا تنباکوی قاچاق یا حمل سلاح گرم با ریک در ارتباط تنگاتنگ کاری بودند. CIA، دیوان عدالت اداری، کانون وکلای ایالتی و ژنرال ها. معمولاً هیچ کس در کار تِد دخالت نمی کرد، مگر گهگاهی که کار به مراجع بالاتر می کشید. گاهی هم پای «اف.بی.آی» به میان می آمد.

گاه پیش می آمد که او و ریک با هم روی یک پرونده کار می کردند و تِد همیشه این جور پرونده ها را دوست داشت. آنها از چهارده سال قبل به این طرف که ریک به «اف.بی.آی» پیوست، دوستان صمیمی باقی ماندند و هنوز خیلی به یکدیگر احترام می گذاشتند. ریک پنج سال قبل از همسرش جدا شده بود، اما زندگی مشترک تِد و شرلی هیچ مشکلی نداشت. هر چه که آنها طی سال ها شده بودند یا ارتباطشان به هر نحوی که بود، برایشان خوب بود. ریک اخیراً عاشق دختر جوانی که در سازمان مرکزی «اف.بی.آی» کار می کرد، شده بود و در مورد ازدواج مجدد حرف می زد. تِد خیلی دوست داشت که در این مورد با او شوخی کند. ریک سعی می کرد وانمود کند که خشن و بد اخلاق است اما تِد می دانست که چه آدم نازنینی است.

یکی از دلایلی که تِد عاشق کار کردن در شیفت بین ساعت چهار بعد از ظهر تا دوازده نیمه شب بود، این بود که وقتی به خانه می رسید گویی وارد یک جزیره سکون و آرامش می شد. خانه کاملاً ساکت بود و شرلی هم خواب بود. او

1. CIA = Central Intelligence Agency (امریکا) سازمان خبررسانی مرکزی

روزها کار می‌کرد و صبح‌ها قبل از این که تِد از خواب بیدار شود، خانه را ترک می‌کرد. این جور کار کردن، قبلاً که بچه‌هایشان کوچک بودند، خیلی به حالشان مفید بود. صبح‌ها که تِد خواب بود، شرلی بچه‌ها را موقع رفتن به سرکارش به مدرسه می‌رساند. تِد آن‌ها را از مدرسه برمی‌داشت و روزهای بیکاری‌اش و هر وقت دیگری که می‌توانست، آن‌ها را به ورزش می‌برد یا حداقل به تماشای بازی‌های آن‌ها می‌رفت. روزهایی که او کار می‌کرد، شرلی کمی بعد از این که او می‌رفت، به خانه می‌رسید. بنابراین بچه‌ها همیشه زیر نظر یکی از آن دو بودند. وقتی هم که تِد به خانه برمی‌گشت همه خواب بودند. یعنی وقتی که بچه‌ها بزرگ می‌شدند، او زیاد آن‌ها یا شرلی را نمی‌دید اما حُسن تفاوت ساعات کاری‌اش با شرلی، این بود که آن‌ها هیچ وقت نگرانی‌ای از بابت بچه‌ها نداشتند و هرگز مجبور نبودند پولی برای پرستار بچه بپردازند. آن دو به این ترتیب از عهده همه کارها برآمده بودند اما این دور بودن از یکدیگر مایه اختلافاتی بینشان شده بود. ده، پانزده سال قبل بود که شرلی به تلخی به تِد اعتراض کرده بود که هیچ وقت او را نمی‌بیند. آن دو مدتی در این مورد بحث کرده بودند و بعد به توافق رسیده بودند. هر دوی آن‌ها مدتی روزگار بودند اما انگار جر و بحثشان بیشتر شد. مدتی هم تِد فقط شب کار شد ولی سرانجام دوباره به همان ساعت کاری بین چهار بعد از ظهر و دوازده شب برگشت. فقط با این ساعت کاری راحت بود.

آن شب وقتی که تِد به خانه آمد، شرلی خواب بود و خانه آرام به نظر می‌رسید. حالا اتاق پسران خالی بود. تِد سال‌ها قبل خانه کوچکی در سانست دیستریکت<sup>۱</sup> خریده بود. او عاشق این بود که در روزهای تعطیلی‌اش در ساحل قدم بزند و فرونشستن مه را تماشا کند. همیشه با این کار احساس تمدد اعصاب و آرامش می‌کرد. مخصوصاً بعد از یک پرونده سخت یا یک هفته بد یا بعد از هر چیزی که مایه به هم ریختن اعصابش می‌شد. مسائل

1. Sunset District

زیادی در اداره پیش می‌آمد که گهگاهی عصبی‌اش می‌کرد اما او معمولاً و روی هم‌رفته آدم راحت و خوش‌خُلقی بود. احتمالاً به همین دلیل بود که هنوز با شرلی زندگی می‌کرد. آدم آتشین مزاج خانواده، شرلی بود. کسی از دست ید عصبانی می‌شد و جوش می‌آورد و کسی که فکر می‌کرد زندگی مشترک و ارتباط آن‌ها می‌بایست خیلی بهتر و بیشتر از آنچه بود، باشد. ید آرام، قوی و ثابت‌قدم بود و سرانجام یک‌جایی میان راه، شرلی به این نتیجه رسید که همین‌ها کافیست و از تلاش برای تغییر دادن او دست برداشت. اما ید بعداً فهمید که روزی که شرلی از غرغر کردن و بحث کردن با او دست کشید، یک چیزی از زندگی مشترکشان بیرون رفت. آن‌ها چیزی را از دست داده بودند... تمایل و اشتیاق برای نزدیک‌تر بودن و باور داشتن یکدیگر. اما ید عقیده داشت که همه چیز در زندگی یک‌جور معامله پایاپای است و هیچ شکایتی نداشت. شرلی زن خوبی بود؛ آن‌ها بچه‌های خوبی داشتند؛ خانه‌شان راحت بود؛ او عاشق شغلش بود و آدم‌هایی که با آن‌ها کار می‌کرد واقعاً خوب بودند. آدم که نمی‌توانست بیشتر از این، چیزی بخواهد یا حداقل او نمی‌خواست و این دقیقاً همان چیزی بود که همیشه شرلی را عصبانی می‌کرد. ید مصمم بود که به آن‌چه زندگی به او داده بود، بسازد و چیز بیشتری طلب نکند.

شرلی خیلی بیش از ید از زندگی توقع داشت. در واقع، ید اصلاً چیزی نمی‌خواست. او به زندگی، همان‌طوری که بود، راضی بود. همیشه بود. تمام انرژی او صرف کارش و پسرانشان می‌شد. بیست و هشت سال. این مدت برای گرم ماندن آتش عشق خیلی زیاد بود و در مورد آن‌ها، آن آتش گرم نمانده بود. ید شک نداشت که عاشق شرلی است و فکر می‌کرد که شرلی هم عاشق اوست. هرچند که شرلی زن احساساتی‌ای نبود و به ندرت از عشق و عاشقی حرف می‌زد. اما ید او را به همان فرمی که بود، پذیرفته بود. همه چیز را همان‌طور که بود، پذیرفته بود. خوب را با بد... و ناامیدی را با آرامش. او امنیتی را که هر شب موقع آمدن به خانه و به نزد شرلی حس می‌کرد، دوست

داشت. حتی اگر شرلی خواب بود. ماه‌ها بود که آن‌ها گفتگویی با هم نداشتند... حتی شاید سال‌ها... اما تِد می‌دانست که اگر اتفاق بدی می‌افتاد، شرلی پشتیبان او بود. همان‌طور که او پشتیبان شرلی بود. همین برای او کافی بود و به هیچ‌وجه آن عشق و هیجان تندی را که ریک هولمکونیست به دنبالش بود، نمی‌پسندید و نمی‌خواست. تِد به هیجان در زندگی‌اش نیاز نداشت. فقط همان چیزی را می‌خواست که داشت. شغلی که عاشقش بود، سه بچه‌ای که برایشان می‌مُرد و آرامش.

او پشت میز آشپزخانه نشست و یک فنجان قهوه خورد و از سکوت و آرامش خانه لذت برد. یک کمی روزنامه خواند. نگاهی به نامه‌هایش انداخت و کمی هم تلویزیون تماشا کرد... و در ساعت دو و نیم نیمه‌شب به آرامی به رختخوابش خزید و در کنار شرلی در تاریکی دراز کشید و فکر کرد. شرلی تکان نخورد. متوجه نشده بود که او به رختخواب آمده است. در واقع، لختی بعد رویش را از او برگرداند و در خواب چیز نامفهومی زیر لب زمزمه کرد. تِد هم پشتش را به او کرد و کم‌کم پلک‌هایش سنگین شدند. بین خواب و بیداری به پرونده‌ای که روی آن کار می‌کرد، فکر می‌کرد. تقریباً یقین داشت که یک محموله هروئین از مکزیک در حال حمل است و خیال داشت صبح به ریک هولمکونیست زنگ بزند. او در حالی که به خودش یادآوری می‌کرد که حتماً صبح به ریک تلفن کند، آه کوتاهی کشید و به خواب رفت.





فرناندا بارنز<sup>۱</sup> پشت میز آشپزخانه‌اش نشسته بود و به انبوه قبض‌هایی که پیش رویش بود، چشم دوخته بود. احساس می‌کرد که از چهار ماه قبل که شوهرش (دو هفته بعد از کریسمس) فوت کرد، به این صحنه نگاه کرده است. اما این را هم خوب می‌دانست که اگرچه قبض‌ها همان به نظر می‌رسیدند، اما هر روز تعدادشان بیشتر می‌شد. هر بار که پستی می‌آمد، تعداد دیگری به قبض‌های پرداخت‌نشده، اضافه می‌شد. بعد از مرگ آلن<sup>۲</sup>، سیل بی‌پایان اخبار بد و اطلاعات ترسناک به سوییچ جاری بود. آخرین خبر، خودداری شرکت بیمه از پرداختن وجه بیمه عمر آلن بود. فرناندا و وکیلشان انتظارش را داشتند. آلن در وضعیتی مشکوک در یک سفر دریایی در مکزیک مرده بود. او آخر شب با قایق به آب زده بود. همه همسفرانش در هتل خواب بودند. آن‌ها دسته‌جمعی در یک بار محلی پیاده شده بودند که آلن قایق را برداشت و به راه افتاد. ظاهراً او از روی عرشه به بیرون پرت شده بود. پنج روز طول کشید تا جسد او را پیدا کردند. با توجه به وضعیت مالی که او هنگام مرگش داشت و نامه وحشتناک و پر از ناامیدی و یاسی که برای فرناندا گذاشته بود، مؤسسه بیمه را مشکوک کرده بود که حادثه، یک خودکشی باشد. فرناندا هم همین شک را داشت. پلیس نامه آلن را به مؤسسه بیمه داده بود.

فرناندا به هیچ‌کس به جز وکیلشان، جک واترمن<sup>۳</sup>، این را نگفته بود اما درست از لحظه‌ای که به او تلفن کردند، به خودکشی فکر کرد. قبل از آن، آلن

1. Fernanda Barnes

2. Allan

3. Jack Waterman

شش ماه در شوکی از وحشت و اضطراب بود و مرتب می‌گفت که سرانجام همه کارها را درست می‌کند اما نامه‌ای که نوشته بود، نشان می‌داد که حتی خودش هم حرفش را باور نداشت. آلن بارنز یکی از آن خوش‌بیاری‌های فرد اعلا را داشت. او یک کمپانی نوپا و تازه‌تأسیس را طی یک چشم برهم زدن به دو میلیون دلار فروخت. فرناندا قبل از آن هم زندگی‌شان را خیلی دوست داشت. آن زندگی واقعاً برایش کافی و مناسب بود. آن‌ها خانه کوچکی و راحتی در یک منطقه خوب در پالو آلتو<sup>۱</sup>، در نزدیکی اردوگاه استانفورد داشتند. در واقع، آن دو در کالج همان‌جا با هم آشنا شدند و یک روز بعد از فارغ‌التحصیلی در کلیسای کوچک استانفورد ازدواج کردند. سیزده سال از ازدواج آن دو می‌گذشت که شانس در خانه آلن را زد. شانس بزرگ‌تر از آنچه فرناندا خوابش را می‌دید، به آن امیدوار بود، به آن احتیاج داشت یا آن را می‌خواست. او حتی در ابتدا قضیه را درست نمی‌فهمید. ناگهان آلن یک کشتی تفریحی و یک هواپیمای خصوصی خرید؛ یک آپارتمان مبله در نیویورک که وقتی در آن شهر جلسات کاری داشت، به آن‌جا برود؛ خانه‌ای در لندن که ادعا می‌کرد همیشه می‌خواسته آن‌را داشته باشد؛ یک آپارتمان در هاوایی و خانه مجللی در شهر که آن‌قدر بزرگ بود که وقتی فرناندا برای اولین بار، آن‌را دید بی‌اختیار فریادی از تعجب برکشید. آلن آن‌جا را بدون این‌که حتی از او چیزی بپرسد، خریده بود. فرناندا نمی‌خواست به یک کلاه نقل مکان کند. او عاشق خانه‌شان در پالو آلتو بود. آن‌ها از وقتی که پسرشان ویل<sup>۲</sup> به دنیا آمده بود، در آن‌جا زندگی کرده بودند.

با وجود بی‌میلی فرناندا، آن‌ها چهار سال قبل، به شهر نقل مکان کردند. آن موقع ویل دوازده ساله بود، آشلی<sup>۳</sup> هشت‌سالش بود و سام تازه دوسالش تمام شده بود. آلن مرتب اصرار می‌کرد که فرناندا یک پرستار برای بچه‌ها بگیرد تا خودش بتواند به همراه او به مسافرت برود. اما فرناندا این کار را هم دوست

1. Palo Alto

2. Will

3. Ashley



نداشت. او عاشق این بود که از بچه‌هایش مراقبت کند. او هرگز بیرون از خانه کار نمی‌کرد و خوشحال بود که درآمد آن همیشه برای آن‌ها کافی بود. البته گهگاهی اوضاع سخت می‌شد، اما آن وقت‌ها، فرناندا هم بیشتر مواظب خرج بود و آن‌ها به آرامی از میان سختی‌ها می‌گذشتند. او عاشق این بود که کنار بچه‌هایش در خانه باشد. ویل درست نه ماه بعد از روزی که آن‌ها ازدواج کرده بودند، به دنیا آمده بود و فرناندا در دوران بارداری در یک کتابفروشی کار می‌کرد، اما بعد از آن دیگر هرگز بیرون از خانه کار نکرد. او در کالج در رشته تاریخ هنر درس خوانده بود. یک رشته تقریباً بی‌فایده! مگر این که او می‌خواست به دنبال فوق لیسانس یا دکترا برود و بعد در این رشته تدریس کند یا در یک موزه مشغول به کار شود. او به جز این، هیچ مهارت به‌دردبخوری نداشت. فقط می‌دانست که چطور یک همسر و یک مادر باشد. در هر دو تالی این‌ها هم خوب بود. بچه‌ها سالم و سرحال و فهمیده بودند و او حتی با آشنی دوازده‌ساله و ویل شانزده‌ساله که هر دو در سنین پردردسر بودند، هیچ مشکلی نداشت. بچه‌ها هم نمی‌خواستند به شهر نقل مکان کنند. تمام دوستان آن‌ها در پالو آلتو بودند.

خانه‌ای که آن برای آن‌ها انتخاب کرده بود، فوق‌العاده بزرگ بود. یک سرمایه‌دار کلان آن‌جا را برای خودش ساخته و بعد از بازنشستگی و نقل مکان کردن به اروپا، آن‌جا را فروخته بود. اما به نظر فرناندا، آن‌جا درست مثل یک کاخ بود. او در حومه شیکاگو بزرگ شده بود. پدرش، دکتر و مادرش، معلم مدرسه بود. آن‌ها همیشه راحت بودند و او برخلاف آن توقعات ساده‌ای از زندگی داشت. تنها چیزی که او می‌خواست این بود که با مردی که عاشقش باشد ازدواج کند و فرزندان افتخارآفرینی داشته باشد. او اغلب اوقات کتاب‌های مربوط به روانشناسی کودک و راهنمای تجربی تربیت و پرورش بچه‌ها را می‌خواند. در مورد علاقه‌اش به هنر هم با بچه‌هایش حرف می‌زد. او همیشه به آن‌ها اطمینان می‌داد که به هرآنچه که رویایش را در سر دارند،

خواهند رسید. به آن هم همین حرف‌ها را می‌زد، فقط انتظارش را نداشت که رویاهای آن قدر بزرگ باشند.

وقتی که آن به او گفت که کمپانی‌اش را به مبلغ دویست میلیون فروخته است. نزدیک بود غش کند و فکر کرد که آن شوخی می‌کند و به او خندید. واقعیت این بود که فکر می‌کرد که اگر یک شانس خیلی بزرگ آورده باشد، آن کمپانی‌اش را به یک یا دو یا پنج یا در نهایت ده میلیون فروخته باشد. اما دویست میلیون... نه!! تنها چیزی که او می‌خواست این بود که پول کافی برای بزرگ کردن بچه‌ها و فرستادن آن‌ها به کالج و یک زندگی نسبتاً راحت در ایام پیری داشته باشد. شاید آن قدر که آن بتواند در سن و سال مناسبی بازنشسته شود و آن‌ها بتوانند یک سفر یک‌ساله به دور اروپا داشته باشند و او بتواند آن را به موزه‌های معروف بکشاند. او عاشق این بود که یک یا دو ماه را در فلورانس سپری کند. اما کاری که آن داشت برای آن‌ها می‌کرد، فراتر از حد باور و تصور بود... مخصوصاً که او با شدت زیادی به آن مشغول بود.

او نه تنها چندین خانه و آپارتمان و یک کشتی تفریحی و یک هواپیمای خصوصی خرید بلکه سرمایه‌گذاری‌های پرخطری هم در شرکت‌های سهامی مربوط به تکنولوژی پیشرفته کرد و هر بار که او این کار را می‌کرد، به فرناندا اطمینان می‌داد که می‌داند دارد چه کار می‌کند. او روی لبه یک موج سوار بود ولی کاملاً استوار و محکم به نظر می‌رسید. او هزار درصد به تصمیم‌های خودش مطمئن بود. خیلی بیشتر از فرناندا. جنگ و دعوا بر سر این موضوع بین آن‌ها شروع شد. آن به ترس‌های فرناندا می‌خندید. او داشت روی کمپانی‌هایی سرمایه‌گذاری می‌کرد که هنوز جای پایشان را محکم نکرده بودند؛ اما قیمت سهامی که او می‌خرید، مثل فشفشه بالا می‌رفتند و تقریباً سر سال، هر چیزی که او به آن دست می‌زد، تبدیل به طلا می‌شد. مهم نبود که او چه می‌کرد و کارش چقدر پرخطر بود، به هر حال نمی‌توانست ضرر کند و نمی‌کرد. طی یکی دو سال، ثروت و سرمایه آن‌ها دو برابر شد. جالب این‌که او

در همان حال در دو کمپانی که کاملاً به آن‌ها اعتماد داشت، سرمایه‌گذاری کرد. همه به او هشدار دادند که احتمال ورشکستگی دارد اما او گوش نکرد. نه به فرناندا و نه به دیگران. بیش از حد به خودش مطمئن بود. آن موقع فرناندا مشغول تزئین خانه جدیدشان بود و آلن سر به سرش می‌گذاشت که زیادی احتیاط می‌کند و خسیس‌بازی درمی‌آورد، اما واقعیت این بود که فرناندا هم کم‌کم داشت به ثروت جدیدشان عادت می‌کرد و بیشتر از آن‌چه به نظرش لازم می‌رسید، پول خرج می‌کرد. آلن هم یکسره به او می‌گفت که نگران هیچ چیز نباشد و از خریدهایش لذت ببرد. فرناندا هم خودش را با خرید دو تابلوی نقاشی به سبک امپرسیونیست از یکی از حراج‌های کریستی در نیویورک حسابی نازپرورده کرد! قبلاً حتی به مغزش هم خطور نمی‌کرد که یک روز صاحب آن تابلوها یا چیزی شبیه به آن‌ها بشود. آلن به او به خاطر انتخاب زیبایش تبریک گفت. او عاشق بلندپروازی بود و می‌خواست که فرناندا هم از همه چیز لذت ببرد.

اما حتی در اوج ثروت هم فرناندا هرگز ولخرج نبود و فراموش نمی‌کرد که از خانواده متوسط‌الحالی بوده است. خانواده آلن اهل کالیفرنیا جنوبی بودند و بیشتر از خانواده فرناندا در ناز و نعمت زندگی کرده بودند. پدر آلن تاجر بود و مادرش خانه‌دار. البته در جوانی‌اش مانکن بود. آن‌ها خانه زیبایی داشتند، ماشین‌های گران‌قیمتی سوار می‌شدند و عضو یک باشگاه ورزشی بودند. وقتی که فرناندا برای اولین مرتبه به آن‌جا رفت، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت. هرچند که به نظرش رسید که هر دوی آن‌ها یک‌کمی تصنعی هستند. مادر آلن در یک شب مطبوع، پالتو پوست خز پوشیده بود و این فکر از مغز فرناندا گذشت که مادرش در سرما و یخبندان میدوست هرگز پالتو پوست پوشیده بود. نداشت و نمی‌خواست داشته باشد. نمایش دادن ثروت و تجمل برای آلن خیلی مهمتر از فرناندا بود، حتی وقتی که وضعیت مالی‌شان آن‌قدر خوب شد. تنها چیزی که مایه حسرت آلن می‌شد، این بود که پدر و مادرش آن‌قدر زنده

نمانده بودند که شاهد موفقیت او باشند. این، برای آن‌ها یک دنیا ارزش داشت. فرناندا هم به دلایل خودش خوشحال بود که پدر و مادرش مُرده بودند و نمی‌توانستند وضع آن‌ها را ببینند. آن‌ها ده سال پیش در یک شب یخبندان و در یک سانحهٔ رانندگی مُرده بودند. اما یک چیزی در درون فرناندا به او می‌گفت که اگر والدینش زنده بودند و می‌دیدند که آن‌ها چطور پول خرج می‌کند، شوکه می‌شدند. این موضوع هنوز هم او را عصبی می‌کرد. حتی بعد از این‌که آن دو تابلو را خرید. حداقل آن تابلوها نوعی سرمایه‌گذاری و پس‌انداز به شمار می‌رفتند. یا لاقُل او این‌طور امیدوار بود... و او واقعاً آن تابلوها را دوست داشت. اما بیشتر چیزهایی که آن می‌خرید جنبهٔ خودنمایی و تجمل داشت و مرتب به فرناندا یادآوری می‌کرد که قدرت خرید آن چیزها را دارد.

موج موفقیت و خوش‌شانسی آن تقریباً سه سال ادامه داشت. او به سرمایه‌گذاری در معاملات دیگر پرداخت و تعداد انبوهی از سهام پرخطر کمپانی‌های تکنولوژی پیشرفته را خریداری کرد. او کاملاً به تشخیص‌های خودش در این زمینه اطمینان داشت. دوستان و همکارانش در دنیای تجارت، او را «کابوی دیوانه» می‌نامیدند و در این مورد سر به سرش می‌گذاشتند. حالا بعضی وقت‌ها فرناندا پیش خودش احساس گناه می‌کرد که هیچ‌وقت آن‌طور که باید و شاید از او حمایت نکرده است. آن از بچگی زیاد اعتماد به نفس نداشت و پدرش اغلب از او انتقاد می‌کرد که پردل و جرأت نیست، و ناگهان، او به قدری پردل و جرأت بود که فرناندا احساس می‌کرد یکسره روی لبهٔ باریکی می‌رقصد... آن هم بدون ترس. اما عشق او نسبت به آن تمام احساس‌های دیگرش را می‌پوشاند، تا این‌که سرانجام تنها کاری که می‌کرد این بود که کنار آن لبهٔ باریک بایستد و رقص آن را تماشا کند و با او بخندد و شاد باشد. او واقعاً هیچ دلیلی برای غرغر کردن نداشت. سرمایهٔ کوچک آن‌ها طی سه سال چندین و چند برابر شده بود و آن صاحب بیش از نیم بیلیون دلار ثروت بود. این واقعاً فراتر از حد تصور بود.

فرناندا و آلن حتی قبل از این که آن قدر پولدار شوند، با هم خوشبخت و شاد بودند. آلن مردی خوب و خوش اخلاق بود که همسر و فرزندان را می پرستید. هر بار که فرناندا زایمان می کرد، آلن یک دنیا خوشحالی می کرد. او هم مثل فرناندا، بچه هایشان را تحسین می کرد. مخصوصاً ویل را مایه افتخارش می دانست. ویل ذاتاً ورزشکار بود و خُلق و خوی پهلوانی داشت. آشلی هم دختر خوبی بود و اولین بار که آلن رقصیدن او را در پنج سالگی در صحنه باله تماشا کرد، به گریه افتاد. او پدر و شوهری شگفت انگیز بود و قابلیت خارق العاده اش در تبدیل یک سرمایه عادی به ثروتی کلان، باعث شده بود که فرزندان او از فرصت هایی بهره مند شوند که حتی خوابش را هم نمی دیدند. او کم کم از این صحبت می کرد که برای یک سال به لندن نقل مکان کنند تا بچه ها بتوانند در اروپا به مدرسه بروند. حتی تصور گذراندن یک روز کامل در موزه انگلیس<sup>۱</sup> قلب فرناندا را به لرزه درمی آورد. بنابراین، نتیجه این شد که وقتی آلن خانه ای به قیمت بیست میلیون دلار در میدان بل گریو<sup>۲</sup> لندن خرید، فرناندا حرفی نزد و اعتراضی نکرد. این بالاترین بهایی بود که طی چندین سال اخیر، کسی برای خرید یک خانه پرداخت کرده بود. اما آنجا واقعاً شکوهمند بود.

وقتی که مدرسه ها تعطیل شد، آن ها برای یک ماه به آنجا رفتند، اما به قدری سرشان به گشت و گذار در لندن گرم بود که حتی متوجه شکوه و عظمت خانه شان نشدند. آن ها بقیه تابستان را در کشتی تفریحی خودشان در جنوب فرانسه سپری کردند و چندتا از دوستانشان را هم دعوت کردند که به آن ها ملحق شوند. حالا دیگر آلن تبدیل به یک افسانه شده بود. البته کسان دیگری هم بودند که مثل او در مدت کوتاهی پولدار شده بودند. هر بار که میزهای قمار در لاس وگاس می چرخیدند، قرعه شانس به نام یک نفر که روی معامله های قمار سرمایه گذاری کرده بود، می افتاد. بعضی از آن ها آن چه را که

1. British Museum

2. Belgrave Sq.

بُرده بودند، برمی داشتند و می رفتند، اما خیلی ها هم بُردشان را دوباره روی میز می گذاشتند و به قمار ادامه می دادند. آلن مرتب به معاملاتش ادامه می داد و سرمایه گذاری های کلان می کرد. فرناندا دیگر درست نمی دانست که او چه می کند. او فقط خانه شان را اداره می کرد و کارهای بچه ها را انجام می داد و تقریباً دست از نگرانی برای کارهای آلن برداشته بود. او از خودش می پرسید که آیا ثروتمند شدن یک همچو احساسی ایجاد می کرد؟! برای او سه سال طول کشیده بود تا واقعاً این را باور کند. گویی سرانجام رویای موفقیت آلن به نظرش واقعی می رسید.

سه سال بعد از اولین بُرد آلن، سرانجام «حباب» ترکیب یکی از کمپانی های او که سرمایه گذاری سنگینی در آن کرده بود، دچار رسوایی بزرگی شد. هیچ کس از میزان دقیق سرمایه گذاری او اطلاع نداشت اما او بیش از صد میلیون دلار را از دست داد. معجزه بود که آن موقع، این مبلغ تأثیر زیادی روی ثروت او نگذاشت. فرناندا چیزهایی در مورد ورشکستگی آن کمپانی در روزنامه ها خواند و به خاطر آورد که اسم آن کمپانی را از زبان آلن شنیده است، به همین خاطر از او در این مورد سؤال کرد. آلن به او گفت که نگران نباشد. آن طور که او می گفت؛ صد میلیون دلار هیچ اهمیتی برای آن ها نداشت. ثروت او می رفت که سر به یک بلیون دلار بگذارد. او هیچ توضیحی برای فرناندا نداد؛ اما همان وقت داشت برای خرید یک سری سهام قرض می گرفت و وقتی که سقوطشان شروع شد، نتوانست آن سهام را آن قدر سریع بفروشد که بتواند قرض هایش را بپردازد. بنابراین مجبور شد برای سرپا ماندن، مقدار بیشتری قرض بگیرد.

ضربه بزرگ دوم، بزرگ تر از اولی و تقریباً دوبرابر آن بود... و بعد از ضربه سوم که نرخ بازار به کلی سقوط کرد، حتی آلن نگران به نظر می رسید. تمام سهامی که او برای خرید آن ها قرض گرفته بود، ناگهان هیچ ارزشی نداشتند و تنها چیزی که برای او باقی مانده بود، قرض بود. آن چه بعد از آن اتفاق افتاد

چنان مهیب و وحشتناک بود که تمام کمپانی‌های سرمایه‌گذار را در خود فروبرد. ظرف شش ماه، تمام آن‌چه آلن ساخته بود، دود شد و به هوارفت و سهامی که هر کدام دویست دلار می‌ارزیدند، ناگهان بیش از چند پنی ارزش نداشتند. می‌شد گفت که وضع بارزها اسفبار بود.

آلن در حالی که به تلخی در این مورد شکایت می‌کرد، کشتی تفریحی و هواپیمای خصوصی‌اش را فروخت. اما یکسره به فرناندا و خودش اطمینان می‌داد که به زودی و ظرف یک سال که بازار دوباره سرپا شود، دوباره کشتی و هواپیمایی بهتر از اولی‌ها می‌خرد... که البته این اتفاق نیفتاد. موضوع فقط این نبود که او دارایی‌هایش را از دست می‌داد، سهامی که او خریده بود، یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند و فقط قرضشان باقی می‌ماند. تمام سرمایه‌گذاری‌های پرخطر او هم مثل خانه‌ای که از کاغذ ساخته شده باشد، فرومی‌ریختند. تا پایان سال، آلن در قرضی تقریباً به عظمت ثروت بادآورده‌اش، غرق بود. و درست مثل وقتی او روی اولین کمپانی‌اش شرط‌بندی و بُرد کرد، حالا هم فرناندا درست متوجه نمی‌شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. چون آلن هیچ‌وقت چیزی را برای او توضیح نمی‌داد. آلن مدام عصبی بود، مرتب با تلفن حرف می‌زد، از یک گوشه دنیا به گوشه دیگر سفر می‌کرد و وقتی که به خانه می‌رسید مرتب بر سر فرناندا داد می‌زد. او یک‌شبه دیوانه شده بود. کاملاً وحشت‌زده و هراسان... که البته بی‌دلیل هم نبود.

تتها چیزی که فرناندا قبل از کریسمس سال گذشته می‌دانست، این بود که شوهرش چندصد میلیون دلار قرض دارد و اغلب سهامش به پیشیزی نمی‌ارزند. او این را می‌دانست اما نمی‌دانست که آلن می‌خواهد در این مورد چه کار کند. این را هم نمی‌دانست که اوضاعشان چقدر وخیم است. باورکردنی نبود اما همان موقع، آلن چندین سرمایه‌گذاری با یک نام جدید و ناشناخته تحت عنوان مؤسسه «سندوق پست»، انجام داد. هیچ‌جا نامی از او به میان نیامده بود بنابراین هیچ‌کس در دنیایی که او در آن تجارت می‌کرد، متوجه نشد که

وضع اش چقدر بد است. او نمی‌خواست هیچ‌کس چیزی بداند. می‌گفت نمی‌خواهد مردم از کار کردن با او بترسند یا نگران بشوند. کم‌کم احساس می‌شد که موجی از شکست او را احاطه کرده است... درست مثل وقتی که رایحه پیروزی از او برمی‌خاست. ناگهان تمام حال و هوای اطراف او آکنده از ترس بود. فرناندا هم اگرچه چیزی بروز نمی‌داد، اما کم‌کم وحشت کرده بود. او می‌خواست یک طوری به آلن دلناری بدهد ولی سخت برای آینده خودشان و بچه‌ها نگران بود. وقتی که آلن بلافاصله بعد از کریسمس عازم مکزیک شد، فرناندا داشت به او التماس می‌کرد که خانه لندن و آپارتمان نیویورک و خانه ساحلی هاوایی را بفروشد. آلن می‌خواست برای معامله‌ای بزرگ با چند مرد به آن‌جا برود و قبل از رفتن به فرناندا گفت که اگر معامله انجام بشود، تقریباً تمام ضررهای آن‌ها را جبران می‌کند. درست قبل از این‌که او برود، فرناندا پیشنهاد کرد که خانه شهر را بفروشند و به پالو آلتو برگردند. آلن به او گفت که دیوانه شده و خاطر جمعش کرد که همه چیز به زودی درست خواهد شد. اما معامله مکزیک انجام نشد.

دو روز از اقامت آلن در مکزیک می‌گذشت که مصیبت دیگری بر او ضاع مالی اش نازل شد. ظرف یک هفته، سه کمپانی بزرگ مثل خانه‌های پوشالی فرو ریختند و دوتا از بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری‌های آلن را نیز با خودشان نابود کردند. همه چیز از بین رفته بود. دیروقت یک شب، آلن از هتلش به فرناندا تلفن کرد. صدایش گرفته بود. ساعت‌ها چک و چانه زده بود اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. هیچ چیز برای مذاکره یا چک و چانه زدن باقی نمانده بود. او همان‌طور که با فرناندا حرف می‌زد به گریه افتاد. فرناندا به او اطمینان داد که برایش هیچ فرقی نمی‌کند و به هر حال عاشق اوست. اما حرف‌هایش مایه تسلای آلن نشدند. برای آلن موضوع شکست و پیروزی، فتح اورست و دوباره سقوط کردن از آن... و دوباره همه چیز را از نو شروع کردن بود. او چند هفته قبل، چهل ساله شده بود و موفقیتی که چهار سال تمام به آن می‌نازید،



ناگهان دود شده و به هوا رفته بود. او حداقل از نظر خودش ورشکسته به تمام معنا بود و هیچ‌کدام از حرف‌های فرناندا نمی‌توانست دلداری‌اش بدهد. فرناندا به او گفت که ابدأ به این موضوع اهمیت نمی‌دهد؛ که برایش مهم نیست؛ که تا وقتی که آن‌ها یکدیگر و بچه‌هایشان را دارند با او در یک کلبه حصیری هم خوشبخت و راضی است و... و آن در آن‌سوی خط نشست و هق‌هق کرد... و به فرناندا گفت که زندگی اصلاً به این چیزها نمی‌ارزد. گفت که او حالا چیزی نیست به جز دلقکی که مایه تمسخر همه است و تنها پولی که برایش باقی مانده، وجه بیمه عمرش است. فرناندا به او یادآوری کرد که آن‌ها هنوز چندین خانه دارند که می‌توانند آن‌ها را بفروشند و روی هم‌رفته چیزی در حدود صد میلیون دلار به دست بیاورند. آن با صدایی گرفته از او پرسید:

“هیچ می‌دانی که ما چقدر قرض داریم؟”

البته که نمی‌دانست! آن هرگز چیزی در این مورد به او نگفته بود.

“... حرف بر سر صدها میلیون دلار است. اگر تمام چیزهایی را که داریم بفروشیم، باز هم تا بیست سال دیگر زیر بار قرض هستیم. من حتی مطمئن نیستم هرگز بتوانم خودم را از این مخمصه نجات بدهم. خیلی وضعمان خراب است، بچه. همه چیز تمام شده... واقعاً تمام شده...”

فرناندا نمی‌توانست اشک‌های او را که روی گونه‌هایش فرومی‌غلتیدند، ببیند اما لرزش صدایش را می‌شنید. هرچند که نمی‌توانست درست منظورش را بفهمد. یعنی او با آن نظرات تند و تیز در مورد سرمایه‌گذاری‌ها و آن‌همه تلاش برای زیادتر کردن ثروت و مدام قرض کردن برای بیشتر و بیشتر خرید کردن، همه چیز را از دست داده بود؟!... واقعیت این بود که او بیشتر از آن‌چه داشت، از دست داده بود. میزان قرض‌های او فراتر از حد تصور بود.

فرناندا با مهربانی گفت:

“نه‌خیر، تمام نشده. تو می‌توانی اعلام ورشکستگی بکنی. من سرکار می‌روم. همه چیزمان را می‌فروشیم. خوب، حالا چه؟ من کوچک‌ترین

اهمیتی به هیچ‌کدام از این چیزها نمی‌دهم. تا وقتی که با هم هستیم، حتی اهمیتی نمی‌دهم که گوشه خیابان بایستیم و مداد بفروشیم.  
فکر شیرین و راه حل درستی به نظر می‌رسید اما آن پریشان حال‌تر از آن بود که حتی به حرف‌های او گوش بدهد.

فرناندا آخر شب آن شب دوباره به او تلفن کرد تا باز هم به او دلگرمی بدهد. واقعاً برای او نگران بود. از آن‌چه آن در مورد بیمه عمرش گفته بود، خوشش نیامده بود و بیش از وضع مالی‌شان برای او وحشت‌زده بود. می‌دانست که مردان گاهی در اثر ورشکستگی مالی یا زمین خوردن تجارتشان، کارهای احمقانه‌ای می‌کنند. تمام اعتماد به نفس آن به وضع مالی‌اش بستگی داشت. و آن شب وقتی که او پای تلفن رفت، فرناندا توانست از صدایش بفهمد که مشروب خورده است. احتمالاً خیلی زیاد. او کلماتش را بریده‌بریده ادا می‌کرد و یکره می‌گفت که زندگی‌اش به پایان رسیده است. فرناندا به قدری دل‌واپس شد که با خود فکر کرد که فردا به مکزیک پرواز کند تا بتواند با او باشد. اما صبح، قبل از این‌که بتواند کاری در این مورد بکند، یکی از مردانی که با آن در آن‌جا بود، به او تلفن کرد. از صدای آن مرد معلوم بود که ناراحت است. یک کمی هم مست به نظر می‌رسید. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که آن بعد از این‌که همه آن‌ها به رختخواب رفتند، قایقشان را برداشته و به دریا رفته بود. هیچ‌کدام از اعضای گروه در قایق نبودند و آن آخر شب این کار را کرده بود. ظاهراً او خودش قایق را رانده بود. تمام آن‌چه آن‌ها می‌دانستند این بود که می‌بایست آن حوالی صبح از روی عرشه به آب افتاده باشد. کاپیتان قایق، گم شدن آن‌را گزارش کرده و گارد ساحلی آن‌را پیدا کرده بود. اما آن هیچ‌جا پیدا نشد. جستجویی وسیع بی‌نتیجه مانده بود.

بدتر از همه این‌که وقتی فرناندا عصر همان روز خودش را به مکزیک رساند، پلیس نامه‌ای را که آن برجای گذاشته بود، در دست او گذاشت. آن‌ها یک کپی از آن نامه برای گزارشات خود برداشته بودند. آن در نامه‌اش نوشته

بود که چقدر شرایطش ناگوار است، که دیگر هرگز نمی‌تواند سرپا بایستد، که همه چیز برایش تمام شده است و او ترجیح می‌دهد که بمیرد و با لحظه‌ای که همه می‌فهمیدند او چه آدم احمقی بوده و چطور همه چیز را بر باد داده، روبرو نشود. متن نامه آن قدر تیره‌روزانه بود که حتی فرناندا را هم متقاعد کرد که آن خودکشی کرده یا این‌طور می‌خواسته است. شاید هم فقط مست بوده و از روی عرشه به آب افتاده بود. هیچ راهی برای فهمیدن و مطمئن شدن وجود نداشت. اما بیشتر احتمالش بود که او خودکشی کرده باشد.

پلیس آن نامه را به کمپانی بیمه‌ای که آن‌ها در آن‌جا بیمه بودند، داد. آن‌چه آن نوشته بود، باعث شد که آن‌ها از پرداخت وجه بیمه عمر خودداری کنند. وکیل فرناندا گفت که انتظار همچو چیزی را داشت. شواهد و مدارک خیلی واضح بودند.

وقتی که آن‌ها سرانجام جسد آن را پیدا کردند، فقط توانستند بگویند که در اثر غرق شدن مرده است. هیچ‌گونه شواهدی از جنایت یا درگیری موجود نبود. او به خودش تیراندازی نکرده بود. او یا به آب پریده بود یا افتاده بود. اما قدر مسلم این بود که او حداقل در آن لحظات، دلایل کافی برای مرگ داشت. با توجه به حرف‌هایی که آن شب به فرناندا گفته بود و آن‌چه در نامه‌اش نوشته بود، معلوم بود که می‌خواهد بمیرد.

تا وقتی که جسد او را پیدا کردند، فرناندا هنوز در مکزیک بود. بعد از یک طوفان کوتاه، آب جنازه او را به ساحل آورد. منظره تکان‌دهنده و هولناکی بود و فرناندا خدا را شکر می‌کرد که بچه‌ها آن‌جا نبودند که آن‌را ببینند. آن‌ها را با وجود این‌که اعتراض کرده بودند، در کالیفرنیا گذاشته و خودش تنها به مکزیک رفته بود. او بعد از یک هفته سراسر اندوه بی‌پایان بازگشت. بیوه. با جنازه آن در یک تابوت در قسمت بار هواپیما...

مراسم تدفین یک‌سره درد و اندوه بود. روزنامه‌ها نوشتند که او در اثر یک حادثه در مکزیک درگذشته است. همه توافق کرده بودند که این را بگویند.

هیچ کدام از کسانی که آئن با آنها تجارت می کرد، نمی دانستند وضعش چقدر بد بوده و پلیس جزئیات مربوط به نامه را از مطبوعات مخفی نگه داشت. هیچ کس نمی دانست که او زمین خورده بود و حداقل از نظر خودش به کلی نابود شده بود. هیچ کس هم انتظار نداشت که همسر و وکیل او بعد از مرگش با چنین گره کوری در وضعیت مالی اش مواجه شوند. در واقع، وضع او از بد هم بدتر بود. او آنقدر قرض داشت که سال ها طول می کشید تا فرناندا بتواند خرابی ای را که به بار آورده بود، کمی سر و سامان بدهد... اکنون، ظرف چهار ماه که از مرگ او می گذشت، فرناندا تمام ملک و املاکشان به جز خانه شهر را فروخته بود. خانه شهر به نام خود آئن بود و کارش یک کمی طول می کشید اما فرناندا خیال داشت به محض این که اجازه بدهند، آن جا را نیز بفروشد. شکر خدا، آئن همه چیز را به نام او خریده بود. به همین دلیل بود که او توانست خیلی زود همه آن ها را به فروش برساند. دور و بر او پُر بود از برگه های مالیات معوقه که باید به زودی آن ها را می پرداخت. دو تابلوی نقاشی به سبک امپرسیونیست در ماه ژوئن به حراج نیویورک فرستاده شده بودند. فرناندا هر چیزی را که ارزش داشت، فروخته بود یا می خواست بفروشد. وکیلشان جک واترمن<sup>۱</sup> به او اطمینان داده بود که اگر همه دار و ندارش و همچنین خانه را بفروشد و حتی یک پنی هم به اسمش باقی نماند، باز هم کافی نخواهد بود. بیشتر قرض آئن به شرکت های سهامی بود و جک خیال داشت به طور رسمی اعلام ورشکستگی بکند. اما تا به حال هنوز هیچ کس نمی دانست که وضع آئن چقدر وخیم بود و فرناندا خیال داشت که تا جایی که می تواند، برای احترام به او هم که شده، این موضوع را مخفی نگه دارد. حتی بچه ها هم هنوز درست همه چیز را نمی دانستند... و در آن بعد از ظهر آفتابی ماه می و چهار ماه بعد از مرگ آئن، فرناندا در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته بود، هنوز سعی می کرد که خودش بلایی را که بر سرشان آمده بود بفهمد و هضم کند. اما احساس می کرد که گیج شده و کاملاً سردرگم به نظر می رسید.

1. Jack Waterman

او باید تا بیست دقیقه دیگر آشلی و سام را از مدرسه برمی داشت. هر روز این کار را می کرد. ویل با «ب.ام.و» خودش که پدرش شش ماه قبل به مناسبت شانزدهمین سالگرد تولدش به او هدیه داده بود، از مدرسه بازمی گشت. واقعیت این بود که فرناندا حتی برای تأمین غذای آن‌ها هم مشکل داشت و برای فروش خانه دقیقه شماری می کرد تا یک کمی دیگر از قرض هایشان را بپردازد. او می دانست که به زودی باید به دنبال کاری برای خودش بگردد... شاید در یک موزه، تمام زندگی آن‌ها زیر و رو شده بود و او نمی دانست که به بچه‌ها چه بگوید. آن‌ها می دانستند که شرکت بیمه از پرداخت پول بیمه عمر پدرشان خودداری کرده است و فرناندا ادعا می کرد که دارایی پدرشان فعلاً مسدود است. اما هیچ کدام از بچه‌ها نمی دانستند که پدرشان قبل از مرگش تمام «دارایی اش» را از دست داده بود. این را هم نمی دانستند که علت سر باز زدن شرکت بیمه از پرداخت وجه بیمه عمر، این بود که فکر می کردند او خودش را کشته است. به همه گفته شده بود که همه چیز فقط یک حادثه بوده است. مردمی که با او کار می کردند هم باور می کردند. چون نه از وضع وخیم مالی او قبل از مرگش خبیر داشتند و نه می دانستند که در آخرین نامه اش چه نوشته است. فعلاً فقط فرناندا، وکیلش و مشولان آن پرونده از اصل ماجرا خبیر داشتند.

فرناندا هر شب در رختخوابش دراز می کشید و به آخرین گفتگویشان فکر می کرد و نوار آنرا دوباره و دوباره در سرش مرور می کرد. این تنها چیزی بود که می توانست به آن فکر کند و می دانست که تا آخر عمرش خودش را برای این که زودتر به مکزیک نرفت، سرزنش می کند. این احساس گناه دائمی و متهم کردن خود، به اضافه وحشت و اضطراب مداوم به خاطر قبض‌هایی که از راه می رسیدند، قرض بی پایان و بی پولی مطلق، چیزهایی بودند که داشتند او را از پای درمی آوردند. چهار ماه گذشته، برای او سراسر وحشت بود.

فرناندا به خاطر اتفاقی که برایش افتاده بود به کلی خودش را از همه جدا

کرده بود و تنها کسی که می دانست او در چه شرایطی به سر می برد، وکیلشان جک واترمن بود. او واقعاً نسبت به فرناندا مهربان بود و برایش دل‌سوزی می کرد و حامی اش بود. آن‌ها همان روز صبح توافق کرده بودند که تا ماه آگوست، خانه را برای فروش بگذارند. آن‌ها چهار سال و نیم در آن‌جا زندگی کرده بودند و حالا دیگر بچه‌ها عاشق آن‌جا بودند. اما هیچ کاری در این مورد از دست فرناندا بر نمی آمد. او خیال داشت برای ماندن بچه‌ها در مدارس خوبشان، درخواست کمک مالی کند. اما حالا نه. فعلاً باید سعی می کرد که وضع وخیم مالی‌شان را مخفی نگه دارد. این کار را هم برای احترام به آلن می کرد و هم از روی وحشت. تا وقتی که مردمی که از آن‌ها طلبکار بودند فکر می کردند که هنوز وضعشان خوب است، به او وقت بیشتری برای پرداخت قرض‌هایش می دادند. او فعلاً مدام اداره انحصار وراثت را به خاطر تأخیرشان سرزنش می کرد و از طلبکارانشان وقت بیشتری می خواست. هیچ کدام از آن‌ها هم هنوز چیزی نمی دانستند.

روزنامه‌ها چیزهایی در مورد سقوط شرکت‌هایی که آلن در آن‌ها سهامدار بود، نوشتند؛ اما شکر خدا هیچ کس به وخامت اوضاع پی نبرد. بیشتر به این دلیل که کسی نمی دانست آلن سهامدار عمده آن شرکت‌ها بود. فرناندا روز و شب در گردابی از وحشت و دروغ گرفتار بود و در همان حال در غم از دست دادن تنها مردی که همیشه عاشقش بود عزاداری می کرد و در ضمن سعی می کرد که مراقب بچه‌هایش باشد و به آن‌ها که برای پدرشان غمگین بودند، دلداری بدهد. اما در واقع خودش هنوز به قدری وحشت زده و جاخورده بود که اغلب اوقات برایش سخت بود که باور کند چه بلایی بر سرش آمده است. هفته قبل او مجبور شد به دیدن دکترش برود. چند ماه بود که دیگر به ندرت می خوابید. دکترش به او پیشنهاد کرد که دارو مصرف کند اما فرناندا قبول نکرد. می خواست ببیند می تواند بدون دارو مشکلش را رفع کند یا نه. اما هر روز که می گذشت بیشتر احساس ناتوانی و تیره‌روزی می کرد. هرچند که

حداقل به خاطر بچه‌ها هم که شده، به پیش رفتن ادامه می‌داد. او مجبور بود که مشکلات فعلی‌اش را سر و سامان بدهد و سرانجام راهی برای تأمین کردن بچه‌هایش پیدا کند. اما گاهی، مخصوصاً شب‌ها، احساس می‌کرد که در امواج وحشت دست و پا می‌زند.

فرناندا از آشپزخانه مجلل گرانیت سفید که در آن نشسته بود، نگاهی به ساعت انداخت و دید که فقط پنج دقیقه برای رفتن به مدرسه بچه‌ها وقت دارد و فهمید که باید عجله کند. او یک بند کشی به دور دسته قبض‌های جدید انداخت و آن‌ها را به درون جعبه‌ای که بقیه قبض‌ها را در آن نگه می‌داشت، انداخت. به خاطر آورد که از جایی شنیده بود که آدم‌ها بعد از مرگ عزیزانشان از دست آن‌ها عصبانی می‌شوند... ولی او حتی هنوز به آن نقطه هم نرسیده بود. او فقط گریه کرده بود و آرزو کرده بود که ای کاش آلن آن قدر احمقانه از موفقیت‌هایش سرمست نشده بود که سرانجام خودش را تباه کند و زندگی‌شان را نیز با خودش به نابودی بکشاند. اما او عصبانی نبود... فقط غمگین... و کاملاً وحشت‌زده.

او با شلوار جین، تی شرت سفید و صندل با عجله از در بیرون رفت. کیف دستی و سوییچ ماشینش دستش بود. زن ریزنقش و کوچک‌اندازی بود. موهای بلند بلوندش را پشت سرش دم‌اسبی کرده بود. در یک نگاه سریع، کاملاً شبیه دخترش به نظر می‌رسید. آشلی دوازده‌ساله بود اما حسابی بزرگ شده و از همین حالا هم وزن مادرش بود.

وقتی که فرناندا با عجله از در بیرون رفت و با حواس‌پرتی آن‌را به هم زد، ویل داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. او پسری قدبلند با موهای مشکی بود که کاملاً به پدرش شباهت داشت. چشمان درشت آبی و هیکل ورزشکاری. او این روزها بیشتر شبیه یک مرد به نظر می‌رسید تا یک پسر نوجوان. حداکثر تلاشش هم بر این بود که بتواند حامی مادرش باشد. مادرش تمام مدت با گریه می‌کرد یا آشفته و پریشان‌حال بود. ویل خیلی بیشتر از آنچه در ظاهر

نشان می داد برای او نگران بود. فرناندا یک لحظه روی پله ها ایستاد و برای بوسیدن ویل روی نوک پنجه هایش بلند شد. ویل شانزده ساله بود اما بیشتر هیجده یا بیست ساله به نظر می رسید.

”خوبی مامان؟“

سؤال ناامیدکننده ای بود. چهار ماه بود که مادرش «خوب» نبود. همیشه حالتی از ترس و بهت زدگی در چشمان مادرش دیده می شد و در این زمینه هیچ کاری از دست او بر نمی آمد.

فرناندا نگاهی به او انداخت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

”بله. (نگاهش را از چشمان او برگرفت.) دارم می روم دنبال آشلی و سام. وقتی که برگردم برایت یک ساندویچ درست می کنم.“

ویل به او تبسم کرد.

”خودم می توانم این کار را بکنم. امشب بازی دارم.“

او لاکراس و بیس بال بازی می کرد و فرناندا عاشق این بود که به دیدن بازی ها یا تمرین های او برود و همیشه این کار را می کرد. اما اخیراً هر وقت که می رفت، به قدری حواس پرت به نظر می رسید که ویل شک داشت اصلاً آن ها را ببیند.

ویل پیشنهاد کرد:

”می خواهی من بروم دنبالتان؟“

حالا او مرد خانه بود. آن حادثه برای او هم مثل بقیه شوک بزرگی بود ولی نهایت سعی اش را می کرد که نقش جدیدش را درست انجام بدهد. هنوز برای آن ها سخت بود که خودشان را با شرایط جدید وفق بدهند. مادرش این روزها مثل یک آدم دیگر به نظر می رسید و ویل گاهی برای رانندگی اش نگران می شد. رانندگی در جاده برای او خطرناک بود.

فرناندا به او اطمینان داد:

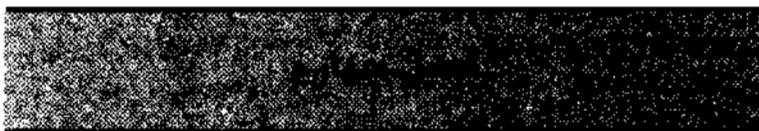
”من خوبم.“

حرفش نه ویل را متقاعد کرد و نه خودش را، اما به سوی استیشن واگنش



رفت و در آن‌را باز کرد، برای ویل دست تکان داد و سوار شد و یک دقیقه بعد به راه افتاد. ویل کمی ایستاد و دور شدن او را تماشا کرد. همان موقع دید که مادرش بدون توجه از علامت ایست که در تقاطع نصب شده بود، عبور کرد. آنگاه مثل این‌که سنگینی دنیا روی شانه‌هایش باشد، در جلویی را با کلیدش باز کرد، به درون خانه ساکت قدم گذاشت و در را پشت سرش بست. پدرش با یک سفر احمقانه با قایق در مکزیک زندگی همه‌شان را عوض کرده بود. او همیشه با در حال سفر بود یا به کارهایی می‌رسید که به نظر خودش مهم می‌آمدند. این چند سال اخیر تقریباً هیچ‌وقت خانه نبود. مدام این‌طرف و آن‌طرف و مشغول پول درآوردن. سه سال بود که او به دیدن هیچ‌کدام از بازی‌های ویل نرفته بود. اگر فرناندا به خاطر کاری که او با مرگش با آن‌ها کرد، عصبانی نبود، ویل بود. حالا هر وقت که او به مادرش نگاه می‌کرد و می‌دید که در چه وضعی است، از پدرش به خاطر کاری که با او و همه آن‌ها کرده بود، متفر می‌شد. پدرش آن‌ها را رها کرده بود. ویل با این‌که کل ماجرا را نمی‌دانست، از او متفر شده بود.





وقتی که پیتر مورگان در سانفرانسیسکو از اتوبوس پیاده شد برای لحظات طولانی ایستاد و فقط به اطراف نگاه کرد. اتوبوس او را در جنوب مارکت، در منطقه‌ای که به نظرش ناآشنا می‌آمد، پیاده کرد. وقتی که او در آنجا زندگی می‌کرد، کلیه فعالیت‌هایش در محله‌های بهتری بود. او یک خانه در پاسیفیک هیتز<sup>۱</sup> داشت و آپارتمانی در ناب هیل<sup>۲</sup> که معاملات مواد مخدر را در آنجا انجام می‌داد. معاملات تجاری‌اش را هم در سیلیکون ولی<sup>۳</sup> انجام می‌داد. او هرگز در مناطق ارزان‌نشین پرسه نمی‌زد. اما با وضعیت فعلی‌اش و با آن لباس‌های دست دوم، کاملاً به جایی که ایستاده بود، برازنده بود.

او یک کمی در خیابان مارکت قدم زد. سعی داشت دوباره به وجود آدم‌ها دور و بر خودش عادت کند. احساس می‌کرد آسیب‌پذیر و بی‌پناه است. می‌دانست که به زودی به شرایط جدید عادت می‌کند. اما بعد از چهار سال و نیم در پلیکان بی، خودش را در خیابان‌ها مثل تخم مرغ بدون پوسته احساس می‌کرد. او به یک رستوران در مارکت رفت و سفارش همبرگر و یک فنجان قهوه داد و به آرامی مشغول خوردن شد. گویی همزمان با خوردن غذایش، آزادی را نیز مزه‌مزه می‌کرد. آن غذا، بهترین غذایی بود که در تمام عمرش خورده بود. بعد از آن بیرون رستوران ایستاد و فقط مردم را تماشا کرد. بچه‌ها و زنان و مردانی که گویی با هدفی مشخص این سو و آن سو می‌رفتند، آدم‌های بی‌خانمانی که در درگاه خانه‌ها دراز کشیده بودند و آدم‌های مستی که دور و بر

1. Pacific Heights

2. Nob Hill

3. Silicon Valley

می‌لولیدند. هوا مطبوع و دلنشین بود. پیتر بدون هدف در پیاده‌رو به راه افتاد. می‌دانست که به محض این‌که به محل اسکان موقت برسد، دوباره با قوانین سر و کار خواهد داشت. او دو ساعت بعد، از یک نفر آدرس را پرسید و بعد سوار اتوبوس شد تا به میژن دیستریکت که محل اسکان موقت در آن‌جا قرار داشت، برود.

آن‌جا در خیابان شانزدهم بود. وقتی که به آن‌جا رسید، از اتوبوس پیاده شد و به دنبال خانه مورد نظرش گشت... تا این‌که آن‌جا را پیدا کرد. آن‌گاه بیرون ایستاد و خانه جدیدش را تماشا کرد. آن‌جا با جاهایی که قبل از رفتن به زندان در آن‌ها زندگی می‌کرد، از زمین تا آسمان فرق داشت. نمی‌توانست به ژانت و دو دختر کوچولوش فکر نکند. نمی‌دانست که آن‌ها حالا کجا هستند. تمام سال‌هایی که بچه‌هایش را ندیده بود، بدجوری برایشان دلتنگ بود. یک جایی خوانده بود که ژانت دوباره ازدواج کرده است. وقتی که در زندان بود، مطلب را در یک مجله دیده بود. حقوق پدری‌اش سال‌ها قبل توسط دادگاه باطل شده بود و او حدس می‌زد که تا حالا همسر جدید ژانت، بچه‌هایش را به فرزندخواندگی پذیرفته باشد. مدت‌ها بود که او از زندگی ژانت و بچه‌هایشان حذف شده بود. او در حالی که سعی می‌کرد آن خاطرات را از سرش بیرون کند، از پله‌های خانه‌ای که به عنوان محل اسکان موقتش در نظر گرفته شده بود، بالا رفت. آن‌جا مخصوص زندانیان آزاد شده به قید التزام بود. بعضی از افراد خشن و متجاوز نیز برای سپری کردن دوران بازپروری به آن‌جا فرستاده می‌شدند.

در راهرو بوی گربه و ادرار و غذای سوخته می‌آمد و رنگ دیوارها ریخته بود. آن‌جا به هیچ‌وجه مناسب کسی که از دانشگاه هاروارد فوق لیسانس داشت، نبود. اما پلیکان پی هم نبود... و او بیش از چهار سال در آن‌جا دوام آورده بود. حالا می‌دانست که باید این‌جا هم دوام بیاورد. او بیش از هر چیز استاد «دوام آوردن» بود!

مرد سیاه پوست قدبلند و بی دندانی پشت یک میز تحریر نشسته بود. پیتر متوجه شد که روی هر دو بازوی او آثار زخم‌هایی به چشم می‌خورد. اما او پیراهن آستین‌کوتاه پوشیده بود. گویی اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد. با وجود پوست سیاهش، روی چهره‌اش هم آثار اشک را خال‌کوبی کرده بود و این نشان می‌داد که قبلاً زندان بوده است. او سرش را بلند کرد و به پیتر نگاهی انداخت و تبسم کرد. خوشامدگو و خرسند به نظر می‌رسید. در چشمان پیتر حالت گیجی و واماندگی یک زندانی تازه آزادشده را می‌دید.

"می‌توانم کمکت کنم، مرد؟"

آن لباس‌ها و فرم اصلاح مو و آن حالت را می‌شناخت و با وجود این‌که از قیافه پیتر کاملاً مشخص بود که زمینه اشرافی دارد، آن مرد می‌دانست که او هم در زندان بوده است. چیزی در طرز راه رفتن پیتر و حالت محتاطانه‌ای که به او نگاه می‌کرد، وجود داشت که این را به خوبی بیان می‌کرد. آن‌ها بلافاصله یکدیگر را شناختند. گویی وجه اشتراکی داشتند. حالا پیتر با مردی که پشت میز نشسته بود بیشتر از هر کس دیگری در دنیای خودش وجه اشتراک داشت. حالا دنیای او این بود.

پیتر سرش را تکان داد و او را قش را در دست آن مرد گذاشت. مدارکش می‌گفتند که برای او در آن خانه، جایی در نظر گرفته شده است. آن مرد نگاهی به مدارک انداخت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. سپس کلیدی از کشوی میزش درآورد و از جایش برخاست و گفت:

"اتاقت را نشانت می‌دهم."

پیتر جواب کوتاهی داد:

"متشکرم."

تمام حالت‌های دفاعی‌اش دوباره بازگشته بودند. مثل چهار سال گذشته. او می‌دانست که در این‌جا فقط یک کمی بیشتر از پلیکان بی در امان است. افرادی که در این‌جا دور و برش بودند، تقریباً همان‌ها بودند و بسیاری از آن‌ها

دوباره به همان جا برمی‌گشتند. او نمی‌خواست به زندان برگردد یا در یک دعوا، مقررات دوران آزادی موقتش را زیر پا بگذارد یا مجبور شود که در یک جر و بحث از خودش دفاع کند.

آن‌ها در ردیف پلکان را در راهروی بدبو طی کردند. آن‌جا خانه‌ای مخروبه و قدیمی به سبک ویکتوریا بود که مدت‌ها قبل از رده خارج شده و به این منظور اختصاص یافته بود. در آن‌جا فقط مردان زندگی می‌کردند. در طبقه بالا بوی گریه و مستراح گریه عوض نشده می‌آمد. مسئول خانه به سمت انتهای حال به راه افتاد، جلوی یک در ایستاد و در زد. هیچ جوابی نیامد. او کلید خودش را در قفل انداخت و در را با فشار باز کرد. پیترو پشت سر او وارد اتاق شد. آن‌جا به زحمت بزرگ‌تر از یک گنجۀ رختکن بود. یک قالی کثیف مندرس کف اتاق پهن بود. یک تختخواب دو طبقه، دو کمد کوچک شبیه به قفسه، یک میز تحریر از جنگ برگشته و یک صندلی نیز به چشم می‌خوردند. یک پنجره که سخت به رنگ احتیاج داشت، به نمای پستی یک خانه دیگر نگاه می‌کرد. آن‌جا واقعاً افسردگی‌آور بود. حداقل، سلول‌ها در پلیکان پی مدرن، رنگ‌شده و تمیز بودند.

آن مرد توضیح داد:

"حمام، پایین حال است. یک نفر دیگر هم در این اتاق است. فکر

می‌کنم سر کار باشد."

"متشکرم."

پیترو دید که هیچ ملافه‌ای روی طبقه بالای تخت نیست و متوجه شد که یا باید برای خودش ملافه بخرد یا مثل بقیه مستقیم روی تشک بخوابد. بیشتر وسایل هم‌اتاقی‌اش کف اتاق پهن بودند. واقعاً که جای به هم‌ریخته و کثیفی بود. او لحظات طولانی کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. چیزهایی را احساس می‌کرد که سال‌ها نکرده بود. ناامیدی، اندوه، ترس. هیچ نمی‌دانست که حالا کجا برود. باید یک شغل پیدا می‌کرد. به پول احتیاج داشت. باید پاک

باقی می‌ماند. برایش مثل آب خوردن بود که دوباره به سراغ معاملهٔ مواد مخدر برود و به سرعت از این وضع درآید. اندیشهٔ کار کردن در یکی از رستوران‌های مک‌دونالد یا ظرف شستن در یک جا، چندان برایش خوشایند نبود. وقتی که آن مرد رفت، پتر از تخت بالا رفت و روی طبقهٔ دوم آن دراز کشید و به سقف خیره شد... و بعد از مدتی که سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، خوابش برد.

تقریباً همان وقتی که پتر مورگان وارد خانهٔ اسکان موقت در میژن دیستریکت در سانفرانسیسکو شد، کارلتون واترز هم به خانهٔ محل اسکان موقت خودش در مُدستو قدم گذاشت. هم‌اتاقی‌اش در آن‌جا مردی بود که سال‌ها قبل در سن کونتین با او هم‌بند بود. مَلکولم استارک<sup>۱</sup>. آن دو دوستان قدیمی بودند و به محض این‌که واترز او را دید، لبخند زد. او راهنمایی‌های ارزنده‌ای در زمینهٔ مسائل حقوقی و قانونی به استارک کرده بود که در نهایت آزادی را برای او به ارمغان آورده بود.

واترز با خرسندی گفت:

“تو این‌جا چه کار می‌کنی؟”

استارک پوزخند زد. واترز سعی می‌کرد چیزی بروز ندهد اما بعد از بیست و چهار سال زندانی بودن، او هم از حضور در میان مردم شوکه بود. دیدن یک دوست، خیلی آرامش‌بخش بود.

“ماه قبل آزاد شدم. البته پارسال آزاد شده بودم اما یک خطای دیگر کردم. شش ماه پیش به خاطر حمل سلاح گرم دستگیرم کردند. چیزی بزرگی نبود. حالا تازه دوباره آزاد شده‌ام. این‌جا زیاد بد نیست. فکر می‌کنم خیلی‌ها را در این‌جا بشناسی.”

واترز در چشمان او خیره شد و پرسید:

“چرا دوباره خطا کردی؟”

موهای استارک بلند بود و چهره‌ای جنگجو و خشن و ناهموار داشت. دوران بچگی پر از جنگ و جدلی را طی کرده بود. “مرا در سن دیگو گیر انداختند. آن‌جا مثل یک قاطر در مرز کار می‌کردم...”

وقتی که او و واترز برای اولین بار یکدیگر را دیدند، در کار حمل مواد مخدر بود. این تنها کاری بود که بلد بود. او چهل و شش سال داشت، از پانزده سالگی در کار حمل مواد مخدر و از دوازده سالگی معتاد بود. اما اولین بار که به زندان رفت، پای قتل غیر عمد هم در کار بود. موقع رد و بدل کردن مواد، یک نفر کشته شده بود.

“... این دفعه هیچ‌کس صدمه ندید.”

واترز سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. واقعاً این مرد را دوست داشت. هرچند که فکر می‌کرد که او یک احمق بوده که دوباره خودش را گرفتار کرده است. باربری که دیگر چیزی نبود. یعنی او را استخدام کرده بودند که مواد را از مرز عبور بدهد و ظاهراً او آن قدر زرنگ نبود که دوباره دستگیر نشود. اما همه آن‌ها دیر یا زود دوباره دستگیر می‌شدند. یا حداقل بیشتر آن‌ها می‌شدند. واترز با کنجکاوی پرسید:

“تُخب، حالا دیگر کی این‌جاست؟”

برای آن‌ها، آن‌جا مثل کلوب یا انجمنی از مردانی بود که قبلاً در زندان بودند.

“جیم فری<sup>۱</sup> و چند نفر دیگر که آن‌ها را می‌شناسی.”

کارلتون واترز به خاطر آورد... جیم فری... کسی که به خاطر بچه‌دزدی و اقدام به جنایت در پلیکان پی بود. یک نفر به او پول داده بود که زنش را بکشد و او خیطی بالا آورده بود. هم او و هم آن شوهر محاکمه شدند. ده سال. پلیکان

1. Jim Free



پی و قبل از آن سن کوئنتین که مدارس فارغ التحصیلی جرم و جنایت بودند. مثل فوق لیسانس دانشگاه هاروارد پیتز مورگان! استارک پرسید:

“حالا می خواهی چه کار کنی کارل؟”

گویی داشتند در مورد تعطیلات تابستانی یا تجارتی که می خواستند شروع کنند، حرف می زدند. دو مبتکر در مورد آینده شان بحث می کردند! “فکرهایی دارم. باید به چند نفر خبر بدهم که آزاد شده ام. چند نفر را هم باید برای پیدا کردن یک شغل ببینم.” استارک گفت:

“من در یک مزرعه کار می کنم، گوجه فرنگی جعبه می زنم. کار گندی است اما حقوقش خوبست. من دوست دارم یکی از کامیون ها را برانم، اما آن ها گفتند که اول باید سه ماه جعبه بزنم تا آن ها مرا بشناسند. فعلاً دو ماه دیگر باید همین کار را بکنم. اگر می خواهی کار کنی، کارگر می خواهند.”

می خواست یک کمکی بکند. واترز گفت:

“می خواهم ببینم می توانم کاری در یک دفتر به دست بیاورم. (لبخند زد). یک کمی پیر شده ام.”

هر چیزی به نظر می رسید به جز پیر. او در وضعیت خیلی خوبی بود اما از کارگری خوشش نمی آمد. می خواست ببیند می تواند راهش را به سوی چیزی بهتری باز کند. اگر شانس می آورد، شاید می توانست. مسئول تدارکات زندان که دو سال اخیر برایش کار کرده بود، چند جا را به او معرفی کرده بود. در ضمن او مهارت زیادی در کار کردن با کامپیوتر در زندان به دست آورده بود. بعد از مقالاتی که نوشته بود، مهارت نسبتاً خوبی هم در نویسندگی داشت. او هنوز می خواست کتابی در مورد زندگی اش در زندان بنویسد.

دو مرد مدتی نشستند و گپ زدند و بعد برای شام بیرون رفتند. آن ها باید موقع ورود و خروج دفتر را امضا می کردند و مجبور بودند که تا ساعت نُه

شب برگردند. وقتی که کارلتون واترز با ملکولم استارک به سوی رستوران رفت، فقط به این فکر می‌کرد که دوباره قدم زدن در خیابان و برای شام بیرون رفتن چه احساس عجیبی دارد. او ظرف بیست و چهار سال گذشته این کار را نکرده بود... از وقتی که هفده سالش بود. او شصت درصد عمرش را در زندان گذرانده بود... و او حتی ماشه را نکشیده بود. حداقل این چیزی بود که او به قاضی گفته بود و آن‌ها نتوانسته بودند خلاف آن را ثابت کنند. به هر حال دیگر تمام شده بود. او در زندان خیلی چیزها یاد گرفته بود که اگر به آن‌جا نمی‌رفت، احتمالاً هرگز آن چیزها را یاد نمی‌گرفت. سؤال اصلی این بود که حالا می‌خواست با اطلاعاتش چه کند. در آن لحظه که هیچ ایده‌ای نداشت.

فرناندا، آشلی و سام را از مدرسه برداشت، سپس آشلی را سر راه، جلوی کلاس باله‌اش پیاده کرد و با سام به خانه رفت. طبق معمول ویل در آشپزخانه بود. او بیشتر وقتش را در خانه به خوردن می‌گذراند. هر چند که از ظاهرش مشخص نبود. او اندام ورزشکاری داشت. هم قوی و هم کشیده. قدش بیشتر از شش فوت بود. قد آلن شش فوت و دو اینچ بود و فرناندا مطمئن بود که این طوری که ویل پیش می‌رفت، به زودی به پدرش می‌رسید.

او از ویل پرسید:

“بازی ات ساعت چنده؟”

یک لیوان شیر برای سام ریخت و یک سیب در کنار کلوچه‌اش در بشقاب گذاشت و آن‌را به دست او داد. ویل داشت ساندویچی می‌خورد که از زیادی گوشت مرغ، گوجه‌فرنگی و پنیر در مرز انفجار بود و از همه جایش سس می‌ریخت. ویل خیلی هنرمند بود که می‌توانست آن را بخورد.

او با دهان پر گفت:

“تا ساعت هفت نیست. تو می‌آیی؟”

نگاهی به مادرش انداخت. سعی می‌کرد طوری رفتار کند که گویی آمدن یا نیامدن او برایش مهم نیست، اما فرناندا می‌دانست که واقعاً برایش مهم است. او همیشه می‌رفت. حتی حالا با آن همه فکر و خیالی که در سرش بود. او عاشق آن بود که وقتی ویل بازی دارد، در کنارش باشد. وانگهی، این شغلش بود. یا حداقل حالا بود. البته به زودی باید کار دیگری می‌کرد. اما فعلاً فقط یک مادر تمام‌وقت بود و لحظه‌لحظه کارش را دوست داشت. حالا که آن مرده بود، بودن با بچه‌ها، بیشتر برایش ارزشمند بود. او به ویل لبخند زد.

“مگر می‌شود نیایم؟...”

خسته به نظر می‌رسید. سعی می‌کرد به قبض‌های جدیدی که آن روز رسیده بود و او قبل از این‌که به دنبال بچه‌ها برود، آن‌ها را در جعبه گذاشته بود، فکر نکند. به نظر می‌رسید که قبض‌ها هر روز بیشتر می‌شدند و مبلغ آن‌ها به طور تصاعدی بالا می‌رفت. او هیچ نمی‌دانست که آن چقدر پول هدر داده بود و نمی‌دانست که حالا باید چقدر پردازد. اما در آن لحظه که داشت با ویل حرف می‌زد، سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکند.

“... امشب با کی بازی می‌کنید؟”

ویل به او تبسم کرد و جواب داد:

“با تیمی از مارین<sup>۱</sup>. به دردخور نیستند. باید ببریم.”

فرناندا پوزخند زد. سام کلوچه‌هایش را خورد و سیب را کنار زد. فرناندا بدون این‌که رویش را به آن طرف کند به او گفت:

“سیب‌ات را بخور، سام. برایت خوبه.”

سام غرغر کرد...

“سیب دوست ندارم.”

پسریچه شش‌ساله نازنینی بود با موهای قرمز روشن، صورت پر از کک و مک و چشمان قهوه‌ای.

1. Marin

"پس یک هلو بخور. یک کمی میوه بخور نه فقط کیک و کلوچه."  
حتی در میان آن همه بديباری و تیره‌روزی، زندگی جریان خودش را داشت. بازی‌های ورزشی، کلاس باله، چاشت بعد از مدرسه. او بیشتر به خاطر بچه‌ها سعی می‌کرد که همه چیز را طبیعی نگه دارد... و همچنین به خاطر خودش. بچه‌هایش تنها بهانه‌اش برای زندگی بودند.  
سام با دلخوری گفت:

"ویل میوه نمی‌خوره."

هر کدام از بچه‌ها یک رنگ بودند. ویل مثل پدرش موهای مشکی داشت، آشلی مانند مادرش بلوند بود و موهای سام قرمز روشن بود. هر چند که هیچ‌کس نمی‌دانست این ژن را از چه کسی به ارث برده است. در فامیل هیچ‌کدام از دو طرف «کله قرمز» وجود نداشت. او با آن چشم‌های قهوه‌ای درشت و آن همه کک و مک، شبیه بچه‌های فیلم‌های کارتونی بود.  
فرناندا گفت:

"این‌طور که پیداست، ویل همه چیزهای یخچال را می‌خورد و دیگر جایی برای میوه باقی نمی‌ماند."

یک هلو و یک نارنگی در دست سام گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت. یک کمی از چهار گذشته بود و اگر قرار بود که ویل در ساعت هفت بازی داشته باشد، او می‌بایست شام را برای ساعت شش آماده می‌کرد. آشلی را هم باید ساعت پنج از کلاس باله برمی‌داشت. زندگی‌اش حالا به قطعات کوچکی تقسیم شده بود. البته همیشه همین‌طور بود اما حالا دیگر هیچ‌کس نبود که کمکش کند. او مدت کمی بعد از مرگ آلن، خدمتکار و پرستاری را که قبلاً در نگهداری سام کمکش می‌کرد، از کارشان برکنار کرده بود. او تمام تجملات را از زندگی‌شان حذف کرده بود و خودش همه کارها را می‌کرد. از جمله کارهای خانه. اما ظاهراً بچه‌هایش این را دوست داشتند. آن‌ها عاشق این بودند که مادرشان تمام مدت دور و برشان باشد. هر چند که فرناندا می‌دانست دل آن‌ها برای پدرشان هم تنگ شده است.

آن‌ها با هم دور میز آشپزخانه نشستند. سام از این شکایت کرد که آن روز یک کلاس چهارمی در مدرسه اذیتش کرده است. ویل گفت که آن هفته، تکلیفی برای یک پروژه علوم دارد و از مادرش پرسید که می‌تواند یک کمی سیم مسی برایش پیدا کند یا نه. بعد به برادرش گفت که چه طور جواب اذیت آن کلاس چهارمی را بدهد. او به دبیرستان می‌رفت و خواهر و برادرش دبستانی بودند. ویل وضعیت درسی‌اش را از ژانویه تقریباً ثابت نگه داشته بود اما نمرات آشنلی اُفت کرده بودند و معلم کلاس اول سام هم می‌گفت که او خیلی گریه می‌کند. همه آن‌ها هنوز شوکه بودند. درست مثل فرناندا. این‌طور به نظر می‌رسید که او دائم گریه می‌کند. بچه‌هایش تقریباً دیگر به این موضوع عادت کرده بودند. هر بار که ویل یا آشنلی به اتاق او می‌رفتند، می‌دیدند که دارد گریه می‌کند. اما او جلوی سام بیشتر خودش را نگه می‌داشت. هر چند که سام تمام آن چهار ماه را در رختخواب او خوابیده بود و او هم گهگاهی صدای گریه مادرش را می‌شنید. مادرش حتی در خواب هم گریه می‌کرد. همین چند روز قبل بود که آشنلی با نگرانی به ویل گفته بود که مادرشان دیگر نمی‌خندد و حتی به ندرت تبسم می‌کند. مادرشان مثل آدم‌های بهت‌زده بود.

ویل متفکرانه گفته بود:

”خواهد خندید... به او وقت بده.“

این روزها بالغ‌تر به نظر می‌رسید. سعی می‌کرد که جای خالی پدرش را پر کند.

همه آن‌ها برای بهبود، نیاز به زمان داشتند و ویل سعی می‌کرد که «مرد» خانواده باشد. بیشتر از آنچه فرناندا انتظارش را داشت. آن‌قدر که حتی گهگاهی احساس می‌کرد سر بار ویل شده است. قرار بود ویل آن تابستان به اردوی لاکروز برود و فرناندا برای او خوشحال بود. آشنلی برنامه‌ریزی کرده بود که به تاهو، به خانه یکی از دوستانش برود. سام با مادرش در شهر می‌ماند و به اردوهای روزانه می‌رفت. فرناندا خوشحال بود که سر بچه‌ها گرم خواهد

بود. این طوری فرصت بیشتری داشت که فکر کند و کارهای لازم را با وکیلشان انجام بدهد. فقط امیدوار بود که خانه بعد از قرار گرفتن در لیست فروش، به سرعت به فروش برسد. هرچند که این هم برای بچه‌ها شوک بزرگی بود. او هنوز نمی‌دانست که بعد از فروش خانه باید کجا زندگی کند. احتمالاً یک جای کوچک و ارزان. می‌دانست که دیر یا زود برملا می‌شود که آئن موقع مرگش کاملاً ورشکسته و تا خرخره در قرض بوده است. او تابه حال هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای حفظ آبروی آئن کرده بود، اما سرانجام حقیقت آشکار می‌شد. این چیزی نبود که بشود آن‌را برای همیشه مخفی کرد و به صورت یک راز نگه داشت. هرچند که او مطمئن بود هنوز هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. مراسم تدفین آئن در نهایت تجمل و شکوه برگزار شده بود. حالا درست یا غلط. فرناندا می‌دانست که این چیزی بود که آئن می‌خواست.

وقتی که او چند دقیقه قبل از ساعت پنج به دنبال آشلی رفت، از ویل خواست که یک چشمش به سام باشد. سپس به سوی باله سانفرانسیسکو که آشلی هفته‌ای سه روز در آنجا کلاس داشت، رفت. او دیگر قدرت پرداخت شهریه آنجا را هم نداشت. وقتی که همه چیز برملا می‌شد، آن‌ها فقط می‌توانستند به مدرسه بروند و سقفی بالای سرشان داشته باشند و شکمشان را سیر کنند. هرگونه خرج اضافی دیگر باید قطع می‌شد. مگر این که او یک شغل عالی و پردرآمد پیدا می‌کرد که احتمالش کم بود. به هر حال دیگر مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. مهم این بود که آن‌ها زنده بودند و یکدیگر را داشتند. حالا تنها چیزی که او را می‌ترساند این بود. او مدام از خود می‌پرسید که چرا آئن این را نفهمید. چرا او به جای این که با اشتباهات خودش، یا بدشانسی‌اش، یا اشتباه برآورد کردن وضع بازار مواجه شود، مرگ را ترجیح داد؟! او به تب معاملات گرفتار شده بود که آینده‌شان به هیچ وجه قابل پیش‌بینی نبود. فرناندا و بچه‌ها خیلی بیشتر ترجیح می‌دادند که خود او را داشته باشند تا آن‌همه پول را. در پایان، هیچ نتیجه خوبی از کارهای او برجای نماند. یک کمی خوش‌گذرانی،

چند اسباب بازی خنده دار، چند خانه و آپارتمان که اصلاً به آن‌ها احتیاج نداشتند... یک کشتی تفریحی و هواپیمای خصوصی که به نظر فرناندا نهایت اسراف بودند... بچه‌ها پدرشان را از دست داده بودند و او شوهرش را. این بهای بسیار گزافی برای چهار سال «لوکس زندگی کردن» بود. فرناندا آرزو می‌کرد که آن هیچ‌گاه پولدار نشده بود و آن‌ها هرگز پالو آلتو را ترک نکرده بودند. آن روز هم وقتی که جلوی کلاس باله در خیابان فرانکلین توقف کرد، مثل همیشه به این موضوع فکر می‌کرد. به محض این‌که او ایستاد، آشلی با لباس کشیاف و کتانی مخصوص رقص از ساختمان بیرون آمد. کفش‌هایش دستش بود.

او با موهای بلوند بلند مثل مادرش، حتی در دوازده سالگی دختر بسیار جذاب و قشنگی بود. انگار تمام اجزای او را تراشیده بودند. او به آرامی از یک دختر بچه به یک زن تبدیل می‌شد. البته به نظر فرناندا، متأسفانه این فرآیند چندان آرام صورت نمی‌گرفت. نگاه جدی‌ای که در چشمان او وجود داشت، باعث می‌شد که بزرگ‌تر از آن‌چه بود به نظر برسد. همه آن‌ها طی چهار ماه گذشته بزرگ شده بودند. فرناندا که تازه آن تابستان چهل ساله می‌شد، احساس می‌کرد که صد سال پیرتر شده است.

وقتی که آشلی روی صندلی جلو نشست، فرناندا پرسید:  
 «کلاس چطور بود؟»

چند ماشین پشت سر فرناندا جمع شده بودند و بوق می‌زدند. او به محض این‌که آشلی کمر بندش را بست، به راه افتاد.  
 «خوب بود.»

اگرچه باله را دوست داشت، اما خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. حالا همه کار به نظر آن‌ها خسته کننده می‌آمد. فرناندا احساس می‌کرد که ماه‌هاست زیر آب راه می‌رود. آشلی هم همین‌طور به نظر می‌رسید. او هم مثل بقیه و مادرش، دلش برای پدرش تنگ شده بود.

فرناندا در حالی که در ترافیک سنگین به سمت شمال خیابان فرانکلین می‌راند، پرسید:

“ویل امشب بازی دارد. تو می‌آیی؟”  
 اشلی سرش را به نشانه منفی تکان داد...  
 “تکلیف دارم.”

حداقل داشت سعی اش را می‌کرد. هرچند که نمره‌هایش این‌طور نشان نمی‌دادند. اما فرناندا خیال نداشت در این مورد با او سختگیری کند. می‌دانست که او دیگر نمی‌تواند نمرات خیلی خوب بگیرد. در آن لحظه احساس می‌کرد که گویی دارد همه چیز را از دست می‌دهد. کار او این بود که هر روز چند تلفن به این طرف و آن طرف بزند، با قبض‌هایش کلنجار برود، خانه و بچه‌هایش را روی فرم نگه دارد و هر روز با واقعیت مواجه شود... و این‌ها بیش از آن بودند که بتواند خودش را با آن‌ها وفق بدهد.

“می‌توانی امشب که نیستم مواظب سام باشی؟”

اشلی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. فرناندا قبلاً هرگز آن‌ها را تنها نمی‌گذاشت، اما حالا دیگر کسی نبود که بتواند آن‌ها را به او بسپارد. هیچ‌کس را هم نداشت که به او تلفن بزند و بخواهد کمکش کند. موفقیت ناگهانی آن‌ها باعث شده بود که از همه جدا بشوند و فقر فوری‌شان هم به موضوع دامن زده بود. دوستان قدیمی او در اثر ثروت ناگهانی آن‌ها دیگر با او احساس راحتی نمی‌کردند. زندگی آن‌ها متفاوت شده بود و این تفاوت، آن‌ها را از دیگران جدا می‌کرد... و مرگ آلن و نگرانی‌هایی که برای فرناندا برجای گذاشته بود، بیشتر از قبل او را قرنطینه کرده بود. او نمی‌خواست هیچ‌کس بداند که چقدر وضعشان خراب است. او تمام تلفن‌هایش را روی دستگاه پاسخگو گوش می‌کرد اما به ندرت به آن‌ها جواب می‌داد. کسی وجود نداشت که فرناندا بخواهد با او حرف بزند... به جز بچه‌هایش و وکیلشان. در واقع، تمام علائم مشخص افسردگی را داشت. اما چه کسی می‌توانست غیر از این باشد؟ او



ناگهان در سی و نه سالگی بیهوش شده بود و داشت همه چیزش را از دست می داد، حتی خانه اش را. تنها چیزی که برای او باقی مانده بود، بچه هایش بودند. وقتی که آن ها به خانه رسیدند، فرناندا برای بچه ها شام درست کرد و آن را رأس ساعت شش روی میز گذاشت. همبرگر و سالاد درست کرده بود. یک کاسه چپس سیبزمینی هم برای بچه ها گذاشت. غذای دلچسبی نبود اما آن ها بدون بهانه خوردند. فرناندا فقط با غذای خودش و رفت. حتی به خودش در دسر نداد که یک همبرگر در بشقابش بگذارد. بیشتر سالادش را هم توی ظرف آشغال ریخت. حالا دیگر به ندرت گرسنه می شد. آشلی هم همین طور. او ظرف چهار ماه گذشته قبلندتر و لاغرتر شده بود که باعث می شد ناگهان بزرگ تر از سنش به نظر برسد.

آشلی در اتاق خودش تکالیفش را انجام می داد و سام تلویزیون تماشا می کرد که فرناندا و ویل در ساعت یک ربع به هفت خانه را ترک کردند و به سوی پرزیدو<sup>۱</sup> به راه افتادند. ویل ساز و برگ بیس بال<sup>۲</sup>ش را پوشیده بود و در راه چیز زیادی به مادرش نگفت. هر دوی آن ها آرام و در فکر بودند... و وقتی که به آن جا رسیدند، فرناندا رفت تا با والدین دیگر روی صندلی های استادیوم بنشیند. هیچ کس با او حرف نزد و او هم سعی نکرد که با کسی هم صحبت بشود. مردم نمی دانستند به او چه بگویند. اندوهش باعث می شد که کسی با او راحت نباشد. انگار مردم می ترسیدند که درد او مُسری باشد. زنانی که زندگی راحت، بی دردسر و طبیعی، و شوهر داشتند، نمی خواستند به او نزدیک شوند. او ناگهان برای اولین بار طی هفده سال تنها بود... و در حالی که آن جا نشسته بود و در سکوت بازی را تماشا می کرد، احساس می کرد که یک آدم طرد شده است. ویل دو امتیاز برای تیمش به دست آورد و تیم آن ها شش بر هیچ بُرد و وقتی که آن ها به سوی خانه می رفتند، خیلی خرسند به نظر می رسید. او عاشق بُرد بود و از باخت نفرت داشت.

مادرش پیشنهاد کرد:

"می‌خواهی نگه دارم یک پیتزا بخری؟"

ویل یک لحظه درنگ کرد و بعد سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آن‌گاه با پولی که مادرش در دستش گذاشته بود به داخل مغازه دوید و یک پیتزا که رویش همه‌جور مواد داشت خرید و برگشت. وقتی که سوار ماشین شد و روی صندلی جلو نشست و جعبه پیتزا را روی پایش گذاشت، رو به سوی مادرش کرد و به او لبخند زد.

"متشکرم مامان... متشکرم که آمدی..."

می‌خواست چیز بیشتری به او بگوید اما نمی‌دانست چطور. می‌خواست بگوید که آمدن او خیلی برایش ارزش دارد و نمی‌داند که چرا پدرش هیچ‌وقت نمی‌آمد. حتی از وقتی که او یک بچه کوچک بیشتر نبود. پدرش حتی یکی از بازی‌های لاکروز او را ندیده بود. البته چند بار او را با چندتا از همکارانش به مسابقات جام جهانی و قهرمانی بولینگ برده بود؛ اما این فرق می‌کرد. پدرش هرگز به بازی‌های او نمی‌رفت. اما مادرش چرا. همان‌طور که آن‌ها به سوی خانه می‌راندند، فرناندا نگاهی به او انداخت و ویل به او لبخند زد... یکی از آن لحظات طلایی بین مادر و فرزند بود که برای همیشه به خاطر هر دو می‌ماند...

آسمان بر فراز خلیج به صورتی تارغوانی می‌زد. فرناندا اتومبیل را در پارکینگ جلوی خانه‌شان پارک کرد و یک دقیقه به افق چشم دوخت. ویل با پیتزایش از ماشین پیاده شد. برای اولین بار طی ماه‌ها، فرناندا احساس آرامش و بهتر بودن می‌کرد. گویی باور می‌کرد که می‌تواند با آن‌چه زندگی به سایش پرتاب کرده بود، بسازد و همه‌شان می‌توانستند با آن زندگی کنند. وقتی که او در ماشین را قفل کرد و به دنبال ویل از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد، به خودش گفت که شاید سرانجام همه چیز درست می‌شد. وقتی که او در جلویی را به آرامی پشت سر خودش بست، ویل در آشپزخانه بود.



کارلتون و اترز طبق برنامه، دو روز بعد از آزادی اش خودش را به نماینده هیئت آزادی به قید التزام معرفی کرد. از قرار معلوم نماینده او و ملکولم استارک یکی بود و آن دو با هم برای گزارش رفتند. و اترز هم باید مثل استارک هفته‌ای یک‌بار خودش را معرفی می‌کرد. استارک مصمم بود که این‌بار دیگر به زندان برنگردد. او از وقتی که آزاد شده بود، کوچک‌ترین خطایی نکرده بود و حسابی در مزرعه گوجه‌فرنگی کار می‌کرد تا بتواند سر پای خودش بایستد و گاهی به قهوه‌فروشی محلی سر بزند و بتواند پول چند قوطی آبجو را بدهد. و اترز به دنبال کاری در دفتر مزرعه‌ای که استارک در آن‌جا کار می‌کرد، رفته بود. آن‌ها گفته بودند که نتیجه را روز دوشنبه به او اطلاع می‌دهند. دو مرد می‌خواستند تعطیلات آخر هفته را با هم، همان دور و برها بگذرانند. هرچند که کارل گفته بود که می‌خواهد روز یکشنبه سری به چندتا از فامیل‌هایش بزند. به آن‌ها هشدار داده بودند که از منطقه خارج نشوند و برای دور رفتن به اجازه کتبی احتیاج داشتند. اما و اترز به استارک گفت که فامیل‌هایش فقط یک مسیر اتوبوس با آن‌جا فاصله دارند. او از وقتی که بچه بود آن‌ها را ندیده بود. آن‌ها شب یکشنبه در یک رستوران نزدیک شام خوردند و بعد به یک مشروب‌فروشی رفتند و در آن‌جا به تماشای بیس‌بال از تلویزیون نشستند. تا ساعت نه هم به محل زندگی‌شان برگشتند. هیچ‌کدام از آن‌ها دنبال دردسر نبودند. آن‌ها بدبختی‌هایشان را کشیده بودند و حالا فقط به آرامش و آزادی نیاز داشتند و می‌خواستند خودشان را پاک نگه دارند. و اترز گفت که امیدوار است که شغلی را که دیروز برایش مصاحبه کرده، به دست بیاورد. اگر هم موفق

نمی‌شد، می‌خواست به دنبال کار دیگری بگردد، اما در این مورد نگران نبود. دو مرد تا ساعت ده در رختخواب‌هایشان خوابیده بودند و وقتی که استارک در ساعت هفت صبح روز بعد از خواب بیدار شد، کارل رفته بود و برای او یک یادداشت گذاشته بود. در آن نوشته بود که برای دیدن بستگانش می‌رود و آن شب دوباره او را می‌بیند. استارک بعداً دید که او ساعت شش و نیم صبح دفتر را امضا کرده و بیرون رفته است. او بقیهٔ روز را در خانه پلکید، از تلویزیون بیس‌بال تماشا کرد و با دیگران حرف زد. هرگز به ذهنش نرسید که فکر بیشتری در مورد جایی که کارل رفته بود، بکند. کارل گفته بود که با بستگانش خواهد بود و هر وقت کسی از استارک در مورد او پرسید، همین را گفت.

ملکولم استارک اواسط روز با جیم فری بیرون رفت. آن‌ها به مغازهٔ نزدیک رفتند و برای شامشان تاکو<sup>۱</sup> خریدند. فری همان مردی بود که یک مرد، او را برای کشتن همسرش اجیر کرده بود و او نتوانسته بود آن کار را با موفقیت به پایان برساند و باعث شده بود که در عوض هر دوی‌شان از زندان سر درآورند. اما وقتی که آن‌ها با هم بودند، هرگز در مورد زندگی جنایی‌شان صحبت نمی‌کردند. هیچ‌کدام از آن‌ها این کار را نمی‌کردند. در زندان گهگاهی شاید، اما در دنیای بیرون، همه‌شان مصمم بودند که گذشته را پشت سر بگذارند و آنرا فراموش کنند. هر چند که از ظاهر فری مشخص بود که او هم زندان بوده است. سرتاسر دست‌های او پر از خالکوبی بود و خالکوبی آشنای قطرات اشک را هم در چهره داشت. به نظر می‌رسید که او از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسد و کاملاً مشخص بود که از هر نظر از عهده خودش برمی‌آید.

آن شب، دو مرد به صحبت در مورد بیس‌بال نشستند. آن‌ها تاکوهایشان را خوردند و در مورد بازی‌ای که دیده بودند، بازیکنان مورد علاقه‌شان و

۱. نوعی خوراک مکزیکی taco.

لحظات جنون‌آمیزی که در بیس‌بال رخ می‌دهد، حرف زدند. از آن‌جور گفتگو‌هایی که دو مرد در هر جایی می‌توانند داشته باشند. وقتی که فری در مورد دختری که به تازگی با او آشنا شده بود حرف زد، استارک تبسم کرد. فری آن دختر را در پمپ بنزینی که کار می‌کرد دیده بود. در کنار پمپ بنزین یک کافی‌شاپ بود که آن دختر به عنوان پیشخدمت در آن‌جا کار می‌کرد. فری گفت که آن دختر شیرین‌ترین چیزی است که در تمام عمرش دیده است و خیلی شبیه مدونا<sup>۱</sup> است. استارک از حرف او فاه‌قاه خندید. قبلاً در زندان هم از این چیزها شنیده بود، ولی همیشه با خودش فکر می‌کرد که این تشبیه‌ها فقط زائیده ذهن آدم‌هاست. وقتی که زن‌ها را می‌بینی، متوجه می‌شوی که اصلاً شبیه آن‌چه شنیده بودی، نیستند. اما اگر جیم فری این‌طور فکر می‌کرد، عیبی نداشت و استارک خیال نداشت که در این مورد با او بحث کند. یک مرد حق داشت که رویاها و تصورات خودش را داشته باشد.

ملکولم استارک با هیجان پرسید:

"می‌داند که تو در بند بوده‌ای؟"

"آره. به او گفتم. برادرش وقتی که بچه بود یک‌مدتی به خاطر سرقت از اتومبیل آن‌جا بوده. زیاد نگران به نظر نرسید."

آن‌جا پُر از آدم‌هایی بود که در پی این بودند که ببینند چه کسی به زندان رفته و چقدر زندانی کشیده و ظاهراً این موضوع آن‌ها را ناراحت نمی‌کرد. آن‌جا مثل یک کلوپ یا انجمن محرمانه بود. آن‌ها راهی برای پیدا کردن همدیگر داشتند.

"تا حالا با او بیرون رفته‌ای؟"

استارک هم زنی را در مزرعه گوجه‌فرنگی زیر نظر گرفته بود اما هنوز جرأت نکرده بود که به او نزدیک شود. مهارت‌های عاشقانه‌اش خیلی ضعیف بودند!

1. Madonna خواننده معروف آمریکایی

فری با دستپاچگی گفت:

"با خودم فکر کردم که آخر هفته دیگر از او بخواهم."

همه آن‌ها رویای یک زندگی عاشقانه و ارتباطات جنسی را در سر می‌پروراندند. اما وقتی که آزاد می‌شدند، می‌دیدند که این کار از آن‌چه انتظارش را داشتند، سخت‌تر است. آن‌ها از بسیاری جهات در دنیای واقعی مبتدی و ناوارد بودند. اغلب اوقات، مردانی که در خانه‌های اسکان موقت زندگی می‌کردند، با هم بیرون می‌رفتند. به جز آن‌هایی که ازدواج کرده بودند. اما حتی آن‌ها هم برای دوباره شناختن و خو گرفتن به همسرانشان نیاز به زمان داشتند. آن‌ها آن‌قدر به دنیای مردان عادت کرده بودند و از زنان دور بودند که برایشان خیلی آسان‌تر بود که در دنیای مردانه مطلق بمانند. مثل کشیش‌ها یا مردانی که مدت طولانی در ارتش بودند. زنان یک وصله پردردسر به زندگی آن‌ها به شمار می‌رفتند. یک اجتماع کاملاً مردانه برای آن‌ها آشناتر و راحت‌تر بود. آن روز عصر، استارک و فری روی پله‌های جلویی نشسته بودند و سنگ‌ریزه‌هایی به جلو پرتاب می‌کردند که کارلتون واترز از راه رسید. راحت و آرام به نظر می‌رسید. گویی روز خوشایندی را سپری کرده بود. او به دو مرد تبسم کرد. یک پیراهن کتانی آبی جلویاز روی تی شرت و شلوار جین پوشیده بود و چکمه‌های کابویی به پا داشت. چکمه‌هایش خاک‌آلود بودند. در آن شب زیبای بهاری، مسافت نیم مایل از ایستگاه اتوبوس تا آن‌جا را در یک جاده کثیف پیاده آمده بود.

استارک مؤدبانه پرسید:

"فامیل‌هایت چطور بودند؟"

در دنیای بیرون بودن و به این‌گونه سؤال‌ها، جواب دادن واقعاً جالب بود. در زندان، بهترین و عاقلانه‌ترین راه این بود که هر کسی خودش را کنار نگه دارد و هیچ چیزی نپرسد. در جاهایی مثل پلیکان بی، آدم‌ها در مقابل هر سؤال حالت دفاعی به خود می‌گرفتند.

"حدس می‌زنم که خوب باشند. به گمانم طوری شده. دوتا اتوبوس سوار شدم تا به مزرعه‌شان رسیدم اما آن‌ها خانه نبودند. به آن‌ها گفته بودم که می‌آیم اما به نظرم یادشان رفته بود. من هم فقط یک دوری زدم و یک کمی توی ایوان خانه‌شان نشستم، به شهر رفتم و یک چیزی خوردم، بعد اتوبوس گرفتم و برگشتم."

به نظر نمی‌رسید که از این موضوع رنجیده باشد. همین سوار اتوبوس شدن و به جایی رفتن و قدم زدن در نور آفتاب، احساس دل‌انگیزی بود. از وقتی که فقط یک پسر بچه بود، حتی یک فرصت کوتاه برای چنین کارهایی نداشت. حالا هم وقتی که کنار دو مرد دیگر روی پله‌ها نشست، بیشتر مثل یک بچه به نظر می‌رسید. خیلی خوشحال‌تر از روز قبل بود. آزادی به او ساخته بود! او با خرسندی به پله‌ها تکیه کرد. حالتش طوری بود که گویی بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده است. ملوکولم استارک به او پوزخند زد. وقتی که این کار را کرد، می‌توانستی ببینی که در قسمت عقب دهانش اصلاً دندان ندارد. فقط دندان‌های جلویی! او به شوخی گفت:

"اگر نمی‌دانستم، می‌گفتم که مرا گول زدی و در مورد فامیل‌هایت دروغ گفتی و تمام روز را با یک زن گذراندی!"

واترز حالت آرامش و سرخوشی کسانی را داشت که تازه از یک رابطه عاشقانه بهره برده‌اند.

کارلتون واترز با صدای بلند به حرف استارک خندید و یک سنگریزه به وسط جاده پرت کرد ولی چیزی نگفت. آن‌ها در ساعت نه از جا برخاستند، خودشان را کش و قوس دادند و به داخل خانه برگشتند. وظیفه خودشان را می‌دانستند. آن‌ها دفترچه را امضا کردند و به اتاق‌هایشان رفتند. واترز و استارک روی تخت‌هایشان نشستند و کمی حرف زدند. جیم فری به اتاق خودش رفته بود. آن‌ها به خاموشی مرسوم و آشنای شبانه‌گاهی عادت داشتند و با قوانین و محدودیت‌های آن‌جا کوچک‌ترین مشکلی احساس نمی‌کردند.

استارک باید فردا ساعت شش برای کار بیدار می‌شد و تا ساعت ده، هر دو

مرد، مثل بقیه ساکنین خانه، خواب بودند. با نگاه کردن به آن‌ها که آن‌طور آرام خوابیده بودند، هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که چه آدم‌های خطرناکی بودند یا قبل از آمدن به آن‌جا چه صدماتی به دیگران زده بودند. اما امید بر آن بود که حداقل بیشتر آن‌ها در سشان را خوب یاد گرفته باشند.





فرناندا مثل همیشه تعطیلات آخر هفته را با بچه‌هایش گذرانند. آشنلی برای آمادگی رستال باله که در ماه ژوئن داشت، باید به جلسهٔ تمرین می‌رفت. بعد از آن هم می‌خواست با دوستانش به سینما و شام برود. فرناندا اول او را به باله و بعد به سینما رساند. سام هم در کنارش روی صندلی جلویی نشسته بود. فرناندا از یکی از دوستان سام دعوت کرده بود که روز شنبه به خانهٔ آن‌ها بیاید تا آن دو با هم بازی کنند. وقتی که آشنلی در جلسهٔ تمرین بود، فرناندا و سام به تماشای یکی از بازی‌های ویل رفتند. بچه‌ها سر فرناندا را گرم نگه می‌داشتند و او این را دوست داشت. گویی این را راه حلی برای خودش می‌یافت.

او برای روز یکشنبه مقداری کاغذ بازی داشت که باید آن‌ها را به انجام می‌رساند. آشنلی خواب بود. سام داشت فیلم تماشا می‌کرد و ویل روی کار تحقیقی درس علومش کار می‌کرد. پشت تلویزیون اتافش پُر بود از سیم و ریخت و پاش. فرناندا ناامیدانه تلاش می‌کرد که حواسش را به اوراق سهامی که وکیلشان داده بود و باید آن‌ها را تکمیل می‌کرد، بدهد. دوست داشت برای قدم زدن با بچه‌ها به ساحل برود. این پیشنهاد را هم سر ناهار به آن‌ها کرد اما هیچ‌کدام از آن‌ها سرحال نبودند. خودش هم سرحال نبود، فقط می‌خواست به این طریق از کار اوراق سهام فرار کند. او تازه به خودش استراحت داده بود و داشت برای خوردن یک فنجان چای به آشپزخانه می‌رفت که ناگهان صدای انفجار مهیبی به گوشش رسید. صدا آن قدر نزدیک بود که به نظر می‌رسید از همایگی آن‌ها بوده باشد. در واقع، بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی، سام از

اتاقش به آشپزخانه دوید و به مادرش خیره شد. هر دوی شان وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند.

او با نگرانی از مادرش پرسید:

"چی بود؟"

فرناندا جواب داد:

"نمی‌دانم... اما خیلی بلند بود."

می‌توانستند صدای آژیر را از دور بشنوند. همان موقع ویل وارد آشپزخانه شد و گفت:

"مهیّب بود."

یک دقیقه بعد، آشلی از پله‌ها پایین آمد. گیج به نظر می‌رسید. همه آن‌ها در آشپزخانه ایستاده بودند. نمی‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. صدای آژیر طوری بود که گویی داشتند به سمت خیابان آن‌ها می‌آمدند و به سرعت نزدیک می‌شدند. تعداد زیادی اتومبیل از راه رسیدند و سه اتومبیل پلیس، با چراغ‌های گردان روشن، از جلوی پنجره آن‌ها رد شدند.

سام دوباره پرسید:

"فکر می‌کنی چی شده مامان؟"

هیجان‌زده بود. صدا طوری بود که به نظر می‌رسید بمبی در همسایگی آن‌ها منفجر شده باشد. هرچند که فرناندا می‌دانست احتمال همچو چیزی خیلی کم است.

او گفت:

"شاید چیزی شبیه انفجار کپسول گاز."

آن‌ها از پنجره به بیرون نگاه کردند و دیدند که تعداد زیادی اتومبیل با چراغ‌های گردان روشن از راه می‌رسند. آن‌ها در جلویی را باز کردند و بیرون رفتند. ده، دوازده ماشین پلیس در پایین خیابان جمع شده بودند و چندتایی هم داشتند از راه می‌رسیدند. سه ماشین آتش‌نشانی هم آژیرکشان وارد معرکه

شدند. فرناندا و بچه‌ها جلوتر رفتند و توانستند ببینند که در انتهای خیابان، ماشینی در آتش می‌سوزد. آتش‌نشان‌ها کارشان را شروع کرده بودند. تمام آدم‌های خانه‌های بالا و پایین خیابان از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. یک چندتایی از روی کنجکاوی به ماشین شعله‌ور نزدیک شدند اما پلیس به آن‌ها اشاره کرد که برگردند. همان موقع ماشین افسر ارشد پلیس از راه رسید اما بخش‌های هیجان‌انگیز ماجرا تمام شده بود. شعله‌ها تقریباً خاموش شده بودند.

فرناندا معقولانه توضیح داد:

"ظاهراً یک ماشین آتش گرفته. احتمالاً باک بنزین منفجر شده."

قضیه تقریباً فیصله یافته بود. اما همه جا پر از پلیس و آتش‌نشان بود. افسر ارشد از اتومبیلش پیاده شد.

همان‌طور که آن‌ها بیرون خانه ایستاده بودند، ویل با هیجان گفت:

"شاید یک بمب در کار بوده!"

سرانجام همه آن‌ها به خانه برگشتند. سام غرغر می‌کرد. می‌خواست ماشین‌های آتش‌نشانی را ببیند اما پلیس‌ها اجازه نمی‌دادند که کسی به صحنه نزدیک شود. پایین خیابان پر از پلیس بود و تازه باز هم تعداد بیشتری از راه می‌رسیدند. به نظر نمی‌رسید که آتش گرفتن یک ماشین این قدر جلب توجه کند، اما شکی نبود که انفجار خیلی بزرگی بود. وقتی که آن اتفاق افتاد، فرناندا یک فوت از جا پرید.

وقتی که آن‌ها وارد خانه شدند، فرناندا گفت:

"من که گمان نمی‌کنم بمب در ماشین بوده باشد. به نظر من انفجار باک بنزین هم صدای به این بزرگی ایجاد می‌کند. احتمالاً دورو بر مخزن به دلایلی آتش گرفته بوده و هیچ‌کس متوجه نشده."

آشلی با گیجی گفت:

"چرا یک ماشین باید آتش بگیرد؟"

به نظر او همه چیز عجیب و غریب و یک کمی ترسناک بود.

"اتفاقی. شاید یک نفر سیگارش را انداخته و متوجه نشده. یک همچو چیزی. شاید هم خرابکاری در کار بوده."  
 هرچند که غیرمحمتمل به نظر می‌رسید. مخصوصاً در همسایگی آن‌ها. فرناندا نمی‌دانست چه توضیح دیگری برای آن بدهد.  
 ویل گفت:

"من هنوز هم فکر می‌کنم که در ماشین بمب کار گذاشته بودند."  
 خوشحال بود که از سر کار تحقیقی علومش خلاص شده است. او از آن کار نفرت داشت و برای فرار از آن، هر عذری ارزشمند بود. مخصوصاً یک بمب ماشینی!

آشلی با حالتی تحقیرآمیز به برادر بزرگترش گفت:  
 "خیلی تند می‌روی جناب بازرس! هیچ‌کس ماشین‌ها را منفجر نمی‌کند، مگر در فیلم‌های سینما و تلویزیون!"

سپس هر کدام از آن‌ها به سراغ کارهای خودشان رفتند. فرناندا کار برگه‌های مالیاتی را برای وکیلش، جک واترمن ادامه داد. ویل در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت که بدون سیم مسی بیشتر، نمی‌تواند پروژه‌اش را تمام کند. اما آن‌ها دیگر سیم مسی نداشتند و فرناندا به او قول داد که روز دوشنبه برایش بخرد. آشلی هم رفت تا با سام، آخر فیلم ویدئویی را ببیند. دو ساعت دیگر طول کشید تا آخرین ماشین‌های پلیس رفتند. ماشین‌های آتش‌نشانان خیلی وقت بود که رفته بودند. همه چیز دوباره آرام شده بود. فرناندا برای خودشان شام درست کرد و داشت ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی می‌گذاشت که زنگ زدند. او در مقابل در جلویی ایستاد و از سوراخ روی در، بیرون را نگاه کرد. دو مرد آن‌جا ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. او قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده بود. او با شلوار جین و تی‌شرت و دست‌های تر، از پشت در پرسید که آن‌ها که هستند. آن‌ها گفتند که افسر پلیس هستند. اما به نظر فرناندا این‌طور نمی‌آمدند. هیچ‌کدام از آن دو یونیفرم بر تن

نداشتند و او داشت به این فکر می‌کرد که در را باز نکند که یکی از آن دو نشان پلیسی‌اش را جلوی چشمی در گرفت تا فرناندا بتواند آن‌را ببیند. فرناندا محتاطانه در را باز کرد و به آن‌ها چشم دوخت. هر دوی آن‌ها با حالت احترام‌آمیز و عذرخواهانه به او نگاه می‌کردند. فرناندا ایستاد و با گیجی به آن‌ها خیره شد.

“طوری شده؟”

ابتدا به ذهنش نرسید که آمدن آن‌ها در ارتباط با ماشینی که آن روز عصر آتش گرفته بود، باشد. یا به صدای انفجاری که احتمالاً در اثر ترکیدن مخزن بنزین بود، مربوط باشد. نمی‌توانست حدس بزند که آن‌ها چرا به دیدن او آمده‌اند. یک لحظه به پیاد روزهای پراز اندوه و درد پس از مرگ آن در مکزیک افتاده بود که مرتب با پلیس‌ها سر و کار داشت.

“می‌خواستیم ببینیم که می‌شود یک دقیقه با شما خوف بزنیم؟”

آن دو، افسرهایی در لباس شخصی بودند. یکی از آن‌ها آسیایی بود و دیگری قفقازی. هر دو حدوداً چهل ساله بودند و خیلی خوب و مرتب لباس پوشیده بودند. کت‌های اسپرت، پیراهن‌های روشن و کراوات. آن‌ها گفتند که بازرس لی و بازرس استون<sup>۱</sup> هستند و کارت‌هایشان را در دست فرناندا گذاشتند. هیچ چیز ناجوری در آن‌ها وجود نداشت. مرد آسیایی به او نگاه کرد و لبخند زد.

“نمی‌خواستیم شما را بترسانیم مادام. امروز عصر حادثه‌ای بالای خیابان شما رخ داد. اگر خانه بودید، احتمالاً صدایش را شنیده‌اید.”

آدم مؤدب و خوشرویی بود و بلافاصله خیال فرناندا را راحت کرد.

“بله شنیدیم. انگار یک ماشین آتش گرفته بود. من فکر کردم که مخزن بنزین ترکید.”

بازرس لی گفت:

"همین طوری هم به نظر می‌رسید."

داشت فرناندا را برانداز می‌کرد. گویی به دنبال چیزی می‌گشت. چیزی در فرناندا وجود داشت که توجه‌اش را جلب کرده بود. بازرس دیگر، چیزی نگفت. گذاشته بود که همکارش کار را پیش ببرد.

فرناندا پرسید:

"می‌خواهید بیایید تو؟"

کاملاً مشخص بود که آن‌ها فعلاً قصد رفتن نداشتند.

"تاراحت نمی‌شوید؟ یک دقیقه بیشتر مزاحم نمی‌شویم."

فرناندا آن‌ها را به آشپزخانه راهنمایی کرد. بعد مستقیماً به سراغ صندل‌هایش که زیر میز آشپزخانه بودند، رفت. دو بازرس خیلی قابل احترام و مرتب بودند و او شرم‌نده شد که با پاهای برهنه آن‌جا ایستاده بود و با آن‌ها حرف می‌زد.

او به میز آشپزخانه که تقریباً تمیز بود اشاره کرد.

"میل دارید بنشینید؟"

با یک اسفنج، خورده‌های غذا را از روی میز پاک کرد و آن‌ها را در

ظرفشویی ریخت و بعد رفت و با آن‌ها پشت میز نشست و پرسید:

"چی شده بود؟"

"هنوز داریم روی آن کار می‌کنیم. می‌خواهیم از همایه‌ها سؤالاتی

بکنیم. وقتی که صدای انفجار را شنیدید، کس دیگری هم با شما در

خانه بود؟"

نگاهی به دورادور آشپزخانه پرتجمل و زیبا انداخت. فرناندا متوجه نگاهش شد. آن‌جا اتاقی بزرگ و باشکوه بود با پیشخوان سنگ گرانت سفید و وسایل آخرین مدل و مدرن و یک چلچراغ سفید چینی ساخت ونیز. آن‌جا خانه‌ای بزرگ، نفس‌گیر و بسیار مجلل بود. موفقیت ناگهانی آلن باعث شده بود که بتوانند آن‌جا را داشته باشند. اما در نظر بازرس لی، فرناندا با شلوار جین، تی‌شرت و موهایی که به نرمی پشت سرش بسته بود، خیلی طبیعی و معمولی به نظر می‌رسید. او در اولین نگاه، بیشتر شبیه یک دختر بی‌چهارم بود. کاملاً

مشخص بود که او داشت شام می پخت؛ که این هم برای بازرس لی عجیب بود. در خانه‌ای شبیه به این، انتظار داشت که یک آشپز ببیند، نه یک زن جذاب با شلوار جین و پاهای برهنه!

فرناندا جواب داد:

"بچه‌هایم با من در این جا بودند."

بازرس سرش را تکان داد.

"دیگر که؟"

طبق انتظار او، مثلاً آشپز، پیشخدمت‌ها، یک خانه‌دار. بدیهی بود که در یک همچو خانه‌ای چندین نفر کار کنند. یکی دو کلفت و نوکر و حتی سرپیشخدمت. برای بازرس لی عجیب بود که فقط این زن در آن جا باشد. او با خودش فکر کرد که شاید چون یکشنبه بود، کارکنان خانه تعطیل بودند.

فرناندا به سادگی گفت:

"نه. فقط ما بودیم. بچه‌ها و من."

بازرس پرسید:

"شوهرتان هم خانه نبود؟"

فرناندا لختی درنگ کرد و بعد به گوشه‌ای نظر انداخت. هنوز از توضیح دادن در این مورد نفرت داشت. همه چیز هنوز خیلی تازه بود و هر وقت که مجبور می شد در این مورد حرف بزند، غمگین می شد.

"نه... من بیوه‌ام."

صدایش آرام بود و وقتی آن کلمات را بر زبان آورد، صدایش لرزید.

بازرس گفت:

"متأسفم. آیا قبل از شنیدن صدای انفجار هیچ کدامتان بیرون رفتید؟"

موقع پرسیدن آن سؤال‌ها خیلی مهربان به نظر می رسید و فرناندا نمی دانست چرا، اما احساس کرد که از او خوشش آمده است. تا آن لحظه، فقط بازرس لی حرف زده بود. بازرس استون هنوز چیزی نگفته بود. اما فرناندا متوجه شد که تمام هوش و حواس او به دور و بر خانه و آشپزخانه است.

نه. ما بعد از شنیدن صدا بیرون رفتیم، نه قبل از آن. چرا این را می‌پرسید؟ اتفاق دیگری افتاده؟ کسی ماشین را آتش زده بود؟ شاید یک نفر از روی عمد و به خاطر کینه‌توزی این کار را کرده بود و موضوع فقط یک اتفاق ساده نبود. بازرس تبسم کرد.

"هنوز نمی‌دانیم. شما بیرون را نگاه کردید؟ کسی را در خیابان ندیدید؟ هر چیز غیرعادی یا یک آدم مشکوک؟"  
 نه. من پشت میز تحریرم بودم و داشتم به چند کار دفتری می‌رسیدم. فکر می‌کنم دخترم خواب بود. یکی از پسرانم داشت فیلم تماشا می‌کرد و دیگری به کار تحقیقی درس علومش مشغول بود.  
 اگر از آن‌ها چند سؤال بکنیم، ناراحت نمی‌شوید؟  
 البته که نه. هیچ عیبی ندارد. مطمئنم که موضوع به نظر پسرها هیجان‌انگیز خواهد آمد. می‌روم آن‌ها را ببآورم.  
 او چند قدم به سوی در رفت و بعد فکری کرد و در چهارچوب در ایستاد. سپس رویش را به سوی آن‌ها کرد و پرسید:  
 "... یک نوشیدنی میل دارید؟"

به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و آن‌ها سرشان را به نشانه نفی تکان دادند. اما هر دوی شان لبخند زدند و از او تشکر کردند. واقعاً مؤدب به نظر می‌رسیدند. فرناندا ادامه داد:

"تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردم."

به سوی پلکان رفت و سر به سوی اتاق بچه‌ها گذاشت. به آن‌ها گفت که پلیس پایین است و می‌خواهد چند سؤال از آن‌ها بپرسد. همان‌طور که حدس می‌زد، آشلی عصبانی شد. او داشت با تلفن حرف می‌زد و نمی‌خواست کسی مزاحمش شود. سام با هیجان پرسید:

"می‌خواهند ما را دستگیر کنند؟"

هم ترسیده بود و هم امیدوار به نظر می‌رسید. ویل خودش را از پشت



تلویزیون اتاقش بیرون کشید، یک ابرویش را بالا برد و با حالت بخصوصی پرسید:

"حق با من بود؟ یک بمب در آن ماشین کار گذاشته بودند؟"

امیدوار بود که حدسش درست بوده باشد. مادرش جواب داد:

"نه. این طور فکر نمی‌کنم. گفتند که نمی‌دانند موضوع چه بوده اما می‌خواهند بدانند که آیا هیچ‌کدام از شما چیزی یا کسی را که مشکوک به نظر برسد، دیده‌اید یا نه. و نه، سام، آن‌ها خیال ندارند ما را دستگیر کنند. آن‌ها فکر نمی‌کنند که آن کار را تو کرده باشی!"

سام یک لحظه حالت ناامیدانه‌ای به خود گرفت. ویل از جا برخاست و به دنبال مادرش به سوی پلکان رفت. آشلی اعتراض کرد:

"چرا باید بیایم پایین؟ من خواب بودم. نمی‌توانی این را به آن‌ها بگویی؟ دارم با ماریسی<sup>۱</sup> حرف می‌زنم."

آن دو مسائل مهمی برای حرف زدن داشتند! مثل جریان پسر کلاس هشتمی‌ای در مدرسه‌شان که اخیراً خیلی به آشلی توجه می‌کرد. تا جایی که به او مربوط بود، آن موضوع از جواب دادن به دو پلیس خیلی مهم‌تر و جالب‌تر بود.

"به ماریسی بگو که دوباره برایش زنگ می‌زنی. ضمناً خودت می‌توانی به بازرس‌ها بگویی که خواب بودی."

فرناندا این را گفت و پیشاپیش همه از پله‌ها پایین رفت. بچه‌ها به دنبالش بودند. آن‌ها پشت سر مادرشان وارد آشپزخانه شدند. بازرس‌ها ایستادند و به آن‌ها لبخند زدند. آن‌ها بچه‌های خوبی به نظر می‌رسیدند و معلوم بود که مادرشان هم زن خوبی است. تدلی ناگهان برای او احساس تأسف می‌کرد. از حالت جواب دادن او فهمیده بود که اخیراً بیوه شده است. بعد از تقریباً سی سال نگاه کردن به مردم و برآورد کردن آن‌ها و سؤال پرسیدن از آن‌ها، یک جور

1. Marcy

احساس غریزی برای درک همه چیز داشت. اما فرناندا حالا که با بچه‌هایش بود، خیلی راحت تر به نظر می‌رسید. توجه تد لی به پسر بچه موفرمز کوچک که مثل بچه تخس‌ها بود، جلب شد. سام که دید او نگاهش می‌کند، گفت:

"مادرم می‌گوید که شما نمی‌خواهید ما را دستگیر کنید."

همه خندیدند. تد لیخندزنان گفت:

"درسته پسر. شاید تو دوست داشته باشی به مادر تحقیقاتمان کمک کنی. چگونه؟ می‌توانیم تو را معاون خودمان کنیم و وقتی که بزرگ شوی می‌توانی بازرس بشوی."

سام عذرخواهانه گفت:

"من فقط شش سالم است."

گویی اگر بزرگ تر بود، دوست داشت به آن‌ها کمک کند. بازرس لی گفت:

"همین طوری هم خوبه. اسمت چیه؟"

او با بچه‌ها خیلی خوب بود و بلافاصله با رفتارش سام را آرام کرد.

"سام."

"من بازرس لی هستم. این هم همکارم بازرس استون است."

ویل خودش را وسط انداخت:

"یک بمب بود؟"

آشلی چشمانش را رو به بالا گرداند و به برادرش چشم‌غره رفت. مطمئن بود که ویل سؤال احمقانه‌ای کرده است. تنها چیزی که می‌خواست این بود که بگذارند به اتاق خودش برگردد و دوباره تلفن را دستش بگیرد.

تد لی صادقانه گفت:

"شاید. احتمالش هست. هنوز مطمئن نیستیم. کارشناسان پزشکی قانونی باید بررسی کنند. آن‌ها همه‌جای ماشین را از فاصله خیلی نزدیک زیر و رو می‌کنند. اگر بدانی چه چیزهایی پیدا می‌کنند، حیرت می‌کنی..."

به بچه‌ها نگفت اما آن‌ها همین حالا می‌دانستند که یک بمب در ماشین

بوده است. هنوز دلیلی وجود نداشت که با گفتن این مطلب به همسایه‌ها باعث ترس و وحشت آن‌ها بشوند. آن‌چه آن‌ها حالا می‌خواستند بدانند این بود که این کار را چه کسی کرده است.

بازرس ادامه داد:

“... هیچ‌کدام از شماها قبل از شنیدن صدای انفجار بیرون نرفت یا از

پنجره به بیرون نگاه نکرد؟”

سام به سرعت گفت:

“من.”

مادرش با حیرت به او نگاه کرد.

“جداً؟ تو بیرون رفتی؟”

به نظرش همچو چیزی عجیب می‌آمد. برای همین با تردید به سام نگاه کرد. ویل و آشلی هم با حیرت به او خیره شده بودند. آشلی فکر کرد که سام برای این‌که نزد پلیس‌ها مهم به نظر برسد، دارد دروغ می‌گوید.

“نه، از پنجره به بیرون نگاه کردم. فیلم به یک جای خسته‌کننده رسیده بود.”

تد با کنجکاوی پرسید:

“تو چه دیدی؟”

پسرک بامزه‌ای بود و او را به یاد یکی از پسران خودش، وقتی که کوچک بود، می‌انداخت. پسرش هم همین‌طوری رک و راست با غریبه‌ها حرف می‌زد و برای همین همه عاشقش بودند.

تد دوباره پرسید:

“تو چه دیدی سام؟”

روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست تا چهره‌اش رودرروی سام باشد و آن‌طور از بالا نگاهش نکند. او مرد قدبلندی بود و وقتی که نشست، سام بدون تردید و دودلی مستقیماً در چشمانش نگاه کرد و با حالتی حاکی از انزجار به آرامی گفت:

"آدم‌ها داشتند همدیگر را می‌بوسیدند."

"پشت پنجره شما؟"

"نه. توی فیلم، به خاطر همین خسته‌کننده شده بود. ماج و بوسه خیلی احمقانه است."

حتی ویل خنده‌اش گرفت. آشنلی پوزخند زد. فرناندا با تبسمی غمبار به او نگاه کرد. می‌دانست که احتمالاً سام تا پایان عمر او، دیگر هرگز بوسه واقعی را در خانه‌شان نمی‌دید...

"بیرون چه دیدی؟"

"خانم فاربر<sup>۱</sup> سگش را راه می‌برد. سگش همیشه می‌خواهد مرا گاز بگیرد."

"چقدر بد. کس دیگری را هم دیدی؟"

"آقای کوپر<sup>۲</sup> با ساک گلفش. او هر یکشنبه به گلف می‌رود. یک مرد هم

پایین خیابان راه می‌رفت اما من او را نشناختم."

تِد پرسید:

"آن مرد چه شکلی بود؟"

سام اخم‌هایش را در هم کشید و فکر کرد...

"یادم نمی‌آید. فقط می‌دانم که او را دیدم."

"آدم بد یا ترسناکی به نظر نمی‌رسید؟ هیچ چیزی از او یادت نمی‌آید؟"

سام سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"فقط می‌دانم که او را دیدم اما هیچ توجهی نکردم. داشتم به آقای کوپر

نگاه می‌کردم. او با ساک گلفش به خانم فاربر خورد و سگ خانم فاربر

شروع کرد به پارس کردن. من می‌خواستم بینم سگ بد اخلاق، آقای

کوپر را گاز می‌گیرد یا نه."

تِد با هیجان پرسید:

"گرفت؟"

"نه. خانم فاربر قلاده‌اش را کشید و سرش داد زد."

تِد لبخند زنان پرسید:

"سر آقای کوپر داد زد؟"

سام پوزخند زد.

"نه. سر سگش داد زد که آقای کوپر را گاز نگیرد. بعدش هم من رفتم تا بقیه فیلم را ببینم. و بعد از آن صدای بلندی آمد. انگار یک چیزی منفجر شد."

"فقط همین را دیدی؟"

سام یک کمی فکر کرد و بعد سرش را تکان داد.

"اوه... راستی، فکر می‌کنم یک خانم را هم دیدم. او را هم نمی‌شناختم. او داشت می‌دوید."

"به سوی کدام طرف می‌دوید؟"

سام به سمت مخالف جایی که ماشین منفجر شده بود، اشاره کرد. تِد پرسید:

"او چه شکلی بود؟"

"جور بخصوصی نبود. یک جورهایی مثل آشلی بود."

"او با همان مردی بود که او را نمی‌شناختی؟"

"نه. آن مرد داشت به آن طرف قدم می‌زد و آن زن محکم به او خورد. سگ خانم فاریز به او هم پارس کرد اما او بدون توجه فقط می‌دوید. من فقط همین را دیدم."

این را گفت و سرش را بلند کرد و با حالتی حاکی از شرمندگی به دیگران نگاه کرد. می‌ترسید آن‌ها او را متهم به خودنمایی کنند. بعضی وقت‌ها این کار را می‌کردند.

تِد گفت:

"خیلی هم خوب بود، سام..."

... و بعد به خواهر و برادر او نگاه کرد.

"... شما دو تا چی؟ هیچ چیز ندیدید؟"

آشلی گفت:

"من خواب بودم."

اما دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسید. او هم از بازرس خوشش آمده بود. سؤال و جواب‌ها هم برایش جالب بودند.

ویل اضافه کرد:

"من داشتم روی پروژه درس علوم کار می‌کردم و تا آن صدا را نشنیدم، سرم را بلند نکردم. سر و صدا هم در اتاقم زیاد بود اما صدای انفجار واقعاً بلند بود."

تید گفت:

"شرط می‌بندم که بودا!..."

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سپس از جا برخاست و ادامه داد:  
"... اگر هر کدام از شما چیز جدیدی به سرتان رسید، به ما تلفن بزنید. مادران شماره ما را دارد."

همگی سرشان را تکان دادند. فرناندا فکری کرد و بعد از بازرس پرسید:  
"آن ماشین مالِ که بود؟ از همسایگان ما بود یا یکی از اتومبیل‌های پارک‌شده در خیابان بود؟"

با آن‌همه ماشین و کامیون آتش‌نشانی که دور و بر آن ماشین بودند، نتوانسته بود بفهمد که ماشین کیست. بعد از حادثه هم که دیگر نمی‌شد ماشین را شناخت.

"قاضی مک‌ایستایر<sup>۱</sup>. یکی از همسایگان شماست. احتمالاً او را می‌شناسید. خودش در شهر نیست اما خانمش آن‌جا بود. تقریباً همان وقت داشت از خانه بیرون می‌رفت. می‌خواست با ماشینشان به یک جایی برود. این حادثه واقعاً او را ترساند. خوشبختانه وقتی که آن اتفاق افتاد، هنوز در خانه بود."

سام صادقانه گفت:

"من را هم خیلی ترساند."

فرناندا اقرار کرد:

"همه ما را ترساند."

ویل اضافه کرد:

"صدایش طوری بود که انگار تمام بلوک منفجر شده... شرط می‌بندم

که یک بمب بود."

تید گفت:

"شما را در جریان می‌گذاریم."

اما فرناندا شک داشت که آن‌ها این کار را بکنند. او با هیجان پرسید:

"اگر معلوم بشود که یک بمب در کار بوده، فکر می‌کنید آن را برای قاضی

مک‌ایتایر کار گذاشته بودند؟"

"احتمالاً نه، احتمالاً موضوع فقط یک اتفاق یا یک جور دیوانگی

احتمالاً بوده."

اما این بار، فرناندا حرفش را باور نکرد. یک عالم ماشین پلیس آن‌جا آمده بودند و ماشین رئیس پلیس هم خیلی زود از راه رسید. او کم‌کم داشت فکر می‌کرد که حق با ویل بود. کاملاً مشخص بود که آن‌ها به دنبال کسی هستند و دارند تحقیقات دقیقی انجام می‌دهند. خیلی دقیق‌تر و بیشتر از آن‌چه کسی فکر کند آن حادثه، فقط یک «اتفاق» بوده است.

بازرس لی از آن‌ها تشکر کرد و سپس او و همکارش به آن‌ها شب به خیر

گفتند. فرناندا با حالتی جدی در را پشت سر آن‌ها بست. در فکر بود.

او به سام گفت:

"جالب بود."

سام بعد از جواب دادن به همه سؤالات آن‌ها احساس می‌کرد که آدم مهمی

شده است. آن‌ها در راه رفتن به طبقه بالا در این مورد حرف زدند و بعد

هر کدام به اتاق‌های خودشان رفتند. فرناندا رفت تا کار تمیز کردن آشپزخانه را

تمام کند.

وقتی که دو بازرس به سوی خانه بغلی می‌رفتند، ید لی به جف استون گفت:

"بچه بامزه‌ای بود."

در خانه بغلی هم هیچ‌کس هیچ چیز ندیده بود. آن‌ها به تمام خانه‌های بلوک سر زدند. از جمله به خانه فاربرها و کوپر‌ها که سام به آن‌ها اشاره کرده بود. هیچ‌کس چیزی ندیده بود؛ یا حداقل هیچ‌کس چیزی به یاد نمی‌آورد. سه ساعت بعد که آن‌ها به دفترشان بازگشتند. ید هنوز داشت به پسر بچه دوست‌داشتنی با موهای قرمز فکر می‌کرد. او برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و داشت به آن خامه اضافه می‌کرد که جف استون گفت:

"این هفته برگه آزادی کارلتون واترز به دستمان رسید. او را یادته؟ همان یارو که وقتی هفده‌سالش بود دو نفر را کشت و از همان وقت به بعد، یک میلیون بار گفت که بی‌گناه است و سعی کرد که عفو بگیرد. و البته هرگز نگرفت. این هفته آزاد شد. آزادی به قید التزام و زندگی در مُدستو... گمان می‌کنم... قاضی مک‌ایتایر حکم او را صادر نکرد؟ یادم هست که یک جایی در موردش چیزی خواندم. قاضی گفته بود که حتی یک لحظه شک نکرد که واترز گناهکار است. واترز ادعا کرد که همکارش ماشه را چکاند و تیراندازی کرد و او فقط آن‌جا ایستاده بود. بی‌گناه، درست مثل یک بچه نوزاد! همکارش چند سال بعد با یک تزریق کشنده در زندان سن کونتین مُرد. فکر می‌کنم واترز در پلیکان پی بود."

ید پرسید:

"خُب، حالا چرا این‌ها را به من می‌گویی؟ (یک جرعه از قهوه داغش را نوشید.) که واترز این کار را کرده؟ اگر کرده باشد هیچ آدم زرنگی نیست. یعنی بیست و چهار سال بعد و آن هم فقط چند روز بعد از آزادی‌اش از زندان، سعی بکند که قاضی دادگاهش را بکشد؟ او نمی‌تواند این‌قدر احمق و کودن باشد. او آدم زرنگی است. من چندتا از مقاله‌هایش را



خوانده‌ام. او احمق نیست و خوب می‌داند که این کار، یعنی خرید یک بلیط بدون برگشت با قطار سریع‌السیر به پلیکان بی! او اولین کسی است که شک همه را برمی‌انگیزد. این باید کار یک نفر دیگر، یا فقط یک حادثه باشد. قاضی مک‌ایتایر قبل از بازنشستگی ترتیب خیلی‌ها را داده. واترز تنها کسی نیست که او به زندان فرستاده."

"فقط داشتم فکرش را می‌کردم. به هر حال تصادف جالبی است. اما فقط همین. شاید به یک نگاه کردن بیارزد. می‌خواهی فردا به مَدستو برویم؟" البته. چرا که نه؟ اگر فکر می‌کنی بشود یک چیزی از آن درآوریم. من که همچو فکری نمی‌کنم. اما اعتراضی هم به رفتن ندارم. می‌توانیم فردا به محض این‌که به این‌جا رسیدیم، راه بیفتیم و تا ساعت هفت آن‌جا باشیم. شاید از حالا تا آن وقت به چیزهای جدیدی دست پیدا کنیم."

اما تا به حال هیچ‌کس چیزی یا آدم مشکوکی ندیده بود. آن‌ها از هیچ‌کدام از خانه‌ها اطلاعاتی به دست نیاورده بودند.

تنها خبر موثقی که فعلاً و تا به حالا داشتند این بود که کارشناسان پزشکی قانونی اعلام کرده بودند که در اتومبیل یک بمب کار گذاشته بودند. آن هم یک بمب حسابی. اگر قاضی مک‌ایتایر و همسرش در اتومبیل بودند، حتماً به طور جدی آسیب می‌دیدند. اما ظاهراً بمب زودتر عمل کرده بود. همسر قاضی خیال داشت پنج دقیقه بعد به جایی برود و اگر بمب به موقع منفجر شده بود، معلوم نبود که چه می‌شد. وقتی که آن‌ها با شماره‌ای که همسر قاضی داده بود به او تلفن زدند، قاضی گفت که مطمئن است یک نفر می‌خواسته او را بکشد. اما او هم فکر نمی‌کرد که آن کار، کار کارلتون واترز باشد. واترز خیلی زیادتر از آن برای آزادی‌اش تلاش کرده بود که آن را بعد از این‌که فقط چند روز بیرون بود، به خطر بیندازد.

قاضی در تلفن تأکید کرد:

"او زرنگ‌تر از این‌هاست. چندتا از مقاله‌هایش را خوانده‌ام. هنوز هم ادعا می‌کند که بی‌گناه بوده؛ اما آن قدر کودن نیست که هفته اول آزادی‌اش سعی کند مرا بکشد."

حداقل یک دوجین آدم دیگر بودند که بیرون از زندان بودند و او به آنها شک داشت و می‌دانست که سخت با او دشمنی دارند. پنج سال بود که او بازنشسته شده بود.

به هر حال تِد و جف به مُدستور رفتند و وقتی به محل اسکان موقت رسیدند، ملکولم استارک، جیم فری و کارلتون واترز داشتند از شام برمی‌گشتند. جیم فری آنها را به کافی شاپ پمپ بنزین برده بود تا آنها بتوانند دوست دخترش را ببینند.

تِد با خوشرویی گفت:

"عصر به خیر آقایان."

هر سه بلافاصله خودشان را جمع کردند و گارد گرفتند. آنها می‌توانستند بوی پلیس‌ها را از یک مایلی احساس کنند.

وقتی که آنها گفتند که از کجا آمده‌اند، واترز پرسید:

"چه چیزی شما را به این جا کشانده؟"

تِد توضیح داد:

"دیروز یک اتفاق کوچولویی افتاده. در ماشین قاضی مک‌ایتایر یک بمب کار گذاشته بودند. شاید اسم او را به خاطر داشته باشی."

مستقیماً در چشمان واترز نگاه می‌کرد.

واترز بدون کوچک‌ترین تأمل گفت:

"بله. یادمه. برای کیس بهتری نمی‌توانستند کار بگذارند! ای کاش ابزارش را داشتم که این کار را خودم بکنم؛ اما او ارزشش را ندارد که دوباره به خاطرش به حبس برگردم. موفق شدند که او را بکشند؟"

امیدوار به نظر می‌رسید.

"خوشبختانه نه. او در شهر نبود. اما هرکس که آن کار را کرد، تقریباً هم‌رش را کشت. بمب فقط پنج دقیقه قبل از سوار شدن او به ماشین منفجر شد."

متفجر شد.

واترز بدون خجالت گفت:

“چقدر بد.”

لی با نگاه او را می‌پایید. راحت می‌شد دید که او چقدر زرننگ است. او درست مثل یک آدم یخی، خونسرد و بی‌خیال به نظر می‌رسید. اما تِد هم متقاعد شده بود که حق با قاضی است. خیلی بعید بود که واترز خودش را در خطر بازگشت به زندان قرار بدهد. هرچند که همیشه باید این را در نظر می‌گرفتند که او آن‌قدر بی‌خیال و خونسرد بود که از عهدهٔ این کار برآید. او به راحتی می‌توانست خودش را با اتوبوس به آن‌جا برساند، بمب را کار بگذارد و دوباره به شستو برگردد و خودش را سر ساعت به خانهٔ اسکان موقت برساند. اما احساس تِد به او می‌گفت که این مرد، همان نیست که به دنبالش هستند. هرچند که می‌دانست نباید این احتمال را از نظرش دور کند. او می‌دانست که آن دو تای دیگر که هستند و چند وقت است که از زندان بیرون آمده‌اند. او همیشه پرونده‌های زندانیانی را که آزاد می‌شدند، می‌خواند و اسم آن دو نفر را نیز به خاطر می‌آورد. آن‌ها آدم‌های نابکاری بودند. تِد هرگز ادعای واترز مبنی بر بی‌گناه بودن را باور نکرده بود و حالا هم به او اعتماد نداشت. همهٔ جانیان ادعا می‌کردند که برایشان پرونده‌سازی کرده‌اند. دوست دخترشان دروغ گفته، همکارشان آن کار را کرده یا وکیلشان خوب نبوده. او بارها و بارها این چیزها را شنیده بود. واترز آدم سرسختی بود. سخت‌تر از آن‌چه تِد از آن خوشش بیاید. او تمام علائم جامعه‌ستیزی را داشت. مردی بدون وجدان... اما بی‌نهایت زرننگ و باهوش.

تِد پرسید:

“حالا تو دیروز کجا بودی؟”

واترز روبرویش ایستاده بود و با نگاهی یخ‌زده به او خیره شده بود. “همین دور و برها، سوار اتوبوس شدم و به دیدن چندتا از فامیل‌هایم رفتم. آن‌ها خانه نبودند، به همین خاطر یک کمی روی ایوان خانه‌شان نشستم، بعد برگشتم و با این‌ها همین دور و بر پل‌کیدم.”

هیچ‌کس برای اثبات ادعای او وجود نداشت، بنابراین ید به خودش در دسر نداد که اسم کسی را بپرسد.

"چه خوب. کسی هم هست که برای حرف‌هایت شهادت بدهد؟"

مستقیم در چشمان واترز نگاه می‌کرد.

"چندتا راننده اتوبوس. هنوز ته‌برگ بلیط‌ها را دارم. اگر می‌خواهی

بیاورم."

"بگذار ببینم‌شان."

واترز عصبانی شد اما به اتاق خودش رفت و ته‌برگ‌ها را آورد. ته‌برگ‌ها نمایانگر یک مسافرت در منطقهٔ مُدستو بودند و کاملاً مشخص بود که استفاده شده بودند. تمام بلیط‌ها نصفه بودند. هیچ راهی وجود نداشت که بشود ثابت کرد که او خودش این کار را نکرده باشد. اما ید این‌طور فکر نمی‌کرد. وقتی که ید ته‌برگ بلیط‌ها را به او برگرداند، او کاملاً بی‌خیال به نظر می‌رسید.

ید گفت:

"حُب، مواظب خودتان باشید. اگر اتفاقی بیفتد، به سراغتان می‌آیم."

آن‌ها می‌دانستند که پلیس‌ها هر وقت که می‌خواستند، می‌توانستند به سراغشان بیایند و آن‌ها را سؤال پیچ کنند. هر سه آن‌ها به قید التزام آزاد بودند.

وقتی که ید و جف بیرون می‌رفتند، جیم فری زیر لب گفت:

"آره... شما هم مواظب باشید موقع رفتن به در نخورید!"

آن‌ها حرف جیم را شنیدند اما به روی خودشان نیاوردند و در حالی که واترز با نفرت نگاهشان می‌کرد، سوار اتومبیلشان شدند و به راه افتادند.

ملکولم استارک با لحنی زننده گفت:

"خوک‌های کثیف."

واترز چیزی نگفت. او فقط روی پاشنه‌اش چرخید و به سوی اتاقش به راه افتاد. از خودش می‌پرسید که یعنی هر وقت که آن‌ها در سانفرانسیسکو مشکلی برایشان پیش می‌آمد، می‌خواستند به سراغ او بیایند و او را سؤال پیچ کنند؟! تا وقتی که او به‌طور مشروط آزاد بود، آن‌ها می‌توانستند هر کاری که

می‌خواهند با او بکنند و هیچ کاری از دست او برنمی‌آید. تنها چیزی که او به هیچ وجه نمی‌خواست، این بود که دوباره به زندان برگردد.

در راه برگشتن، تِد از جف پرسید:

”تُخب، نظرت چیه؟ فکر می‌کنی آدم روراستی است؟“

تِد مردد بود و فکر می‌کرد که هر چیزی ممکن است. دلش هنوز به واترز مشکوک بود اما مغزش به او می‌گفت که یک نفر دیگر می‌بایستی آن بمب را کار گذاشته باشد. واترز نمی‌توانست آن قدر احمق بوده باشد که همچو کاری بکند. او زرننگ بود. اما تِد مجبور بود اقرار کند که او آدم خوبی به نظر نمی‌رسید. آن بمب می‌توانست خطراتی برای یک کار بزرگ‌تر و خطرناک‌تر باشد. چرا که اگر قاضی یا همسرش توی ماشین یا حتی نزدیک به آن بودند و بمب منفجر می‌شد، می‌توانست هر دوی آن‌ها را به کشتن بدهد.

جف استون جواب داد:

”راستش نه... فکر نمی‌کنم آدم روراستی باشد. برعکس، فکر می‌کنم که اگر دستش برسد، از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کند. به نظر من آن قدر پست فطرت هست که مستقیماً به شهر رفته باشد، بمب را در ماشین مک‌ایتایر کار گذاشته باشد و بدون این که از ناهار صرف نظر کرده باشد، به این‌جا برگشته باشد. فکر می‌کنم که کاملاً قابلیت این کار را دارد. اما فکر می‌کنم که زرننگ‌تر از آن است که این کار را کرده باشد. گمان نمی‌کنم که این کار، کار او باشد اما به هیچ وجه به او اعتماد هم ندارم. به نظر من او دوباره به زندان برمی‌گردد و ما به زودی دوباره چیزهایی از او می‌شنویم.“

هر دوی آن‌ها دیده بودند که مردانی مثل واترز بارها و بارها به زندان برمی‌گشتند. تِد ضمن تأیید حرف جف گفت:

”شاید بهتر باشد عکس‌های او را از پرونده‌اش بیرون بکشیم و آن‌ها را به تمام ساکنین بالا و پایین خیابان نشان بدهیم. شاید اگر بچه‌بارنز عکس را ببیند، بتواند او را به خاطر بیاورد. هیچ وقت نمی‌توان مطمئن بود.“

جف سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:  
"ضرری ندارد..."

به سه مردی که همین حالا دیده بودند، فکر می‌کرد. یک بیچه دزد، یک جانی و یک قاچاقچی مواد مخدر. آن‌ها گروه ناخوشایندی بودند. سه آدم خبیث...

"... وقتی که برگردیم، عکس‌هایش را درمی‌آورم. می‌توانیم سه شبه عکس‌ها را به خیابان ببریم و ببینیم که کسی او را دیده یا نه."

ید گفت:

"حدس من این است که کسی ندیده."

ماشینشان دوباره به بزرگراه برگشت. هوا در مُدستو گرم بود و رفتنشان تا آن‌جا هیچ فایده‌ای برایشان نداشت. اما به هر حال ید خوشحال بود که رفته بودند. او قبلاً هرگز کارتون واترز را ندیده بود و حالا دیدن او از نزدیک برایش خالی از لطف نبود. مردک، ردالتش را به خوبی نشان داده بود و ید به حد مرگ مطمئن بود که آن‌ها به زودی دوباره او را خواهند دید. او یک همچه آدمی بود. هیچ نکته مثبتی در او وجود نداشت. او بیست و چهار سال در زندان بود و ید شک نداشت که او حالا خیلی خطرناک‌تر از وقتی بود که هنوز به زندان نرفته بود. حالا او دوسوم عمرش را در مدرسه گلابدیاورها سپری کرده بود. فکر تأسف‌انگیزی بود و ید فقط امیدوار بود که او قبل از برگشتن، کسی را نکشد.

دو بازرس دقیقی را در سکوت گذراندند و سپس دوباره در مورد بمبی که منفجر شده بود، حرف زدند. جف می‌خواست لیستی از افرادی را که قاضی مک‌ایتایر طی بیست سال تکیه بر مسند قضاوت، محکوم کرده بود، از کامپیوتر بیرون بکشد و ببیند چند نفر از آن‌ها حالا آزاد هستند. آن کار می‌بایستی کارِ کسی باشد که مدت بیشتری از آزادی‌اش می‌گذشت. بیشتر از کارل. تنها چیزی که آن‌ها از آن مطمئن بودند، این بود که آن حادثه اتفاقی نبود.

می شد گفت که آن حادثه، هدیه‌ای ارزشمند برای قاضی یا همسرش بود که می توانست برای آن‌ها معنای زیادی داشته باشد. تِد مطمئن نبود اما حدس می زد که سرانجام کسی را که بمب را کار گذاشته بود، پیدا کنند. کارلتون و اترز هنوز هم در لیست افراد مظنون قرار داشت. او کسی را نداشت که به نفعش شهادت بدهد، اما مدرکی هم برای متهم کردنش در دست نبود و تِد و جف، هر دو، شک داشتند که مدرکی وجود داشته باشد. اگر و اترز آن کار را کرده بود، خیلی زرنگی به خرج داده بود. حتی اگر او هم آن کار را کرده بود، ممکن بود آن‌ها هرگز نتوانند جرمش را ثابت کنند. اما حالا، هیچ چیز هم که نبود، تِد تصمیم گرفته بود که سخت مواظب او باشد. می دانست که یکی از همین روزها، کارلتون و اترز دوباره پیش چشمش ظاهر می شود. این تقریباً غیرقابل اجتناب بود. و اترز یک همچه آدمی بود...





## فصل هفتم

روز سه شنبه، رأس ساعت پنج بعد از ظهر، زنگ زدند. فرناندا در آشپزخانه بود. نامه‌ای را که جک واترمن به او داده بود، می خواند. لیستی از چیزهایی که باید می فروخت و مبلغی که انتظار می رفت از فروش آن‌ها به دست آورد. برآورد جک محافظه کارانه بود اما هر دوی آن‌ها امیدوار بودند که اگر فرناندا همه چیز، از جمله جواهرات فراوانی را که آئن به او داده بود، بفروشد، ممکن بود بتواند دوباره زندگی اش را از صفر شروع کند. بیشترین ترس او از این بود که به نقطه‌ای پایین تر از صفر نزول کند. در بهترین حالت، باید با چنگ و دندان شروع می کرد. او هیچ نمی دانست که می خواهد طی چند سال آینده چطور خرج خودش را درآورد و چطور به تنهایی از عهده تأمین مخارج بچه‌هایش، وقتی که به کالج می رفتند، برآید. در آن لحظه تنها کاری که از او برمی آمد این بود که به خود اعتماد کند که شاید فکری به سرش برسد. فعلاً فقط باید هر روز پیش می رفت، خودش را شناور نگه می داشت و نهایت تلاشش را می کرد که غرق نشود.

ویل در طبقه بالا تکالیفش را انجام می داد... یا این طور وانمود می کرد. سام داشت در اتاقش بازی می کرد و آشلی برای رستال باله به تمرین رفته بود و قرار بود تا ساعت هفت، کارش تمام شود. فرناندا می خواست شام را دیرتر حاضر کند تا بتواند وقت بیشتری به درد خودش بپردازد. در آشپزخانه نشسته بود که ناگهان با شنیدن صدای زنگ از جا پرید. او منتظر آمدن هیچ کس نبود و وقتی که رفت تا در را باز کند، حتی در گوشه‌ای از ذهنش هم به بمبی که دو روز پیش در آن اتومبیل منفجر شده بود، فکر نمی کرد. او از چشمی در، بدلی

را دید. تَد تنها بود. پیراهن سفید و کت بلیزر پوشیده بود و کراوات مشکی زده بود. هردو باری که فرناندا او را دیده بود، فوق‌العاده محترم و باشخصیت به نظر می‌رسید.

فرناندا با حالتی حاکی از حیرت در را باز کرد و دوباره متوجه شد که بازرس لی چقدر قدبلند است. یک پاکت زردرنگ در دست او بود و مردد به نظر می‌رسید. فرناندا از او دعوت کرد که وارد شود. تَد حالتی از استیصال را در چشمان او دید. فرناندا موهایش را دورش ریخته بود و خیلی خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. تَد متعجب بود که چه چیزی آن قدر مایه عذاب او شده است. او به قدری از پادرا آمده به نظر می‌رسید که گویی باری به سنگینی دنیا را بر روی شانه‌هایش دارد. اما وقتی که تَد وارد شد، لبخند زد و سعی کرد که خوشرو باشد.

”سلام، بازرس. امروز چطورید؟“

تبسم خسته‌ای روی لبانش بود. تَد جواب داد:

”خوبم. متأسفم که مزاحم شما شده‌ام. می‌خواستم عکس یک متهم را به شما نشان بدهم.“

مثل یککتنه، نگاهی به اطراف انداخت. مشکل می‌شد کسی آن خانه و اثاثیه گرانبهایش را ببیند و تحت تأثیر قرار نگیرد. آن‌جا تقریباً شبیه یک موزه بود... و فرناندا با شلوار جین و تی شرت، مثل یککتنه، خیلی معمولی به نظر می‌رسید و اصلاً به آن محیط نمی‌خورد. هرکسی آن‌جا را می‌دید توقع داشت که او با یک لباس شب مجلل و کت پوست خزری که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد از پله‌ها پایین بیاید. اما او اصلاً همچو زنی به نظر نمی‌رسید. تَد احساس کرد که قلباً به او احترام می‌گذارد و دوستش دارد. او آدمی طبیعی و زنی مهربان بود. هرچند که خیلی غمگین به نظر می‌رسید. هاله‌ای از اندوه و غصه دورادور او را گرفته بود و تَد متوجه شد که او سخت مراقب بچه‌هایش است و بی‌نهایت به آن‌ها علاقه دارد. تَد همیشه برآورد صحیحی از افراد داشت و حالا هم به احساسش نسبت به این زن اطمینان داشت.

فرناندا در حالی که او را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کرد پرسید:  
 "کسی را که توی ماشین قاضی مک‌ایتایر بمب گذاشته بود، پیدا کردند؟"

به تَد تعارف کرد که روی یکی از میبل‌های مخمل بنشیند. میبل‌های نرم و راحتی بودند. دکوراسیون اتاق از مخمل طوسی‌رنگ و ابریشم و پارچه‌های زربفت طرح برجسته بود و پرده‌ها به قدری مجلل بودند که تَد حدس زد آن‌ها را از یک کاخ آورده باشند. البته حدسش به خطا هم نبود. فرناندا و آلن آن پرده‌ها را از یک کاخ کهن در ونیز خریده بودند و به خانه‌شان آورده بودند.  
 "هنوز نه، اما مشغول تحقیقات هستیم. می‌خواستم یک عکس را به شما نشان بدهم و ببینم شما او را می‌شناسید یا نه. اگر سام این دور و برهاست می‌خواهم او هم نگاهی بیندازد."

هنوز به فکر مرد ناشناسی بود که سام دیده بود ولی نمی‌توانست جزئیات قیافه‌اش را به خاطر بیاورد. اگر سام عکس کارلتون واترز را شناسایی می‌کرد، کارشان خیلی راحت می‌شد. چیزهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده بودند. هرچند که تَد انتظارش را نداشت. شانس او معمولاً این‌قدر خوب نبود. پیدا کردن فرد مظنون معمولاً بیشتر طول می‌کشید. اما گهگاهی هم بخت با او یار می‌شد و او امیدوار بود که این مورد، یکی از آن‌ها باشد.

تَد یک عکس بزرگ از داخل پاکت در آورد و آن را به دست فرناندا داد. فرناندا به چهره عکس خیره شد. گویی تحت تأثیر جاذبه مغناطیسی آن قرار گرفته بود... و سپس سرش را به نشانه منفی تکان داد و آن را به بازرس برگرداند و به آرامی گفت:

"فکر نمی‌کنم هرگز او را دیده باشم."

تَد پرسید:

"اما ممکن است دیده باشی؟"

به جزئیات حرکات و حالات فرناندا توجه داشت. چیزی قوی و در عین حال حساس و زودشکن در او حس می‌کرد. دیدن او، آن‌قدر غمگین و

ماتم زده، در آن فضای نفس گیر و پرتجمل، واقعاً عجیب بود. اما فقط چهار ماه بود که او شوهرش را از دست داده بود.

فرناندا صادقانه گفت:

"نه... این طور فکر نمی‌کنم... یک چیز آشنایی در چهره‌اش هست. شاید جزء آن دسته افراد است که چهره‌های آشنایی دارند... ممکن است او را جایی دیده باشم؟"

اخم‌هایش را در هم کشیده بود. گویی داشت خاطراتش را می‌کاوید و سعی می‌کرد چیزی به خاطر بیاورد.

"شاید او را در روزنامه‌ها دیده باشی. تازه از زندان آزاد شده. آدم معروفی است. او را به خاطر ارتکاب جنایت به همراه یک نفر دیگر، در هفده سالگی به زندان فرستادند. بیست و چهار سال است که ادعا می‌کند بی‌گناه بوده و همدستش ماشه را کشیده."

"چقدر وحشتناک... حالا هر کسی که ماشه را کشیده باشد. به نظر شما، او بی‌گناه بوده؟"

قیافه مردی که در عکس دیده بود، کاملاً به جنایتکاران می‌خورد. بد صادقانه پاسخ داد:

"نه... گمان نمی‌کنم. او آدم زرتنگی است... و کسی چه می‌داند؟! شاید تا حالا خودش هم داستان خودش را باور کرده. من از این قصه‌ها زیاد شنیده‌ام. زندان‌ها پر از آدم‌هایی هستند که می‌گویند بی‌گناه‌اند و به خاطر قاضی‌های بد یا وکیل‌های بی‌لیاقت از آن‌جا سر درآورده‌اند. کم پیدا می‌کنی کسی را که به تو بگوید آن کار، کار خودش بوده!"

فرناندا به خود لرزید و پرسید:

"چه کسی را کشته بود؟"

"یک زن و شوهر که در همسایگی‌اش زندگی می‌کردند. آن‌ها تقریباً نزدیک بود که دو بچه قربانیشان را هم بکشند. اما بچه‌ها خیلی کوچک بودند و نمی‌توانستند آن‌ها را شناسایی کنند یا خطری برایشان داشته باشند. آن‌ها والدین آن دو بچه را به خاطر دوست دلار پول و مقداری

خرت و پرت که در کیف‌هایشان بود، کشتند. همیشه همین است. خشونت محض. زندگی یک انسان به خاطر چند دلار، یک خورده مواد مخدر یا یک اسلحه کم‌ری، گرفته می‌شود. به همین خاطر است که من دیگر در دایره جنایی کار نمی‌کنم. خیلی تأسف بار است. کم‌کم از خودت سؤال‌هایی در مورد حقوق بشر می‌پرسی که نه جواب‌هایشان را می‌دانی و نه می‌خواهی بدانی. آدم‌هایی که این جنایات را می‌کنند، جانورهایی استثنایی هستند. برای ما سخت است که آن‌ها را درک کنیم.”

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. به این فکر می‌کرد که کار فعلی بازرس، زیاد هم از آن‌چه داشت می‌گفت، بهتر نبود. بمب گذاشتن در ماشین‌ها هم زیاد جالب نبود. آن بمب به راحتی می‌توانست قاضی یا همسرش را بکشد. اما مسلماً این کار کمتر از کاری که کارلتون و اترز کرده بود، وحشیانه بود. حتی عکس او باعث شد که خون در رگ‌های فرناندا یخ ببندد. چیزی وحشتناک و سرد در او وجود داشت که حتی از طریق عکسش هم احساس می‌شد. اگر فرناندا قبلاً او را دیده بود، حتماً می‌فهمید... نه... او قبلاً هرگز کارلتون و اترز را ندیده بود.

او با هیجان پرسید:

“فکر می‌کنید بتوانید کسی که ماشین را منفجر کرد، پیدا کنید؟”

یعنی آن‌ها تا حالا چند مورد جرم و جنایت را کشف کرده بودند و چقدر انرژی و توان برای این کار مصرف کرده بودند؟! ید خیلی کوشا و جدی به نظر می‌رسید. او چهره‌ای خوب و چشمانی آرام داشت. خیلی باهوش و در عین حال مهربان به نظر می‌رسید و اصلاً آن فرمی که فرناندا انتظار داشت که یک بازرس پلیس باشد، نبود. فرناندا یک‌جورهایی انتظار داشت که او «سخت‌تر» باشد. ید لی خیلی متمدن و طبیعی به نظر می‌رسید.

ید صادقانه گفت:

“ممکن است بمب‌گذار را پیدا کنیم. به هر حال تلاشمان را خواهیم کرد. اگر فقط یک اتفاق بود، کارمان خیلی سخت‌تر می‌شد. چون هیچ

دلیل و انگیزه‌ای برای آن وجود نداشت و می‌توانست کار هر کسی بوده باشد. اما وقتی که خوب کنکاش کنی، به نکات جالبی پی می‌بری. با توجه به این حقیقت که آن ماشین مال یک قاضی بوده، حدس من این است که نظر خاصی در کار بوده است. احتمالاً یک نفر که او به زندان فرستاده، فکر می‌کند که استحقاق حکمی را که او برایش بریده، نداشته است و می‌خواهد انتقام بگیرد. اگر پای همچه کسی در میان باشد، احتمالش زیاد است که او را بگیریم. به همین خاطر بود که به واترز مشکوک شدم... یا در واقع، همکارم به او مشکوک شد. واترز هفته پیش از زندان آزاد شده. قاضی مک‌این‌تایر، قاضی محاکمه‌اش بود و او را محکوم کرد. بیست و چهار سال، مدت زیادی برای ننگ داشتن کینه است و بمب گذاشتن در ماشین قاضی، آن هم درست در هفته اول آزادی از زندان، کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسد. واترز زرننگتر از آن است. اما شاید او در زندان راحت‌تر است! اگر او یا یک همچه کسی این کار را کرده باشد، بالاخره مشخص می‌شود. هر کس این کار را کرده، بالاخره حرف می‌زند و ما یک تماس تلفنی از یک خبرچین خواهیم داشت. بیشتر سر نخ‌هایی که ما به دست می‌آوریم یا از منابع ناشناس است یا از خبرچین‌هایی که برای این کارشان پول می‌گیرند.

از دنیایی حرف می‌زد که فرناندا هیچ اطلاعی از آن نداشت و نمی‌خواست داشته باشد؛ اما حرف‌های او اگرچه ترسناک بودند، در عین حال جالب هم بودند.

تد ادامه داد:

... بیشتر این آدم‌ها به دلایلی با هم تماس دارند و آن‌ها معمولاً آدم‌های رازنگه‌داری نیستند. در واقع بیشترشان دوست دارند در مورد این چیزها حرف بزنند که این خصلتشان خیلی به نفع ما تمام می‌شود. در این خلال، باید هر سر نخ‌ی را که به دست می‌آوریم، دنبال کنیم و هر چیزی را که به آن شک داریم، به دقت مورد بررسی قرار بدهیم. واترز هم چیزی به جز یک مورد مشکوک نبود که تقریباً می‌شد گفت وضعیتش

مشخص است اما به هر حال به بررسی کردنش می‌ارزید. اگر عکس را به سام نشان بدهم، ناراحت نمی‌شوید؟  
 "نه..."

حالا خودش هم کنجکاو بود که ببیند آیا سام آن عکس را خواهد شناخت یا نه. هرچند که نمی‌خواست سام با شناسایی یک قاتل، که می‌توانست بعداً به این دلیل به او آسیب برساند، در معرض هیچ خطری قرار بگیرد. او با این فکر رو به تِد کرد و پرسید:

"... اگر سام او را بشناسد چه؟ آیا این موضوع مخفی نگه داشته می‌شود؟"

تِد به ترمی جواب داد:

"البته. ما خیال نداریم یک بچه شش ساله را به خطر بیندازیم. حتی یک آدم بزرگ را هم در معرض همچو خطری قرار نمی‌دهیم. ما هر کاری از دستان برآید برای مخفی نگه داشتن هویت منابع خبری مان انجام می‌دهیم."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. خیالش راحت شده بود. تِد به دنبال او از پلکان منحنی شکل به سوی طبقه بالا و اتاق سام رفت. یک چلچراغ بسیار بزرگ بالای سرشان آویخته بود که چشمان تِد را خیره کرد. فرناندا آنرا در وین و از یک کاخ قدیمی دیگر خریده بود و آنرا به صورت قطعات جدا از هم و در جعبه‌های کوچک مخصوص حمل کریستال، با کشتی به سانفرانسیسکو آورده بود.

او تقه‌ای به در اتاق سام زد و آنرا باز کرد. تِد درست در کنارش ایستاده بود. سام داشت کف اتاق با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد. او سرش را بلند کرد و وقتی که تِد را دید پوزخند زان گفت:

"سلام. آمده‌ای مرا دستگیر کنی؟"

مشخص بود که هیچ ناراحتی‌ای از بابت دیدن تِد ندارد و حتی از دیدن او خوشحال هم شده است. روز یکشنبه که تِد از او پرسیده بود که چه دیده و

اجازه داده بود که تمام جزئیات را تعریف کند، خیلی احساس «مهم بودن» کرده بود. اگرچه سام فقط یکبار ید را دیده بود اما احساس می‌کرد که خیلی آدم مهربانی است، رفتار دوستانه‌ای دارد و از بچه‌ها هم خوشش می‌آید. آن قدر عقلش می‌رسید که این را بفهمد.

ید گفت:

“نه. خیال ندارم تو را دستگیر کنم. اما یک چیزی برایت آورده‌ام...”

دستش را در جیب کتش کرد. به فرناندا نگفته بود که می‌خواهد به سام هدیه‌ای بدهد. وقتی با او حرف می‌زد، این را فراموش کرد. سپس او چیزی در دست سام گذاشت. سام دستش را دراز کرد و آن را گرفت و وقتی که آن را دید، نفسش بند آمد. یک ستاره برنجی براق بود، درست شبیه ستاره نقره‌ای که ید در کیف بغلش داشت.

“... حالا تو یک معاون کارگاه پلیس هستی، سام. این یعنی که همیشه باید حقیقت را بگویی و اگر یک وقت آدم بد یا مشکوکی را دیدی به ما تلفن بزنی.”

آن‌ها خیلی وقت‌ها این کار را می‌کردند و آن هدیه را به دوستانشان دپارتمان می‌دادند. حالت سام طوری بود که گویی دوست جدیدش به او یک الماس قیمتی داده است. فرناندا به حالت چهره او لبخند زد و سپس برای تشکر از ید، به رویش تبسم کرد. ید کار قشنگی کرده بود و سام از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید.

“خیلی خیلی قشنگه... خیلی قشنگ...”

فرناندا به پسرش تبسم کرد و با ید که در کنارش ایستاده بود، چند قدم در اتاق پیش رفت. آن‌جا هم مثل همه جای خانه دکوراسیون خیلی قشنگی داشت. در و دیوار و وسایل اتاق به رنگ آبی تیره با خطوطی از قرمز و زرد بود و تمام چیزهایی که یک پسر بچه می‌توانست لازم داشته باشد و بخواهد، در آن‌جا وجود داشت. از جمله یک تلویزیون بزرگ برای تماشای فیلم‌های



ویدیویی، یک استریو و یک قفسه پر از بازی‌های کامپیوتری و اسباب‌بازی‌های متنوع و کتاب. وسط اتاق هم قطعات یک اسباب‌بازی فکری و یک ماشین کنترل‌دار بود که سام قبل از ورود مادرش و تد داشت با آن‌ها بازی می‌کرد. کنار پنجره یک درگاهی بود... احتمالاً سام روز یکشنبه از آن‌جا توانسته بود خیابان را تماشا کند و آن مرد غریبه را که نتوانسته بود درست جزئیات قیافه‌اش را به خاطر بسپرد، دیده بود. سپس تد عکس کارتون واترز را به سام داد و از او پرسید که آیا هرگز آن مرد را دیده است یا نه.

سام ایستاد و برای لحظات طولانی به عکس نگاه کرد. درست مثل مادرش. چیزی در چشمان واترز وجود داشت که وادارت می‌کرد که نگاهش بکنی و از او بترسی... حتی از روی کاغذ... و تد بعد از ملاقات او در مُدستو، فهمیده بود که چشمانش از نزدیک، خیلی سردتر و چندش‌آورتر هستند.

تد هیچ چیز نگفت تا می‌دادا حواس سام پرت شود. او فقط ایستاد و در سکوت منتظر شد. فرناندا هم همین‌طور. هر دویشان هیجان داشتند اما ساکت بودند. کاملاً مشخص بود که سام داشت فکر می‌کرد و خاطراتش را برای پیدا کردن نشانه‌هایی برای شناسایی جست‌وجو می‌کرد. سرانجام او عکس را به تد برگرداند و سرش را به نشانه منفی تکان داد. اما به نظر می‌رسید که هنوز دارد فکر می‌کند. تد هم متوجه این مطلب شد.

سام در حالی که عکس را به تد می‌داد، گفت:

"ترسناک به نظر می‌رسد."

تد به دقت از او پرسید:

"ترسناک‌تر از آن‌چه بگویی او را دیده‌ای؟ (مستقیم به چشمان او نگاه می‌کرد.) یادت باشد که حالا تو یک معاون هستی و باید هر چه یادت می‌آید به ما بگویی. او هیچ‌وقت نمی‌فهمد که تو به ما گفته‌ای. البته اگر او را دیده باشی."

می‌خواست او را هم مثل مادرش خاطر جمع کند. اما سام دوباره سرش را

به نشانه منفی تکان داد و گفت:

"فکر می‌کنم موهای آن مرد هم مثل این عکس بور بود اما قیافه‌اش مثل این به نظر نمی‌رسید."

"چه چیزی باعث می‌شود که این را بگویی؟ مگر چیز دیگری هم در مورد مردی که در خیابان دیدی یادت می‌آید؟"

بعضی وقت‌ها شاهدان، بعداً که بیشتر فکر می‌کردند چیزهای بیشتری یادشان می‌آمد. حتی آدم بزرگ‌ها هم همین‌طور بودند.

سام صادقانه گفت:

"نه. اما وقتی که به عکس نگاه کردم، فهمیدم که یادم نمی‌آید که قبلاً او را دیده باشم. آدم بدی است؟"

هیجان‌زده بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشد. او در خانه با دوست جدید پلیس و مادرش کاملاً در امان بود و می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند به او صدمه بزند. به جز مرگ پدرش، هیچ اتفاق بد دیگری در زندگی‌اش برای او نیفتاده بود و هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که کسی بخواهد اذیتش کند.

ید در پاسخ به سؤال او گفت:

"یک آدم خیلی بد."

سام با هیجان پرسید:

"کسی را کشته؟"

برای او، این قضیه، یک داستان خیلی جالب بود و نمی‌توانست واقعیت آنرا درک کند. به همین دلیل هیچ احساسی هم از خطر نمی‌کرد. "با یکی از دوستانش دو نفر را کشت."

فرناندا بلافاصله از حرف ید نگران شد. نمی‌خواست او در مورد دو بچه‌ای که آن جنایتکاران به آن‌ها صدمه زده بودند، چیزی به سام بگوید. نمی‌خواست سام مثل چند ماه اخیر بعد از مرگ پدرش، کاپوس شبانه داشته باشد. سام بعد از مرگ پدرش، مدام می‌ترسید که مبادا مادرش یا حتی خودش، بمیرند. در سن و سال او همچو ترسی، طبیعی بود. مخصوصاً که

پدرش آن قدر ناگهانی مرده بود. تد از روی غریزه احساس فرناندا را فهمید. خودش هم بچه داشت و این را درک می کرد. او هیچ خیال نداشت که سام را بترساند.

"او را به خاطر کاری که کرده بود، یک مدت طولانی به زندان فرستادند." می دانست که باید به سام بگوید که آن مرد به خاطر کار بدش تنبیه شده است. او یک قاتل ولگرد آزاد نبود که نتیجه رفتارش را ندیده باشد.

سام پرسید:

"اما حالا بیرون آمده؟"

حتماً باید آزاد می بود وگرنه تد فکر نمی کرد که او همان مردی باشد که روز یکشنبه در خیابان آن ها بود و از سام نمی پرسید که او را دیده است یا نه. "آن هفته آزاد شد؛ اما بیست و چهار سال زندان بود. فکر می کنم که درش را خوب یاد گرفته باشد."

به اطمینان دادن به سام ادامه می داد. این، بهترین راه برای حرف زدن با یک بچه به سن و سال سام بود و تد هم داشت حداکثر تلاشش را می کرد. او همیشه با بچه ها خوب بود و آن ها را دوست داشت. فرناندا می توانست این را ببیند و حدس می زد که تد خودش بچه داشته باشد. در دست چپ او هم حلقه بود. پس ازدواج کرده بود.

سام معقولانه پرسید:

"پس چرا فکر می کنی که او ماشین را منفجر کرده باشد؟"

سؤال خوبی بود. سام پسر باهوشی بود و خوب می توانست مسائل را به هم ربط بدهد.

"هیچ وقت نمی توانی مطمئن باشی که آدم ها کی عوض می شوند. حالا که تو یک معاون کارگاه هستی باید این چیزها را یاد بگیری، سام. مهم نیست که یک موضوع چقدر بعید و ناممکن به نظر برسد، همیشه باید تمام سر نخ ها را بررسی کنی. بعضی وقت ها، از نتیجه کار حیرت می کنی و کسی را که به دنبالش هستی، پیدا می کنی."

"فکر می کنی او آن کار را کرد؟ منظورم ماشین است؟"

مجدوب این قصه شده بود.

نه. فکر نمی‌کنم. اما ارزشش را داشت که به این جا بیایم و یک تحقیقی بکنم. اگر این مرد، همانی بود که تو در خیابان دیده بودی و من عکسش را به تو نشان نمی‌دام، چه؟ شاید او دوباره همچو کاری می‌کرد. ما که نمی‌خواهیم این‌طور بشود. می‌خواهیم؟! ”

سام سرش را به نشانه نفی تکان داد. فرناندا و تد به یکدیگر تبسم کردند. تد دوباره عکس را در پاکتش گذاشت. او فکر نمی‌کرد که واترز آنقدر احمق و خرفت باشد که کار به آن واضحی بکند. اما هرگز نمی‌شد مطمئن بود. و حالا، حداقل یک چیز دیگر هم از سام فهمیده بود. حالا می‌دانست که آن مرد، موبور بوده است. یک تکه کوچک از پازل معمای انفجار ماشین در جای خودش افتاده بود. خوب، همین هم برای خودش چیزی بود. تد برای تغییر مسیر گفت و گو به سام گفت:

”راستی از اتاقت خیلی خوشم آمد. چیزهای قشنگی داری.”

سام به او نگاه کرد و پرسید:

”تو بچه داری؟”

هنوز ستاره‌اش را در دست داشت. گویی حالا این ستاره، ارزشمندترین چیزی بود که داشت. و از نظر او، واقعاً هم این‌طور بود. الحق که تد فکر بکری کرده بود. فرناندا واقعاً تحت تأثیر کار او قرار گرفته بود. تد به سام لبخند زد و در حالی که موهایش را با حالتی پدرانانه آشفته می‌کرد، گفت:

”بله. دارم... حالا همه‌شان گنده شده‌اند. دوتای‌شان در کالج هستند و یکی‌شان توی نیویورک کار می‌کند.”

”او هم پلیس است؟”

تد گفت:

”نه. فروشنده سهام است. هیچ کدام از پسرانم نمی‌خواهند پلیس شوند.” ابتدا از این موضوع ناامید شده بود اما بعد پذیرفت که این طوری هم عیبی ندارد. کار او، کاری خسته‌کننده، پردردسر و خطرناک بود. اما او همیشه عاشق

کارش بود و به آن افتخار می‌کرد. اما شرلی همیشه تأکید می‌کرد که پسرانشان باید تحصیلات آکادمیک داشته باشند. یکی از پسرها در کالج بود و می‌خواست بعد از فارغ‌التحصیلی، به دانشکده حقوق برود و دیگری دانشجوی علوم پایه بود و می‌خواست پزشکی شود. تِد واقعاً به آن‌ها افتخار می‌کرد.

تِد با علاقه پرسید:

“می‌خواهی وقتی بزرگ شدی چه کاره شوی؟”

این سؤال برای سن و سال سام یک کمی زود به نظر می‌رسید اما تِد حدس می‌زد که دل پسرک برای پدرش تنگ شده باشد و یک گفت‌وگوی مردانه برایش جالب باشد. هیچ نمی‌دانست که وضعیت فرناندا بعد از مرگ شوهرش چه بوده است اما این دو مرتبه‌ای که سرزده به خانه آن‌ها آمده بود، هیچ اثری از حضور مردی به جز پسر بزرگش ویل، آن دور و بر ندیده بود و فرناندا حالت سرگشتگی، عصبی بودن و نگرانی زنی را داشت که دردهای زیادی برای خودش دارد.

سام اعلام کرد:

“می‌خواهم بازیکن بیس‌بال شوم... شاید هم پلیس بشوم.”

نگاه عاشقانه‌ای به ستاره‌ای که در دستش بود، کرد. تِد و فرناندا دوباره به هم تبسم کردند. فرناندا آن‌جا ایستاده بود و با خودش فکر می‌کرد که سام چه پسر خوبی است که ویل وارد اتاق شد. از اتاق کناری صدای صحبت آدم بزرگ‌ها را شنیده بود و تعجب کرده بود که کیست. وقتی که او تِد را دید، لبخند زد و سام بلافاصله به او گفت که حالا یک معاون کارگاه پلیس است.

ویل پوزخند زنان گفت:

“چه عالی!... (به تِد نگاه کرد) یک بمب بود، درست؟”

تِد به آرامی سرش را تکان داد.

“بله.”

ویل پسر خوش‌قیافه و مثل برادرش بچه‌ای درخشان بود. فرناندا سه بچه‌ی خیلی خوب داشت.

ویل با کنجکاو ی پرسید:

"می‌دانید کی این کار را کرده؟"

تد عکس را از پاکت درآورد و به دست او داد و با ملایمت پرسید:

"قبلاً هیچ وقت این مرد را این دور و برها دیده‌ای؟"

ویل عکس را گرفت و با هیجان پرسید:

"او این کار را کرده؟"

لحظات طولانی به عکس خیره شد. چشمان کارلتون واترز همان اثر مغناطیسی را روی او هم گذاشته بود. سپس او عکس را به تد برگرداند و سرش را به نشانه منفی تکان داد. هیچ کدام از آن‌ها هرگز کارلتون واترز را ندیده بودند. این هم برای خودش چیزی بود. البته کاملاً ثابت نمی‌کرد که واترز بی‌گناه است ولی احتمال گناهکار بودنش را کم می‌کرد.

"فقط داریم احتمالات را بررسی می‌کنیم. فعلاً هیچ مدرکی که بتوانیم این کار را به او نسبت بدهیم، وجود ندارد. تا به حال او را دیده‌ای، ویل؟"

ویل سرش را تکان داد و گفت:

"نه. ندیده‌ام کیس دیگری دیده؟"

از حرف زدن با تد لذت می‌برد و فکر می‌کرد که او یک مرد خوب است. هاله‌ای از احترام و شایستگی از او متصاعد می‌شد و روش خوبی در صحبت کردن با بچه‌ها داشت.

تد گفت:

"هنوز نه. اگر خبری بشود به شما می‌گوییم."

به ساعتش نگاه کرد و گفت که دیگر باید برود. فرناندا با او تادم در رفت. تد در راهرو یک لحظه مکث کرد و نگاهی به فرناندا انداخت. عجیب بود، ولی برای زنی که چنین سر و زندگی خوبی داشت، احساس تأسف می‌کرد.

او گفت:

"خانه قشنگی دارید... و وسایل خیلی قشنگ. در مورد همسران واقعاً متأسفم."

حالت دلسوزی در لحنش موج می‌زد. بعد از بیست و هشت سال زندگی مشترک با همسرش، می‌دانست که در این‌گونه موارد، دلسوزی و همدردی چقدر ارزشمند است. حتی حالا که آن دو دیگر چندان به هم وابسته نبودند، هنوز اهمیت فراوانی برای یکدیگر داشتند. او به خوبی می‌توانست حالت تنهایی و بی‌کسی را که از فرناندا متصاعد می‌شد، حس کند.

فرناندا در پاسخ به همدردی ید، با اندوه گفت:

"من هم همین‌طور."

"یک تصادف بود؟"

فرناندا لختی درنگ کرد و به او چشم دوخت. درد و اندوهی که ید در چشمان او دید، قلبش را به درد آورد. اندوهی جانکاه و عریان...

"شاید... نمی‌دانیم..."

دوباره مکث کرد. به طور حیرت‌انگیزی با این مرد احساس راحتی می‌کرد. بیشتر از آن‌چه دلیلی برایش پیدا کند... و بعد، بدون این‌که حتی توضیحی برای خودش داشته باشد، به او اعتماد کرد...

"... شاید خودکشی کرده باشد. شب، در مکزیک، از قایق به درون آب افتاد. او در قایق تنها بود."

ید دوباره گفت:

"خیلی متأسفم..."

در را باز کرد و دوباره برگشت و فرناندا را نگاه کرد.

"... اگر کاری بود که از دست ما برایت برآید، به ما تلفن بزن."

ملاقات با فرناندا و بچه‌هایش، همان قسمت از کارش بود که همیشه عاشقش بود. آدم‌هایی که در خلال کارش می‌دید، باعث می‌شدند که احساس کند آن کار، ارزش انجام‌دادنش را دارد. این خانواده، قلب او را تحت تأثیر قرار داده بودند. مهم نبود که آن‌ها چقدر پول داشتند (که ظاهراً مقدارش کم نبود)، آن‌ها اندوه و درد خودشان را هم داشتند. بعضی وقت‌ها مهم نیست که ثروتمند یا فقیر باشی، اتفاق برای هر کسی می‌افتد... در هر رده اجتماعی... و

ثروتمندها هم درست به اندازه فقرا ضربه می‌خورند و آسیب می‌بینند. مهم نبود که خانه این زن چقدر بزرگ بود و چهلچراغش چقدر بی‌نظیر و فوق‌العاده... این چیزها او را شب‌ها گرم نگه نمی‌داشتند و او هنوز با سه فرزندی که مسئولیت بزرگ‌کردنشان را بر عهده داشت، تنها بود. فرقی نمی‌کرد... اگر اتفاقی برای او یا شرلی می‌افتاد، دیگری تنها می‌شد و پسرانشان هم ضربه می‌خورند. وقتی که او به ماشینش برگشت و به راه افتاد، هنوز به فرناندا فکر می‌کرد.

فرناندا به آرامی در را بست و به پشت میز کارش برگشت. او دوباره نامه جک و اترمن را خواند و به دفترش زنگ زد تا با او یک قرار ملاقات بگذارد. منشی جک گفت که او به خانه رفته است و فردا برایش زنگ می‌زند. در ساعت یک‌ربع به هفت، فرناندا سوار ماشینش شد و به دنبال آشلی رفت. وقتی آشلی سوار ماشین شد، خیلی سرحال بود. آن‌ها در حالی که در مورد رستال باله، مدرسه و دوست‌های بی‌شمار آشلی حرف می‌زدند، به سوی خانه رفتند. آشلی هنوز در مرحله قبل از بلوغ بود و تا یکی دو سال دیگر مادرش را بیشتر از هرکس دیگر دوست داشت... و برای حالا، آن‌ها هنوز به هم نزدیک بودند و فرناندا از این بابت خدا را شکر می‌کرد.

وقتی که آن‌ها به خانه رسیدند، آشلی داشت با ذوق و شوق در مورد برنامه سفرش به دریاچه تاهو در ماه جولای حرف می‌زد. او سخت انتظار تعطیلی مدرسه‌ها در ماه ژوئن را می‌کشید. همه آن‌ها انتظار تمام شدن مدرسه‌ها را می‌کشیدند، هرچند که فرناندا می‌دانست با نبودن آشلی و ویل در تابستان، بیشتر از قبل احساس تنهایی می‌کند. اما لاقُل سام را با خودش داشت. او خوشحال بود که سام هنوز آن‌قدر کوچک بود و هنوز آن‌قدر به او وابسته بود. سام مخصوصاً بعد از مرگ پدرش دوست داشت که مرتب دور و بر او بپلکد. هرچند که آن طی چند سال اخیر توجه چندانی به بچه‌هایش نداشت. او همیشه مشغول بود و کار داشت. وقتی که فرناندا از پله‌های جلویی بالا رفت،



با خودش فکر می‌کرد که چقدر بهتر بود که آن به جای کارهایی که آن‌طور مایه نابودی زندگی همه‌شان شد، بیشتر به بچه‌هایشان می‌رسید.

او آن شب برای بچه‌ها شام پخت. همه خسته بودند اما نسبت به قبل، روحیه بهتری داشتند. سام ستاره‌اش را به سینه‌اش زده بود و آن‌ها دوباره دربارهٔ بمبی که در آن ماشین منفجر شده بود، حرف زدند. فرناندا کم‌کم موضوع را می‌فهمید. خیلی محتمل‌تر بود که آن بمب، کار یک نفر که قاضی در سال‌های کارش محکوم کرده بود، باشد تا یک حادثهٔ همین‌طوری و اتفاقی یا فقط یک خشونت‌طلبی معمولی. اما حتی در این صورت، غم‌انگیز بود که بعضی‌ها مایل بودند به یکدیگر صدمه بزنند و هستی‌شان را تباہ کنند. اگر او و بچه‌هایش موقع انفجار از آن حوالی رد می‌شدند، ممکن بود حتی آن‌ها هم صدمه ببینند. واقعاً جای شکرش باقی بود که قاضی مک‌ایتنایر در شهر نبود و خانمش نیز در خانه بود و کسی آسیبی ندیده بود. هر سه فرزند فرناندا مجذوب این ماجرا شده بودند. این‌که چیزی آن‌قدر غیرعادی برای کسی که آن‌ها می‌شناختند و در خیابان آن‌ها، رخ داده بود به نظر همه‌شان خیلی باورنکردنی بود. اما باورکردنی یا نکردنی، آن اتفاق افتاده بود و می‌توانست دوباره بیفتد. خطراتی که می‌توانست در آن اتفاق وجود داشته باشد، باعث شد که آن شب وقتی که فرناندا به رختخواب می‌رفت احساس کند که دلش بیشتر از همیشه برای آن تنگ شده است.





پیتر مورگان به تمام کسانی که قبل از رفتن به زندان در سانفرانسیسکو می‌شناخت، تلفن زد. امیدوار بود یک شغل پیدا کند یا حداقل به چند مصاحبه برود. تقریباً سیصد دلار پول در جیبش باقی مانده بود و باید به نماینده آزادی به قید التزام ثابت می‌کرد که دارد حداکثر سعی‌اش را می‌کند. و واقعاً می‌کرد. اما طی اولین هفته بعد از برگشتنش به شهر، هیچ راه امیدی پیدا نشد. مردم از جاهای قبلی‌شان نقل مکان کرده بودند؛ چهره‌ها عوض شده بودند؛ آن‌هایی که او را می‌شناختند، یا به تلفن‌هایش جواب نمی‌دادند یا به قدری سرد و خشک جواب می‌دادند که گویی از شنیدن صدایش حیرت کرده‌اند. در یک زندگی معمولی، چهار سال، زمان طولانی‌ای است. و تقریباً تمام کسانی که او را می‌شناختند، می‌دانستند که به زندان رفته است. هیچ‌کس علاقه‌ای به دوباره دیدن او نداشت. در پایان هفته اول، پیتر متوجه شد که اگر بخواهد شغلی پیدا کند باید سطح توقعش را پایین‌تر بیاورد. مهم نبود که وقتی در زندان بود چقدر در قسمت سرپرستی مفید بود، در سیلیکون ولی یا هر جای دیگری که در آن فعالیت‌های مالی می‌شد، هیچ‌کس حاضر نبود با او همکاری کند. به هر حال تاریخچه او چندان درخشان نبود و همه فقط می‌توانستند مسلم بدانند که حالا بعد از چهار سال زندانی بودن، نسبت به قبل، خلاف‌های بیشتری را یاد گرفته باشد. بگذریم از تمایل ذاتی‌اش به مواد مخدر که در نهایت آن‌طور مایه سقوطش شده بود.

او به رستوران‌ها سر کشید. سپس به یک مغازه کوچک، یک دفتر ثبت و سرانجام یک مؤسسه باربری هم مراجعه کرد. هیچ‌کس برای او کار نداشت.

آن‌ها فکر می‌کردند که او برای آن کارها «زیادی» است. حتی یک نفر بدون تعارف به او گفت که خیلی کلاس بالا و متکبر به نظر می‌رسد. بدتر از همه این‌که سابقه کلاهبرداری داشت و طبیعی بود که نتواند کار پیدا کند. در پایان هفته دوم فقط چهل دلار در جیب او باقی مانده بود و تمام امیدهایش، ناامید شده بودند. یک مغازه خوراکی‌فروشی در آشپزخانه با درآمدی برابر نصف حداقل را داد. اما او با آن دستمزد نمی‌توانست زندگی کند و آن‌ها لزومی نمی‌دیدند که به او بیشتر بدهند. دور و بر آن‌ها پر بود از مهاجرین غیرقانونی که حاضر بودند برای چند پنی کار کنند. پیتز برای زندگی به چیزی بیشتر از آن احتیاج داشت. وقتی که او دوباره کتابچه آدرس و شماره تلفن‌هایش را پیش رویش گذاشت و در آن کنکاش کرد، بدجوری احساس تیره‌روزی می‌کرد... و آن روز هم برای دهمین بار روی اسمی که همیشه می‌ایستاد، توقف کرد. فیلیپ آدیون! تا آن لحظه مصمم بود که به او تلفن نکند. او شروع بدی بود. همیشه بود. از هر نظر... و او قبلاً هم برای پیتز دردسر درست کرده بود. در واقع پیتز هرگز مطمئن نشده بود که فیلیپ باعث لو رفتن محموله مواد مخدری که او را به زندان فرستاد، نبوده باشد. پیتز به او بدهکار بود و آن قدر کواکئین مصرف می‌کرد که نمی‌توانست بهایش را به او پردازد. هنوز هم نپرداخته بود. اما به هر دلیلی که بود، آدیون طی چهار سال گذشته از قرض او صرف نظر کرده بود. می‌دانست که تا وقتی پیتز در زندان باشد، هیچ راهی برای درآوردن آن پول از او وجود ندارد. اما پیتز به دلایل مشخص، هنوز نسبت به او بدبین بود و می‌ترسید که قرض گذشته‌اش را به یاد او بیاورد. هیچ جور امکان نداشت که او بتواند آن قرض را به آدیون پردازد و آدیون این را می‌دانست.

فیلیپ آدیون مالک یک کمپانی عظیم تکنولوژی پیشرفته بود که آن را در ردیف شرکت‌های سهامی عام به‌ثبت رسانده بود. نیم دوجین کمپانی دیگر

هم داشت که کمتر صورت قانونی داشتند و او آن‌ها را مخفی نگه داشته بود و فعالیت‌هایشان را هم مخفیانه اداره می‌کرد. اما آدمی مثل آدیسون همیشه می‌توانست در یکی از شرکت‌هایش جایی برای پیتر پیدا کند. به هر حال، آن کار، هر چه نبود یک «کار» بود و پول مناسبی نصیب پیتر می‌کرد. اما پیتر از تلفن کردن به او نفرت داشت. فیلیپ قبلاً از او سوء استفاده کرده بود. اخلاق فیلیپ این‌طور بود که به محض این‌که یک نفر را به هر دلیلی نزد خودش داشت، مالک او می‌شد. اما در آن لحظه کسی دیگری نبود که پیتر بتواند به او تلفن بزند. او را حتی در پمپ بنزین هم استخدام نکرده بودند. مشتریان آن‌ها خودشان به اتومبیلشان گاز می‌زدند و آن‌ها نمی‌خواستند که کسی که تازه از زندان آزاد شده بود، با پولشان سر و کار داشته باشد. مدرک فوق لیسانس دانشگاه هارواردش نیز به هیچ دردش نمی‌خورد... و بیشتر کسانی که پیتر به نزدشان می‌رفت، به توصیه‌نامه رئیس زندان می‌خندیدند. پیتر واقعاً احساس تیره‌روزی می‌کرد. او نه دوستی داشت، نه خانواده‌ای، نه کسی که به او تلفن بزند و نه کسی که کمکش کند. نماینده مسئول آزادی به قید التزامش نیز به او گفته بود که بهتر است هر چه زودتر کاری برای خودش پیدا کند. هر چه مدت طولانی‌تری بیکار می‌ماند، آن‌ها با دقت بیشتری او را زیر نظر می‌گرفتند. آن‌ها می‌دانستند که پول نداشتن، چه فشارهایی به زندانیان تازه آزادشده می‌آورد و باعث می‌شد که آن‌ها در اثر ناراحتی و اجبار به چه کارهایی رو بیاورند. پیتر کم‌کم داشت وحشت می‌کرد. پولش تقریباً ته کشیده بود و حداقلش این بود که باید غذا می‌خورد و اجاره‌بهایش را می‌پرداخت.

دو هفته بعد از این‌که پیتر از دروازه پلیکان بی بیرون آمد، نشست و نیم ساعت تمام به شماره تلفن فیلیپ آدیسون خیره شد... و بعد گوشی را برداشت و به او تلفن زد. یک منشی به او گفت که آقای آدیسون خارج از کشور هستند و به او پیشنهاد کرد پیغام بگذارد. پیتر اسم و شماره تلفنش را گفت... و دو ساعت بعد، فیلیپ به او تلفن کرد. پیتر با اخم‌های درهم‌کشیده در اتاقش

نشسته بود که یک نفر از پایین پله‌ها فریاد زد که آدمی به نام آدیسون، او را پای تلفن می‌خواهد. پتر با احساسی ناخوشایند به سوی تلفن دوید. این می‌توانست برای او شروع مصیبت باشد... یا شاید هم یک راه حل. با فیلیپ آدیسون، هر کدام از این دو صورت ممکن بود.

آدیسون با لحنی گرفته گفت:

"خب... عجب سورپریزی!..."

همیشه طوری حرف می‌زد که گویی دارد یک نفر را مسخره می‌کند. اما حداقلش این بود که او به پتر تلفن کرده بود. آن هم خیلی زود.

"... کی به ساحل تشریف فرما شدی؟ چند وقت است که از زندان بیرون آمده‌ای؟"

پتر به آرامی گفت:

"تقریباً دو هفته."

آرزو می‌کرد که ای کاش به او تلفن نکرده بود. اما به پول احتیاج داشت. فقط پانزده دلار در جیبش باقی مانده بود و مأمور آزادی به قید التزامش نیز سخت او را تحت فشار قرار داده بود. او حتی به رفتن به بهزیستی هم فکر کرده بود. اما تا وقتی که می‌توانست حق اقامت در آن‌جا را به دست بیاورد، البته اگر موفق می‌شد که این کار را بکند، گرسنه بود و جا و مکان زندگی‌اش را هم از دست داده بود. حالا می‌فهمید که چطور بعضی اتفاقات پیش می‌آمدند... تیره‌روزی... لاعلاجی... و او هیچ شکی نداشت که هر اتفاقی می‌توانست برایش بیفتد. در آن لحظه، فیلیپ آدیسون تنها راهی بود که داشت. او به خودش گفت که به محض این‌که چیز بهتری پیدا کند، می‌تواند کار فیلیپ را رها کند. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد اما سعی می‌کرد که به آن فکر نکند، زنجیرهایی بود که فیلیپ به دست و پای کسانی که به آن‌ها کمک می‌کرد، می‌بست و روش‌های غیراخلاقی‌ای که او برای نگه داشتن مردم زیر نفوذ خویش از آن‌ها استفاده می‌کرد. اما پتر چاره دیگری نداشت. کس دیگری

نبود که بتواند به او تلفن بزند. حتی نتوانسته بود شغل ظرفشویی را با یک دستمزد قابل قبول برای خودش پیدا کند.

آدیسون با خنده گفت:

"قبل از تلفن کردن به من چه تلاش‌های دیگری کردی؟..."

آن شرایط را می‌شناخت. افراد آزادشده به قید التزام دیگری را نیز داشت که برایش کار می‌کردند. آن‌ها محتاج، تیره‌روز و فرمانبردار بودند. درست مثل پیتر مورگان. فیلیپ آدیسون این را دوست داشت. او خیلی رُک و بی‌پرده گفت:

"... بیرون از زندان برای آدم‌هایی مثل تو کارهای زیادی وجود ندارد. به جز ظرفشویی یا واکس زدن و برق انداختن کفش‌ها. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم تو را در حال انجام دادن این کارها ببینم. چه کاری از دست من برایت برمی‌آید؟"

تقریباً لحن مؤدبانه‌ای داشت. پیتر رُک و راست گفت:

"من به یک شغل احتیاج دارم."

هیچ دلیلی نداشت که با فیلیپ طفره برود. فقط سعی کرد با احتیاط بگوید که به «شغل» احتیاج دارد نه به «پول».

"احتمالاً همه دلارهایت ته کشیده که به من تلفن زدی. چقدر گرمس‌های؟"

"گرمس... اما نه آن قدر که کار احمقانه‌ای بکنم. من خیال ندارم به زندان برگردم. به خاطر تو یا هر کس دیگر. به قدر کافی کشیده‌ام. چهار سال، زمان درازی است. من به یک شغل احتیاج دارم. اگر چیزی مناسب حالم داری، واقعاً خوشحال می‌شوم که انجامش بدهم."

هرگز در تمام عمرش آن قدر احساس حقارت نکرده بود... و فیلیپ این را فهمید. او عاشق این حالت بود. پیتر به قرضش به او اشاره‌ای نکرد. اما هر دوی آن‌ها به خوبی از آن آگاه بودند و از خطرات تلفن پیتر به او هم اطلاع داشتند. اما پیتر واقعاً محتاج کار بود.

آدیسون به طور سربسته ای گفت:

”فقط کارهای تجاری دارم.“

نمی خواست چیز بیشتری بگوید. هرگز نمی توانستی مطمئن باشی که خط تحت کنترل نباشد. هرچند که تا جایی که او می دانست، آن خط «امن» بود. او با یک تلفن خصوصی غیر قابل ردیابی حرف می زد.

”... به هر حال تو هنوز به من بدهکاری. آن هم مبلغ زیادی. وقتی که فرو رفتی، یک عالم پول و آدم را هم با خودت غرق کردی. من پول همه را پرداختم. اگر این کار را نمی کردم، به دنبال می آمدند و تو را در زندان می کشتند.“

پیتر می دانست که او دارد زیاده روی می کند و موضوع را بزرگ تر جلوه می دهد. اما این را هم می دانست که تا حدودی راست می گوید. او به خاطر آخرین خریدش از آدیسون پول قرض گرفته بود و وقتی که دستگیر شد، دیگر نتوانست پول او را پردازد. محموله، قبل از فروش توقیف شد. واقعیت این بود که او می دانست چیزی حدود چندصد هزار دلار به آدیسون بدهکار است و اصلاً این را انکار نمی کرد. به هر دلیلی که بود، آدیسون هم اشاره ای به مبلغ قرض او نکرد. اما هر دوی آن ها همه چیز را خوب می دانستند.

پیتر جواب داد:

”اگر بخواهی می توانی قرضت را از روی حقوقم برداری. به هر حال اگر شغلی نداشته باشم نمی توانم حتی یک پنی از قرضت را بدهم.“

این هم یک راه نگاه کردن به قضیه بود و آدیسون می دانست که حقیقت محض است. هرچند که دیگر انتظار نداشت آن پول را به دست بیاورد. این هم یکی از آن ضررهایی بود که در چنین تجارت هایی پیش می آمد. آن چه مورد علاقه او بود این بود که پیتر هنوز به سوی او تمایل داشت.

او گفت:

”چرا نمی آیی تا کمی با هم حرف بزنیم؟“

اندیشناک به نظر می رسید. پیتر پرسید:



”کی؟“

امیدوار بود که وعده دیدار آن دو زود باشد اما نمی خواست عجله به خرج بدهد و به او فشاری بیاورد. منشی گفته بود که او خارج از کشور است که احتمالاً دروغ بود.

آدیسون گفت:

”ساعت پنج امروز.“

از پیتر پرسید که آیا این زمان برایش مناسب است یا نه. اهمیتی به این موضوع نمی داد. اگر پیتر می خواست برای او کار کند، باید یاد می گرفت که با یک اشاره به سوش بدود. آدیسون قبلاً به او پول داده بود اما هرگز به طور واقعی تصاحبش نکرده بود. حالا قضیه فرق می کرد.

پیتر با صدایی مُرده پرسید:

”باید کجا بیایم؟“

اگر کاری که آدیسون به او پیشنهاد می کرد خیلی تحقیرآمیز یا اهانت بار بود، هنوز هم می توانست بگوید «نه»... اما پیتر کاملاً آماده بود که تحقیر بشود یا مورد استفاده یا حتی سوء استفاده قرار بگیرد. البته تا وقتی که کار در مسیر قانونی قرار می داشت.

آدیسون آدرس را به او داد و گفت که سر وقت بیاید و گوشی را گذاشت. آدرسی که داده بود در سن ماتئو بود. پیتر می دانست که آن جا، جایی است که آدیسون تجارت قانونی اش را اداره می کند. او یک کمپانی تکنولوژی پیشرفته داشت که در ابتدا موفقیت چشمگیری داشت اما بعد از آن به دردسر افتاد. سالها بود که وضع سهام آن شرکت متغیر بود. گاهی بالا و گاهی پایین. بعد از آن ارزش سهام خیلی افت کرد. درست مثل چیزهای دیگر. آن ها به تجارت لوازم جراحی پیشرفته رو آوردند. پیتر می دانست که آدیسون سرمایه گذاری های عظیمی هم در زمینه مهندسی ژنتیک کرده است. آدیسون خودش مهندس بود

و زمینه‌ای هم از تحصیلات در رشته پزشکی داشت. او حداقل برای مدتی در به دست آوردن پول نایفه بود. اما سرانجام ثابت شد که او هم مثل دیگران نقطه ضعف دارد. او بدجوری خودش را زمین زد و ثروتش را با حمل مواد مخدر به مکزیک به خطر انداخت. حالا شبکه دلارهای او روی آزمایشگاه‌های تولید مواد مخدر از نوع کریستال در مکزیک و تجارت فروش هروئین متمرکز بود. چندتا از بهترین مشتریان او جوانان تحصیل کرده و پردرآمد بودند. البته آن‌ها نمی‌دانستند که چه چیزی از او می‌خرند. هیچ‌کس نمی‌دانست. حتی خانواده خود او فکر می‌کردند که او یک تجارت سالم را اداره می‌کند. او خانه‌ای در محله‌ای خوب داشت. بچه‌هایش در مدارس خصوصی درس می‌خواندند. همه‌جا از او به احترام یاد می‌شد و عضو بهترین کلوب سانفرانسیسکو بود. همه او را یک ستون اجتماع می‌دانستند. اما پیتر بهتر می‌دانست. قبلاً هم وقتی که به دردسر افتاده بود با فیلیپ آدیسون ملاقات کرده بود و فیلیپ به آرامی و بی‌سر و صدا به او کمک کرده بود. او حتی نحوه بسته‌بندی مواد مخدر و فروش آن‌ها را به پیتر یاد داد. اگر مصرف پیتر از حد به در نمی‌رفت و او تسلطش را روی خودش از دست نمی‌داد، احتمالاً هرگز به زندان نمی‌رفت. آدیسون خیلی زرنگ‌تر بود. او هرگز به مواد مخدری که می‌فروخت، دست نمی‌زد. او زرنگ و باهوش بود و خوب می‌دانست که چگونه افراد تحت فرمانش را پیش ببرد. او اغلب اوقات داور خوبی برای سابقه‌اسب‌ها بود. اما در مورد پیتر یک اشتباه کرد. او فکر کرد که پیتر جاه طلب‌تر و دغلكارتر از آن باشد. در پایان، پیتر فقط آدم خوبی بود که به خطا رفته بود و اصلاً نفهمیده بود که چه کار می‌کند. آدمی مثل او واقعاً برای فیلیپ خطرناک بود چون غریزه‌اش درست کار نمی‌کرد. پیتر مجرم خرده‌پایی بود که در اثر شرایط ناجور و شعور کم و سرانجام اعتیاد پیشرفته، به این راه کشیده شده بود. آدیسون یک مجرم بزرگ بود که جرم و قانون‌شکنی را جزء تعهدات زندگی‌اش می‌دانست. اما برای پیتر، این جور کارها فقط جنبه سرگرمی داشت.

با وجود این، آدیسون فکر می‌کرد که می‌تواند از او استفاده کند. پیتر باهوش بود، تحصیلات خوبی داشت و در دامان خانواده‌ای خوب بزرگ شده بود. او به مدارس خوبی رفته بود، ظاهر بسیار خوب و محترمی داشت و ازدواج خیلی خوبی کرده بود. هرچند که آن‌را حفظ نکرده بود. مدرک فوق لیسانس دانشگاه هاروارد هم چیزی نبود که به راحتی بشود از آن چشم‌پوشی کرد. وقتی که پیتر و فیلیپ با هم آشنا شدند، او حتی رابط‌های درست و به دردخوری داشت. حالا اگرچه همه چیز را به باد داده بود اما فیلیپ فکر می‌کرد که اگر به او کمک کند که دوباره روی پای خودش بایستد، می‌تواند برایش مفید باشد. مخصوصاً با آن‌چه او طی چهار سال در زندان یاد گرفته بود، احتمالاً مفیدتر هم بود. قبلاً او فقط یک مجرم ناشی بود. آدم بی‌گناه و بی‌تجربه‌ای که به راه خطا رفته بود. اما حالا او یک آزادشده به قید التزام بود و آدیسون بدون هیچ تردیدی او را می‌خواست. تنها چیزی که حالا باید برآورد می‌کرد این بود که بفهمد پیتر چه چیزهایی یاد گرفته، مایل است که چه کار کند و چقدر مستأصل و درمانده است. ادعای کوچک او مبنی بر این‌که فقط می‌خواهد کارهای قانونی بکند، به هیچ‌وجه برای فیلیپ جالب نبود. او هیچ اهمیتی به حرف پیتر نمی‌داد. سؤال اصلی این بود که چه کاری از پیتر برمی‌آمد و از نظر فیلیپ، قرض او فقط ضمانتی بر معامله‌شان بود. آن قرض باعث می‌شد که او نفوذ بیشتری روی پیتر داشته باشد و همین باعث خوشحالی‌اش می‌شد. هرچند که در مورد پیتر، وضع کاملاً برعکس بود. در ضمن آدیسون هرگز فراموش نکرده بود که پیتر بعد از دستگیری ابداً اشاره‌ای به نام او نکرده و او را به خطر نینداخته بود. این نشان می‌داد که می‌شد به او اعتماد کرد. آدیسون این خصلت او را هم دوست داشت. پیتر موقع غرق شدن هیچ‌کس را با خودش به زیر آب نکشیده بود. دلیل اصلی که آدیسون نگذاشته بود او را در زندان بکشند، همین بود. حداقل می‌شد گفت که پیتر آدم شرافتمندی بود. حتی اگر در بین دزدان!

پیتر با اتوبوس به سن مائتو رفت. تنها لباس‌هایی را که حالا داشت، پوشیده بود. تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. سر و صورتش را حسابی اصلاح کرده بود. اما تنها چیزی که برای پوشیدن داشت، شلوار جین و یک پیراهن نیم‌دار و کفش‌های تخت بود که در زندان آن‌ها را به او داده بودند. حتی یک کت یا ژاکت نداشت و پولش را هم نداشت که این چیزها را برای ملاقات آن روز بخرد. وقتی که او به آدرسی که در دست داشت رسید، احساس کرد که سرتاسر وجودش از دلهره و اضطراب می‌لرزد.

فیلیپ آدیون در دفترش پشت میز کارش نشسته بود و یک پرونده قطور را می‌خواند. یک سال بود که آن پرونده در یکی از کشورهای میزب بود و در آن قفل بود. آن پرونده برای او یک رویای زندگی بود. اینک حدود سه سال بود که به آن فکر می‌کرد. این تنها پروژه‌ای بود که می‌خواست پیتر در آن کمکش کند. خواستن یا نخواستن پیتر برای انجام آن کار به هیچ‌وجه برای او مهم نبود. تنها سؤال این بود که آیا پیتر از عهده انجام آن کار برمی‌آید یا نه. این کاری بود که به هیچ‌وجه نمی‌خواست بد انجام بشود یا کوچک‌ترین خطری برایش پیش بیاید. آن کار باید با نهایت دقت و موشکافی، انجام می‌شد. آن هم کاملاً شسته و رفته و بدون عیب و نقص. این جا هیچ جایی برای خطا و لغزش وجود نداشت. او فکر می‌کرد که پیتر برای آن کار عالی باشد. به همین دلیل بود که پاسخ تلفنش را داد. آن روز به محض این‌که پیغام او را گرفت به یاد این پروژه افتاد... و وقتی که منشی‌اش گفت که پیتر آن‌جاست، پرونده را به داخل کشو برگرداند و برای خوشامدگویی به پیتر از جایش برخاست.

وقتی که پیتر وارد اتاق شد یک مرد قدبلند و بسیار خوش‌پوش را دید که تقریباً پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید. او یک کت و شلوار انگلیسی بر تن داشت، کراوات خیلی قشنگی زده بود و پیراهنی پوشیده بود که مخصوص خود او در پاریس دوخته شده بود. وقتی که او از آن‌سوی میز آمد تا با پیتر دست بدهد، برق کفش‌های تازه و اکس‌زده‌اش چشم را خیره می‌کرد. او طوری پیش آمد که

گویی متوجه لباس‌های ناجور پیتر نشده است. اما پیتر می‌دانست که فیلیپ حتی حاضر نمی‌شد با پیراهن او ماشینش را بشوید. فیلیپ آدیسون با نرمی و خرامان‌خرامان گام برمی‌داشت. به هیچ‌وجه نمی‌توانستی از او ایرادی بگیری یا به او مشکوک شوی. هیچ‌کس نمی‌توانست. او کامل و بی‌عیب و نقص بود. پیتر از این‌که او آن‌قدر رفتار دوستانه‌ای داشت، احساس ناراحتی می‌کرد. از لحن تهدیدآمیزی که او آن روز موقع حرف زدن از قرض پیتر داشت، هیچ خبری نبود.

آن‌ها کمی حرف زدند و فیلیپ از او پرسید که می‌خواهد چه کاری بکند. پیتر در مورد زمینه‌های مورد علاقه‌اش چیزهایی گفت. خرید و فروش، تدارکات مالی، سرمایه‌گذاری‌های جدید، خرید سهام، تجارتی جدید... هر جور کار بازرگانی که آدیسون فکر می‌کرد برای او مناسب خواهد بود. سپس آهی کشید و به فیلیپ نگاه کرد. حالا وقت روراستی و صداقت بود...

"بین، من به کار احتیاج دارم. اگر کار پیدا نکنم، باید با یک کارت خرید دولتی و یک قوطی حللی برای گدایی آواره خیابان‌ها شوم... شاید هم فقط قوطی حللی را داشته باشم... هر کاری که از من بخواهی حاضرم انجام بدهم به شرطی که معقول باشد. نمی‌خواهم دوباره به زندان برگردم. کوتاهش کنم... می‌خواهم برای تو کار کنم. اما در شرکت قانونی‌ات. کارهای دیگر برای من خطرناکند و نمی‌توانم انجامشان بدهم... نمی‌خواهم این کار را بکنم."

"ظرف این چهار سال خیلی شرافتمند شده‌ای. پنج سال پیش که تو را دیدم این قدر محتاط و ترسو نبودی."

"آن وقت احمق بودم و خیلی جوان‌تر... و خیلی دیوانه. پنجاه و یک ماه در پلیکان بی تو را به زانو درمی‌آورد و مغزت را از بین می‌برد. زندان زنگ بیدارباش خوبی بود... البته اگر بتوانی اسمش را این بگذاری. من خیال ندارم دوباره به آن‌جا برگردم. دفعه بعد، آن‌ها مرا می‌کشند."

به حرفش اعتقاد داشت. آدیسون رُک و پوست‌کنده گفت:

”دفعه قبل هم خیلی خوش شانس بودی که تو را نکشتمند. وقتی که به زندان رفتی، کاروبار خیلی ها را به هم زدی. در مورد قرضت به من چه؟“

به خاطر این که پولش را می خواست آن حرف را نزد؛ بیشتر می خواست به پیتز یادآوری کند که به او مدیون است. این برای او یک شروع عالی بود؛ اما نه برای پیتز.

”به تو که گفتم، خوشحال می شوم که برای قرضم کار کنم. تو می توانی به مرور پولت را از روی دستمزد من برداری. فعلاً این بهترین کاری است که از دستم برمی آید. چیز دیگری ندارم که بخوام به تو بدهم.“

آدیسون می دانست که راست می گوید. هر دوی شان می دانستند. پیتز با او صادق بود. همان قدر صادق که می توانی با مردی مثل آدیسون باشی. صداقت چیزی نبود که آدیسون برایش ارزش قایل باشد. پسران سر به راه برای او بی استفاده بودند. اما حتی او هم می دانست که نمی شد از سنگ، خون بیرون کشیدی! پیتز پولی نداشت که به او بدهد. تنها چیزی که او داشت، مغز و انگیزه بود و فعلاً همین ها کافی بودند.

آدیسون به آرامی گفت:

”می دانی که من هنوز هم می توانم تو را بکشم. بعضی از دوستان مشترک ما در مکزیك خوشحال می شوند که این کار را بکنند. مخصوصاً یک نفر در کلمبیا است که می خواست در زندان خدمتت برسد. من از او خواستم که این کار را نکند. همیشه دوستت داشتم مورگان.“

طوری این حرف را زد که گویی دارد در مورد بازی گلفاش با او بحث می کند. او همیشه با رؤسای مؤسسات و سران حکومتی گلف بازی می کرد و ارتباطات سیاسی و اجتماعی مهمی داشت. او در چنان درجه بلند و رفیعی قرار داشت که پیتز می دانست اگر به دنبالش برود و یک وقت اشتباهی پیش بیاید، هیچ راه امیدی برایش نخواهد بود. فیلیپ مرد قوی ای بود. یک نیروی

شیطانی، بدون عیب و نقص و کامل... فوق تصور... و پیترا این را می دانست. او از هر نظر در رتبه عالی بود. اگر پیترا می رفت که برایش کار کند، فقط یک سرباز پیاده در یکی از بازی های شطرنج او بود. اما اگر نمی رفت، دیر یا زود و از روی اجبار به پلیکان پی برمی گشت و دوباره مجبور می شد برای رئیس بند آن جا کار کند. پیترا مؤذبانه گفت:

"اگر در مورد آن یارو در کلمبیا راست می گویی، متشکرم."

نمی خواست به او بگوید که فکر می کند دروغ می گوید و در پاسخ به حرف آدیسون که گفت همیشه او را دوست داشته، چیزی نگفت. آدیسون ظاهر خوبی داشت اما طبیعتش بد بود. او یک همسر اجتماعی و پر معاشرت و چهار فرزند دوست داشتنی داشت. معدود افرادی که شخصیت واقعی او را می شناختند و می دانستند که چند چهره دارد او را با ابلیس مقایسه می کردند. بقیه او را آدمی موفق و قابل احترام می دانستند. پیترا همه چیز را خوب می دانست.

آدیسون متفکرانه گفت:

"فکر کردم که زنده ات یک روز برایم سودمندتر است..."

طوری آن کلمات را ادا کرد که گویی فکری برای او در سر دارد... و داشت! "... و شاید حالا وقتش رسیده باشد. مردن تو در زندان که فایده ای نداشت. برایت فکری دارم. بعد از آن که امروز با هم حرف زدیم در موردش فکر کردم. می شود گفت نوعی تجارت بسیار دقیق و ظریف است. یک جور تلاش مشترک به دقت برنامه ریزی شده و با تکنیکی بسیار پیشرفته بین کارشناسان خبره."

انگار داشت از جراحی قلب باز حرف می زد و پیترا نمی توانست از حرف هایش بفهمد که پروژه اش واقعاً چیست. او پرسید:

"در چه زمینه ای؟"

خوشحال بود که سرانجام داشتند در مورد کار حرف می زدند، نه در مورد کشتن او یا قرضی که به فیلیپ داشت. حالا بحثشان بر سر تجارت بود.

“هنوز آماده نیستم که آن را برایت شرح بدهم. این کار را خواهم کرد، اما می‌خواهم تحقیق بیشتری بکنم. در واقع، تو باید تحقیقات را انجام بدهی. من می‌خواهم در مورد روش‌های انجام پروژه فکر بکنم. کار من این است. اما اول می‌خواهم بدانم که تو حاضر به همکاری هستی یا نه. می‌خواهم تو را به عنوان شریک در پروژه استخدام کنم. گمان نمی‌کنم اطلاعات تکنیکی انجام این کار را داشته باشی. من هم ندارم. اما می‌خواهم تو کارشناسان خبره‌ای را که می‌توانند این کار را برایشان بکنند، پیدا کنی و ما دو تا با هم در سود حاصل از این کار شریک خواهیم بود. می‌خواهم در این معامله اختیار تام داشته باشی نه این‌که فقط به عنوان یک کارمند استخدامت کنم. اگر این کار را درست انجام بدهی، صاحب آن خواهی بود.”

پیتر معذوب حرف‌های او شده بود. آن‌چه فیلیپ می‌گفت به نظرش جالب و هیجان‌انگیز و پرمفعت می‌آمد. این درست همان چیزی بود که او برای سرپا شدن و سرمایه‌ای به هم زدن، به آن احتیاج داشت. با این کار شاید حتی می‌توانست یک شرکت برای خودش بزند. او شَم خوبی در سرمایه‌گذاری داشت و قبل از این‌که به راه خطا برود چیزهای زیادی فراگرفته بود. حالا این همان فرصتی بود که برای شروع مجدد به آن نیاز داشت. خیلی بهتر از آن‌چه امیدش را به خود راه می‌داد. شاید بخت به او رو کرده بود. سرانجام آدیسون داشت برای او یک کار خوب می‌کرد و پیتر به این خاطر خدا را شکر می‌کرد. “آیا این تحقیقات طولانی مدت است که باید در طول چند سال انجام شود؟”

اگر این‌طور بود او یک‌جور امنیت و تضمین شغلی داشت. هرچند که به این ترتیب مدت طولانی تری از آن‌چه می‌خواست، با آدیسون مربوط می‌ماند. اما در ضمن فرصت بیشتری هم پیدا می‌کرد که روی پاهای خودش بایستد، که این هم برای خودش چیزی بود. شاید حتی می‌توانست دوباره اجازه ملاقات با دخترانش را به دست بیاورد. این موضوع هنوز هم یکی از



رویاهایش بود. البته هر وقت به خودش اجازه می داد که در این مورد فکر کند. پنج سال بود که او دخترانش را ندیده بود و وقتی که به این موضوع می اندیشید، قلبش به درد می آمد. واقعاً که در گذشته همه چیز را بدجوری خراب کرده بود. حتی ارتباطش را با بچه هایش وقتی که آن ها هنوز بچه بودند، نابود کرده بود. او امیدوار بود که یک روز آن ها را بشناسد. اگر دوباره وضع مالی مناسبی پیدا می کرد، می توانست به نحوی به ژانت نزدیک بشود؛ حتی اگر او دوباره ازدواج کرده بود.

آدیسون شروع کرد که در مورد پروژه ای که در سر داشت توضیح بدهد: "راستش، زمانش نسبتاً کوتاه است. فکر می کنم ظرف چند ماه یا حتی چند هفته می توانیم تمامش کنیم. البته زمانی برای تحقیقات و زمان بندی مناسب برای خود پروژه احتیاج داریم که شاید یک یا حتی دو ماه طول بکشد. بعدش همه چیز را جمع و جور می کنیم. گمان نمی کنم این جا بحث از یک کار طولانی باشد... و سود مشارکت هم می تواند فوق تصور باشد."

حدس زدنش سخت بود که آن کار چیست. شاید او خیال داشت نوعی اختراع در زمینه تکنولوژی پیشرفته کامپیوتر را وارد بازار کند و می خواست پیتتر همه چیز را برایش سازماندهی کند. پیتتر نمی توانست حدس بزند که قضیه چیست و آدیسون دقیقاً از او چه می خواهد. آدیسون واقعاً رمزآلود حرف می زد و پیتتر هر چه گوش می کرد، چیزی سر در نمی آورد. او پرسید:

"آیا در مورد معرفی یک محصول یا کامل کردن آن یا یک جور امتحان کردن بازار حرف می زنی؟"

سعی می کرد چیزی بفهمد. آدیسون سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: "یک جورهایی..."

... و سپس مکث کرد. بالاخره باید یک چیزی به پیتتر می گفت. حتی قبل از این که موافقت کامل او را جلب کند.

"... خیلی وقت است که روی این پروژه فکر می‌کنم و به نظرم حالا وقت مناسب فرارسیده. فکر می‌کنم تلفن امروز صبح تو، یک جور عجیبی خواست خدا بود."

لبخند شیطانی‌ای روی لبش بود. پیتز در تمام عمرش چشمانی به آن سردی و وحشت‌انگیزی ندیده بود.  
"می‌خواهی کی شروع کنم؟"

به پانزده دلاری که در جیبش بود فکر می‌کرد... که فقط کفاف شام آن شب و صبحانه فردا صبحش را می‌داد. البته اگر به غذای اندک در رستوران مک‌دونالد اکتفا می‌کرد. وگرنه با آن پول فقط می‌توانست شام شبش را تأمین کند. و بعد از آن باید در خیابان‌ها گدایی می‌کرد... حتی این کار هم برایش خطرناک بود و ممکن بود به خاطر آن دستگیرش کنند.  
آدیسون با نگاه مرگیاری به چشمان او خیره شد...

"اگر دوست داشته باشی، امروز. فکر می‌کنم هر دوی ما برای شروع آماده‌ایم. باید این پروژه را مرحله به مرحله اداره کنیم. می‌خواهم که طی چهار هفته آینده تحقیقات را کامل کنی. در حقیقت می‌خواهم که افراد لازم را استخدام کنی."

قلب پیتز با امیدواری مالش رفت. این خیلی بهتر از آنچه رویایش را در سر داشت، بود... پاسخ تمام دعاهایش.  
"چه جور آدم‌هایی را باید استخدام کنیم؟"

هنوز نفهمیده بود که پروژه واقعاً چیست و چه کاری باید انجام بشود. اما آن‌چه مسلم بود این بود که قضیه خیلی سری و فوق پیشرفته بود.  
آدیسون سخاوتمندانه گفت:

"به خودت ربط دارد که چه کسی را استخدام می‌کنی. البته با من هم مشورت بکن اما فکر می‌کنم که ارتباطات تو در این منطقه خیلی از من بهتر است."

این را گفت و قفل کشویش را باز کرد. وقتی که پیتز وارد شد، آن را قفل

کرده بود. او پرونده قطوری را که چند سال روی آن فکر کرده بود درآورد و آنرا در دست پیتز گذاشت. آن پرونده مجموعه‌ای بود از بریده‌های مجله و روزنامه و گزارش‌هایی از تقریباً تمامی پروژه‌هایی که آلن بارنز طی چهار سال گذشته در آنها دخیل بود. پیتز پرونده را از او گرفت و آنرا باز کرد و بعد نگاهی به فیلیپ انداخت. تحت تأثیر قرار گرفته بود. می‌دانست که آلن کیست. در دنیای سرمایه‌گذاری سهام و تکنولوژی پیشرفته کسی نبود که او را شناسد. او یک تاجر نابغه بود... بزرگ‌ترین همه آن‌ها. حتی چند عکس از او و خانواده‌اش هم در پرونده بود. مجموعه کاملی گردآوری شده بود.

پیتز پرسید:

"می‌خواهی با او وارد معامله شوی؟"

"می‌خواستم. دیگر نه. معلوم است که یک خرده از مرحله پرت هستی. او در ماه ژانویه مُرد و همسر و سه فرزندش را تنها گذاشت."

پیتز دلسوزانه گفت:

"جقدر بد."

متعجب بود که چطور از این موضوع بی‌خبر مانده است. هرچند که خیلی وقت‌ها در زندان روزنامه نمی‌خواند. انگار از دنیای واقعی خیلی دور مانده بود.

فیلیپ بزرگوارانه گفت:

"اگر او زنده بود، پروژه واقعاً خیلی جالب‌تر می‌شد و فکر می‌کنم که ما از خود او نتیجه خیلی بهتری می‌گرفتیم، اما حالا می‌خواهم که با همسرش کار کنیم."

پیتز پرسید:

"روی چه؟ حالا همسرش امپراطوری او را اداره می‌کند؟"

واقعاً از مرحله پرت بود. هیچ چیزی در این مورد نخوانده بود.

"گمان می‌کنم که همه ثروتش را برای او گذاشت... یا بیشتر آنرا. یعنی هر چیزی را که برای بچه‌هایش نگذاشته بود. از یک دوست شنیدم که

همسرش تنها وارث او بوده و می‌دانم که قبل از مرگش نیم بلیون دلار ثروت داشته است. او در یک سفر دریایی در مکزیک مُرد. ظاهراً از روی عرشه به دریا افتاد و غرق شد. بعد از آن هیچ‌کس در مورد شرکت‌های او چیزی نگفته. اما گمان می‌کنم که همسرش بیشتر تصمیم‌ها را می‌گیرد... یا حداقل بعضی از آن‌ها را."

"آیا برای نوعی سرمایه‌گذاری مشترک مستقیماً به او نزدیک شده‌ای؟"

پیتر هرگز تصورش را نمی‌کرد که زمینه‌های مورد علاقه آلن بارنز یا آدیسون مشترک باشد. اما این پیوند جالبی بود و هرگونه مسئله مالی ای که آدیسون هنوز داشت با ارتباط برقرار کردن با امپراطوری عظیم آلن بارنز، به کلی حل می‌شد. یا پیتر این‌طور فکر می‌کرد. به ذهن هیچ‌کدام از آن دو خطور نمی‌کرد که امپراطوری آلن قبل از مرگش به کلی نابود شده باشد. بارنز چنان ماهرانه شرکت‌هایش را پشت شرکت‌های دیگر پنهان کرده و ضررهای عظیمش را مخفی نگه داشته بود که حداقل در آن لحظه، حتی مردی با ارتباطات آدیسون، تصورش را هم نمی‌کرد که او آن‌طور ورشکسته بوده باشد. فرناندا، وکلا و رؤسای شرکت‌های ورشکسته، خیلی خوب توانسته بودند که همه چیز را مخفی نگه دارند. هرچند که می‌دانستند برای همیشه نمی‌توانند این کار را بکنند. اما طی چهار ماهی که از مرگ بارنز می‌گذشت، ترتیب این کار را داده بودند و افسانه‌ او هنوز خدشه‌دار نشده بود. فرناندا به خاطر بچه‌هایش و برای احترام به روح آلن، می‌خواست تا جایی که امکان داشت این وضع را حفظ کند. با توجه به دنیایی که آلن بارنز در اطراف خودش خلق کرده بود، پیتر این‌طور حدس می‌زد که هرگونه ارتباط تجاری با کمپانی‌های طلایی او سود کلانی عاید آدیسون کند. در حقیقت پیتر هر جور معامله بین آن‌ها را تأیید می‌کرد و به صلاح می‌دانست. نام آلن بارنز و شهرت او فوق‌العاده محترم و تأییدشده بود. و مسلماً پروژه‌ای که شامل مشارکت بین آدیسون و بارنز باشد دقیقاً همان چیزی بود که پیتر برای سرپا شدن به آن احتیاج داشت. این یعنی

برگشت برای همیشه. رویایی که به حقیقت پیوسته بود... و او در حالی که احترام جدیدی نسبت به آدیسون در قلبش احساس می‌کرد، پرونده به دست، آن‌جا نشست و به او لبخند زد.

آدیسون در پاسخ به سؤالی که او کرده بود، گفت:

"من خودم مستقیماً به خانم بارنز نزدیک نشده‌ام. هنوز برای این کار آماده نیستیم. اول باید آدم‌های لازم را استخدام کنی."  
 "گمان می‌کنم که بهتر باشد اول پرونده را به دقت بخوانم تا موضوع پروژه را درست بفهمم."

فیلیپ گفت:

"من این‌طور فکر نمی‌کنم..."

دستش را دراز کرد و پرونده را از دست پیتر گرفت و ادامه داد:

"... این پرونده فقط تاریخچه و شرح موفقیت‌های تجاری اوست. البته به کار ما مربوط هست اما احتمالاً همه آن‌ها را خودت می‌دانی."

حرف‌هایش خیلی ابهام‌آمیز بودند. پیتر دوباره گیج شده بود. انگار تمام پروژه در حاله‌ای از رمز و راز و ابهام قرار داشت. آدیسون از او می‌خواست که برای یک پروژه بدون نام، آدم استخدام کند. زمینه کار را ابدأ برای او توضیح نمی‌داد و حتی نمی‌گفت که از او چه می‌خواهد. موضوع خیلی گیج‌کننده بود و ظاهراً این درست همان چیزی بود که آدیسون می‌خواست. او در حالی که دوباره در کشویی را که پرونده را در آن گذاشته بود، قفل می‌کرد به پیتر لبخند زد.

پیتر با بهت و حیرت پرسید:

"اگر درست ندانم که می‌خواهیم چه کار کنیم، چطور می‌توانم بفهمم که باید چه جور افرادی را استخدام کنم؟"

"فکر می‌کنم خودت خوب می‌دانی، پیتر. می‌خواهی همه چیز را برایت هجی کنم؟! من می‌خواهم که چندتا از دوستان چهار سال اخیرت را استخدام کنی."

"چه دوستانی؟"

حتی گنج‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

"مطمئنم که با آدم‌های خیلی جالبی آشنا شده‌ای. آدم‌هایی که عاشق این هستند که پول زیادی به چنگ بیاورند و بعد بی‌سر و صدا ناپدید شوند. می‌خواهم که به طور جدی فکر کنی. بعد چندتایی از آن‌ها را دست‌چین می‌کنیم تا یک کار عالی برایمان انجام بدهند. من انتظار ندارم که خودت مستقیماً کاری بکنی اما می‌خواهم که بر همه چیز نظارت داشته باشی و پروژه را پیش ببری."

پیتر اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:  
"و پروژه چیست؟"

ناگهان احساس می‌کرد که از آن‌چه می‌شود خوشش نمی‌آید. از دیدگاه تجارت، چهار سال اخیر در زندگی او، یک نقطه سیاه بود. او در تمام آن مدت فقط با دزدان، جنایتکاران، تبهکاران و افراد فاسد آشنا شده بود. ناگهان، همان‌طور که به آدیسون نگاه می‌کرد، احساس کرد که خون در درون رگ‌هایش یخ می‌بندد. او ادامه داد:

"... و همسر آن بارنز در آن چه جایگاهی دارد؟"

آدیسون جواب داد:

"خیلی ساده است. بعد از این‌که ما برنامه پروژه را ردیف کردیم، یا این‌که تو بیشتر این کار را کردی، هدفمان را به او می‌گوییم. باید انگیزه‌هایی در او ایجاد کنیم تا پیشنهاد ما را بپذیرد. او پول خوبی به ما می‌دهد. در واقع من کاملاً آماده‌ام که با او منطقی باشم و با توجه به میزان دارایی‌هایش، در مورد مقداری که باید بپردازد با او صحبت کنم. تخمین زده می‌شود که آن قبل از مرگش نیم بلیون دلار می‌ارزیده. دولت فقط کمی بیش از نصف این مبلغ را برمی‌دارد. بنابراین می‌شود گفت که همسر او در پایان حدود دویست میلیون دلار می‌ارزد و ما می‌خواهیم فقط نصف این مبلغ را از او بگیریم. حداقل این چیزی است که من به آن فکر می‌کنم."

پیتر با صدایی لرزان پرسید:

”و قرار است که او به چه دلیلی این پول را بدهد؟“

اما خودش پیشاپیش موضوع را حدس زده بود.

”زندگی و سلامت یکی یا هر سه فرزندش؛ که حتی همهٔ ثروتش هم در مقابل آن کم ارزش است. اساساً ما می‌خواهیم در شبکهٔ امپراطوری او سهیم شویم که فکر می‌کنم خیلی منصفانه به نظر می‌رسد و مطمئنم که او هم از پرداخت آن پول خوشحال می‌شود. تو این طور فکر نمی‌کنی؟“

با حالتی شیطان‌صفتانه لبخند زد. پیتز از جایش بلند شد.

”داری می‌گویی که می‌خواهی من بچه‌های او را به خاطر یک باج یک‌صد میلیون دلاری بدزدم؟“

حالتش طوری بود که گویی زیرش توپ در کرده‌اند. او همین طور ایستاد و به مردی که روبرویش در آن سوی میز نشسته بود، خیره شد. فیلیپ آدیسون دیوانه بود.

فیلیپ سرش را به آرامی به نشانهٔ منفی تکان داد...

”مطلقاً نه... (به پشتی صندلی‌اش تکیه داد). دارم از تو می‌خواهم که آدم‌هایی را که می‌توانند این کار را انجام بدهند، پیدا کنی. ما می‌خواهیم که افراد خیره این کار را بکنند نه آمانورهایی مثل من و تو. وقتی که تو به زندان رفتی فقط یک مجرم خرده‌پا و فروشندهٔ جزء مواد مخدر بودی. تو بچه‌دزد نیستی. من هم نیستم. من حتی اسم این کار را بچه‌دزدی نمی‌گذارم. این یک معاملهٔ تجاری است. بلیط آئن بارنز برنده شد. همین و همین. اقرار می‌کنم که او آدم خیلی خوش‌شانسی بود. اما هیچ دلیلی ندارد که بیوهٔ او صاحب تمام آن ثروت شود. تو یا من هم می‌توانیم به راحتی همان بُرد را بکنیم و هیچ دلیلی ندارد که او بعد از مرگش با ما شریک نشود. ما خیال نداریم به بچه‌ها آسیبی برسانیم. فقط یک مدت کوتاه با آن‌ها هستیم و بعد با تکهٔ کوچکی از یک خوشمزه‌ای که پدرشان از خودش باقی گذاشته، عوضشان می‌کنیم و به آغوش امن مادرشان برشان می‌گردانیم. دلیلی ندارد که ما از این یک سهم نبریم. او حتی برای به دست آوردن آن کوچک‌ترین زحمتی نکشید. فقط شانس آورد. حالا هم ما می‌خواهیم شانس بیاوریم.“

همان‌طور که لبخند می‌زد، برق شیطانی‌ای در چشمانش درخشید.

پیتر که روبرویش ایستاده بود و به او خیره شده بود، گفت:

”دیوانه شده‌ای؟ اصلاً چیزی در مورد جرم بچه‌دزدی می‌دانی؟ اگر ما را بگیرند ممکن است به مرگ محکومان کنند. خواه به بچه‌ها صدمه زده باشیم و خواه نه. در واقع فقط شراکت در کار بچه‌دزدی می‌تواند مستقیماً ما را به سوی مرگ بفرستد... و تو از من توقع داری که این کار را سازماندهی کنم؟ من این کار را نخواهم کرد. برای خودت یک نفر دیگر را پیدا کن.“

این را گفت و عازم رفتن شد. آدیسون بی‌آن‌که کوچک‌ترین تکانه‌ای بخورد گفت:

”اگر من به جای تو بودم این کار را نمی‌کردم مورگان. تو هم به این کار ربط داری.“

پیتر رویش را به سوی او کرد. کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد که چقدر به او بدهکار است. بیشتر ترجیح می‌داد که بگذارد فیلیپ او را بکشد تا این‌که اجازه بدهد آن‌طور در معرض خطر محکوم شدن به مرگ قرارش بدهد. وانگهی پول گرفتن از مردم به خاطر آزاد کردن فرزندانشان، متهای نامردی و پست‌فطرتی بود. حتی فکر کردن به این موضوع هم باعث می‌شد که پیتر احساس مریضی کند.

پیتر جواب داد:

”نه‌خیر ندارم. آخر من چه ربطی به بچه‌دزدی تو می‌توانم داشته باشم؟“  
با تندی آن کلمات را ادا کرد. آدیسون حالتش را به هم می‌زد. او حتی بدتر از آن بود که پیتر فکرش را می‌کرد و از آن وحشت داشت. خیلی خیلی بدتر. او انسان نبود و حرص و طمع دیوانه‌اش کرده بود. اما آن‌چه پیتر نمی‌دانست این بود که امپراطوری او به دردسرافتاده بود و اگر مبلغ کلانی به دستش نمی‌رسید، همه چیز مثل خانه‌ای که از کارت درست شده باشد، فرومی‌ریخت. مدتی بود که او مخفیانه و بی‌خبر از شرکای کلمبیایی‌اش، پول زیادی را در معاملات



قماری پرخطر سرمایه‌گذاری کرده بود. به او قول داده بودند که این معاملات فوق‌العاده پرسود هستند و چندین برابر سرمایه را برمی‌گردانند. تا یک مدت هم نتیجه عالی بود اما کم‌کم ورق برگشت. سرانجام نه تنها امواج فروکش کردند، بلکه موقع پایین رفتن، او را هم با خود فروکشیدند. او خوب می‌دانست که وقتی کلمبیایی‌ها بفهمند که چقدر از پولشان نابود شده، از خون او نخواهند گذشت. او باید هر چه زودتر یک کاری در این مورد می‌کرد. تلفن پیتز برای او یک امداد غیبی بود.

جواب آدیسون به پیتز خیلی ساده بود. او با لبخندی جهنمی گفت:

"رابطه تو به این موضوع حفظ زندگی بچه‌های خودت است."

"منظورت از «حفظ زندگی بچه‌های خودم» چیه؟!"

ناگهان عصبی به نظر می‌رسید.

"می‌دانم که تو دو دختر کوچولو داری که چند سال است آن‌ها را ندیده‌ای. من از قدیم پدرزن سابقت را می‌شناسم. مرد خوبی است. و مطمئنم که بچه‌های دوست‌داشتنی‌ای داری."

چشم از چشمان پیتز برداشت. چیزی سرد و وحشت‌انگیز در امتداد ستون فقرات پیتز حرکت کرد.

پیتز گفت:

"آن‌ها چه ربطی به کار ما دارند؟"

احساس می‌کرد که دل و روده‌اش را چنگ می‌زنند. حالا تنها احساسی که نسبت به آدیسون داشت، وحشت بود. این بار نه برای خودش، بلکه برای بچه‌هایش. او بدون این‌که بخواند، با حرف زدن با آدیسون، آن‌ها را در معرض خطر قرار داده بود. حتی فکر کردن به این موضوع دیوانه‌اش می‌کرد. "خب، پیدا کردن آن‌ها زیاد سخت نیست. مطمئنم که اگر می‌خواستی، خودت هم می‌توانستی این کار را بکنی. اگر سر راه ما بایستی یا بخواهی کوچک‌ترین اذیتی بکنی، برای دو دخترت دردسر درست می‌کنیم. آن‌جا دیگر حتی صحبت از باج‌خواهی نخواهد بود. آن‌ها فقط بی‌سر و صدا ناپدید می‌شوند و دیگر هرگز پیدا نمی‌شوند."

رنگ از روی پیتر پرید.

"یعنی داری به من می‌گویی که اگر بچه‌های بارنز را برایت نذر دم یا این کار را برایت سر و سامان ندهم، بچه‌هایم را می‌کشی؟! "  
صدایش می‌لرزید. اما پیشاپیش جواب را می‌دانست.

"دقیقاً همین‌طور است. تا جایی که من می‌دانم، تو در این‌جا هیچ انتخاب دیگری نداری. اما من کاملاً مصمم هستم که کاری کنم که این پروژه برایت بیارزد. بارنز سه بچه دارد. هر کدام از آن‌ها برای من ارزشمند هستند. اگر بتوانی هر سه تایشان را بگیری که چه بهتر، وگرنه، هر کدامشان مفید خواهند بود. می‌خواهم سه مرد به دردبخور برای این کار استخدام کنی. آدم‌های خبره، نه آماتورهایی مثل خودت. یک کار شسته و رفته می‌خواهم. این‌جا فرصتی برای هیچ اشتباهی نیست. تو فقط آن‌ها را پیدا کن و استخدامشان کن. به هر کدام از آن‌ها پنج میلیون دلار می‌دهم. پول را به حسابی در یکی از بانک‌های سوئیس یا آمریکای جنوبی واریز می‌کنم. صد هزار دلار از این پول را پیشاپیش به آن‌ها می‌دهم و بقیه‌اش را وقتی که پول باج به دستمان رسید. برای پیش بردن این نمایش به توده میلیون دلار می‌دهم. دویست هزار دلار پیش، و بقیه به حسابی در بانکی در سوئیس. حتی از همین حالا قرضی را که به من داری، می‌بخشم. بقیه پول مال من است."

پیتر بلافاصله حساب کرد که از یک باج صد میلیون دلاری، هفتاد و پنج تایش به آدیسون می‌رسید. او و سه مردی که استخدام می‌کرد، بقیه‌اش را مثل اضافه‌کیک، بین خودشان تقسیم می‌کردند. آدیسون صریح و واضح تمام قوانین زمین را گفته بود. اگر پیتر موافقت نمی‌کرد که این کار را برای او بکند، بچه‌های خودش کشته می‌شدند. بازی خیلی سختی بود... فراتر از سخت‌ترین بیس‌بال‌ها. یک جنگ کثیف. پیتر هر کاری که می‌کرد، گرفتار بود. متعجب بود که آیا می‌توانست قبل از این که دست آدیسون به دخترانش برسد، ژانت را از خطری که آن‌ها را تهدید می‌کرد، مطلع کند یا نه. به هر حال نمی‌توانست روی

این حساب کند. حالا می دانست که آدیسون قادر به انجام هر کاری هست. پیتر نمی خواست که هیچ کدام از آن بچه ها صدمه ببینند. نه بچه های خودش و نه بچه های بارنز. ناگهان پای پنج زندگی در میان بود... به اضافه زندگی خودش.

پیتر گفت:

"تو واقعاً دیوانه ای."

... و دوباره نشست. هیچ راه فراری پیش روی خودش نمی دید. آدیسون

تبسم کنان گفت:

"اما باید اقرار کنی که یک دیوانه زرنگ هستم. فکر می کنم نقشه ام عالی است. حالا باید مردان را پیدا کنی و به هر کدامشان پیشنهاد صد هزار دلار پیش پرداخت را بدهی. دویست هزار دلار تو را هم می دهم. باید با آن برای خودت لباس های مناسب بخری و جایی برای اقامت پیدا کنی که کارها را از آن جا اداره کنی. البته باید یک جایی هم برای نگه داشتن بچه ها و ماندن مردهایت، مادامی که منتظر دریافت پول هستیم، پیدا کنی. گمان نمی کنم که خانم بارنز بعد از مرگ شوهرش آن قدر تاب و توان داشته باشد که پرداخت پول برای برگشتن بچه هایش را طول و تفصیل بدهد. او نمی خواهد که آن ها را هم از دست بدهد."

حدس می زد که خانم بارنز حالا شرایط سختی داشته باشد. حدسش هم درست بود. او می خواست تا تنور داغ است نان را بچسباند. واقعاً قسمت بود که پیتر به او زنگ زده بود. این درست همان چیزی بود که او منتظرش بود و پیتر دقیقاً همان مردی بود که برای هدایت پروژه به او احتیاج داشت. او مطمئن بود که پیتر بعد از آن سال ها در پلیکان پی، حالا مردان مناسب این کار را می شناسد. البته پیتر می شناخت اما این شغلی نبود که او از فیلیپ می خواست. در واقع وقتی که ماجرا را شنید فقط می خواست بلند شود و برود؛ اما آن وقت چه اتفاقی برای دخترانش می افتاد؟ آدیسون او را در چنگ داشت. جور دیگری نمی شد به قضیه نگاه کرد. حالا که زندگی بچه های او در معرض خطر قرار می گرفت، هیچ چاره دیگری نداشت. چطور می توانست

ریسک کند؟ حتی فکر نمی‌کرد که ژانت اصلاً حاضر شود با او حرف بزند. به علاوه، تا وقتی که ژانت را پیدا می‌کرد تا در مورد خطری که بچه‌هایشان را تهدید می‌کرد حرف بزند، ممکن بود بچه‌ها مُرده باشند. هیچ راهی برای ریسک کردن با مردی به خطرناکی آدیسون وجود نداشت. او قدرتش را داشت که بچه‌های پیتز را بدون لحظه‌ای درنگ بکشد.

"و اگر اوضاع با بچه‌های بارنز به خوبی پیش نرفت و اشتباهی پیش آمد چه؟ اگر یکی از آن‌ها بمیرند چه؟"

"این دیگر کار توست که نگذاری همچو اتفاقی بیفتند. والدین، معمولاً برای بچه‌های مرده باج نمی‌دهند! ضمناً این کار پلیس‌ها را عصبانی‌تر می‌کند."

"نگران پلیس‌ها نباش! به محض این‌که آن بچه‌ها ناپدید شوند، اف.بی.آی. به دنبال ما خواهد بود."

"بله... به دنبال ما خواهند بود... یا به دنبال تو... یا یک نفر دیگر. (لبخند می‌زد.) راستش من این تابستان به اروپا می‌روم. ما به جنوب فرانسه می‌رویم. یعنی من می‌خواهم این موضوع را به دست‌های توانمند و ماهر بسپارم..."

... و البته از هرگونه احتمال درگیر شدن در این قضیه و به میان آمدن

پایش، پیشگیری کند.

"... به هر حال اگر هر کدام از مردانت در جریان کار دستگیر شوند، حاضریم که نیمی از پولی را که قول داده‌ام به او بپردازم. این مبلغ کفاف پول وکیل و یا حتی یک فرار تر و تمیز از زندان را می‌دهد..."

فکر همه چیز را کرده بود.

"... و تو دوست من، می‌توانی بعد از این کار این‌جا بمانی یا خیلی راحت ناپدید شوی و به آمریکای جنوبی بروی. جایی که با ده میلیون دلار می‌توانی یک زندگی قابل قبول برای خودت بازی. هر طور که خودت دوست داری. شاید بعد از آن هم با هم کار کنیم. کسی چه می‌داند؟!"

... و البته آدیسون برای همیشه از او حق‌السکوت می‌خواست و تهدیدش می‌کرد که او را به «اف.بی.آی» لو بدهد، مگر این‌که هر کاری که او می‌خواهد برایش انجام بدهد. اما مهم نبود که آدیسون چطور به قضیه نگاه می‌کرد، آن‌چه پیتر را وادار می‌کرد که آن کار را قبول کند، زندگی بچه‌های خودش بود. حتی اگر آن‌ها را از وقتی که خیلی کوچک بودند، ندیده بود؛ هنوز هم عاشق آن‌ها بود و حاضر بود بمیرد و آن‌ها را در معرض خطر قرار ندهد. برای محافظت از آن‌ها خطر به زندان رفتن یا محکوم شدن به مرگ را نیز به جان می‌خرید. حالا تنها فکری که در سر داشت این بود که مواظب باشد بچه‌های بارنز در جریان عملیات کشته نشوند. این تنها چیزی بود که می‌خواست... حتی بیشتر از ده میلیون دلار.

“چطور می‌توانم مطمئن باشم که پول را می‌پردازی؟”

این را که پرسید، فیلیپ فهمید که کار را قبول کرده است. قرارداد بسته شده بود.

“دویست هزار دلار را پیش می‌گیری و بقیه، وقتی که کار تمام شود به حسابی در یکی از بانک‌های سوئیس واریز می‌شود. فعلاً دویست هزار دلار اولیه برای خرج‌هایت بس است. بقیه وقتی داده می‌شود که پول اصلی به دستمان برسد. فکر نکنم معامله بدی باشد. نظر خودت چیه؟”

مخصوصاً که به او گفته بود که قرض قبلی‌اش را هم نادیده می‌گیرد. پیتر جواب سؤال او را نداد. فقط خیره‌خیره نگاهش کرد. از آن‌چه شنیده بود، شوکه شده بود. ظرف دو ساعت گذشته، تمام زندگی‌اش دوباره نابود شده بود. هیچ راهی وجود نداشت که او بتواند توضیح بدهد آن همه پول را از کجا آورده و باید برای بقیه عمرش مدام فرار می‌کرد. اما آدیسون به آن هم فکر کرده بود. “من حاضرم بگویم که آن پول را به خاطر یک قرارداد تجاری که با من بستی و سود کلانی عایدم کرد، به تو دادم. هیچ‌کس هرگز موضوع را نمی‌فهمد.”

اما آدیسون موضوع را می دانست و مهم نبود که کار چطور انجام می شد، همیشه این خطر وجود داشت که یک نفر حرف بزند. زندان پراز آدم هایی بود که فکر می کردند هیچ کس آن ها را نمی بیند و حسابی همه چیز را مخفی کرده اند تا این که یک نفر آن ها را می فروخت... و حالا آدیسون تا آخر عمر مالک جسم و روح او بود. اما قبل از حالا هم بود! لحظه ای که او نقشه اش را برای پیتر توضیح داد، همه چیز برای پیتر تمام شد. او درگیر شده بود... و بچه هایش و البته بچه های بارنز.

پیتر معقولانه پرسید:

"اگر زن بارنز آن پول را نداشته باشد چه؟ اگر مقداری از آن را از دست داده باشد؟"

چیزهای عجیب تر از این هم اتفاق افتاده بودند. مخصوصاً در آن جور تجارت ها. طی چند سال گذشته ثروت های کلانی آمده و رفته بودند و قرضی به اندازه کوه اورست برای صاحبانشان باقی گذاشته بودند. اما آدیسون فقط به حرف او خندید.

"آحمق نباش. بارنز یک سال قبل نیم بلیون دلار می ارزید. حتی اگر سعی اش را هم نکنی نمی توانی ظرف این مدت آن همه پول را از دست بدهی..."

اما دیگران این کار را کرده بودند، فقط آدیسون نمی خواست بپذیرد که همچو اتفاقی می توانست برای بارنز هم بیفتد. او را زرنگ تر از آن می دانست که آن همه پول یا حتی مقداری از آن را از دست داده باشد.

"... مردک طلای خالص بود. به من اعتماد کن. همه پول آن جاست و آن زن آن را می پردازد. چه کسی این کار را نمی کند؟ او حالا فقط بچه هایش را دارد و پول شوهرش را... و تنها چیزی که ما می خواهیم، نصف آن پول است. همین طوری هم آن قدر برایش می ماند که بهترین زندگی ها را با خانواده اش داشته باشد."

البته به شرطی که خانواده اش همان طور باقی می ماندند. حالا همه چیز

به مردانی که پیترا انتخاب می‌کرد بستگی داشت. همه چیز به عهده او مانده بود. طی دو ساعت گذشته، زندگی اش تبدیل به یک کابوس شده بود. حتی خیلی بدتر از گذشته و بدتر از آنچه تصورش را به خودش راه می‌داد. او داشت خودش را در معرض خطر محکوم شدن به مرگ یا رفتن به زندان برای همیشه، قرار می‌داد.

آدیسون یکی از کشورهای میزش را بیرون کشید و یک پاکت پر از پول از آن درآورد. قبل از رسیدن پیترا آن را آماده کرده بود. او پاکت را از آنسوی میز به طرف پیترا هل داد.

“صد هزار دلار توی این پاکت است تا کارت را شروع کنی. صد هزار دلار دیگر را هفته دیگر می‌گیری. نقد. می‌توانی هر چه لازم می‌دانی تهیه کنی. این پول پیش پرداخت ده میلیون دلار است. دو ساعت پیش که وارد این جا شدی، یک زندانی تازه آزاد شده و گدایی سرگردان بودی و حالا که از این جا می‌روی، مرد ثروتمندی هستی. این را به خاطرت بسیار. و اگر به هر عنوانی پای مرا وسط بکشی یا حتی اسم مرا بر زبان بیاوری، ظرف یک روز کشته می‌شوی. روشن است؟ و اگر پایت سست شد و سعی کردی برگردی، فقط به دخترانت فکر کن...”

کاملاً پیترا را در اختیار داشت. جسم و جانش را... و پیترا این را خوب می‌دانست. برای او هیچ راه گریزی وجود نداشت.

“... حالا برو و به دنبال آدم‌هایت بگرد. درست‌هایش را انتخاب کن. می‌خواهم تا هفته دیگر، کار زیر نظر گرفتن زنِ بارنز را شروع کنی. و مردانی را که انتخاب می‌کنی حسابی روشن کن که اگر به ما نارو بزنند و با صد هزار دلارشان فرار کنند، ظرف دو روز کشته می‌شوند. می‌توانم این را تضمین کنم.”

چشمانش می‌گفتند که راست می‌گویند و پیترا حرفش را باور می‌کرد و می‌دانست که آن تهدید شامل خود او هم می‌شود.

پیترا در حالی که پاکت را در جیبش می‌گذاشت پرسید:

“می‌خواهی کی این کار را بکنی؟ (احساس گیجی می‌کرد). هدفت چه روزی است؟”

آگر هر سه مردی را که احتیاج داری طی یکی دو هفته آینده استخدام کنی و خانواده بارنز را چهار تا شش هفته زیر نظر بگیریم، تمام چیزهای مورد نظرمان را در مورد آنها خواهیم فهمید. باید در اوایل جولای برای همه چیز آماده باشی."

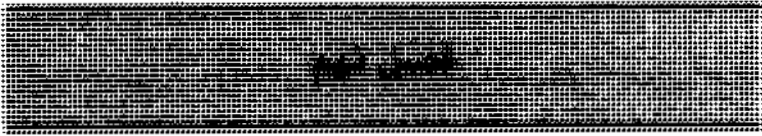
قرار بود که او اول جولای به فرانسه پرواز کند. می خواست قبل از این که آنها آن کار را بکنند، از کشور بیرون برود. پیتر می توانست به راحتی برنامه او را حدس بزند.

پیتر سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و به فیلیپ نگاه کرد. تمام زندگی اش طی دو ساعت اخیر تغییر کرده بود. یک پاکت پر از پول در جیبش بود... یک صد هزار دلار... و تا یک هفته دیگر صد هزار دلار دیگر هم به دستش می رسید. اما این برایش هیچ ارزشی نداشت. تنها کاری که در آن بعد از ظهر و در جلسه ملاقاتش با فیلیپ آدیسون کرده بود، این بود که روح و جسمش را به خاطر حفظ زندگی دخترانش به او فروخته بود و اگر شانس می آورد می توانست زندگی بچه های بارنز را هم حفظ کند. بقیه چیزها برایش بی معنی بودند. ده میلیون دلار، پول خون بود. او روحش را به فیلیپ آدیسون فروخته بود. تا جایی که به او مربوط بود خودش هم می توانست در این ماجرا کشته شود. در حقیقت از همین حالا احساس مرگ می کرد. او بدون این که چیزی دیگری به آدیسون بگوید، چرخید تا از اتاق بیرون برود. آدیسون که داشت نگاهش می کرد درست وقتی که او به چهارچوب در رسید، گفت:

"موفق باشی. با من در تماس بمان."

پیتر سرش را تکان داد و از دفتر بیرون رفت و تکه پایین رفتن آسانسور را فشار داد. وقتی که از ساختمان خارج شد، ساعت هفت و نیم بود. بقیه کارکنان چند ساعت بود که رفته بودند و وقتی که پیتر تلوتلوخوران به سوی سطل زباله ای که کُنج خیابان قرار داشت رفت و سرش را در آن خم کرد و بالا آورد، هیچ کس آن دور و بر نبود. او برای مدتی که به نظرش خیلی طولانی آمد فقط آن جا ایستاد و استفرغ کرد.





آن شب وقتی که پیتر در رختخوابش در محل اسکان موقت دراز کشید به این فکر می‌کرد که با همسر سابقش تماس بگیرد. می‌خواست به او هشدار بدهد که خیلی مراقب بچه‌ها باشد. اما می‌دانست که ژانت فکر می‌کند که او دیوانه شده است. نمی‌خواست که آدیسون یک‌وقت برای تحت فشار قرار دادن او، بچه‌هایش را گروگان بگیرد تا کار را به خوبی به انجام برساند. اما آدیسون زرنگ‌تر از آن بود. او می‌دانست که اگر بچه‌های پیتر را در معرض خطر قرار بدهد یا کوچک‌ترین مشکلی برایشان پیش بیاورد، پیتر دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و بلافاصله او را لو می‌دهد. بنابراین تا وقتی که پیتر کاری را که به خاطرش استخدام شده بود انجام می‌داد، دخترانش در امان بودند. این تنها کاری بود که او طی شش سال گذشته برای دخترانش انجام داده بود. یا شاید تنها کاری که در تمام عمر آن‌ها برایشان کرده بود. او سلامت و امنیت آن‌ها را با در معرض خطر قرار دادن خودش خریده بود. هنوز هم باورکردنش برایش سخت بود که آن‌ها بتوانند با موفقیت از عهدهٔ انجام آن کار برآیند. اما اگر او افراد درستی انتخاب می‌کرد، شاید می‌توانست. حالا همه چیز بستگی به این داشت که او چه کسانی را استخدام کند. اگر یک مشت مجرم بی‌احتیاط و ناوارد را اجیر می‌کرد، ممکن بود باعث وحشت بچه‌ها شوند یا حتی آن‌ها را به کشتن بدهند. آنچه حالا باید پیدا می‌کرد، یک چیز درست و حسابی بود. کامل‌ترین، محکم‌ترین، خون‌سردترین و بالیاقت‌ترین مردان در این زمینه. البته اگر همچو کسانی واقعاً وجود داشتند. مردانی که او از دوران زندان می‌شناخت، همگی با دستگیر شدنشان ثابت کرده بودند که یا بی‌لیاقت هستند

یا برنامه ریزی شان به درد نمی خورده است. پیتز مجبور بود به خودش اعتراف کند که پروژه آدیسون چندان سخت نیست. البته به شرطی که بیوه بارنز آن پول را توی دست و بالش داشت. بعید به نظر می رسد که او صد میلیون دلار را در خانه و در قفسه مرابجات نگه بدارد.

او روی تختش دراز کشیده بود و به این چیزها فکر می کرد که هم اتاقی اش وارد شد. پیتز خیال داشت فردا به دنیال اتاقی در یک هتل مناسب بگردد. چیزی که زیاد گران نباشد و جلب توجه نکند. نمی خواست یک ثروت ناگهانی را که هیچ توضیحی برایش نداشت به نمایش بگذارد. هرچند که آدیسون گفته بود که نام او را به عنوان مشاور در لیست کارکنان شعبه فرعی یکی از کمپانی هایش می نویسد. آن کمپانی در ظاهر مؤسسه ای تحقیقاتی بود و در اصل یک حلقه قاچاق مواد مخدر را پشت خودش مخفی می کرد. اما سال ها بود که آن کمپانی به همان ترتیب فعالیت می کرد و هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود و می توانست جای مناسبی برای پیتز باشد.

هم اتاقی اش از او پرسید:

"امروز چطور بود؟"

خودش یک روز کشنده را در همبرگر فروشی برگر کینگ<sup>۱</sup> به سرخ کردن همبرگر و سیب زمینی به سبک فرانسوی، سپری کرده بود. آنجا فقط یک کمی بهتر از جایی بود که هفته قبل در آن کار می کرد و ماهی و چیپس سرخ می کرد. در آنجا، تمام اتاق بوی ماهی می داد. بوی همبرگر یک کمی بهتر بود.

پیتز با صدایی مرده جواب داد:

"خوب بود. یک کار پیدا کردم. فردا از این جا می روم."

هم اتاقی اش از رفتن او متأسف شد. پیتز آرام بود و مزاحمتی برای او نداشت و سرش به کار خودش گرم بود.

"چه جور کاری؟"

از همان اول متوجه شده بود که پیتز آدم با کلاسی است. او حتی با تی شرت و شلوار جین این طور به نظر می‌رسید. او همچنین می‌دانست که پیتز تحصیل کرده است. اما حتی پیتز، با تحصیلات عالی، موقع بیرون آمدن از زندان مثل بقیه بود.

"یک جور بازاریابی. کار بزرگی نیست اما کفاف اجاره و خورد و خوراک را می‌دهد."

خوشحال به نظر نمی‌رسید. در واقع هنوز احساس خیلی بدی داشت. گویی زندگی‌اش را تمام شده می‌دید... حتی آرزو می‌کرد که به زندان برمی‌گشت. حداقل در آنجا زندگی ساده بود و او هنوز این امید را داشت که یک روز زندگی خوبی داشته باشد. حالا دیگر هیچ امیدی نداشت. همه چیز برایش تمام شده بود. او روحش را به شیطان فروخته بود.

"این که عالیست مرد. برایت خوشحالم. می‌خواهی بیرون برویم و یک جشن بگیریم و چیزی بخوریم؟"

مرد خوبی بود که مدتی را به خاطر معامله ماری جوانا در زندان محلی سپری کرده بود و پیتز دوستش داشت. هرچند که آدم تر و تمیزی نبود. "نه همین طوری خوبه. سرم درد می‌کند و فردا صبح هم باید بروم سر کار."

در واقع می‌خواست بیشتر فکر کند. باید هر چه زودتر مردان مناسب پروژه آدیسون را پیدا می‌کرد. بسیار مهم و حساس بود که کسانی را پیدا کند که اگر یک وقت کارشان را نپسندد یا احساس کند که زیادی اهل ریسک هستند و بخواهد آن‌ها را برکنار کند، او را لو ندهند. خیال نداشت تا وقتی که آن‌ها را ندیده و تمام زوایا را مورد بررسی قرار نداده و کاملاً به آن‌ها اعتماد نکرده، چیزی در مورد نقشه به آن‌ها بگوید. با تمام این‌ها، مسئله افرادی که می‌خواست استخدام کند، هنوز بسیار حساس و مهم بود. او حتی از فکر کردن به این موضوع احساس می‌کرد که دلش به هم برمی‌آید و درد می‌گیرد. تا به حال فقط فکرش به یک نفر رسیده بود. او را به جرم بچه‌دزدی نگرفته

بودند اما پیتتر حس می‌کرد که برای این کار آدم مناسبی باشد. او تقریباً آن مرد را می‌شناخت و می‌دانست که بعد از آزادی از زندان به کجا رفته است. حالا تنها کاری که باید می‌کرد این بود که به سراغ او برود و برنامه‌اش این بود که فردا صبح، بعد از نقل مکان کردن به هتل، این کار را بکند. او تمام شب را با این فکر پشت و پهلو شد...

صبح روز بعد که او از جا برخاست به دنبال هتل رفت. اول سوار اتوبوسی که به مرکز شهر می‌رفت، شد و جایی در اطراف تندرلیون<sup>۱</sup> در قسمت جنوبی ناب هیل پیدا کرد. جایی کوچک و معمولی بود و آن قدر شلوغ بود که کسی به او توجهی نکند. او کرایه یک ماه را «نقد» پرداخت و بعد به خانه محل اسکان موقت در میژن برگشت تا خرت و پرت‌هایش را جمع و جور کند. او دفتر را امضا کرد. برای هم‌اتاقی‌اش یک یادداشت گذاشت و در آن برای او آرزوی موفقیت کرد و سپس دوباره به مرکز شهر برگشت. در آن‌جا به مغازه آراسته‌ای رفت و مقداری لباس خرید. خیلی خوب بود که دوباره می‌توانست این کار را بکند. او چند پیراهن و شلوار، دو کراوات، یک کت اسپرت، یک کت چرمی بیس‌بال و چند کاپشن سبک خرید. لباس زیر نو و کفش را هم از قلم نینداخت. سپس به هتلی که در آن اتاق گرفته بود برگشت. وقتی که لباس پوشید و اصلاح کرد و برای این‌که چیزی بخورد به خیابان رفت، دوباره احساس می‌کرد که یک انسان است. چند زن روسپی این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند و آدم‌های مست در چهارچوب درها ایستاده بودند. یک معتاد سوار ماشینی شد که یک گوشه پارک شده بود و به راه افتاد. به جز این، آدم‌های معمولی و توریست‌ها هم در خیابان به چشم می‌خوردند. آن‌جا از آن‌جا دور محیط‌هایی بود که احساس می‌کردی هیچ‌کس توجه چندانی به تو ندارد و به راحتی می‌توانی در بین آدم‌های دور و برت گم شوی... و این درست همان چیزی بود که پیتتر می‌خواست.

1. Tenderlion

او هیچ تمایلی نداشت که کوچک‌ترین توجهی را به خودش جلب کند. او بعد از شام نیم ساعت را پای تلفن گذراند. می‌دانست که به دنبال چه می‌گردد و خوشحال بود که آنقدر راحت توانست او را پیدا کند. تصمیم داشت که فردا صبح با اتوبوس به مَدستو برود. قبل از آن می‌خواست یک تلفن همراه بخرد. یکی از شرایط آزادی به قید التزام این بود که تلفن همراه نداشته باشد. این برای تمام کسانی که به جرم معاملات مواد مخدر به زندان رفته بودند، یک قانون بود. آدیسون به او گفته بود که تلفن همراه بخرد و حالا آدیسون رئیس بود. پیتر می‌دانست که مأمور آزادی به قید التزامش از هیچ راهی نمی‌توانست بفهمد که او تلفن خریده است. او آن روز صبح به اطلاع مأمور مسئولش رسانده بود که کار پیدا کرده و آدرسش تغییر می‌کند. مأمورش از این بابت خوشحال شده بود.

پیتر به دفتر آدیسون تلفن کرد و شماره تلفن همراه و شماره‌اش در هتل را روی دستگاه پیغام‌گیر او گذاشت.

آن شب فرناندا داشت برای بچه‌ها شام درست می‌کرد. آن‌ها روز به روز برای تعطیلی مدارس و شروع تابستان بی‌تاب‌تر می‌شدند. مخصوصاً ویل خیلی هیجان داشت چون می‌خواست سه هفته در اردو لاکروز بازی کند. خواهر و برادرش هم به خاطر برنامه‌هایشان هیجان‌زده بودند. روز بعد، وقتی که آن‌ها به مدرسه رفتند، فرناندا به مرکز شهر رفت تا با جک و اترمن ملاقات کند. آن دو چیزهای زیادی برای گفتن داشتند. همیشه داشتند. فرناندا از قدیم جک را دوست داشت، هرچند که او این روزها صدای بدبختی بود. او و کیلی بود که دارایی‌های آلن را اداره می‌کرد و قبل از آن، سال‌ها بود که آن‌ها با هم دوست بودند. جک از کارهایی که آلن کرده و تصمیم‌های احمقانه‌ای که گرفته بود و آن‌طور فرناندا و بچه‌ها را به دردسر انداخته بود، واقعاً متعجب بود.

وقتی که فرناندا وارد دفتر جک شد، منشی‌اش یک فنجان قهوه برای او ریخت. جک با قیافه‌ای گرفته روبروی او در آن‌سوی میز نشست. از آن به خاطر کارهایی که کرده بود، نفرت داشت. فرناندا چنان زن خوبی بود که استحقاق این همه بدبختی را نداشت. هیچ‌کس نداشت.

وقتی که فرناندا فنجان قهوه را گرفت و آن را روی میز گذاشت، جک پرسید:

"هنوز موضوع را به بچه‌ها نگفته‌ای؟"

فرناندا سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"در مورد خانه؟ نه... نگفتم. هنوز احتیاجی نیست که بدانند. تا آگوست قرار نیست که خانه را در لیست فروش بگذاریم. همان وقت هم به قدر کافی زود هست. احتیاجی نیست که آن‌ها سه ماه برای این قضیه نگران باشند. وانگهی، ممکن است یک مدت طول بکشد تا آن‌جا به فروش برود."

آن خانه بسیار بزرگ و گران‌قیمت بود و فروشش آسان به نظر نمی‌رسید. جک به او گفته بود که باید هر طور شده تا پایان سال آن‌جا را بفروشد و پولش را نقد کند. همچنین گفته بود که هر چیز قابل فروش را که در آن‌جا دارد نیز بفروشد. از جمله مبلمان و اثاثیه. آن‌ها تقریباً پنج میلیون دلار برای اسباب و اثاثیه خانه پرداخته بودند. بعضی از چیزهایی که خریده بودند، قابل فروش نبودند. مثل مرمرهای تراش خورده‌ای که در تمام حمام‌ها گذاشته بودند و آشپزخانه فوق مدرنشان. اما چلچراغ‌های ونیزی که چهارصد هزار دلار پول برایشان پرداخته بودند می‌توانستند حتی به قیمت بالاتر در یک حراجی در نیویورک به فروش برسند. چیزهای دیگری هم در خانه بود که فرناندا می‌توانست آن‌ها را بفروشد. او می‌دانست که به محض این‌که شروع به لخت کردن خانه کند، بچه‌ها نگران می‌شوند. به همین دلیل این کار را به تعویق می‌انداخت. در آن لحظه هم در حالی که به جک لبخند می‌زد، سعی می‌کرد که به این قضیه فکر نکند. جک هم به او لبخند زد. فرناندا طی چهار ماه گذشته

عالی عمل کرده بود و جک او را به این خاطر تحسین می‌کرد. فرناندا گفت که نمی‌داند آیا آئن واقعاً می‌دانست که دارد چه بلایی بر سر او می‌آورد یا نه. جک با شناختی که از آئن داشت، شک داشت که او حتی در گوشه‌ای از ذهنش به این فکر بوده باشد. او فقط به کار و پول فکر می‌کرد. وقت‌هایی هم بود که فقط و فقط به خودش فکر می‌کرد. چه وقتی که با سرعت جت موفق شد و بالا رفت و چه وقتی که رکورد سرعت در سقوط را شکست. او آدم جذاب، اشراف‌زاده و درخشانی بود اما یک حالتی از خودپسندی یا در واقع خودپرستی هم داشت. حتی خودکشی‌اش هم به همین علت بود. او احساس تیره‌روزی و درماندگی می‌کرد. بنابراین بدون این‌که حتی به همسر یا فرزندانش فکر کند، خودش را راحت کرد. جک آرزو می‌کرد که می‌توانست کار بیشتری برای فرناندا بکند. اما در آن لحظه، حداکثر توانش را به کار می‌برد... که زیاد نبود. او از فرناندا پرسید:

“این تابستان جایی نمی‌روی؟”

به‌صندلی‌اش تکیه داد. مرد خوب و خوش‌قیافه‌ای بود. او با آئن به دانشکده اقتصاد رفته بود و بعد از آن تحصیلاتش را در رشته حقوق ادامه داده بود. آن سه نفر سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختند. او هم در طی سال‌ها مشکلات خودش را داشت. او با یک وکیل ازدواج کرد اما همسرش در سی و پنج‌سالگی در اثر تومور مغزی درگذشت و او دیگر ازدواج نکرد. آن‌ها فرصتی برای بچه‌دار شدن پیدا نکرده بودند. غصه‌هایی که او از دردهای خودش در دل داشت باعث می‌شد که با اندوه فرناندا بیشتر همدردی کند. به خاطر بچه‌هایش هم به او حسرت می‌خورد. اما آن‌چه بیشتر نگرانش می‌کرد این بود که فرناندا می‌خواست بعد از پرداخت قرض‌های آئن از چه راهی زندگی کند. می‌دانست که فرناندا می‌خواهد شغلی در یک موزه پیدا کند یا در مدرسه‌ای درس بدهد. او حساب کرده بود که اگر در مدرسه‌اشلی و سام و یا حتی در مدرسه‌ ویل درس بدهد، شاید آن‌ها از شهریه‌شان صرف‌نظر کنند. اما

آن‌ها برای گذران زندگی‌شان به چیزی خیلی بیشتر از آن احتیاج داشتند. آن‌ها از فقر به ثروت رسیده بودند و بعد دوباره فقیر شده بودند. خیلی از کسانی که در زمینه معاملات قماری فعالیت کرده بودند به سرنوشت آن‌ها دچار شده بودند اما به لطف آئن، قصه آن‌ها از همه بدتر بود.

فرناندا توضیح داد:

"ویل می‌خواهد به اردو برود و آشلی هم به تاهو می‌رود. من و سام این‌جا می‌مانیم. ما دو تا می‌توانیم به ساحل برویم."

جک با شنیدن حرف‌های او یک‌جورهایی احساس گناه کرد، چون می‌خواست در ماه آگوست به ایتالیا برود و تقریباً می‌خواست فرناندا و بچه‌هایش را هم دعوت کند اما او با دوستانش سفر می‌کرد. اخیراً در زندگی او هیچ زنی وجود نداشت و یک‌جور تمایل به خصوص نسبت به فرناندا در خودش احساس می‌کرد؛ اما برحسب تجربه شخصی خودش می‌دانست که حالا برای هر جور نزدیک شدن به فرناندا زود است. چهار ماه از مرگ آئن می‌گذشت و وقتی که همسر خود او فوت کرد، تا یک سال با هیچ زنی قرار ملاقات نگذاشت. اما طی چند ماه اخیر، فکر فرناندا چند بار از ذهنش گذشته بود. فرناندا به کسی احتیاج داشت که از او مراقبت کند؛ بچه‌هایش هم همین‌طور... و جک به همه آن‌ها علاقه داشت. فرناندا هیچ چیز از احساس او نسبت به خودشان نمی‌دانست.

جک محتاطانه پیشنهاد کرد:

"شاید وقتی که بچه‌ها تعطیل شدند بتوانیم با هم به یک سفر یک‌روزه به ناپا برویم... یا یک همچو چیزی."

فرناندا به او تبسم کرد. دوستی آن‌ها آن‌قدر قدیمی بود که فرناندا او را مثل برادر خودش می‌دانست و حتی برای یک لحظه هم از ذهنش عبور نمی‌کرد که جک می‌خواهد به او نزدیک بشود و منتظر فرصت است. هفده سال بود که او از دنیای قرار و مدارهای عاشقانه دور بود و حتی به ورود دوباره به آن دنیا،



فکر هم نمی‌کرد. چیزهای خیلی مهم‌تری داشت که اول باید به آن‌ها فکر می‌کرد. مثل زنده ماندنشان و سیر کردن شکم بچه‌هایش.

او در جواب دعوت جک به ناپا گفت:

”بچه‌ها خیلی خوششان خواهد آمد.“

”دوستی دارم که یک قایق دارد. قایق بادبانی قشنگی است.“

سعی می‌کرد یک طوری دل فرناندا را شاد و بچه‌هایش را سرگرم کند. بدون این‌که مزاحمتی برای آن‌ها ایجاد کند. فرناندا در حالی که قهوه‌اش را تمام می‌کرد، با کم‌رویی به او نگاه کرد و گفت:

”بچه‌ها عاشقش می‌شوند. آئن چند بار آن‌ها را با قایق بیرون برد. من دچار دریازدگی می‌شوم.“

از کشتی تفریحی آئن هم نفرت داشت. هرچند که خود آئن عاشقش بود. فرناندا حتی از ایستادن در عرشه مریض می‌شد. حالا هم اشاره به قایق، باعث می‌شد که به یاد نحوه مرگ آئن بیفتند. او حتی نمی‌خواست که دیگر یک قایق را نگاه کند.

جک با مهربانی گفت:

”پس یک فکر دیگری می‌کنیم.“

آن‌ها دو ساعت بعدی را در مورد مسائل تجاری حرف زدند و کمی قبل از ظهر، کاغذبازی‌هایشان را تمام کردند. فرناندا به خوبی از همه چیز سر درآورده بود و حاضر بود که مسئولیت تصمیم‌هایی را که گرفته بود بر عهده بگیرد. او زن بسیار اصیلی بود و جک از ته دل آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست کار بیشتری برای او بکند.

او فرناندا را برای ناهار به بیرون دعوت کرد، اما فرناندا گفت که چندتا کار دارد و برای عصر هم باید به دندانپزشکی برود. در واقع، زمانی را که او به حرف زدن در مورد وضع اسفبارش با جک سپری می‌کرد به قدری برایش استرس‌آور بود که بعد از ملاقات با او احساس می‌کرد که به نفس کشیدن و

خلوت کردن با خودش احتیاج دارد. شک نبود که اگر آن دو برای ناهار بیرون می‌رفتند، باز هم در مورد قرض‌های آلن و مشکلات او حرف می‌زدند. او می‌دانست که جک برایش احساس تأسف می‌کند و این از مهربانی‌اش بود، اما باعث می‌شد که فرناندا احساس کند آواره‌ای قابل ترحم است. وقتی که او با جک خداحافظی کرد و به سوی پاسیفیک هیز به راه افتاد واقعاً احساس می‌کرد خلاص شده است. او آه بلندی کشید و سعی کرد به دلهره و اضطرابی که بر جانش چنگ می‌انداخت، فکر نکند. هر وقت که از دفتر جک بیرون می‌رفت احساس می‌کرد که چیزی به اندازه یک مشت در گلویش گیر کرده است. به همین دلیل هم بود که دعوت او را برای ناهار نپذیرفت. ولی جک گفته بود که یک شب در هفته آینده برای شام به خانه آن‌ها می‌رود و قول داده بود که به او تلفن بزند. آمدن او از نظر فرناندا این لطف را داشت که حداقل می‌توانست یک کمی از وحشت روبرو شدن بچه‌ها با حقایق را با او تقسیم کند. جک آدم واقع‌بینی بود و خیلی خوب شرایط را درک می‌کرد. اگر فرناندا می‌فهمید که جک نسبت به او احساسات شاعرانه دارد، از تعجب شوکه می‌شد. در آن همه جلساتی که با او داشت، هرگز چنین فکری حتی به مغزش خطور هم نکرده بود. همیشه معتقد بود که جک آدمی شگفت‌انگیز و مثل یک صخره قوی و محکم است و برایش متأسف بود که دوباره ازدواج نکرده است. جک همیشه به او و آلن می‌گفت که هنوز زن مناسبی را پیدا نکرده است. فرناندا می‌دانست که او چقدر همسرش را دوست داشت و آلن چندین بار به او هشدار داده بود که به هیچ وجه سعی نکند برای جک از بین کسانی که می‌شناختند، تکه بگیرد. بنابراین او هم چنین کاری را نکرده بود. هرگز و هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که یک روز خودش مورد توجه جک قرار بگیرد. او سخت عاشق آلن بود. هنوز هم بود... و با وجود آن شکست سخت و افتضاحی که او در پایان در کارهایش بالا آورد، فرناندا هنوز هم فکر می‌کرد که او یک شوهر شگفت‌انگیز و عالی بود و هیچ تمایلی نداشت که کس دیگری

را در قلبش در جایگاه او بگذارد. برعکس؛ آماده بود که خودش را تا پایان عمر همسر او بداند و هرگز با هیچ‌کس دیگر رابطه نداشته باشد. این را به بچه‌هایش هم گفته بود که یک جورهایی باعث راحتی خیال آن‌ها شده بود. مخصوصاً سام. اما در ضمن باعث شده بود که برای او ناراحت هم بشوند. چند بار که آشلی با ویل تنها بود و مادرشان سام را به جایی برده بود یا سرش به کاری گرم بود، خواهر و برادر در این مورد با هم حرف زده بودند. آشلی می‌گفت:

“من نمی‌خواهم او برای همیشه تنها باشد.”

هر وقت که این حرف را می‌زد، برادر بزرگترش حیرت می‌کرد. او دوست نداشت که مادرش را با کس دیگری به جز پدرش ببیند. اما آشلی آدم رمانتیکی بود و ذاتاً دوست داشت که این و آن را با هم جور کند. مثل مادرش. ویل همیشه با ناراحتی می‌گفت:

“بابا تازه مُرده. به مامان وقت بده. خودش چیزی گفته؟”

نگران به نظر می‌رسید.

“بله، گفته. گفته که نمی‌خواهد با هیچ‌کس بیرون برود. می‌خواهد همیشه همسر بابا باشد. این خیلی غم‌انگیز است...”

مادرشان هنوز حلقهٔ ازدواجش را در دست داشت. او دیگر هرگز شب‌ها بیرون نمی‌رفت، مگر با آن‌ها. برای سینما یا پیتزا خوردن. آن‌ها خیلی وقت‌ها بعد از بازی‌های ویل به رستوران می‌رفتند.

آشلی ادامه می‌داد:

“... امیدوارم یک روز کسی را ببیند و عاشقش شود.”

ویل چشمانش را رو به بالا می‌گرداند و عبوسانه می‌گفت:

“به ما مربوطی نیست.”

یک‌بار که بحث به این‌جا رسیده بود، آشلی پیشنهاد کرد:

“نظرت در مورد جک واترمن چیه؟...”

انگار از مادرش واقع‌بین‌تر بود.

"... فکر می‌کنم که او از مامان خوشش می‌آید."  
 "احمق نباش اَشلی؛ آن‌ها فقط با هم دوست هستند."  
 "خُب، نمی‌توانی مطمئن باشی. همسر او هم مرده و او دیگر ازدواج  
 نکرده... (ناگهان نگران به نظر رسید.) فکر می‌کنی او همجنس‌باز  
 است؟"

"البته که نه. او یک عالم دوست دختر داشته. و تو حالم را به هم می‌زنی."  
 ویل این را گفت و از اتاق بیرون زد. هر وقت که اَشلی بحث خالی بودن  
 زندگی عشقی مادرشان را پیش می‌کشید، همین کار را می‌کرد. او فکر نمی‌کرد  
 که مادرش در این زمینه‌ها کمیودی احساس کند. هیچ ایرادی هم در تنها  
 ماندن مادرش نمی‌دید. البته به شرطی که مادرش همان‌طوری خوشحال و  
 راضی بود که او می‌گفت، هست. برای ویل همین کافی بود. خواهرش با این‌که  
 در سن و سال حساسی بود، از او خیلی ناقلاتر بود.

آن‌ها تعطیلات آخر هفته را به سرگرمی‌های همیشگی‌شان سپری کردند و  
 وقتی که روز شنبه، فرناندا روی نیمکت‌های ورزشگاه مارین به تماشای بازی  
 لاکروز ویل نشست، پیتر مورگان داشت با اتوبوس به مُدستو می‌رفت. از  
 لباس‌هایی که با پول آدیسون خریده بود، پوشیده بود و بیار محترم و شسته  
 و رفته به نظر می‌رسید. کسی که در محل اسکان موقت گوشی را برداشته و  
 به او جواب داده بود، گفته بود که نام کارلتون واترز در دفتر آن‌ها ثبت شده  
 است. آن‌جا دومین جایی بود که پیتر زنگ زده بود. اصلاً نمی‌دانست که وقتی  
 به آن‌جا می‌رسد، چه بگوید. اول باید کمی واترز را زیر نظر می‌گرفت و  
 می‌فهمید که اوضاعش چگونه است: حتی اگر خود واترز نمی‌خواست که آن  
 کار را بکند، بعد از بیست و چهار سال زندان بودن، آن هم به جرم ارتکاب  
 به جنایت، مسلماً کسانی را که آدم این کار استاد بودند، می‌شناخت. این‌که پیتر  
 چگونه می‌خواست اطلاعات را از او بیرون بکشد، داستان دیگری بود.  
 مخصوصاً اگر خودش حاضر نمی‌شد که آن کار را بکند یا از این‌که پیتر آن کار

را به او پیشنهاد کرده بود، عصبانی می‌شد. چیزی که آدیسون اسم آن‌را «تحقیق» گذاشته بود، آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید، ساده نبود. پیتر همان‌طور که در اتوبوس نشسته بود، به این فکر می‌کرد که اصلاً قضیه را چگونه شروع کند.

خانه محل اسکان موقت فقط چند بلوک جلوتر از ایستگاه اتوبوس بود و پیتر در گرمای آخر بهار، به سوی آن‌جا به راه افتاد. کت چرمی‌اش را درآورده بود و آستین‌های پیراهنش را هم بالا زده بود و تا وقتی که به آدرسی که آن‌ها پای تلفن به او داده بودند رسید، کفش‌های جدیدش خاک‌آلود شده بودند. اما وقتی که از پله‌های جلویی بالا رفت و وارد شد و جلوی میز نگهبان ایستاد، هنوز هم مثل یک تاجر به نظر می‌رسید.

او در مورد واترز سؤال کرد. نگهبان گفت که او بیرون رفته است. پیتر بیرون برگشت تا منتظر بماند. کسی نمی‌دانست که واترز کجا رفته و قرار است کی برگردد. مردی که جواب پیتر را داد، گفت که او این حوالی قوم و خویش دارد و شاید به آن‌جا رفته باشد. این احتمال را هم داد که او با دوستانش همان دور و بر باشد. تنها چیزی که از نظر او مهم بود، این بود که ساعت قانونی برگشت آن‌ها «نه» است و واترز تا آن ساعت حتماً برمی‌گردد.

پیتر مدتی طولانی روی نیمکت جلوی در ورودی نشست و منتظر ماند. ساعت هفت بود که با خودش فکر کرد که برود و چیزی بخورد که دید چهره‌ای آشنا با دو مرد دیگر، از پایین خیابان به آن‌سو می‌آید. واترز ظاهر پراهمتی داشت. بیشتر شبیه یک بازیکن بسکتبال یا بازیکن پشت خط دفاعی فوتبال به نظر می‌رسید. هیکل قدرتمند، قد بلند و تنومند. او در زندان، سال‌های سال بدنسازی کار کرده بود که نتایج آن واقعاً مشخص و درخشان بود. اگر جای دیگر و وقت دیگری بود، پیتر او را مرد ترسناکی می‌دید. اما خوب می‌دانست که او در طول بیست و چهار سال زندانش، هیچ سابقه‌ای از خشونت یا هر چیز ناجور دیگر نداشت. این اطلاعات فقط یک کمی خیالش

را راحت می‌کرد. احتمالش زیاد بود که او حتی از پیشنهاد پتر عصبانی شود و جهنم را روی سرش خراب کند. پتر چندان به جواب او امیدوار نبود.

واترز در حالی که مستقیماً به پتر خیره شده بود به آرامی از عرض خیابان گذشت. با این‌که آن دو هیچ‌وقت با هم دوست نبودند، بلافاصله یکدیگر را شناختند. واترز دقیقاً همان کسی بود که آدیسون می‌خواست. یک آدم خیره و درست‌قلب مخالف مجرم خرده‌پایی نظیر پتر مورگان. هرچند که حالا، پتر هم به لطف آدیسون، وارد اتحادیهٔ عظیمی شده بود که خودش به هیچ‌وجه به آن افتخار نمی‌کرد. در واقع، از کاری که می‌کرد، نفرت داشت اما هیچ راه دیگری پیش‌پیش نبود.

پتر از جایش برخاست و دو مرد به یکدیگر سر تکان دادند. واترز در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد، با نگاهی جستجوگر چشمان او را کاوید. پتر مطمئن به نظر نمی‌رسید.

واترز از او پرسید:

"دنبال کسی می‌گردی؟"

پتر سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد اما نگفت که به دنبال چه می‌گردد.

"... او ساعت چطور بوده؟"

مثل دو گاو وحشی یکدیگر را برآورد می‌کردند و پتر می‌ترسید که واترز هر لحظه حمله کند. دو مرد دیگر، جیم فری و ملکولم استارک به آرامی عقب کشیدند و به تماشا ایستادند که ببینند چه می‌شود.

پتر در جواب سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و گفت:

"خوب بوده‌ام... تو چطور؟"

چشمانشان به هم چسبیده بودند! مثل آهن‌ربایی که به آهن چسبیده باشد و نتواند جدا شود. پتر مطمئن نبود که به او چه بگوید اما احساس می‌کرد که واترز می‌داند که برای حرف زدن با او به آن‌جا آمده است... و واترز بدون این‌که چیز دیگری به پتر بگوید، رویش را به طرف ملکولم استارک و جیم فری گرداند و گفت:

"یک دقیقه دیگر می‌آیم تو."

آن‌ها همان‌طور که پیتر را نگاه می‌کردند از پله‌ها بالا رفتند و وارد ساختمان شدند و در ورودی پشت سرشان به هم خورد. واترز دوباره به پیتر نگاه کرد و با چشمانی پرستشگر پرسید:

"می‌خواهی با من حرف بزنی؟"

پیتر دوباره سرش را تکان داد و آهی کشید. این کار سخت‌تر از آن‌چه فکرش را می‌کرد بود... و خیلی ترسناک‌تر. اما صحبت از یک پول کلان در میان بود. سخت می‌شد حدس زد که واکنش واترز چیست و چه جوابی می‌دهد. به هر حال، آن‌جا، جای حرف زدن در مورد آن موضوع نبود. واترز به راحتی حدس زد که قضیه مهم است. باید می‌بود. دو مرد در تمام سال‌هایی که هر دوی‌شان در زندان بودند بیشتر از ده کلمه با هم حرف نرده بودند و حالا پیتر آن‌همه راه را از سانفرانسیسکو آمده بود تا با او حرف بزند. واترز کنجکاو بود که بداند این چه کاری است که پیتر را وادار کرده سه ساعت راه را با اتوبوس از شهر به آن‌جا بیاید و تمام روز را برای آن منتظر بماند. از قیافه پیتر می‌شد حدس زد که فکر مهمی در سر دارد.

پیتر گفت:

"می‌شود یک جا برویم حرف بزیم؟"

واترز سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

"یک پارک پایین خیابان هست."

احساس کرده بود که پیتر نمی‌خواهد به یک رستوران یا بار یا اتاق نشیمن محل اسکان موقت که ممکن بود کسی در آن‌جا صدایشان را بشنود، برود. و احساسش درست بود.

پیتر به‌طور خلاصه گفت:

"خوبه."

به دنبال واترز از پله‌های جلویی پایین رفت.

عصبی و گرسنه بود و همچنان که آن دو در سکوت به سوی پایین خیابان می‌رفتند، احساس می‌کرد که یک تکه سنگ در شکمش بالا و پایین می‌رود. ده دقیقه طول کشید تا آن‌ها به پارک رسیدند. پیتز روی یک نیمکت نشست. واترز برای یک لحظه طولانی مکث کرد و بعد به آرامی در کنار او نشست. سپس مقداری تنباکوی جویدنی از جیبش درآورد. این عادت را از زندان با خودش داشت. او بدون این که به پیتز تعارف کند، تنباکو را در دهان گذاشت و ساکت نشست... و بعد، سرانجام با حالتی نیمه‌عصبانی و نیمه‌کنجکاو به پیتز نگاه کرد.

پیتز از آن دسته مجرمینی بود که واترز هیچ احترامی برایشان قایل نبود. یک آدم احمق پولدار که بیخودی خودش را گرفتار کرده بود و بعد برای این که کاری در دفتر زندان داشته باشد، دست و پای رئیس بند را بوسیده بود. واترز اوقات خیلی سختی را گذرانده بود. روزهای انفرادی. سر و کله زدن با جانیان خطرناک، تجاوزکاران به عنف، بچه‌دزدها و کسانی که جرم‌های سنگین داشتند. چهار سال زندانی معمولی پیتز در مقایسه با بیست و چهار سال دوران حبس خودش، برای او هیچ مفهومی نداشت. و او از ابتدا تا انتها ادعا کرده بود که بی‌گناه است. هنوز هم می‌کرد. واقعیت داستان او هر چه بود، بی‌گناه یا گناهکار، او بیشتر عمرش را در زندان گذرانده بود و هیچ علاقه‌ای هم به پیتز مورگان نداشت. اما اگر این مرد، آن همه راه را از سانفرانسیسکو برای دیدن او آمده بود، حاضر بود که به حرف‌هایش گوش بدهد. اما فقط همین. و وقتی که تکه تنباکویی را که در دهانش بود چند متر آن‌طرف‌تر تف کرد و برگشت و پیتز را نگاه کرد، احساسش از چشمانش خوانده می‌شد. چشمان واترز مثل وقتی که پیتز او را در دفتر زندان دیده بود، سرتاسر وجودش را به لرزه درآورد. او منتظر بود و پیتز راهی برای فرار نداشت. می‌دانست که باید حرف بزند. فقط نمی‌دانست که چه بگوید. واترز دوباره پیشدستی کرد و پرسید:



"توی سرت چه داری؟"

مستقیماً به چشمان او خیره شده بود. قدرت نگاهش نفس پیتر را برید. حالا دیگر کار را شروع کرده بود.

"یک نفر به من معامله‌ای پیشنهاد کرده."

واترز داشت نگاهش می‌کرد. می‌توانست ببیند که دست‌های او می‌لرزند. متوجه لباس‌های نوی او هم شده بود. کتتش گران‌قیمت به نظر می‌رسید. کفش‌هایش هم همین‌طور. معلوم بود که کاروبارش خوب است. واترز با حداقل دستمزد در مزرعه گوجه‌فرنگی جعبه‌ها را بارگیری می‌کرد. اول کاری در دفتر مزرعه می‌خواست اما آن‌ها گفتند که برای این کار هنوز خیلی زود است.

پیتر ادامه داد:

"... نمی‌دانم این کار برایت جالب هست یا نه، اما می‌خواستم با تو

حرف بزنم... به راهنمایی‌ات احتیاج دارم."

به محض این‌که این را گفت واترز فهمید که نباید انتظار چیزهای خوبی را داشته باشد. او به تکیه‌گاه نیمکت تکیه کرد و اخم‌هایش را در هم کشید و محتاطانه پرسید:

"چه چیزی باعث شد که فکر کنی ممکن است برایم جالب باشد یا

بخوام به تو کمک کنم؟"

"همچه فکری نکردم... هیچ ایده‌ای هم ندارم..."

تصمیم گرفته بود که با واترز صادق باشد. این تنها راه برخورد با آدمی به خطرناکی او بود و پیتر می‌دانست که انتخاب دیگری پیش رویش نیست. او

ادامه داد:

"... خودم هم در آن گیر افتاده‌ام. قبل از این‌که به زندان بروم به یک نفر

چند صد هزار دلار بدهکار بودم... من احمق با پای خودم به سراغ او

رفتم. او می‌گوید که می‌تواند هر وقت که بخواهد مرا بکشد... که

احتمالاً راست می‌گوید. هر چند که تا به حال این کار را نکرده. او به من

پیشنهاد یک معامله را کرد... و من هیچ راه چاره‌ای ندارم. می‌گویند که اگر حالا این کار را برایش نکنم، بچه‌های مرا می‌کشند و فکر می‌کنم که این کار را می‌کند."

واترز پاهایش را کش و قوس داد و به چکمه‌های کابویی‌اش نگاه کرد و گفت: "با عجب آدم‌های خوبی سر و کار داری. فکر می‌کنی که او دل این کارها را داشته باشد؟"

هم کنجکاو بود و هم برای پیتر احساس تأسف می‌کرد. "بله... گمان می‌کنم داشته باشد. بنابراین من تا خرخره در این گرداب گیر کرده‌ام. او می‌خواهد که این کار را برایش انجام بدهم."  
"حالا چه جور کاری است؟"

هنوز به چکمه‌هایش نگاه می‌کرد. بی‌خیال به نظر می‌رسید. "یک کار بزرگ. یک کار خیلی بزرگ. پای یک عالم پول در میان است. پنج میلیون دلار برای تو. اگر کار را قبول کنی. صد هزار دلارش را پیش می‌گیری؛ نقد... و بقیه‌اش را در پایان کار."

حالا که داشت موضوع را توضیح می‌داد احساس می‌کرد که آن قدرها هم که در ابتدا می‌ترسید، سخت و وحشت‌انگیز نیست. حتی اگر واترز کار را قبول نمی‌کرد، آن پیشنهاد، بد نبود. برای هر کدام از آنها. واترز سرش را تکان داد. انتظارش را داشت که جریان پرداخت به این شکل باشد. به هیچ وجه هم حیرت زده و متعجب به نظر نمی‌رسید. فوق‌العاده خونسرد...  
"برای تو چقدر؟"

دوباره صداقت. این تنها راه پیش رفتن بود. شرافت در بین دزدان. "روی هم ده میلیون دلار. دوست‌هزار تا پیش. او می‌خواهد که من برنامه را جور کنم و افراد را برایش استخدام کنم."  
"چند نفر؟"

"با تو، سه نفر. البته اگر کار را قبول کنی."  
"مواد مخدر؟"

نمی توانست تصورش را بکند که چقدر هروئین یا کوکائین قرار بود جابه جا شود. گمان نمی کرد که هیچ تجارت یا کار دیگری بتواند چنین سودی داشته باشد. اما آن مبلغ حتی برای یک معامله بزرگ مواد مخدر هم زیاد بود. مگر این که معامله خیلی پرخطری بود. احتمالاً اگر یک نفر حاضر بود آن قدر پول برایش بدهد، حتماً پرخطر می بود. اما همان طور که او به پیتز نگاه می کرد، پیتز سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"بدر... شاید هم بهتر. بستگی دارد که چطور به قضیه نگاه کنی. از نظر تئوری کار بسیار تر و تمیزی است. آن ها می خواهند که بچه های یک نفر را بدزدیم، آن ها را چند هفته ای نگه داریم، باج را بگیریم و بچه ها را به خانه شان بفرستیم و با کمک شناس، هیچ کس صدمه ای نبیند."

واترز چشمانش را باریک کرد.

"این لعنتی کی هست؟ رئیس جمهور؟"

پیتز تقریباً خنده اش گرفت اما نخندید. این برای هر دوی آن ها یک کار جدی بود.

"سه تا بچه اند. یا هر چند تایشان را که بتوانیم بگیریم. یکی شان هم کافست."

"این مردک، رئیس تو، دیوانه است؟ او می خواهد بیست و پنج میلیون دلار برای دزدیدن سه تا بچه و سالم به خانه برگرداندن آن ها، به ما چهار تا پول بدهد؟ به خودش چه می رسد؟ این باج چقدر است؟"

پیتز از این که داشت همه جزئیات را برای او توضیح می داد عصبی بود، اما باید برای جلب نظر او اطلاعات کافی ارائه می کرد.

"یک صد میلیون. هفتاد و پنج تا برای خودش می ماند. این ایده اوست."

واترز چشمانش را به هم زد و برای یک لحظه طولانی به پیتز خیره ماند و بعد ناگهان دستش را از آن سوی نیمکت دراز کرد و بیخ گلوی پیتز را چسبید. تقریباً داشت او را خفه می کرد. پیتز احساس کرد که تمام رگ هایش دارند زیر فشار دست او می ترکند. واترز پیش آمد و چهره اش در چند اینچی چهره پیتز قرار گرفت.

"می‌دانی که اگر بخواهی به من نارو بزنی می‌گشمت. نمی‌دانی؟"  
 با دست آزادش دکمه‌های پیراهن پتر را از بالا تا پایین شکافت و جلوی  
 پیراهنش را باز کرد تا ببیند که مبادا پلیس به او میکروفون وصل کرده باشد. اما  
 این طور نبود. پتر با آخرین نفسش نالید:  
 "این یک معامله واقعی است."

واترز آن قدر گلوی او را فشار داد تا پتر احساس کرد ستاره‌هایی پیش  
 چشمانش می‌بیند و تقریباً داشت بی‌هوش می‌شد که واترز رهایش کرد و  
 دوباره با بی‌خیالی به نیمکت تکیه داد.  
 "این مردک کیه؟"

پتر در حالی که گردنش را مالش می‌داد گفت:  
 "نمی‌توانم به تو بگویم..."

هنوز فشار دست واترز را دور گردن خودش احساس می‌کرد.  
 "... این قسمتی از معامله است."

واترز سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. به نظر او این کار درست بود.  
 "بچه‌ها مال کی هستند؟"

"تا ندانم که این کار را قبول کرده‌ای یا نه، این را هم نمی‌توانم به تو  
 بگویم. اما اگر قبول کنی، به زودی می‌فهمی. او می‌خواهد که ما یک ماه  
 تا شش هفته آن‌ها را زیر نظر بگیریم تا خوب بفهمیم که باید چه کار  
 کنیم، برنامه زندگی آن‌ها دستمان بیاید و برآورد کنیم که کی و کجا باید  
 بچه‌ها را بگیریم. من باید به دنبال جایی برای خودمان باشم."  
 "من نمی‌توانم و قسم را صرف پاییدن آن‌ها بکنم. کار دارم..."

طوری حرف می‌زد که گویی برنامه‌های مهمی دارد.  
 "... می‌توانم در تعطیلات آخر هفته این کار را بکنم. حالا خانه‌شان  
 کجاست؟ فریسکو؟"

پتر سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

”در طول هفته خودم این کار را می‌کنم. احتمالاً اگر این طوری کار کنیم کمتر جلب توجه می‌کند.“  
به نظر هر دوی آن‌ها این طوری منطقی تر بود.

”حالا آن‌ها واقعاً یک همچو پولی را دارند؟ یا این مردک خواب می‌بیند؟“

”آن‌ها یک سال و نیم پیش نیم بلیون دلار داشتند. سخت می‌شود همچو پولی را ظرف یک سال خرج کرد. یارو مُرده. ما می‌خواهیم از زرش باج بگیریم. او برای حفظ بچه‌هایش این پول را می‌دهد.“

واترز سرش را تکان داد. به نظر او هم همه چیز منطقی می‌آمد. او واقع‌بینانه گفت:

”می‌دانی که اگر ما را بگیرند، احتمالاً به مرگ محکومان می‌کنند. کی می‌تواند بگوید که بعد از این‌که این کار را کردیم، این مردک ما را نمی‌فروشد؟ من به آدم‌هایی که نمی‌شناسم، اعتماد ندارم.“  
این را نگفت ولی به پیتز اعتماد داشت. هرچند که فکر می‌کرد که او آدم ساده‌لوح و بی‌تجربه‌ای است. در زندان همیشه می‌شنید که او رفتار خوبی دارد. در تمام مدت زندانی‌اش هم تمیز مانده بود. این برای واترز خیلی ارزش داشت. پیتز به آرامی گفت:

”به نظرم که همه ما باید فکرهايمان را بکنیم که بعد از کار به کجا برویم. هر چهارتای مان. هر کدام به راه خود. اگر هر کدام از ما حرف بزنند، همگی نابودیم.“  
”بله... و اگر تو حرف بزنی، رئیس‌ت هم نابود است. لابد خیلی به تو اعتماد دارد.“

”شاید. مردک پست‌فطرت. من هیچ راه چاره‌ای ندارم. نمی‌توانم بچه‌هایم را به خطر بیندازم.“

واترز دوباره سرش را تکان داد. احساس او را درک می‌کرد؛ هرچند که خودش بچه نداشت.

"دیگر با کمی حرف زده‌ای؟"

"هیچ کس. با تو شروع کردم. فکر کردم که حتی اگر خودت نخواهی این کار را بکنی، مرا راهنمایی می‌کنی. مگر این که آن قدر از دستم عصبانی شوی که بگویی بروم گم شوم."

به هم تبسم کردند و بعد واترز زیر خنده زد.

"خیلی دل و جرأت داشتی که همچو چیزی را از من خواستی. می‌توانستم دل و روده‌ات را بیرون بکشم."

پیتر به شوخی گفت:

"یا خفه‌ام کنی."

واترز دوباره خندید. ناخودآگاه و مثل یک عکس‌العمل غریزی آن کار را کرده بود. پیتر پرسید:

"نظرت چیه؟"

"فکر می‌کنم که این مردک دیوانه است. یا چند دوست کله‌گنده و ثروتمند دارد. آدم‌کش‌ها را می‌شناسی؟"

"بله... می‌دانم آن‌ها که هستند."

"و آن‌ها واقعاً می‌خواهند که این کار را بکنند؟"

"بله."

به نظر می‌رسید که واترز تحت تأثیر قرار گرفته باشد. هرگز در عمرش صحبتی از آن همه پول نشنیده بود. مگر در معاملات بزرگ مواد مخدر. و پیتر حق داشت... این نقشه خیلی تر و تمیز به نظر می‌رسید.

"من هنوز باید جایی برای رفتن خودمان با بچه‌ها پیدا کنم."

"این کار زیاد سخت نیست. تنها چیزی که احتیاج داری یک کابین کوهستانی است یا یک وسیله نقلیه تفریحی که در جای مناسبی پارک شده باشد. لعنتی؛ پرستاری از سه تا بچه چقدر سخت می‌تواند باشد؟ آن‌ها چندساله‌اند؟"

"شش، دوازده و شانزده."

"آه... پس مکافات داریم. اما گمان می‌کنم که برای پنج میلیون دلار حاضریم از دراگولا و بچه‌هایش پرستاری کنیم!"

پیتر به او یادآوری کرد:

"اما قرارداد این است که ما هیچ آسیبی به آن‌ها نرسانیم. شرط اصلی قرار ما این است که آن‌ها صحیح و سالم برگردند."

واترز با حالتی حاکی از رنجیدگی خاطر گفت:

"عقلم می‌رسد. هیچ‌کس برای چندتا بچهٔ مرده یا حتی یک بچهٔ مرده، صد میلیون دلار باج نمی‌دهد."

نکته اصلی را دریافته بود.

"انتظار می‌رود که مادر بچه‌ها پول را سریع بپردازد. او شوهرش را از دست داده و مسلماً نمی‌خواهد که بچه‌هایش را هم از دست بدهد. ممکن است برایش یک یا دو هفته طول بکشد که پول را فراهم کند، اما احتمالاً زیاد طولش نمی‌دهد. به خاطر بچه‌هایش نمی‌گذارد که این کار طول و تفصیل پیدا کند."

"خوشحالم که طرف معامله مان یک زن است. او نمی‌گذارد که شش ماه انتظار بکشیم و عرقمان درآید. او بچه‌هایش را می‌خواهد."

این را گفت و از جایش برخاست و نگاهی به پیتر که هنوز روی نیمکت نشسته بود انداخت. آن‌چه را که باید می‌شنید، شنیده بود و حالا می‌خواست به خانه برگردد. به قدر کافی فکر در سرش داشت.

"در موردش فکر می‌کنم و به تو خبر می‌دهم. چطور باید پیدایت کنم؟"

پیتر یک تکه کاغذ که شمارهٔ تلفن همراهش را روی آن نوشته بود در دست او گذاشت. وقتی که در ایوان جلوی خانهٔ اسکان موقت منتظر آمدن او بود، آن کاغذ را آماده کرده بود.

پیتر در حالی که از جایش برمی‌خواست پرسید:

"اگر این کار را قبول کنی می‌توانی دو نفر دیگر را هم پیدا کنی؟"

"بله. آدم‌های قابل اعتمادی را این دور و بر می‌شناسم. این زیاد کاری ندارد اما آیا طرف‌های معامله هم بعد از آن دهانشان را بسته نگه می‌دارند؟ بعد از آن همگی مان حسابی در خطریم. من یکی که می‌خواهم مطمئن باشم که از زندان سر در نمی‌آورم."

در این کار مصمم بود. پیتر هم با او موافق بود.  
 "رئیس می‌خواهد که ما تا اوایل جولای کار را شروع کنیم. او آن وقت  
 خارج از کشور است و می‌خواهد تا وقتی که برمی‌گردد همه چیز تمام  
 شده باشد."

آن‌ها فقط یک ماه برای برنامه‌ریزی و پیدا کردن دو نفر دیگر و زیر نظر  
 گرفتن فرناندا و ربودن بچه‌ها وقت داشتند.  
 واترز گفت:

"مشکلی نیست."

سپس آن دو در سکوت به راه افتادند. پیتر متعجب بود که واترز به چه  
 چیزی فکر می‌کند و کی جواب خواهد داد. وقتی که آن‌ها به خانه محل اسکان  
 موقت رسیدند، واترز حتی نگاهی به پیتر نینداخت. او فقط از پله‌ها بالا رفت و  
 بعد رویش را به طرف پیتر برگرداند... و با صدایی که هیچ‌کس جز پیتر  
 نمی‌توانست بشنود گفت:  
 "هستم."

... و بعد به داخل خانه رفت. پیتر ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. در  
 ورودی به هم خورد.

بیست دقیقه بعد، پیتر در اتوبوس و در راه برگشت به خانه‌اش بود.



## فصل دوم

کارلتون واترز اوآخر هفته به تلفن همراه پیتر زنگ زد. دو نفر دیگری را که احتیاج داشتند، پیدا کرده بود. ملکولم استارک و جیم فری. او گفت که مطمئن است که آن دو از عهدهٔ انجام آن کار برمی آیند و دهانشان هم قرص است. آن سه تا تصمیم گرفته بودند که بعد از تمام شدن کار به آمریکای جنوبی یا کانادا یا مکزیک بروند. آن‌ها می‌خواستند که پنج میلیون دلارشان به حساب یک بانک خصوصی در آمریکای جنوبی واریز شود تا بتوانند به راحتی پولشان را بگیرند. بین خودشان تصمیم گرفته بودند که پولشان را در تجارت مواد مخدر بیندازند. اما فکر می‌کردند که هنوز برای تصمیم‌گیری جلدی در این مورد زود است. واترز کسانی را که می‌توانستند پاسپورت آن‌ها را جور کنند و به مکزیک فراری‌شان بدهند، می‌شناخت. آن‌ها می‌توانستند از آن‌جا به هر جایی که می‌خواستند، بروند. تنها چیزی که اینک به آن احتیاج داشتند این بود که کار را انجام بدهند، پولشان را بگیرند و فرار کنند. هیچ‌کدام از آن‌ها وابستگی جدی‌ای در آن‌جا نداشتند و ازدواج هم نکرده بودند. دختری که در کافی‌شاپ کار می‌کرد هم به جیم فری جواب رد داده بود. گویا خودش دوست پسر داشت و هیچ علاقه‌ای به جیم نداشت. فقط الکی سر به سرش گذاشته بود.

یک زندگی کاملاً جدید در آمریکای جنوبی در انتظار آن‌ها بود. حالا فقط به جایی احتیاج داشتند که بعد از دزدیدن بچه‌ها به آن‌جا بروند و منتظر دریافت باج بمانند. پیتر گفت که ترتیب این کار را می‌دهد. واترز قبول کرد که در تعطیلات آخر آن هفته کار پایدن بارنرها را شروع کند. بعد، آن‌ها باید تهیه و تدارک ماشین را می‌دیدند. پیتر گفت که یک ماشین می‌خرد تا او و واترز از

آن برای زیر نظر گرفتن خانوادهٔ بارنز استفاده کنند. یک ماشین معمولی و پیش پافتاده که توجه هیچ‌کس را جلب نکند. آن‌ها برای انجام کار به یک کامیون اتاق‌دار کوچک هم احتیاج داشتند. واترز به پیتز گفت که روز شنبه به ملاقات او در هتلش می‌رود. او می‌توانست کار پابیدن بارنرها را از ساعت نه صبح تا شش بعد از ظهر در تعطیلات آخر هفته بر عهده بگیرد. پیتز همین کار را در طول هفته می‌کرد و همچنین در شب‌های تعطیلات آخر هفته. یعنی بارنرها تمام مدت تحت نظر بودند. پیتز حدس می‌زد که همسر بارنز زیاد بیرون نرود. چون او با سه بچه‌اش تنها زندگی می‌کرد. به علاوه، آن‌ها فقط باید یک ماه این کار را می‌کردند. او برای ده میلیون دلار می‌توانست روز و شب در یک ماشین بنشیند. او گزارش کارها را به آدیسون داد و گفت که افراد لازم را استخدام کرده است. آدیسون خوشحال شد و گفت که پول هر دو ماشین را می‌دهد. آن‌ها می‌توانستند هر دو ماشین را یک ماه بعد و بعد از تمام شدن کار، بفروشند.

آن روز عصر، پیتز یک فورد استیشن خرید. ماشین پنج‌ساله بود و یک عالم خط و خش داشت. رنگش هم مشکی بود. روز بعد هم یک کامیون ون کهنه از یک بنگاه دیگر خرید و در یک گاراژ عمومی جایی برای پارک آن اجاره کرد. در ساعت شش بعد از ظهر آن روز، او فوردش را بیرون خانهٔ فرناندا پارک کرد. فرناندا و بچه‌هایش را از روی عکس‌های پروندهٔ فیلیپ می‌شناخت و اسم آن‌ها را به خاطر می‌آورد.

او دید که فرناندا با آسلی وارد خانه شد و بعد دوباره بیرون رفت. پیتز به دنبالش به راه افتاد. فرناندا با حواس پرتی رانندگی می‌کرد. دو چراغ قرمز را هم رد کرد. پیتز متعجب بود که مبادا او مست باشد! او ماشینش را با فاصله سه ماشین از فرناندا در نزدیکی زمین بازی پرزیدیو<sup>۱</sup> پارک کرد و دید که فرناندا از ماشین پیاده شد. او رفت و روی یکی از صندلی‌های دور زمین نشست و لاکروز بازی کردن ویل را تماشا کرد. ویل بعد از بازی با مادرش به سوی

1. Presidio

ماشینشان رفت. پیتر دید که آن دو قبل از سوار شدن یکدیگر را با مهربانی در آغوش کشیدند. در حالتی که آن کار را کردند، چیزی بود که قلب پیتر را به درد آورد. اما خودش هم نمی‌دانست چرا. فرناندا زنی زیبا، موبور و کوچک‌اندام بود. وقتی که آن‌ها دوباره به خانه رسیدند، ویل خوشحال و خندان از ماشین پیاده شد. خیلی سرحال بود. تیم آن‌ها برده بود. پیتر دید که آن دو بازو در بازوی یکدیگر وارد خانه شدند. با تماشای آن‌ها احساس کرد که می‌خواهد در کنارشان باشد و وقتی که آن‌ها به داخل خانه رفتند و در را پشت سرشان بستند، یک‌جور غریبی احساس تنهایی کرد. وقتی که فرناندا به داخل خانه رفت، پیتر از پنجره به دقت نگاهش کرد تا ببیند آیا دزد دیگری را روشن می‌کند یا نه. این موضوع برایش خیلی مهم بود. فرناندا این کار را نکرد. او مستقیماً به آشپزخانه رفت.

پیتر دید که چراغ‌های آشپزخانه روشن شدند و حدس زد که فرناندا می‌خواهد برای بچه‌هایش شام درست کند. تا آن وقت هم آشلی را دیده بود و هم ویل را، اما هنوز سام را ندیده بود. از روی عکسی که از او دیده بود به خاطر می‌آورد که پسر کوچولویی خندان با موهای قرمز رنگ است. او آخر آن شب پیتر دید که فرناندا با لباس خواب در کنار پنجره اتاق خوابش ایستاد. او را با دوربین دوچشمی‌اش زیر نظر گرفته بود... و دید که او گریه می‌کند. فرناندا فقط آن‌جا ایستاد و اشک ریخت و بعد از جلوی پنجره کنار رفت. آن‌طور پاییدن او، احساس عجیبی را در پیتر القا می‌کرد. او داشت زندگی آن‌ها را دید می‌زد. دختری با لباس باله، پسری که فرناندا بعد از برنده شدنش در لاکروز او را در آغوش می‌کشید و اشک ریختن فرناندا در کنار پنجره اتاق خوابش، احتمالاً در غم فراق شوهرش... ساعت دو صبح بود که پیتر از آن‌جا رفت. سه ساعت بود که خانه در تاریکی فرورفته بود. پیتر متوجه شد که نیازی ندارد که شب‌ها تا دیروقت آن‌جا بماند، اما او برای فهمیدن همین چیزها آن‌جا بود.

او صبح روز بعد، رأس ساعت هفت به آنجا برگشت. تا نزدیکی های ساعت هشت هیچ اتفاقی نیفتاد. پتر نمی توانست چیزی را در آشپزخانه آنها ببیند چون نمی فهمید که چراغ را روشن کرده اند یا نه. آن قسمت از خانه به هنگام صبح، از نور خورشید کاملاً روشن بود. ساعت ده دقیقه به هشت فرناندا با عجله از در بیرون زد. وسط راه رویش را برگرداند تا با یک نفر که پشت سرش بود حرف بزند. دخترک بالترین بعد از او از در بیرون آمد. یک کیف سنگین را با خودش می کشید. بازیکن لاکروز به او در حمل آن کمک کرد و بعد به پارکینگ و به طرف اتومبیل خودش رفت. در خانه هنوز باز بود و فرناندا داشت با بی صبری به آن سو نگاه می کرد. سرانجام کوچک ترین بچه هم بیرون آمد. پتر همان طور که او را تماشا می کرد، بی اختیار لبخند زد. سام یک تی شرت قرمز روشن پوشیده بود که پشتش عکس موتور بود که آتش بیرون می داد. شلوارش مخمل کبریتی آبی رنگ بود و کتانی های گران قیمتی به پا داشت... و با آخرین قدرت گلویش آواز می خواند. مادرش به او خندید و اشاره کرد که سوار ماشین شود. او روی صندلی عقب پرید چون خواهرش در صندلی جلو نشسته بود و کیف سنگینش هم روی پایش بود. وقتی که آنها به مدرسه رسیدند، فرناندا به دخترش کمک کرد که پیاده شود. پتر در ترافیک پشت سرشان بود. نمی توانست حدس بزند که در کیف دخترک چه بود که او آنرا آنقدر سخت به دنبال خودش از پله ها بالا می کشید. بعد از او سام مثل یک سگ پاکوتاه به داخل مدرسه اش دوید. وسط راه، برگشت و پوزخند زنان به مادرش دست تکان داد. مادرش یک دقیقه آنجا ایستاد، برای او در هوا بوسه فرستاد، دست تکان داد و دوباره به اتومبیلش برگشت؛ اما آنقدر منتظر ماند تا سام وارد مدرسه شد و بعد به راه افتاد.

او از آنجا به یک سوپرمارکت رفت. یک سبد خرید چرخ دار برداشت، بین ستون های اجناسی پر سه زد، برچسب ها را خواند و هر جنسی را قبل از گذاشتن در سبد به خوبی برانداز کرد. او مقدار زیادی غذای کودک، غلات

آماده، کلوچه و بیسکویت و یک بسته شش تایی استیک آماده خرید. سپس در جلوی پیشخوانی که گل می فروختند، ایستاد و لحظاتی گل ها را تماشا کرد. گویی می خواست گل بخرد اما بعد، از کنار آن ها گذشت. غمگین به نظر می رسید. پیترو می توانست در ماشینش بماند اما تصمیم گرفت که او را دنبال کند تا بهتر بتواند شخصیتش را بشناسد. او همان طور که فرناندا را نگاه می کرد، احساس کرد که مجذوبش شده است. به چشم او، فرناندا یک مادر تمام عیار و کامل بود. به نظر می رسید که تمام فکر و ذکر او، تمام کارهایش و حتی تمام خریدهایش فقط و فقط به خاطر بچه هایش بود. پیترو در صف حساب کردن، درست پشت سر او ایستاد. فرناندا یک مجله را برداشت، نگاهی به آن انداخت و دوباره آن را سر جایش گذاشت. پیترو سخت تحت تأثیر سر و وضع و لباس ساده ای که او پوشیده بود، قرار گرفته بود. هیچ کس حتی به ذهنش خطور هم نمی کرد که شوهر او نیم بلیون دلار برایش به ارث گذاشته باشد. او یک تی شرت صورتی، شلوار جین و صندل های چوبی پوشیده بود. خودش هم مثل یک بچه به نظر می رسید. همان طور که آن دو در صف منتظر بودند، فرناندا رویش را به سوی پیترو برگرداند و نگاهی به او انداخت و تبسم کوچکی بر لب نشانید. پیترو در لباس آبی نو، کفش های رویاز چرمی و شلوار خاکستری رنگ خیلی شسته و رفته به نظر می رسید. از نظر فرناندا، او شبیه مردانی بود که مثلاً در دوران دبیرستان دور و برش بودند... یا شبیه دوستان آئن. پیترو قدبلند، خوش قیافه و بلوند بود. او از تحقیقاتی که کرده بود می دانست که فقط شش ماه از فرناندا کوچک تر است. آن ها تقریباً همسن و سال بودند. هر دوی آن ها به کالج های خوبی رفته بودند. فرناندا به استانفورد رفته بود و پیترو به دوک. وقتی که فرناندا ازدواج کرد و بچه دار شد، پیترو به دانشگاه رفت. آن ها حتی بچه های همسن و سال هم داشتند. سام شش ساله بود و ایزابل<sup>۱</sup> و هیترا<sup>۲</sup>، هشت و نه ساله بودند. فرناندا یک کمی شبیه ژانت به نظر می رسید ولی از او جذاب تر بود. پیترو هم خیلی بیشتر از آن چه خودش

1. Isabelle

2. Heather

متوجه شود شبیه آن بود، فقط با موهای بور. وقتی که فرناندا مجله را سر جایش گذاشت و به او نگاه کرد متوجه این موضوع شد... و وقتی که یک لوله دستمال، موقع گذاشتن در سبد خرید از دست او افتاد، پیترا آن را برداشت و به دستش داد. فرناندا با گشاده رویی گفت:

"مشکرم."

پیترا متوجه حلقه ازدواج او شد. او هنوز آن را در دست داشت. به نظر پیترا کارش خیلی عاشقانه و نشانه وفاداری بود. در واقع، او از تمام خصوصیات فرناندا خوشش آمده بود. پیترا آن جا ایستاد و به گفتگوی فرناندا با فروشنده که به نظر می رسید به خوبی او را می شناسد، گوش کرد. فرناندا گفت که بچه ها خوب هستند و ویل می خواهد برای بازی لاکروز به اردو برود. پیترا مجبور شد به خودش یادآوری کند که مأموریتش چیست. می خواست بداند که پسرک کی به اردو می رود. اگر در ماه جولای می رفت، پس احتمالاً واترز و مردانش فقط می توانستند دو تا از بچه ها را بگیرند. پیترا از این فکر به دل آشوبه افتاد. این زن آن قدر خوب و نجیب بود، آن قدر نسبت به شوهرش وفادار مانده بود و آن قدر برای بچه هایش فداکاری می کرد که پیترا بیشتر از قبل، از کاری که می خواستند با او بکنند منزجر شد. آن ها می خواستند با گرفتن تنها دلیلی که او حالا به خاطرش زندگی می کرد، او را وادار به پرداخت صد میلیون دلار باج بکنند. این فکر در تمام طول راه برگشت فرناندا به خانه روی قلب پیترا که کماکان در تعقیب او بود، سنگینی می کرد. فرناندا دو چراغ قرمز دیگر را در خیابان کالیفرنیا رد کرد و یک علامت ایست کامل را هم نادیده گرفت. رانندگی اش هیچ تعریفی نداشت. پیترا متعجب بود که او هنگام عبور از چراغ قرمزها در چه فکری است. وقتی هم که به خانه رسیدند، واقعاً حیرت کرد. او انتظار داشت که یک یا حتی چند مستخدم به فرناندا در بردن خریدهایش به داخل خانه کمکش کنند. اما او در خانه را باز کرد و گذاشت همان طور باز بماند و خودش خریدهایش را، یک ساک یک ساک، به داخل برد. پیترا با خودش فکر

کرد که شاید مستخدم آن‌ها، آن روز تعطیل باشد. بعد از آن، پیترا تا ظهر او را ندید. حوالی ظهر، او برگشت که چیزی را که در اتومبیلش جا گذاشته بود بردارد... و دوباره حلقهٔ دستمال توالت از دستش افتاد؛ اما این بار پیترا مثل وقتی که در مغازه بودند، آن را برایش از زمین برنداشت و به دستش نداد. او از جایش تکان نخورد. نمی‌توانست بگذارد فرناندا او را ببیند. بنابراین فقط تماشا کرد.

وقتی که فرناندا در ساعت سه بعد از ظهر شتابان از خانه بیرون آمد، یک کمی نامرتب و پریشان به نظر می‌رسید. او به داخل استیشن واگنش پرید و به سوی مدرسه به راه افتاد. خیلی تند رانندگی می‌کرد و حتی نزدیک بود به یک اتوبوس برخورد کند. پیترا با یک روز زیر نظر گرفتن او فهمیده بود که در جاده آدم خطرناکی است. او خیلی تند می‌راند، از چراغ قرمزها می‌گذشت، بدون راهنما زدن میرش را عوض می‌کرد و حتی دو بار نزدیک بود به عابران پیاده‌ای که در حال عبور از خط‌کشی عابر پیاده بودند، برخورد کند. کاملاً مشخص بود که حواس او پرت است و وقتی هم که به مدرسهٔ دو فرزند کوچکترش رسید، ناگهان و با شدت روی ترمز زد. آشنلی کنار خیابان منتظر او بود. با چندتا از دوستانش حرف می‌زد و می‌خندید. سام پنج دقیقه بعد با یک ماکت هواپیمای بزرگ از مدرسه بیرون آمد. او پوزخند زنان به سوی مادرش رفت و آن دو با مهربانی یکدیگر را در آغوش کشیدند. پیترا با نگاه کردن به آن‌ها می‌خواست زیر گریه بزند. نه به خاطر کاری که او و واترزی می‌خواستند با آن‌ها بکنند، به خاطر تمام چیزهایی که خودش در بهجگی از دست داده بود. ناگهان متوجه می‌شد که اگر آن‌طور خودش را به دردسر نینداخته و همه چیز را نابود نکرده بود، زندگی‌اش با ژانت و بچه‌هایشان چه شکلی می‌توانست باشد. بچه‌ها او را در آغوش می‌کشیدند و او هم یک زن دوست‌داشتنی مثل این زن موبور داشت... و حالا با فکر کردن به آن‌چه دیگر نداشت و هرگز نمی‌توانست داشته باشد، احساس تنهایی می‌کرد.

آن‌ها سر راه جلوی یک مغازهٔ فروش ابزارآلات توقف کردند. فرناندا از

آنجا چند لامپ، یک جاروی نو و یک ظرف غذا خرید که سام با آن برای خودش در اردوهای روزانه‌اش ناهار ببرد. فرناندا سام را جلوی در خانه پیاده کرد، یک چیزی به ویل که به دنبال برادرش به دم در آمده بود، گفت و بعد آشلی را به باله بُرد. و عصر آن روز، بعد از این که آشلی را از باله برداشت و به خانه بُرد، دوباره به تماشای یکی دیگر از بازی‌های ویل رفت. به نظر می‌رسید که تمام زندگی او حول محور بچه‌هایش می‌چرخید. تا آخر هفته، پیتر هیچ کاری جز بچه‌ها را به مدرسه بردن و آوردن، به باله بردن آشلی و به تماشای بازی‌های ویل رفتن، از فرناندا ندید. او هیچ کار دیگری نمی‌کرد. وقتی که پیتر در پایان هفته گزارش کارهایش را به آدیسون داد، به او گفت که آن‌ها هیچ مستخدم یا کارمندی در خانه‌شان ندارند که این به نظرش عجیب می‌آمد. مخصوصاً برای افرادی به ثروتمندی آن‌ها.

آدیسون گفت:

"چه فرقی می‌کند؟ شاید زنی بارنز خسیس است."

رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید. پیتر جواب داد:

"شاید هم ورشکسته است."

بیشتر از همیشه در مورد فرناندا کنجکاو بود. او زن جدی‌ای به نظر می‌رسید و هر وقت که تنها بود، واقعاً غمگین بود. اما وقتی که با بچه‌هایش بود، لبخند می‌زد و مرتب آن‌ها را در آغوش می‌کشید. پیتر دیده بود که او هر شب پشت پنجره اتاق خوابش گریه می‌کند. آن وقت بود که دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند. همان‌طور که او بچه‌هایش را در آغوش می‌گرفت. او به نوازش و محبت احتیاج داشت ولی هیچ‌کس را نداشت که این کار را برایش بکند.

فیلیپ با بی‌خیالی جواب داد:

"هیچ‌کس نمی‌تواند نیم بیلیون دلار را ظرف یک سال خرج کند."

"نه، اما می‌شود سرمایه‌گذاری ناجور کرد و با سر، زمین خورد و یک کوه سرمایه را نابود کرد."



فیلیپ خوب می دانست که همچو چیزی امکان پذیر بود. اما گمان می کرد که حتی در چنین شرایطی، ضرر و زیان آلن بارنز، قطره‌ای از یک سطل پر بود. "من هیچ جا چیزی در مورد ضرر کردن منابع سرمایه‌گذاری بارنز نخوانده‌ام. حرفم را باور کن مورگان، آن‌ها بول دارند. یا بارنز داشت و حالا زنش دارد. احتمالاً فقط دوست ندارد پولش را خرج کند. حسابی مواظبش هستی یا نه؟"

به نظر می رسید که از روند پیشرفت کارها راضی است. پیتر اعضای تیم را به سرعت جفت و جور کرده بود و او گفت که می خواهد در تعطیلات آخر هفته به تاهو برود و خانه مناسبی پیدا کند. می خواست یک خانه یا یک کابین در جایی دورافتاده و پرت پیدا کند تا بچه‌ها را بعد از دزدیدن به آن‌جا ببرند و تا وقتی که مادرشان باج را می پردازد، در آن‌جا نگه‌شان دارند. تا جایی که به آدیسون مربوط بود، این هم یک جور تجارت بود. از نظر او هیچ چیز ناراحت کننده یا مایه دلسوزی در این کار وجود نداشت. پیتر بیشتر احساس ناراحتی می کرد چون دیده بود که فرناندا چطور بچه‌هایش را می برد و می آورد و چقدر با مهربانی آن‌ها را در آغوش می گیرد و می بوسد. بگذریم از اشک‌های شبانه‌اش پشت پنجره اتاق خوابش.

پیتر به طور خلاصه گفت:

"بله، خوب مواظبش هستم. او کار دیگری جز این طرف و آن طرف بردن بچه‌هایش و گذاشتن از چراغ قرمزها نمی کند."  
 "چه خوب. پس فقط باید امیدوار باشیم که تا قبل از این‌که ما بچه‌ها را بدزدیم، آن‌ها را به کشتن ندهد. مشروب می خورد؟"  
 "نمی دانم. این طور به نظر نمی رسد. فکر می کنم حواسش پرت است یا خیلی پریشان است."

همین دیروز دیده بود که او تقریباً نزدیک بود با زنی که از خط کشی عابر پیاده رد می شد، تصادف کند. همه ماشین‌ها برای او بوق زده بودند و او از ماشین پایین پریده و چندین بار از آن زن عذرخواهی کرده بود. پیتر همان

موقع دیده بود که او دارد گریه می‌کند. فرناندا داشت او را دیوانه می‌کرد. حالا پیتر تمام مدت به او فکر می‌کرد. نه فقط به این دلیل که آن‌ها آن برنامه را برای او داشتند، بلکه به این خاطر که آرزو می‌کرد می‌توانست خیلی چیزها را به او بگوید و آرزو می‌کرد که می‌توانست با او باشد... البته اگر شرایط با آن چه حالا بود، فرق می‌کرد. در شرایطی غیر از این، دوست داشت که او را خوب بشناسد. در ذهنش فرناندا یک زن کامل بود. حالا که رفتار او را با بچه‌هایش دیده بود، واقعاً او را تحسین می‌کرد. در واقع از تماشای او لذت می‌برد و سعی می‌کرد حدس بزند که او وقتی که با آلن بارنز ازدواج کرد، چه شکلی بود. فکر کردن به او به عنوان یک دختر جوان تقریباً دیوانه‌اش می‌کرد.

چرا او آن وقت فرناندا را ملاقات نکرده بود؟ چرا زندگی این قدر بی‌رحم بود؟ همان وقتی که او داشت زندگی خودش و همسر سابقش را به تباهی می‌کشید، فرناندا با یک مرد خوشبخت ازدواج کرده بود و خانواده‌اش را می‌ساخت. او به طور نفس‌گیری زیبا بود. سام هم که درست از روز اولی که پیتر او را دیده بود، دلش را ربوده بود. آشلی دختر قشنگی بود. ویل هم از آن دسته پسرانی بود که هر مردی آرزو می‌کرد که پسر او باشد. برای پیتر مورگان کاملاً واضح بود که آلن بارنز هر کاری که کرده بود و هر قدر در دنیای تجارت معروف و معتبر بود، خانواده بسیار کاملی را از خودش به جا گذاشته بود. پیتر از تماشای آن‌ها لذت می‌برد. او آن شب وقتی که به هتلش برگشت تا بخوابد، متوجه شد که بی‌اختیار به فرناندا فکر می‌کند. گویی نمی‌توانست تا فردا که دوباره او را می‌دید، صبر کند. کم‌کم فرناندا برایش مثل یک دوست قدیمی می‌شد... یا مثل یک عشق گم‌شده. در واقع برای او، فرناندا چیزی بود که دنیای واقعی را به یادش می‌آورد. دنیایی که همیشه آرزو می‌کرد که جزئی از آن باشد و یک وقتی بود. اما حالا فرناندا به یادش می‌آورد که چه زندگی و فرصت‌های خوبی را به باد داده بود. فرناندا دقیقاً همان چیزی بود که او همیشه می‌خواست و هرگز نداشت.

او روز شنبه با دلخوری ماشین را به کارلتون واترز داد تا کار پاییدن فرناندا را ادامه بدهد و خودش با ون به تاهو رفت. لیستی از خانه‌های اجاره‌ای در آن محل را از اینترنت گرفته بود. نمی‌خواست که با واسطه‌های معاملات املاک کار کند. اما تا وقتی که کسی واترز و مردانش را نمی‌دید، مشکلی نبود. اگر یک وقت اتفاق ناجوری می‌افتاد، پیتر می‌توانست بگوید که آن سه تا وقتی که او در سانفرانسیسکو بود، قفل خانه را شکسته‌اند و وارد آنجا شده‌اند. همه آن‌ها تلاش می‌کردند که قسمت‌های مختلف نقشه را جداگانه و بدون جلب توجه اجرا کنند و تابه حال مشکلی پیش نیامده بود. به جز استازک و فری هیچ‌کس دیگر در مدستو نمی‌دانست که واترز در شهر است و او خیال داشت تا قبل از ساعت حضور و غیاب به آنجا برگردد.

قرار نبود که آن شب بعد از ساعت شش، کسی مواظب فرناندا باشد. پیتر هم تقریباً حوالی ده از تاهو برمی‌گشت. اگر فرناندا برنامه همیشگی‌اش را اجرا می‌کرد، چند ساعت قبل از آن با بچه‌هایش در خانه بود. تنها وقتی که او شب‌ها بیرون می‌رفت، وقتی بود که ویل یا آثلی را برای مهمانی به خانه دوستانشان می‌برد و بعد دوباره به دنبال آن‌ها می‌رفت و آن‌ها را به خانه برمی‌گرداند. دوست نداشت که ویل شب‌ها رانندگی کند. هرچند که ویل بارها به او گفته بود و حالا پیتر هم به خوبی می‌دانست که رانندگی او خیلی از مادرش بهتر بود. تا جایی که پیتر دیده بود، فرناندا روی جاده وحشتناک بود! وقتی که کارل سونیچ ماشین را برداشت از پیتر پرسید:

“فکر می‌کنی امروز چه کارهایی بکند؟”

یک کلاه بیس‌بال گذاشته بود که روی صورتش سایه می‌انداخت و چهره‌اش را تغییر می‌داد. عینک آفتابی سیاه هم زده بود. وقتی که پیتر، فرناندا را تعقیب می‌کرد، قیافه معمولی و همیشگی‌اش را داشت و اگر خیابان شلوغ بود، چند بار می‌رفت و چند بلوک از آنجا دور می‌شد و دوباره برمی‌گشت. اما تابه حال احساس نکرده بود که کسی توجه بخصوصی به او کرده باشد. کمتر از همه، فرناندا.

"احتمالاً پسر بزرگش را به یک بازی می برد. شاید در مارین. یا دخترش را به باله. معمولاً بچه کوچکش روزهای شنبه با اوست. به نظر نمی رسد که کار زیادی بکنند، احتمالاً حتی در تعطیلات آخر هفته..."

هوا عالی بود اما فرناندا زیاد بیرون نمی رفت... در واقع، تقریباً هیچ وقت نمی رفت.

"... بچه ها را می بینی. او تقریباً همیشه با آنهاست. پسر کوچکش هم که اصلاً از او جدا نمی شود."

احساس می کرد که دارد به آنها خیانت می کند. واترز سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. او هیچ علاقه ای به دوست شدن با آنها نداشت. این برای او یک مأموریت اکتشافی بود، نه چیزی بیشتر. برای او این کار، تجارت بود، ولی برای پیتر تبدیل به یک جور وسواس شده بود. هرچند که واترز این را نمی دانست. او سوئیچ را از پیتر گرفت، سوار ماشین شد و به سوی آدرسی که مورگان به او داده بود، به راه افتاد. ساعت ده صبح یک روز شنبه آفتابی و دل انگیز در ماه می بود که پیتر به سوی تاهو به راه افتاد.

او تمام راه را به فرناندا فکر کرد. با خود می اندیشید که اگر حالا برگردد، چه می شود. خیلی ساده بود. آدیسون اول دختران او و بعد خودش را می کشت. و اگر به پلیس اعتراف می کرد یا یک جوری برنامه را خراب می کرد، آدیسون او را در زندان می کشت. موضوع به همین سادگی بود. هیچ راه برگشتی وجود نداشت. حالا دیگر آنها آلوده کار شده بودند... درست همان وقتی که او سرانجام به مقصد نزدیک می شد، واترز در تعقیب فرناندا بود که برای تماشای یکی دیگر از بازی های لاکروز ویل به مارین می رفت. حالا واترز هر سه بچه را دیده بود. فرناندا هم درست همان طوری بود که انتظارش را داشت. به نظر او، فرناندا یک زن خانه دار خرفت بود و کوچک ترین جذابیتی برایش نداشت. یک قربانی پولدار، نه چیزی بیشتر. به نظر پیتر، او یک فرشته بود. می شد گفت که واترز اصلاً نمی توانست چیزهایی را که

می دید، بفهمد. زنانی جلب نظر او را می کردند که از فرناندا پرزرق و برق تر باشند. او فکر می کرد که فرناندا قشنگ است اما زیادی ساده به نظر می رسد. متوجه این هم شده بود که او اصلاً آرایش نداشت. حداقل وقتی که با بچه هایش بیرون می رفت، این کار را نمی کرد. واقعیت این بود که او بعد از مرگ آلن دیگر هرگز آرایش نکرده بود. دیگر برایش مهم نبود. لباس های شیک، کفش پاشنه بلند و هیچ کدام از جواهراتی که آلن به او داده بود هم دیگر برایش مهم نبودند. در واقع بیشتر جواهراتش را فروخته بود و چیزهایی را هم که باقی مانده بودند در جای امنی گذاشته بود که تا ژانویه به فروش برساند. برای کاری که می کرد و زندگی ای که حالا داشت، هیچ نیازی به جواهرات و لباس های شیک و پرتجمل نداشت.

پیتر به سوی اولین آدرسی که در لیست خودش داشت رفت و دید که آن جا خانه ای سه بر است که از هر طرف فاصله خیلی کمی با خانه بغلی دارد و این باعث می شد که اصلاً برای منظور آن ها مناسب نباشد. همین مشکل را با چهارتای بعدی هم داشت. خانه ششم فوق العاده گران بود. چهارتای بعدی هم به درد نمی خوردند. اما بالاخره آخری، همان بود که پیتر می خواست. آن جا عالی بود. یک جاده بلند و پوشیده از دار و درخت جلوی خانه بود و خود خانه چنان در بین درخت های دور و برش احاطه شده بود که از پنجره های حفاظ دارش، تقریباً هیچ جا دیده نمی شد و این یکی دیگر از محسناش بود. آن جا چهار اتاق خواب داشت و آشپزخانه ای که یک روزی قشنگ بود اما هنوز هم می شد از آن استفاده کرد و یک اتاق نشیمن بزرگ با شومینه که پیتر می توانست آن را به راه بیندازد. پشت خانه هم یک صخره پرشیب بود. مردی که مالک خانه بود، همه جا را به او نشان داد و گفت که دیگر از آن جا استفاده نمی کند. قبلاً پسرانش از آن جا استفاده می کردند و حالا سال ها بود که آن ها از آن جا رفته بودند اما او خانه را به عنوان یک سرمایه نگه داشته بود و حالا داشت اجاره اش می داد چون دخترش هم آن جا رانمی خواست. هر دو پسر او

در آریزونا زندگی می‌کردند و او می‌خواست تابستان را با دخترش در کلرادو سپری کند. پیتز آن‌جا را گرفت و گفت که برای شش ماه اجاره‌اش می‌کند. او از صاحبخانه پرسید که می‌تواند آن‌جا را یک کمی تر و تمیز کند و به وضع حیاط برسد یا نه... و گفت که آن‌جا را برای چند مشتری هنرمندش می‌خواهد... صاحبخانه خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. نمی‌توانست باور کند که آن‌قدر خوش‌شانس بوده باشد که پیتز خانه‌اش را پسندیده و مستأجرش شده باشد. پیتز حتی کوچک‌ترین چانه‌ای در مورد مبلغ اجاره‌بها نزد. او قول‌نامه را امضا کرد، سه ماه اجاره را پرداخت، یک چک به عنوان وثیقه به مالک سپرد و تا ساعت چهار، در راه برگشت به شهر بود که کارلتون واترز به تلفن همراهش زنگ زد.

پیتز با نگرانی پرسید:

“طوری شده؟”

متعجب بود که آیا اتفاقی افتاده یا واترز دسته‌گلی به آب داده... شاید او فرناندا یا یکی از بچه‌ها را ترسانده بود...

“نه. او خوبه. آن‌ها توی بازی بچه‌ها هستند. او کار زیادی نمی‌کند، مگر نه؟ و همیشه هم یکی از بچه‌ها را با خودش دارد...”

این موضوع سرانجام مایهٔ دردسرشان می‌شد. هرچند که چندان هم مهم نبود. فرناندا کوچک‌تر از آن بود که بتواند برای آن‌ها دردسر جدی تولید کند.

واترز ادامه داد:

“... یک فکری کردم. کی باید اسلحه‌ها را تهیه کند؟”

پیتز لحظاتی فکر کرد... رنگ به چهره نداشت.

“به نظرم تو. می‌توانم بپرسم؛ اما احتمالاً رئیس نمی‌خواهد هیچ کاری بکند که کوچک‌ترین اثری از او باقی بگذارد. می‌توانی ترتیب این کار را بدهی؟”

می‌دانست که آدیسون رابط‌هایی برای این کار دارد. اما این را هم می‌دانست که آدیسون نمی‌خواهد هیچ خطری به نقشه‌اش اضافه کند.

واترز گفت:

"شاید بتوانم. من اسلحه‌های اتوماتیک می‌خواهم."  
منظورش را واضح بیان کرده بود.

پیتر حیرت‌زده پرسید:

"منظورت تفنگ‌های خودکار است؟! چرا؟"

بعید به نظر می‌رسید که بچه‌ها مقاومتی بکنند. یا خود فرناندا. اما اگر پلیس دخالتی می‌کرد، ممکن بود نیاز به اسلحه بشود؛ اما با این وجود اسلحه خودکار به نظر پیتر زیادی بود.

واترز رک و راست گفت:

"این تفنگ‌ها همه چیز را خوب و ساده نگه می‌دارند."

پیتر سرش را تکان داد. این‌ها همان آدم‌های خبره‌ای بودند که آدیسون می‌خواست.

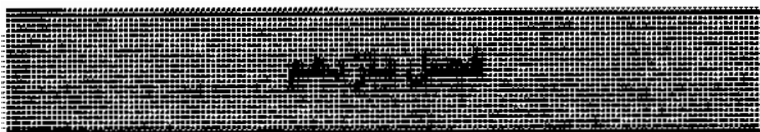
پیتر با نگرانی گفت:

"خودت ترتیبش را بده."

سپس در مورد خانه با او حرف زد، واترز با او موافق بود. آن‌جا کاملاً مناسب به نظر می‌رسید. حالا همه آن‌ها آماده بودند. تنها چیزی که احتیاج داشتند این بود که یک روز را در ماه جولای مشخص کنند و کار را یکسره کنند. همه چیز خیلی ساده به نظر می‌رسید. اما به محض این‌که پیتر گوشی را قطع کرد، دردی را که حالا دیگر برایش آشنا بود در شکمش احساس کرد. کم‌کم داشت فکر می‌کرد که این ندای وجدانش است. فرناندا را تعقیب کردن و از باله به بازی بیس‌بال رفتن یک چیز بود و دزدیدن بچه‌های او، استفاده از اسلحه‌های خودکار و تهدید کردن او برای گرفتن یک باج صد میلیون دلاری، یک چیز دیگر... و پیتر اختلاف این دو را می‌دانست...







در اولین هفته ماه ژوئن و در آخرین روز مدرسه‌ها، سرفرناندا حسابی شلوغ بود. آشلی و سام در مدرسه‌شان نمایش داشتند. فرناندا باید به آن‌ها در انجام تمام برنامه‌های هنری‌شان کمک می‌کرد و بعد هم ساز و برگشان را در خانه جمع و جور می‌کرد. ویل باید در مسابقه پایانی تیم بیس بال مدرسه‌اش بازی می‌کرد. همان شب هم یک بازی لاکروز داشت که فرناندا نمی‌توانست به دیدن آن برود چون می‌خواست به تماشای رستال باله آشلی برود. او تمام روز از یک بچه به سوی دیگری می‌دوید. احساس می‌کرد که یک موش آزمایشگاهی شده است. طبق معمول، هیچ‌کس نبود که به او کمک کند. نه این‌که اگر آن زنده بود، کمکش می‌کرد؛ اما قبل از مرگ او و تا ژانویه، یک پرستار داشت که در کارها یاری‌اش می‌داد. حالا هیچ‌کس نبود. او هیچ خویشاوندی نداشت، به دلایل فراوان تماسش را حتی با نزدیک‌ترین دوستانش از دست داده بود و حالا متوجه می‌شد که چقدر به آن وابسته بود. حالا که آن رفته بود، تنها چیزی که برای او باقی مانده بود، بچه‌هایش بودند. به علاوه، وضع آن‌ها پیچیده‌تر و عجیب‌تر از آن بود که او بخواهد دوباره با دوستان قدیمی‌شان تماس بگیرد. او احساس می‌کرد که کاملاً جدا از دیگران است. می‌شد گفت که به راحتی می‌توانست همان‌طور با بچه‌هایش در یک جزیره دورافتاده زندگی کند.

تا آن وقت، پیترو بار با او حرف زده بود. یک‌بار، روز اول در سوپرمارکت و بار دیگر در یک کتابفروشی که فرناندا سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد و لبخند زد. گویی پیترو به نظرش آشنا رسیده بود. چندتا از کتاب‌هایی را که

دستش بود، انداخته بود و پیترا با تیسیمی ملایم، آن‌ها را به دست او داد. بعد از آن، پیترا فقط از دور او را زیر نظر گرفت. یک‌بار هم در یکی از بازی‌های ویل در پریزدیو روی یکی از نیمکت‌ها نشست. اما پشت سر فرناندا بود و فرناندا اصلاً او را ندید.

پیترا متوجه شد که او دیگر شب‌ها پشت پنجره اتاق خوابش گریه نمی‌کند. می‌دید که او گهگاهی آن‌جا می‌ایستد و به نقطه‌ای دور در خیابان چشم می‌دوزد... گویی منتظر کسی بود. وقتی که پیترا شب‌ها او را در آن‌جا می‌دید، احساس می‌کرد که مستقیماً دارد به درون روحش نگاه می‌کند. گویی تقریباً می‌دانست که او به چه چیزی می‌اندیشد. به احتمال قریب به یقین به آن... پیترا فکر می‌کرد که آن آدم بسیار خوش‌شانسی بود که همسری مثل فرناندا داشت و متعجب بود که آیا خود او این را می‌دانست یا نه. بعضی وقت‌ها آدم‌ها این را نمی‌دانستند. اما پیترا ارزش تمام کارهای او را می‌فهمید... هر بار که او به دنبال بچه‌ها می‌رفت... و هر بار که آن‌ها را در آغوش می‌کشید. او دقیقاً همان مادری بود که پیترا آرزویش را داشت. مادر خودش یک کابوس شبانه الکلی بود که هیچ وقت او را نمی‌خواست و به او محبت نمی‌کرد و سرانجام بی‌کس و تنها رهایش کرد. بعداً حتی ناپدری‌اش هم او را رها کرد. اما بچه‌های فرناندا ابداً همچو وضعی نداشتند.

پیترا تقریباً به آن‌ها حسودی می‌کرد و شب‌ها، هر وقت که فرناندا را در آن حال می‌دید، آرزو می‌کرد که می‌توانست بازوانش را دور او حلقه کند و دردهایش را تسکین بدهد... ولی می‌دانست که هرگز نمی‌تواند این کار را بکند. کار او این بود که فرناندا را زیر نظر بگیرد و با همدستی مردی که تهدیدش کرده بود بچه‌هایش را می‌کشد، درد و رنج بیشتری را به او تحمیل کند. پیترا به خاطر حفظ جان بچه‌های خودش مجبور شده بود که بچه‌های او را به خطر بیندازد و او را که آن قدر تحسینش می‌کرد و یک‌جورهایی دوستش داشت، تهدید کند. واقعاً که داشت گیج می‌شد. هر بار که او فرناندا را می‌دید احساس درماندگی می‌کرد.

پیتر آن شب فرناندا را تا محل رسیدن آسلی دنبال کرد و وقتی که فرناندا داشت یک دسته گل رُز پایه بلند سفارش می داد، پشت سرش ایستاده بود. فرناندا یک دسته گل هم برای معلم باله خرید و در حالی که هر دو دسته گل را در بغل داشت، وارد سالن شد. آسلی زودتر رفته بود. سام با مادر یکی از دوستان ویل به تماشای بازی ویل رفته بود. آن زن هم پسری به سن و سال سام داشت و خودش داوطلب شده بود که سام را همراه خودش ببرد. سام آن روز عصر گفته بود که باله جای دخترهاست. وقتی که پیتر آن شب رفتن آن‌ها را تماشا کرد، متوجه شد که اگر واترز و دو مرد دیگر قرار بود که آن شب کارشان را به انجام برسانند، به راحتی می توانستند هر دو پسر را بگیرند. می ماند آسلی.

تا آن وقت، واترز اسلحه‌ها را از یکی از دوستان جیم فری خریده بود. مردی که آن‌ها اسلحه‌ها را از او خریدند، اسلحه‌ها را با سگ‌های شکاری و در ساک‌های گلف با کشتی از لس آنجلس آورده بود. آن‌ها بدون مزاحمت رسیده بودند و کاملاً مشخص بود که هیچ‌کس بازدیدشان نکرده بود. وقتی که پیتر به دنبال اسلحه‌ها رفت، از سر تا پایش می لرزید و وقتی که آن‌ها را تحویل گرفت، بلافاصله همه‌شان را در صندوق عقب ماشین گذاشت. نمی خواست با نگه داشتن آن‌ها نزد خودش در هتل، هیچ ریسکی بکند. قانوناً رابط آزادی به قید التزامش می توانست هر وقت که می خواست و بدون آگاهی قبلی، محل زندگی او را تغییرش کند. البته او تا به حال این کار را نکرده بود. از بابت پیتر نگرانی‌ای نداشت. مخصوصاً حالا که او کار پیدا کرده بود. اما دلیلی نداشت که پیتر ریسک بکند. تا آن لحظه همه چیز به خوبی پیش رفته بود.

آن شب پیتر بیرون مدرسه باله منتظر فرناندا و آسلی ماند و بعد دید که آسلی با چشمانی درخشان بیرون آمد. دسته گل رزهای صورتی دستش بود. فرناندا با افتخار نگاهش می کرد. سپس آن‌ها به دنبال سام و ویل رفتند و بعد همگی شان برای شام بیرون رفتند. گویی جشن گرفته بودند. وقتی که آن‌ها

پشت میزشان نشستند، پیتتر هم به آرامی روی یک صندلی که در نقطه‌ای دور از دید آن‌ها قرار داشت، نشست و یک فنجان قهوه سفارش داد. آن‌قدر به آن‌ها نزدیک بود که تقریباً می‌توانست لمسشان کند و وقتی که فرناندا از کنارش گذشت، توانست بوی عطر او را حس کند. آن شب فرناندا یک دامن طوسی‌رنگ و بلوز یقه‌هفت کشمیر سفید پوشیده بود و برای اولین بار بعد از این‌که پیتتر او را دیده بود، کفش‌های پاشنه‌بلند به پا داشت. موهایش را دورش ریخته بود و یک کمی رژ لب زده بود و خوشحال و سرزنده به نظر می‌رسید. آشلی هم آرایش کرده بود و هنوز لباس کشیاف یکسره‌ای را که برای نمایش پوشیده بود به تن داشت. ویل هم با یونیفرم بازی لاکروزش بود. سام یکسره در مورد بازی با همه حرف می‌زد. تیم ویل برده بود. تیم بیس‌بال‌اش هم صبح آن روز برنده شده بود. آن‌ها آن شب چندین دلیل برای جشن گرفتن داشتند و پیتتر در حالی که آن‌ها را تماشا می‌کرد، احساس تنهایی و اندوه کرد. می‌دانست که چه چیزی در انتظار آن‌هاست... و قلبش برای فرناندا به درد آمد. احساس عجیبی داشت. گویی خودش را روحی می‌دانست که داشت آن‌ها را تماشا می‌کرد. روحی که آینده را می‌دانست و خبر داشت که چه بلایی می‌خواست بر سر آن‌ها بیاید ولی هیچ کاری برای پیشگیری از آن اتفاق، از دستش بر نمی‌آمد. او برای نجات جان بچه‌های خودش مجبور بود که ساکت بماند و ندای وجدانش را هم خفه کند.

آن‌ها بقیه ژوئن را به زندگی معمولی‌شان مشغول بودند. دوستان بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. فرناندا با سام این طرف و آن طرف می‌رفت. چند بار هم با آشلی به خرید رفت تا او چیزهایی برای تاهو بخرد. حتی یک‌بار هم خودش تنها و فقط به خاطر تفریح به خرید رفت اما وقتی که به خانه برگشت، فقط یک جفت صندل خریده بود. در ماه ژانویه به جک واترمن قول داده بود که هیچ چیز نخرد و تقریباً روی قولش مانده بود. جک از او و بچه‌ها دعوت کرده بود که در تعطیلات آخر هفته مموریال دی<sup>۱</sup> یک روز در ناپا مهمان او باشند. اما

۱. Memorial Day: (آمریکا) روز یادبود کشته‌شدگان جنگی، آخرین دوشنبه در ماه مه.

آن‌ها نمی‌توانستند بروند چون ویل بازی لاکروز داشت و مادرش می‌خواست او را برساند. نمی‌خواست ویل خودش در تعطیلات آخر هفته تا مارین رانندگی کند. جک دوباره از فرناندا دعوت کرد که در تعطیلات آخر هفته چهارم جولای با سام به آن‌جا برود. آن موقع، ویل در اردو بود و آشلی در تاهو. فرناندا قول داده بود که با سام برود. جک می‌خواست آن‌ها را با خودش به پیک‌نیک چهارم جولای یکی از دوستانش ببرد. فرناندا و سام برای آن روز شوق و ذوق داشتند. جک خیلی بهتر از آن‌چه فرناندا فکرش را می‌کرد، بود. از نظر او، دوستی آن‌ها همیشه پاک و بی‌آلایش بود. اما حالا همه چیز فرق می‌کرد. حداقل از نظر جک، نه از نظر فرناندا. تا جایی که به جک مربوط بود، فرناندا حالا تنها بود. وقتی که آشلی در مورد پیک‌نیک از مادرش شنید، سر به سر او گذاشت و گفت که جک از او خوشش آمده است.

"احمق نباش آشلی. او یک دوست قدیمی است و تو آدم نفرت‌انگیزی هستی!"

آشلی گفته بود که شک ندارد که جک و اترمن عاشق مادرشان است. سام از پشت یک عالم کیک و کلوچه با هیجان پرسید:

"واقعاً مامان؟ او عاشق توست؟"

"نخیر، نیست. او دوست بابا بود."

انگار فرقی می‌کرد. اما حالا بابا مُرده بود.

آشلی تأکید کرد...

"حُب؟! چه فرقی می‌کند؟"

یک تکه از کیک سام را ناخنک زد و سام با دستمالش روی دست او زد. سام پرسید:

"می‌خواهی با او عروسی کنی مامان؟"

غمگین به نظر می‌رسید. می‌خواست مادرش را برای خودش نگه دارد. هنوز بیشتر شب‌ها با مادرش در رختخواب او می‌خوابید. دلش برای پدرش تنگ شده بود اما حالا به مادرش خیلی نزدیک‌تر شده بود و دلش نمی‌خواست او را با کسی سهیم شود.

فرناندا با عصبانیت گفت:

"البته که نه. من خیال ندارم با هیچ کس عروسی کنم. هنوز عاشق بابا هستم."

سام با خرسندی گفت:  
"خوبه."

یک تکه بزرگ کیک در دهانش چپاند. یک قطره مربا روی پیراهنش چکید.

در هفته آخر ماه ژوئن، فرناندا به ندرت از خانه بیرون می‌رفت. سخت مشغول بسته‌بندی بود. باید ترتیب بند و بساطی را که ویل می‌خواست با خودش به اردوی لاکروز ببرد، می‌داد و خرت و پرت‌های آشلی را هم برای تاهو جمع و جور می‌کرد. این کار هم که تمامی نداشت. به نظر می‌رسید که هر بار که او کار یک ساک را تمام می‌کرد، یکی از آن‌ها از توی آن چیزی برمی‌داشت و آن‌را می‌پوشید. تا پایان هفته، همه چیز کثیف بود و فرناندا باید کارش را از نو انجام می‌داد. آشلی تمام لباس‌های به دردبخور خودش را برداشته بود و نصف لباس‌های مادرش را هم قرض گرفته بود. سام هم ناگهان اعلام کرد که نمی‌خواهد به اردوهای روزانه برود.  
فرناندا به او دل‌داری داد...

"بیا سام، از آن اردوها خوشت می‌آید..."

یک بغل لباس چرک را برای شستشو آماده می‌کرد. همان موقع آشلی با این و تلوپ وارد اتاق رختشویی شد. کفش‌های پاشنه‌بلند و یکی از بلوزهای مادرش را پوشیده بود. فرناندا با لحنی سرزنشگر به او گفت:  
"برو آن‌ها را در بیاور."

سام از اتاق بیرون رفت و به جایش ویل وارد شد تا از او بپرسد که کفش‌های گل می‌خردارش را چه کرده است. برای تمرین به آن‌ها احتیاج داشت.  
"اگر هر کدام از شما دو تا به ساک‌هایی که دوباره بسته‌ام دست بزنند، او را می‌کشم. با هر دو تایتان هستم."

آشلی طوری او را نگاه کرد که گویی برای هشدارش تره هم خرد نمی‌کند و ویل با شتاب به طبقه بالا برگشت تا کفش‌هایش را پیدا کند.

مادرشان تمام صبح بداخلاق بود. در واقع از این‌که می‌دید هر دوی آن‌ها دارند می‌روند، غمگین بود. حالا بیشتر از همیشه روی حمایت و دلسوزی آن‌ها حساب می‌کرد و می‌دانست که بدون آن‌ها و فقط با سام در خانه، احساس تنهایی خواهد کرد. حدس می‌زد که سام هم همین احساس را داشته باشد. احتمالاً به همین دلیل هم گفته بود که به اردوهای روزانه نمی‌رود. فرناندا پیک‌نیک چهارم جولای را که آن دو می‌خواستند به ناپا بروند به یاد او انداخت. فکر می‌کرد که برای او خیلی جالب باشد اما سام کوچک‌ترین شوق و ذوقی نشان نداد. می‌دانست که دلش برای خواهر و برادرش تنگ خواهد شد. قرار بود ویل سه هفته و آشلی دو هفته آن‌جا نباشند. این برای سام و فرناندا مثل یک عمر به نظر می‌رسید.

فرناندا به او دلگرمی داد...

قبل از این‌که حالت بشود، برمی‌گردند.

اما این را بیشتر برای راحتی خودش گفت تا سام.

... و بیرون خانه، پیترو هم غمزده بود. آن‌ها تا شش روز دیگر کار خودشان را می‌کردند و نقش او در زندگی فرناندا تمام می‌شد. شاید آن‌ها یک روز همدیگر را یک جا می‌دیدند و به یاری شانس، فرناندا هرگز نقشی زا که او در آن باج‌گیری و تهدید داشت، نمی‌فهمید. او در رویاهایش می‌دید که به سوی فرناندا می‌رود. حتی بدش نمی‌آمد که فقط برای این‌که او را ببیند، دوباره او را تحت نظر بگیرد. حالا یک ماه بود که او را می‌پایید ولی فرناندا حتی یک لحظه هم به چیزی شک نکرده و متوجه او نشده بود. بچه‌هایش هم متوجه نشده بودند. پیترو به دقت مراقب بود. واترز هم وقتی که شیفت را از او تحویل می‌گرفت، همین‌طور. واترز خیلی کمتر از او شیفته فرناندا شده بود. به نظر واترز زندگی فرناندا به طور غیرقابل تصویری معمولی و خسته‌کننده بود و

متعجب بود که او چطور آن زندگی را تحمل می‌کرد. او به ندرت جایی می‌رفت و هر جا هم که می‌رفت، بچه‌هایش را می‌برد. این دقیقاً همان خصالتش بود که پیتر تحسین می‌کرد و عاشقش بود.

یک روز شنبه واترز به پیتر گفت:

"او باید از ما ممنون باشد که آن بچه‌ها را یکی دو هفته‌ای از توی دست و بالش جمع می‌کنیم. او... خدا، زنک هیچ وقت بدون آن‌ها جایی نمی‌رود."

پیتر به آرامی گفت:

"باید به این خاطر تحینش کنی."

خودش این کار را می‌کرد اما واترز نه.

کارل غرغرکنان گفت:

"تعجبی ندارد که شوهرش مُرد. مردک بیچاره باید از خستگی و کسالت مُرده باشد."

فکر می‌کرد که تعقیب فرناندا کسل‌کننده‌ترین بخش مأموریتشان بوده است. برخلاف پیتر که دقیقاً عاشق همین بخش بود.

پیتر اظهار نظر کرد...

"شاید قبل از این که شوهرش بمیرد بیشتر بیرون می‌رفت."

واترز شانه‌هایش را بالا انداخت، سوئیچ ماشین را به پیتر برگرداند و سر به سوی ایستگاه اتوبوس گذاشت تا به مُدستو برگردد. خوشحال بود که تعقیب و تحقیق تقریباً داشت تمام می‌شد و آن‌ها می‌توانستند کارشان را شروع کنند. برای به چنگ آوردن پولش بی تاب بود. آدیسون ثابت کرده بود که در معامله‌اش روزاست است. او، استارک و فری هر کدام، صد هزار دلار اولیه‌شان را گرفته بودند. پول آن‌ها در چمدان‌های جداگانه و در سه صندوق امانات در ترمینال اتوبوس‌ها در مُدستو محفوظ بود. آن‌ها می‌خواستند وقتی که از تاهو برمی‌گردند، پولشان را بگیرند. همه چیز آماده بود... و ساعت معکوس به کار افتاده بود...



تابه حال همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود و پیترو به آدیسون اطمینان داده بود که همان طور هم پیش خواهد رفت. او پیش‌بینی هیچ اشتباه و لغزشی راه، حداقل از سوی خودشان، نمی‌کرد. اولین مشکل غیرمنتظره‌ای که آن‌ها با آن روبرو شدند از طرف آدیسون بود نه از طرف آن‌ها. آدیسون در دفترش نشسته بود و چیزی را به منشی‌اش دیکته می‌کرد که دو مرد وارد شدند، نشان‌هایشان را جلوی او گرفتند و گفتند که بازداشت است. منشی‌اش گریه‌کنان از اتاق بیرون دوید و هیچ‌کس جلویش را نگرفت. فیلیپ به آن‌ها نگاه کرد. ککش هم نگزیده بود.

او به آرامی گفت:

"این خنده‌دارترین چیزی است که در تمام عمرم شنیده‌ام."

حالت شیطنت‌آمیزی در نگاهش بود. فکر می‌کرد که این ملاقات مربوط به آزمایشگاه‌های او که مواد مخدري به نام کریستال تولید می‌کردند، باشد. اگر این طور بود، اولین باری بود که دنیای زیرزمینی او در زندگی کاری جدی‌اش تأثیر می‌گذاشت. مردانی که هنوز نشان‌هایشان را در دست داشتند، پیراهن راه‌راه و شلوار جین آبی‌رنگ پوشیده بودند. یکی از آن‌ها اسپانیایی بود و دیگری دورگه آفریقایی-آمریکایی. فیلیپ هیچ نمی‌دانست که آن‌ها چه می‌خواهند. تا جایی که می‌دانست کار تجارت مواد مخدرش به نر می‌پیش می‌رفت. به علاوه، هیچ مدرکی که آن کار را به او ربط بدهد وجود نداشت و آدم‌هایی که آن‌را اداره می‌کردند خیلی باکفایت بودند.

مرد اسپانیایی تکرار کرد:

"تو بازداشتی آدیسون."

فیلیپ آدیسون زیر خنده زد.

"حتماً بُک می‌گویی. محض رضای خدا بگو به چه جرمی بازداشتتم؟!"

هر چیزی به نظر می‌رسید به جز نگران! همان مرد توضیح داد:

"ظاهراً یک تجارت خنده‌دار کوچولو در حمل و نقل پول داری. تو پول

نقد زیادی را در بانک‌ها جابه‌جا می‌کنی. انگار پول شویی می‌کنی!"

خودش هم احساس کرد که توضیحش یک کمی خنده‌دار بود. آن دو تا آن روز صبح به مأموریتی رفته بودند که نباید شناخته می‌شدند و بعد هم فرصت نکردند که قبل از آمدن به دفتر آدیسون لباس‌هایشان را عوض کنند. آدیسون برخوردی را که با آدم‌های معمولی می‌کرد با آن‌ها کرده بود و آن‌ها یک جورهایی احساس حماقت می‌کردند. گویی فکر می‌کردند که اگر رسمی‌تر بودند، آدیسون خودش را جمع و جور می‌کرد یا حداقل یک کمی تحت تأثیر قرار می‌گرفت. در عوض، او فقط آن‌جا نشسته بود و به آن‌ها تبسم می‌کرد. گویی آن دو بچه‌هایی هستند که رفتار مناسبی ندارند!

”مطمئنم که وکلای من می‌توانند ترتیب این کار را بدهند و نیازی نیست که مرا بازداشت کنید. قهوه میل دارید؟“

مأمور سیاه‌پوست مؤدبانه گفت:

”نه. متشکریم.“

هر دوی‌شان جوان بودند و رئیس آن‌ها که مسئول رسیدگی به پرونده بود به آن دو گفته بود که آدیسون را دست‌کم نگیرند. آدیسون به قدری به خودش اعتماد داشت که دو مأمور فکر کردند که شاید مسلح و خطرناک باشد؛ که البته نبود. مأمور جوان‌تر حقوق او را برایش از حفظ خواند و فیلپ متوجه شد که آن‌ها پلیس نیستند بلکه مأمور «اف.بی.آی» هستند. این یک کمی نگران‌ش کرد اما در ظاهر چیزی نشان نداد. در واقع بازداشت او دلیل عمده‌ای نداشت اما رؤسای مسئول امیدوار بودند که نتایج بیشتر و بهتری از آن تحقیقات عایدشان شود. مدت‌ها بود که آن‌ها آدیسون را زیر نظر داشتند و می‌دانستند که یک طوری دارد می‌شود و یک جای کار، لنگ است؛ اما نمی‌دانستند کجا! حالا هم می‌خواستند از تمام اطلاعاتشان استفاده کنند.

”مطمئنم که اشتباهی رخ داده جناب سروان... او... منظورم جناب

مأمور ویژه است.“

حتی عنوانی که به کار برده بود به نظرش خنده‌دار می‌آمد.

"شاید؛ اما ما مجبوریم شما را به اداره ببریم. شما بازداشتید آقای آدیون. لازم است به شما دستبند بزنیم یا خودتان به میل خودتان می‌آیید؟"

فیلیپ هیچ خیال نداشت با دستبند از دفترش بیرون کشیده شود. بنابراین از جایش برخاست. دیگر حالت شوخی و تفریح چند دقیقه قبلش را نداشت و عصبانی به نظر می‌رسید.

"هیچ می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟ متوجه هستید که از نظر قانونی می‌توانم از شما به خاطر مزاحمت و هتک حرمت و بازداشت بدون علت شکایت کنم؟"

ناگهان خشمگین شده بود. تا جایی که می‌دانست، آن‌ها هیچ دلیلی برای بازداشت او نداشتند... یا آن‌ها از آن دلایل چیزی نمی‌دانستند.

مأمور سیاه‌پوست مؤدبانه گفت:

"ما فقط کارمان را انجام می‌دهیم، آقا. حالا با ما می‌آیید؟"

"بله. به محض این‌که به وکیلیم زنگ بزنم."

شماره تلفن وکیلش را گرفت. دو مأمور در آن سوی میزش به انتظار ایستاده بودند. فیلیپ به وکیلش گفت که چه اتفاقی افتاده و وکیلش قول داد که نیم ساعت دیگر او را در دفتر اداره «اف.بی.آی» ملاقات کند و به او نصیحت کرد که خودش به همراه دو مأمور برود. برای فیلیپ لااقل نیم ساعت طول می‌کشید که از سن ماتئو به شهر برسد. حکم دستگیری او توسط دادستان ایالتی تنظیم شده بود. جرمی که در حکم ذکر کرده بودند، شانه خالی کردن او از پرداخت مالیات دولتی بود! مبلغ خنده‌داری را هم نوشته بودند. این آخرین چیزی بود که فیلیپ می‌خواست. او با انزجار گفت:

"من سه روز دیگر عازم اروپا هستم."

دو مرد بدون کوچک‌ترین عکس‌العمل، او را به بیرون اسکورت کردند. منشی ناپدید شده بود اما آدیسون می‌توانست از حالت چهره کسانی که نگاهش می‌کردند بفهمد که او به همه گفته که چه اتفاقی افتاده است. فیلیپ از شدت خشم کبود شده بود.

... و وقتی که به دفتر «اف.بی.آی» رسید و مأمور مسئول، ریک هولمکوئیست با او خوش و بش کرد، بدتر هم شد. او را به خاطر مالیات ندادن، تقلب در اعلام درآمد و نقل و انتقال غیرقانونی پول در بانک‌های ایالتی بازداشت کرده بودند. این مسئله کوچکی نبود و آن‌ها هم کاملاً آماده بودند که آن را بزرگ‌تر کنند. وقتی که وکیل فیلیپ به آن‌جا رسید به او نصیحت کرد که کاملاً با آن‌ها همکاری کند. ظاهراً دادستان ایالتی از او شکایت کرده بود و «اف.بی.آی» مسئول تحقیقات پرونده بود. از او خواستند که با وکیل خودش و مأمور ویژه هولمکوئیست به یک اتاق در بسته برود. ریک فوق‌العاده جدی به نظر می‌رسید و به هیچ وجه تحت تأثیر عظمت و ابهت فیلیپ قرار نگرفته بود. ادعای او مبنی بر بی‌گناه بودن را هم به پیشیزی نمی‌گرفت. در واقع، مأمور ویژه هولمکوئیست مطلقاً از هیچ چیز فیلیپ آدیسون خوشش نمی‌آمد. مخصوصاً از طرز برخورد او با دور و بری‌هایش.

مأمور ویژه هولمکوئیست اجازه داد که وکیل و موکل با هم تبادل نظر کنند و بعد از آن سه ساعت تمام از فیلیپ بازجویی کرد اما به هیچ وجه از جواب‌هایی که از او شنید، راضی نشد. او حکمی برای بازرسی از دفتر آدیسون امضا کرده بود که درست وقتی که آن‌ها داشتند حرف می‌زدند، در حال اجرا بود. یک قاضی فدرال درخواست بازرسی دادستان ایالتی را امضا کرده بود. آن‌ها سؤال‌های جدی زیادی در مورد قانونی بودن کارهای آدیسون داشتند و مشکوک بودند که او در حال رد گم کردن پول یا به اصطلاح «پول‌شویی» باشد. آن هم رقم‌های میلیونی. طبق معمول یک خبرچین که ظاهراً پول کلانی گرفته بود، این خبرها را به آن‌ها داده بود. وقتی که فیلیپ فهمید که دقیقاً در آن لحظه چندین مأمور «اف.بی.آی» دارند دفترش را جستجو می‌کنند، نزدیک بود سگته کند.

او بر سر وکیلش فریاد زد:

«نمی‌توانی هیچ کاری بکنی؟ این افضاح است.»

وکیل سرش را به نشانه منفی تکان داد و توضیح داد که اگر حکم بازرسی قانونی باشد، که ظاهراً بود، مطلقاً هیچ کاری برای جلوگیری از اجرای آن از دست او برنمی‌آید.

فیلیپ گفت:

"من دارم روز جمعه به اروپا می‌روم."

گویی انتظار داشت که آن‌ها تحقیقاتشان را تا وقتی که او در تعطیلات بود، متوقف کنند.

هولمکوئیست مؤدبانه جواب داد:

"این موضوع می‌ماند تا ببینیم چطور می‌شود، آقای آدیسون."

قبلاً هم با مردانی مثل او سروکار داشت و همیشه فکر می‌کرد که آن‌ها واقعاً عوضی هستند. در واقع دوست داشت که تا جایی که ممکن بود آن‌ها را به بازی بگیرد. در مورد فیلیپ هم کاملاً مصمم بود که پاپی‌اش شود و اذیتش کند. البته بعد از این‌که می‌توانستند نگاه‌اش دارند. می‌دانست که هر قدر که برای او وجه‌الضمان بگذارند، بلافاصله تأمین است و او ظرف چند دقیقه آزاد می‌شود. اما تا وقتی که مبلغ وثیقه مشخص می‌شد، او تمام فرصت‌هایی را که می‌خواست برای سؤال و جواب از فیلیپ داشت.

هولمکوئیست بقیه عصر را به سؤال و جواب و بازجویی از آدیسون پرداخت. فعلاً او در بازداشت بود و آن‌ها اعلام کردند که دیگر آن روز برای این‌که قاضی فدرال بخواهد وجه‌الضمان تعیین کند، خیلی دیر است. فیلیپ مجبور بود که آرام بگیرد و آن شب را در زندان موقت سپری کند. تنها راه آزادی‌اش این بود که تا فردا صبح صبر کند تا یک جلسه دادرسی تشکیل شود و آن‌ها مبلغ وجه‌الضمان او را مشخص کنند. فیلیپ آدیسون حسابی از کوره دررفته بود و از دست و کیلش هم برای کمک به او هیچ کاری برنمی‌آمد. آدیسون هنوز درست نمی‌دانست که علت اصلی تحقیقات چیست. ظاهراً موضوع مربوط بود به برداشت‌های مکرر از دارایی‌ها و به حساب گذاشتن‌ها و

جابه جایی پول از بانک‌های ایالتی به بانکی در نوادا که او در آن‌جا تحت نامی دیگر، حساب داشت. آن‌ها می‌خواستند بدانند چرا او این کار را می‌کرد، آن پول از کجا می‌آمد و او می‌خواست با آن چه کار کند. حالا دیگر فیلیپ فهمیده بود که دستگیری‌اش هیچ ربطی به آزمایشگاه‌های تولید مخدر کریستال او نداشت. تمام پولی که او برای راه بردن آن تجارت از آن استفاده می‌کرد از حسابی می‌آمد که با نامی مستعار در مکزیکوسیتی داشت. عواید آن هم به چند حساب در بانک‌های سوئیس واریز می‌شد. این وضعیت نوعی فرار از مالیات را سبب شده بود. مأمور هولمکوئیست گفت که بیش از یازده میلیون دلار، طی چند ماه گذشته به حساب نوادا واریز شده و از آن برداشت شده، بدون این‌که او حتی یک پنی مالیات برای آن جابه جایی پرداخته باشد. آن‌ها او را برای گذراندن شب به یک سلول بردند. او کماکان بی‌خیال به نظر می‌رسید. هرچند که موقع رفتن، نگاه خشمگینی به وکیلش و هولمکوئیست انداخت. بعد از آن، ریک با مأمورانی که دفتر فیلیپ را جستجو کرده بودند، ملاقات کرد. چیزی به دست نیامده بود. آن‌ها کامپیوترها را بررسی کرده و پرونده‌ها را هم گشته بودند. این چیزها می‌توانستند به عنوان مدرک بر علیه فیلیپ استفاده شوند. آن‌ها چیزهای مشکوک را با خودشان به اداره آورده بودند. ضمناً قفل کشوی میز او را هم باز کرده و در آن یک اسلحه کمری، چند پرونده شخصی و چهارصد هزار دلار پول نقد پیدا کرده بودند که به نظر ریک جالب آمد. آن مبلغ برای این‌که تاجر متوسطی مثل او، آن‌را در کشوی میزش نگه دارد، خیلی زیاد بود. آن‌ها به ریک گفتند که او برای اسلحه‌اش مجوز ندارد. آن‌ها تمام محتویات کشوهای میز فیلیپ را در دو جعبه زیخته و آن‌ها را با خودشان آورده بودند. یکی از مأموران دو جعبه را به هولمکوئیست تحویل داد.

ریک نگاهی به جعبه‌ها انداخت و گفت:

“می‌خواهی با این‌ها چه کار کنم؟”

مأموری که جعبه‌ها را به او داده بود جواب داد:

”فکر کنم بدت نیاید که نگاهی به داخل آن‌ها بیندازی.“

ریک می‌خواست بگوید که آن دو جعبه را هم پیش بقیه مدارک بگذارند، اما در آخرین لحظه بهتر فکر کرد و آن‌ها را با خودش به دفترش برد. اسلحه را در یک کیسه پلاستیکی مخصوص نگهداری مدارک گذاشته بودند. چندین کیسه پلاستیکی نیز بود که در آن‌ها پاکت‌هایی پر از تکه‌های کاغذ بود. ریک بدون این‌که منظور بخصوصی در ذهن داشته باشد، شروع به خواندن کاغذها کرد و متوجه شد که روی دو تا از آن‌ها نام پیترو مورگان نوشته شده بود اما شماره تلفن‌ها فرق می‌کردند. او وسط‌های جستجویش در جعبه دوم بود که پرونده آلن بارنز را پیدا کرد. از تاریخ‌های بعضی صفحات معلوم بود که آدیسون سه سال روی آن پرونده کار کرده و قطر آن هم به اندازه کتاب تلفن سانفرانسیسکو ضخیم بود. ریک با خودش فکر کرد که چرا او باید یک همچه پرونده‌ای را نزد خودش نگه دارد؟! عجیب بود... و بعد پرونده را کنار گذاشت. می‌خواست در این مورد از آدیسون سؤال کند. عکس‌های زیادی از بارنز در پرونده وجود داشت که از یک مجله قدیمی و مقالات روزنامه‌ها بریده شده بودند. حتی یک عکس هم از بارنز با همسر و فرزندانش به چشم می‌خورد. تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که او نسبت به بارنز نوعی وسواس داشت یا حتی به او حسودی‌اش می‌شد. بقیه چیزهایی که ریک توی جعبه‌ها پیدا کرد، برایش ارزشی نداشتند. اما ممکن بود برای دفتر دادستان ایالتی داشته باشند. آن‌ها از شاه‌کلید برای باز کردن تمام کتوهای میز آدیسون استفاده کرده بودند و مأمور ویژه‌ای که این کار را کرده بود به ریک اطمینان داد که وقتی آن‌ها دفتر آدیسون را ترک می‌کردند، میزش کاملاً خالی بود. آن‌ها همه چیز را به عنوان مدرک با خودشان آورده بودند. حتی تلفن همراه او را که فراموش کرده بود با خودش بردارد.

ریک به یکی از مأمورها گفت:

”بینید که اگر تلفن همراهش «کتابچه راهنمای شماره‌ها» دارد، تمام شماره‌هایش را یادداشت کنید.“

مأمور تبسم کنان گفت:

"این کار را کردیم."

"خب، چیز جالبی هم پیدا کردید؟"

"همان شماره‌هایی که روی میزش هم بود... یک نفر به نام پیتر مورگان که وقتی داشتیم شماره‌ها را امتحان می‌کردیم به او تلفن زدیم، اما وقتی که من گفتم از «اف.بی.آی» هستیم، قطع کرد."

هر دو خندیدند و ریک گفت:

"حدسش را می‌زدم که این کار را بکند."

به یاد آورد که این نام برایش آشناست. آن را روی دو تکه کاغذی که از یکی از کشورهای میز آدیسون درآورده بودند، دیده بود. ظاهراً این آدم کسی بود که آدیسون مرتب با او حرف می‌زد. احتمالاً موضوع مهمی نبود اما ریک یکی از احساس‌های درونی عجیب مخصوص خودش را داشت. چیزی شبیه به یک تغه کوچک که آن قدر به مغزش می‌کوبید تا یک خبری می‌شد. انگار در مورد آن اسم نوعی حس ششم داشت و نمی‌توانست آن را فراموش کند.

آن شب، ساعت از هفت گذشته بود که ریک هولمکوئیست دفترش را ترک کرد. فیلیپ آدیسون باید شب را در بازداشت می‌گذراند. وکیلش سرانجام دست از جر و بحث کردن با آن‌ها که به او اجازه رفتن بدهند، برداشت و به خانه‌اش رفت. تا آن وقت، بیشتر کارکنان به خانه‌هایشان رفته بودند. دوست دختر ریک در شهر نبود و او در راه رفتن به خانه، تصمیم گرفت که به تداپی تلفن بزند. آن‌ها از وقتی که با هم به آکادمی پلیس رفتند، بهترین دوستان یکدیگر بودند و پانزده سال هم با هم کار می‌کردند. ریک همیشه می‌خواست به «اف.بی.آی» ملحق شود و حداکثر تاسی و پنج سالگی می‌توانست این کار را بکند و سرانجام در سی و سه سالگی این کار را کرد. حالا چهارده سال بود که مأمور ویژه بود. هنوز باید شش سال دیگر برای «اف.بی.آی» کار می‌کرد تا با بیست سال خدمت بازنشسته شود. تدا همیشه در این مورد سر به سر ریک می‌گذاشت و به او فخر می‌فروخت، چون خودش می‌توانست فقط یک سال



دیگر با سی سال خدمت بازنشسته شود. اما واقعیت این بود که هیچ‌کدام از آن دو نمی‌خواستند به این زودی‌ها بازنشسته شوند. هردوی آن‌ها هنوز عاشق کارشان بودند. تد حتی بیشتر از ریک. کاری که ریک برای «اف.بی.آی» می‌کرد، خیلی وقت‌ها ملال‌انگیز بود. گاهی کاغذبازی او را به مرز مرگ می‌رساند. وقت‌هایی هم بود که مثل امشب آرزو می‌کرد که هنوز با تد در دایره ویژه کار می‌کرد. از آدم‌هایی مثل آدیسون نفرت داشت. آن‌ها و قتش را هدر می‌دادند. دروغ‌های آن‌ها کمتر از آن‌چه خودشان فکر می‌کردند، متقاعدکننده بودند و طرز برخوردشان تهوع‌آور بود.

تد با اولین زنگ، تلفن همراهش را جواب داد و به محض این‌که صدای ریک را شنید، لبخند زد. چهارده سال بود که آن دو حتماً هفته‌ای یک‌بار با هم شام می‌خوردند. این بهترین راه برای حفظ رابطه‌شان بود.  
ریک به شوخی گفت:

“چه؟ خسته‌ای؟ با اولین بوق گوشی را برداشتی. احتمالاً آن‌جا امشب هیچ خبری نیست.”

تد اقرار کرد:

“شب آرامی است...”

گاهی همان‌طوری خوب بود. مخصوصاً که همکاری‌اش جف استون به خاطر مریضی مرخصی گرفته بود.  
“... تو چطوری؟”

پایش را روی میزش گذاشته بود و کارهای نوشتنی دزدی‌ای را که دیروز اتفاق افتاده بود، انجام می‌داد. با وجود این، حق با ریک بود؛ او خسته و کسل بود. ریک جواب داد:

“یکی از آن روزهایی را داشتم که به خودم گفتم چرا نیروی پلیس را ترک کردم! تازه دارم از اداره برمی‌گردم. امروز بیشتر از یک خبرگزاری، کاغذبازی داشتم. یک پست‌فطرت واقعی را به جرم فرار از مالیات و پول‌شویی گرفته بودیم. از خودراضی کثیف؟”

"من می‌شناسمش؟ ما هم چند تا از آن‌ها را گرفته‌ایم."  
 "مسلماً آن‌ها مثل این نیستند. هر روز به من پرونده یک ضرب و شتم و  
 دزدی یا تیراندازی بده و مثل این را نصیب نکن! احتمالاً اسمش را  
 شنیده‌ای. فیلیپ آدیسون. رئیس چند شرکت سهامی است. یک پولدار  
 کله‌گنده. تقریباً دو‌یست جور کار و تجارت دارد که احتمالاً همه‌شان  
 نوعی سپر برای مالیات‌هایی هستند که او نمی‌پردازد."

تد گفت:

"پس ماهی گنده‌ای است!..."

وقتی که آدم‌هایی مثل این بازداشت می‌شدند، برایش جالب بود. در کار  
 خودشان هم گاهی این‌طور می‌شد.  
 او ادامه داد:

"... با او چه کردید؟ حدس می‌زنم که با قرار وثیقه آزادش کردید."

سر به سر ریک می‌گذاشت. در آن‌گونه موارد معمولاً چند وکیل یا یک  
 وکیل خیلی خوب، این کار را می‌کردند. تعداد بسیار کمی از افرادی که ریک  
 دستگیر می‌کرد، زندانی می‌شدند. مگر آن‌هایی که به جرم حمل اسلحه یا  
 جابه‌جایی مواد مخدر دستگیر شده بودند. اما معامله‌گران اصلی مواد و  
 فراریان مالیاتی همیشه با قید ضمانت آزاد می‌شدند.

ریک خنده‌کنان گفت:

"امشب باید زندان را تحمل کند. تا وقتی که حرف‌هایش تمام شد، دیگر  
 قاضی‌ای نبود که برایش وثیقه تعیین کند."

تد پوزخند زد. تصور یک شب ماندن مردی مثل آدیسون در زندان،  
 هر دوی‌شان را به خنده می‌انداخت.

ریک پیشنهاد کرد:

"پگ<sup>۱</sup> با خواهرش در نیویورک است. می‌خواهی یک چیزی بگیریم و با  
 هم بخوریم؟ خسته‌تر از آن هستم که بروم آشپزی کنم."

1) Peg

تِد نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز زود بود و او به جز رسیدگی به گزارش آن سرقت، کار دیگری نداشت. دستگاه پیچِر و تلفن همراه و بی‌سیم‌اش هم روشن بودند. اگر به او نیاز داشتند، می‌توانستند پیدایش کنند و او بلافاصله می‌آمد. دلیلی نداشت که با ریک شام نخورد.

تِد یک جای آشنا را پیشنهاد کرد:

"ده دقیقه دیگر در رستوران هری<sup>۱</sup> می‌بینمت."

آن‌جا همبرگرفروشی خوبی بود. سال‌ها بود که آن دو به آن‌جا می‌رفتند. آن‌ها همیشه به آن دو یک میز راحت در یک جای آرام در پشت رستوران می‌دادند تا آن دو بتوانند به آرامی حرف بزنند. در آن ساعت، افراد کمی در آن قسمت رستوران بودند و بیشتر کاسبی آن‌ها در قسمت بار بود.

وقتی تِد رسید، ریک آن‌جا بود. در بار نشسته بود. یک لیوان آبجو خورده و یک کمی راحت و آرام شده بود. در ساعات کاری‌اش نبود و به همین دلیل توانسته بود مشروب بخورد. تِد هرگز مشروب نمی‌خورد. به تمام هوش و حواسش برای کارش احتیاج داشت.

وقتی که تِد دوستش را دید، پورخند زنان گفت:

"افتضاح به نظر می‌رسی!"

در واقع او خوب به نظر می‌رسید و فقط خسته بود. او روز طولانی‌ای را سپری کرده بود و تِد تازه در ابتدای ساعت کارش بود.

ریک متلک او را به خودش برگرداند...

"متشکرم. تو هم همین‌طور."

آن دو پشت یک میز دنج نشستند و دو استیک سفارش دادند. تقریباً ساعت هشت بود. تِد تا نیمه‌شب سرکار بود. آن‌ها استیک‌هایشان را خوردند و تا ساعت نُه و نیم در مورد کار حرف زدند. سپس ریک به یاد یک چیزی افتاد.

1. Harry

”گوش کن، بیا و یک کمکی به من بکن. احتمالاً چیزی نیست. اما یکی از آن احساس‌های عجیب و غریبی را که بعضی وقت‌ها پیدا می‌کنم، دارم. البته بیشتر وقت‌ها الکی هستند ولی گهگاهی هم درست از آب درمی‌آیند. امروز روی چند تکه کاغذ که از کشوی میز این یارو درآورده بودند، یک اسم نوشته شده بود. نمی‌دانم چرا، اما آن اسم مرا گرفت. گویی انتظار بخصوصی داشتم... یا یک همچو چیزی...”

این‌که دو بار با آن اسم مواجه شد، به او می‌گفت که باید یک معنایی داشته باشد.

تد چشمانش را رو به بالا گرداند و گفت:

”برای من مثل جادوگرها حرف زن!”

ریک ارزش بخصوصی برای حس ششم خودش قائل بود و گهگاهی پیش‌بینی‌هایش درست از آب درمی‌آمدند. اما نه آن قدر که تد بتواند کاملاً به پیش‌بینی‌های او اعتماد کند.

”... حالا آن اسم چه بود؟ می‌توانم وقتی که برمی‌گردم ته و توی قضیه را

برایت دریاورم. اگر بخواهی، خودت هم می‌توانی با من بیایی.”

آن‌ها می‌توانستند ببینند که آیا آن شخص سابقه دستگیری یا به زندان رفتن دارد یا نه.

ریک گفت:

”بله... شاید بیایم و تا تو این کار را می‌کنی، همان‌جا بمانم. وقتی که پگ

نیست، از رفتن به خانه متفرم. این خیلی بد است، تد. گمان می‌کنم

حسابی به او عادت کرده‌ام.”

موقع گفتن آن کلمات نگران به نظر می‌رسید. در تمام سال‌های بعد از جدا

شدن از همسرش، ترتیبی داده بود که مجرد بماند. زندگی‌اش را آن‌طور بیشتر

دوست داشت. اما همان‌طور که اخیراً مرتب به تد می‌گفت، این دختر فرق

می‌کرد. آن‌ها حتی به طور سر بسته در مورد ازدواج با هم حرف زده بودند.

”من که گفتیم با او ازدواج می‌کنی. باید هم بکنی. او زن خوبی است.

می‌توانستی کارهای خیلی بدتر از این هم بکنی!”

... قبلاً بارها کرده بود. او در مقابل زنان هرزه خیلی ضعیف بود. اما این یکی از آن دسته زنان نبود.  
ریک پوزخند زنان گفت:  
"خودش هم همین را می‌گوید."

پول میز را پرداخت، چون به پیشنهاد او به آن‌جا آمده بودند و بعد آن دو به سوی دفتر ید به راه افتادند. ریک آن نام و هر دو شماره تلفن را روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به دست ید داد. خودش آن نام را در پرونده‌های فدرال جستجو کرده بود ولی چیزی پیدا نکرده بود. اما گهگاهی پلیس ایالتی اطلاعاتی را داشت که «اف.بی.آی» نداشت.

وقتی که آن‌ها به دفتر ید رسیدند، ید آن اسم را به کامپیوتر داد و در مدتی که منتظر نتیجه بودند، برای خودشان دو فنجان قهوه ریخت. ریک با کلمات داغ در مورد پگ حرف می‌زد! کاملاً مشخص بود که دیوانه اوست. ید خوشحال بود که می‌دید ریک این روزها آن قدر در مورد پگ جدی است. چون خودش زن داشت، فکر می‌کرد همه باید همین‌طور باشند. ریک سال‌ها از این کار اجتناب کرده بود.

آن‌ها هنوز به خوردن قهوه‌هایشان مشغول بودند که کامپیوتر اطلاعات را بیرون داد. ید نگاهی به آن انداخت و یک ابرویش را بالا برد و ورقه را در دست ریک گذاشت.

"از مالیات فرارکن شما دوستان جالبی دارد. مورگان شش هفته پیش از پلیکان بی بیرون آمده. به قید ضمانت آزاد است. در سانفرانسیسکو."  
"به چه جرمی زندان بوده؟"

ورقه پرینت شده را از ید گرفت و به دقت آن را خواند. تمام اطلاعات مربوط به پیتر مورگان در آن بود. از جمله نام مأمور مسئول آزادی به قید التزامش و آدرس یک خانه محل اسکان موقت در میژن.

"فکر می‌کنی آقای رئیس انجمن‌های اجتماعی و فرهنگی با آدمی مثل این چه کار دارد؟"

ریک این سؤال را با صدای بلند کرد اما بیشتر با خودش بود تا با ید. او یک تکه جدید از پازل را پیدا کرده بود. ید گفت:

"گفتنش سخت است. هرگز نمی‌دانی که چرا مردم یک کاری را می‌کنند. شاید این یارو قبل از رفتن به زندان، رفیق تو را می‌شناخته و وقتی از زندان آزاد شده، به او تلفن کرده است. شاید آن‌ها با هم دوستند."

برای خودشان یک فنجان دیگر قهوه ریخت. ریک گفت:  
"شاید این‌طور باشد..."

زنگ‌ها توی سرش داشتند می‌نواختند و او نمی‌دانست چرا...  
"... او چیزهای عجیبی توی کشوی میزش داشت. یک اسلحه کمری پُر، چهارصد هزار دلار پول نقد، ظاهراً برای پول توجیبی! و یک پرونده به ضخامت سه اینچ از آدمی به نام آلن بارنز. حتی یک عکس هم از زین بارنز و بچه‌هایش داشت."

این بار ید با حالت عجیبی به او نگاه کرد. آن نام را می‌شناخت.  
"عجیب... من یک ماه پیش آن‌ها را ملاقات کردم. بچه‌های بامزه‌ای بودند."

"نمی‌خواهد به من بگویی. عکسشان را دیدم. زنش هم خیلی بامزه به نظر می‌رسید! چطور گذرت به او افتاد؟"

ریک خوب می‌دانست که آن‌ها که هستند. آلن بارنز چندین بار به خاطر موفقیت‌های بی‌نظیرش تیر اول روزنامه‌ها بود. او مثل آدیسون خودش را به نمایش نمی‌گذاشت و همراه آدم‌های سرشناس اجتماعی به مراسم گشایش یک سمفونی نمی‌رفت. آلن بارنز کاملاً آدم متفاوتی بود و هرگز تجارت نمایشی‌ای دور و بر خودش نداشت. او از ابتدا تا انتها یک تیرانداز مستقیم بود. نه ریک هرگز چیزی جز این در مورد او خوانده بود و نه ید. مسئله فرار از مالیات هم برای او مطرح نبود. ریک از این‌که شنید ید همسر او را ملاقات کرده، تعجب کرد. وقتی که ید سر خدمت بود، خیلی وقت‌ها با این‌جنور آدم‌های جالب ملاقات می‌کرد.

او توضیح داد:

"یک بمب در ماشینی توی خیابان‌شان منفجر شده بود."

ریک به شوخی پرسید:

"مگر آن‌ها کجا زندگی می‌کنند؟ هاتر پوینت؟"

"نمی‌خواهد برای من زرنگی کنی. آن‌ها در پاسیفیک هیز زندگی می‌کنند. تقریباً چهار روز بعد از آزادی کارلتون واترز از زندان، یک نفر ماشین قاضی مک‌ایتایر را منفجر کرد."

سپس تِد نگاه عجیبی به ریک انداخت. حالا او هم یک چیزهایی را حس می‌کرد.

"... بگذار یک‌بار دیگر این پرینت را ببینم."

ریک کاغذ را به او برگرداند و تِد دوباره آن را خواند. پیتر مورگان هم در پلیکان پی بود و اخیراً آزاد شده بود.

"... تو باعث شدی که من هم احساس جادوگرها را پیدا کنم. واترز هم در پلیکان پی بوده. یعنی این دو تا همدیگر را می‌شناسند؟! توی کتوهای میز آن یارو چیزی نبود که اسم واترز رویش نوشته شده باشد؟" سؤال بزرگی بود. ریک سرش را به نشانه منفی تکان داد. سپس تِد متوجه روز آزادی پیتر مورگان شد و اطلاعات دیگری به کامپیوتر داد و منتظر ماند. وقتی که جواب آمد، به ریک نگاه کرد...

"واترز و مورگان درست در یک روز آزاد شده‌اند."

احتمالاً این معنای بخصوصی نداشت اما مطمئناً تصادف جالبی بود. هرچند که تِد می‌دانست اهمیت چندانی ندارد. ریک معقولانه گفت:

"دوست ندارم این را بگویم اما به نظرم این موضوع مهم نیست..."

تِد هم می‌دانست که احتمالاً حق با اوست. یک پلیس نمی‌توانست با تصادف و احتمال پیش برود. آن‌ها گهگاهی از این طریق نتیجه می‌گرفتند اما سایر اوقات به جایی نمی‌رسیدند.

"... خُب، قضیه بمب گذاری آن ماشین چه شد؟"  
 "هیچ. هنوز به جای نرسیده ایم. من برای دیدن واترز به مُدستو رفتم.  
 فقط برای سر و گوش آب دادن... و به او فهماندم که حواسمان  
 به اوست. گمان نمی‌کنم که به آن قضیه ربطی داشته باشد. آن قدر احمق  
 نیست."

"نمی‌شود گفت. چیزهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده‌اند. بررسی  
 کردی که ببینی آیا مجرم دیگری که قاضی او را محاکمه کرده باشد، در  
 همان حول و حوش زمانی از زندان آزاد شده یا نه؟"

اما با شناختی که از ید داشت، می‌دانست که این کار را کرده است. هرگز با  
 کسی دقیق‌تر و سمج‌تر از ید لی کار نکرده بود. اغلب آرزو می‌کرد که توانسته  
 بود او را متقاعد کند که به «اف.بی.آی» ملحق شود. بعضی از کسانی که ریک با  
 آن‌ها در آن‌جا کار می‌کرد، دیوانه‌اش می‌کردند... و او هنوز دلش برای کار  
 کردن با ید تنگ می‌شد. آن‌ها اطلاعات زیادی را با هم مبادله می‌کردند و  
 مرتب در مورد پرونده‌هایشان با هم حرف می‌زدند و خیلی وقت‌ها پیش آمده  
 بود که فقط با حرف زدن با یکدیگر، اصل قضیه را کشف کرده بودند. آن دو،  
 حتی حالا از یکدیگر به عنوان مشاور استفاده می‌کردند، مثل امشب... و این  
 همیشه کم‌کمشان می‌کرد.

ریک تبسم‌کنان پرسید:

"هنوز به من نگفتی که زنِ بارنز چه ربطی به بمب گذاری ماشین داشت.  
 گمان نمی‌کنم که به او مشکوک شده بودید"

ید سرش را تکان داد. می‌خندید. آن‌ها عاشق این بودند که سر به سر هم  
 بگذارند.

"او چند بلوک آن‌طرف‌تر از قاضی مک‌ایتایر زندگی می‌کند. یکی از  
 بچه‌های او موقع حادثه، داشته بیرون را نگاه می‌کرده و من فردای آن  
 روز عکس واترز را نشان دادم. هیچ. پسرک او را شناخت. ما دست  
 خالی برگشتیم. تا حالا هم هیچ مدرکی به دست نیامده."



ریک دوباره به شوخی گفت:

"پس آن خانم دوست داشتی هم برایتان مدرک نشد!"

نگاهی معنی داری به تد کرد. عاشق این کار بود. تد هم همیشه مثل خودش جوانش را می داد. مخصوصاً در مورد پگ. او اولین ماجرای عاشقانه جدی ای بود که ریک طی سال ها داشت. شاید تنها عشق همه زندگی او. تد هیچ چیز در مورد این جور کشش ها نمی دانست. از وقتی که با شرلی ازدواج کرده و بچه دار شده بودند، نسبت به او وفادار بود. ریک همیشه به او می گفت که مریض است. اما در واقع او را به خاطر این خصلتش تحسین می کرد. هر چند که سال ها بود که از آن چه تد می گفت، و نمی گفت، می دانست که دیگر زندگی مشترک او و شرلی مثل قبل نیست. حداقل آن ها هنوز با هم بودند و به روش خودشان یکدیگر را دوست داشتند. سخت می توانستی توقع داشته باشی که زندگی آن ها بعد از بیست و هشت سال، جالب و هیجان انگیز باشد... و نبود. تد انگشش را برای او در هوا تکان داد...

"من چیزی در مورد او نگفتم. فقط گفتم که بچه هایش بامزه بودند."

"نُخ پس هیچ منظونی برای بمب گذاری نداری."

تد سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

"حتی یکی. هر چند که دوست داشتم واترز را ببینم. آدم سرسختی است و به نظر می رسد که می خواهد تمیز بماند. حداقل فعلاً. از دیدن من زیاد خوشحال نشد."

"کثافت!"

ریک هیچ علاقه ای به جنایتکارانی مثل کارلتون واترز نداشت. خوب می دانست که او کیست و از چیزهایی که در موردش خوانده بود، هیچ خوشش نیامده بود. تد گفت:

"در مورد این یکی با تو هم عقیده ام."

وقتی که این را گفت، ریک نگاهی به او انداخت. یک چیزی توی مغزش می چرخید. نمی توانست بفهمد ارتباط پیتر مورگان با فیلیپ آدیون چیست

و این اذیتش می‌کرد. این‌که پیتر مورگان و کارلتون واترز در یک روز آزاد شده بودند، برایش مفهومی نداشت. اما با خودش فکر می‌کرد که ضرری نداشته باشد که یک نگاهی بیندازد و پیتر مورگان به عنوان یک «آزاد به قید التزام» تحت قلمرو و حیطة کاری ید بود.

«کمکم می‌کنی، ید؟ من نمی‌توانم بر و بچه‌هایم را بفروسم. می‌توانی فردا یک نفر را به سراغ مورگان به خانه اسکان موقت بفروستی؟ او به قید التزام آزاد است و تو برای تفتیش از او به حکم دادگاه احتیاج نداری. حتی مجبور نیستی به مأمور رابطش چیزی بگویی. می‌توانی هر کاری می‌خواهی، بکنی. فقط می‌خواهم بدانم چیزی هست که او را به آدیسون یا به کس دیگری که برایمان جالب باشد، ربط بدهد. نمی‌دانم چرا، اما به سمت این یارو کشیده می‌شوم... مثل زنبور به سوی عمل.»

ید خنده کنان گفت:

«اوه، خدا... نگو که در «اف.بی.آی» همجنس‌بازت کرده‌اند!»

اما موافقت کرد که برود. برای حس ششم ریک احترام خاصی قائل بود. هر دوی‌شان قبلاً گاهی از این طریق به نتیجه رسیده بودند و ضرری نداشت که این بار هم امتحان کنند.

«فردا صبح می‌روم. اگر چیزی پیدا کردم، به تو زنگ می‌زنم.»

برای فردا صبح، برنامه خاصی نداشت و احتمالاً با یک کمی خوش‌شانسی، وقتی که به آن جا می‌رفت، مورگان بیرون بود و او راحت‌تر می‌توانست همه‌جا را بگردد و ببیند در اتاقش چه چیزی پیدا می‌کند.

ریک که خیالش راحت شده بود، گفت:

«خیلی ممنون.»

ورقه پرینت‌شده کامپیوتری مربوط به پیتر مورگان را برداشت، آن را تا کرد و در جیبش گذاشت. شاید بعداً می‌توانست از اطلاعات آن استفاده کند. مخصوصاً اگر ید، فردا، چیزی در محل اقامت او پیدا می‌کرد. اما وقتی که ید به آن جا رفت، تنها چیزی که پیدا کرد، آدرس بعدی او بود.

مردی که پشت میز اطلاعات نشسته بود به تَد گفت که او از آن جا رفته است. معلوم بود که مأمور رابط پیتز یادش رفته که خبر نقل مکان و آدرس جدید او را به کامپیوتر بدهد، که بی دقتی بزرگی بود اما آن ها سرشان شلوغ بود. تَد نگاهی به آدرس جدید او انداخت و دید که هتلی در تندرلورین است و چون مصمم بود که قولی را که دیشب به ریک داده بود، انجام بدهد، به آن جا رفت.

منشی هتل گفت که مورگان بیرون است. تَد ستاره اش را به او نشان داد و کلید را خواست. منشی از او پرسید که آیا مورگان توی در دسر افتاده است و تَد گفت که این یک کار متداول برای کسانی است که به قید ضمانت آزاد هستند. منشی به راحتی حرف او را پذیرفت. قبلاً هم چنین کسانی در هتل آن ها اقامت کرده بودند. او شانه هایش را بالا انداخت و کلید را در دست تَد گذاشت. تَد از پله ها بالا رفت.

اتاقی که وارد شد، دنج و تر و تمیز بود. لباس هایی که توی گنجه بودند، نو به نظر می رسیدند. تمام کاغذهای روی میز به خوبی دسته بندی و روی هم چیده شده بودند. هیچ چیز غیر عادی ای در اتاق دیده نمی شد. مورگان نه مواد مخدر داشت، نه اسلحه و نه هیچ جور کالای قاچاق. حتی سیگار هم نمی کشید. او یک دفتر تلفن کلفت روی میز داشت که دورش یک کش انداخته بود. تَد نگاهی به آن انداخت و نام و شماره تلفن آدیسون را در ستون «آ» پیدا کرد. او مشغول واریس کشورهای میز بود که دو تکه کاغذ نظرش را جلب کرد و باعث شد که دستش شل شود. روی یکی از کاغذها نام کارلتون واترز و شماره تلفن او در مُدستو نوشته شده بود... و تکه کاغذ دیگر، خون را در رگ های تَد منجمد کرد، چون رویش آدرس فرناندا نوشته شده بود. بدون اسم و شماره تلفن. فقط آدرس. اما او بلافاصله آن را شناخت. حتی بدون اسم. او دفترچه را بست و بند کشی را دورش انداخت، و کشوی میز را بست و بعد از این که نگاهی به اطراف انداخت از اتاق بیرون رفت... و به محض این که به اتومبیلش برگشت به ریک تلفن کرد.

”ریک، بوهایی می‌آید. مطمئن نیستم که چیست... در واقع من هم دارم یک چیزهایی حس می‌کنم.“

کاملاً مشخص بود که نگران است. چرا آدمی مثل مورگان آدرس فرناندا را داشت؟ ارتباط او با واترز چه بود؟ آیا آن‌ها فقط یکدیگر را در زندان دیده بودند؟ اما اگر این‌طور بود، پس چرا مورگان شماره تلفن او را در مُدستو داشت؟ و آدیسون با شماره تلفن مورگان چه کار داشت؟ چرا مورگان هم تلفن او را داشت؟ چرا آدیسون یک پرونده سه‌اینچی از آلن بارنز و عکسی از فرناندا و بچه‌هایش داشت؟ ناگهان یک عالم سؤال مطرح بود و هیچ جوابی وجود نداشت. دو مجرم که یکی از آن‌ها به جنایت محکوم شده بود، و هر دو در یک روز از زندان آزاد شده بودند... یک بوهای عجیبی در هوا می‌آمد... ریک توانست در صدای تِد حالتی را حس کند که سال‌ها نکرده بود. تِد وحشت‌زده به نظر می‌رسید و ریک دلیلش را نمی‌دانست.

تِد گفت:

”همین حالا از اتاق مورگان آمدم. او دیگر در محل اسکان موقت زندگی نمی‌کند. در هتلی در تندرلوین زندگی می‌کند و یک گنجه پر از لباس‌های نو دارد. می‌خواهم به رابطش تلفن کنم و پیرسم که آیا مورگان کار پیدا کرده؟“

ریک با هیجان پرسید:

”فکر می‌کنی که او آدیسون را از کجا می‌شناسد؟“

تازه از جلسه دادرسی تعیین قرار وثیقه آمده بود. به محض این‌که مبلغ وثیقه مشخص شد، آدیسون پروازکنان آن‌جا را ترک کرد. آن‌ها دویست و پنجاه هزار دلار وجه‌الضمان تعیین کردند که برای او مثل پول خُرد بود. قاضی به او اجازه داد که دو روز دیگر همراه خانواده‌اش به اروپا برود. تحقیقات فدرال هنوز ادامه داشت اما وکیل او گفت که آن‌ها می‌توانند آن کار را در غیاب او هم به انجام برسانند. این مشکل «اف.بی.آی.» بود نه او... و قاضی موافقت کرد. آن‌ها هیچ شکمی نداشتند که آدیسون چهار هفته دیگر به سانفرانسیسکو

برمی‌گردد. او یک امپراتوری را اداره می‌کرد. ریک دید که او با وکیلش رفت... و حالا مجذوب چیزهایی که تِد در اتاق مورگان پیدا کرده بود، شده بود.

تِد توضیح داد:

"شاید دوستان قدیمی هستند. خطی که اسم و شماره تلفن آدیسون را در دفتر تلفن او نوشته، قدیمی به نظر می‌رسید."  
اما چرا شماره تلفن کارلتون واترز در مُدستو؟ و آدرس فرناندا بارنز روی یک تکه کاغذ؟ نه اسمی و نه شماره تلفنی. فقط آدرس.  
ریک لغتی را که در سر تِد تکرار می‌شد، بر زبان آورد:  
"چرا؟"

"من هم همین را می‌پرسم. از این وضع خوشم نمی‌آید ولی مطمئن نیستم که چرا. یک اتفاقی دارد می‌افتد. می‌توانم بویش را حس کنم. اما حتی نمی‌دانم که آن اتفاق چیست. (فکر می‌کرد...) می‌شود بیایم و نگاهی به پرونده‌ای که آدیسون از بارنز دارد بیندازم؟..."

شاید یک چیزی از آن دستگیرش می‌شد.

"... یک کار دیگر هم برایم بکن..."

سونیچ ماشین را در جای خودش فروکرد. می‌خواست مستقیماً به دفتر ریک برود و آن پرونده و بقیه مدارک ریک را ببیند. حالا به قضیه علاقه‌مند شده بود. هیچ نمی‌دانست که فرناندا چه ارتباطی به این موضوع دارد اما یک چیزی به او می‌گفت که پای فرناندا هم وسط است. دلایل بسیاری وجود داشت که نشان می‌داد که او یک هدف است. اما تِد نمی‌دانست برای چه و چطور و چرا. شاید جواب این سؤال‌ها در پرونده بود.

ریک پرسید:

"چه کاری؟"

تِد حواس پرت به نظر می‌رسید... و بود. سعی می‌کرد که از قضیه سر دربیآورد اما تابه حال هیچ چیز به مغزش نرسیده بود. چندین کلمه پیش چشمش رژه می‌رفتند... مورگان؛ واترز؛ آدیسون؛ فرناندا؛ بمب‌گذاری در ماشین... و هیچ ارتباط واضحی بین این‌ها نبود. هنوز نبود.

"وضعیت مالی آدیسون را برایم چک کن. هر قدر می توانی پیش برو و بین چه چیزی پیدا می کنی."

استارت زد و به راه افتاد. می دانست که ریک به هر حال این کار را می کند اما حالا می خواست که کار هر چه زودتر انجام شود.

"قبلاً این کار را کرده ایم... حداقل سطحی بررسی کرده ایم. به همین خاطر دیروز دستگیرش کردیم. یک تجارت مشکوک در نوادا در جریان است و مالیات های کلان پرداخت نشده. او یک عالم پول در بانک های ایالتی جابه جا می کند..."

در نوادا قانون مالیات اجرا نمی شد. بنابراین آنجا برای آدم هایی مثل آدیسون که دست و بالشان پر از پول های غیر قانونی بود، بهشت بود. ریک ادامه داد:

"... اما او از خودش رد پا نمی گذارد. عین خیالش هم نبود که دستگیرش کرده ایم. او وکلای خوبی دارد. (ناامید به نظر می رسید.) به هر حال ما هنوز داریم بررسی می کنیم."

اما هر دوی شان می دانستند که این کار زمان می برد. تد گفت:  
"منظور من بررسی دقیق است. پاشنه هایت را ور بکش. همه چیز را زیر و رو کن."

ریک حیرت زده پرسید:

"همه چیز چی را زیر و رو کنیم!؟"

نمی توانست حدس بزند که تد به دنبال چه می گردد. در آن لحظه خود تد هم نمی دانست. اما یک حس ششم قوی به او می گفت که یک چیزی آنجا است.

"منظورم این است که او را به دقت بررسی کن. می خواهم بدانم که این یارو چه جور پولی دارد و توی دردسری، چیزی نیفتاده است؟! خوب مواظبش باش. نه طی دو ماه بعدی، هر چیزی را که می توانی همین حالا پیدا کن. هر چیزی را که می توانی به دست بیاوری، با بالاترین سرعت، می خواهم!..."

می دانست که تحقیقات آن‌ها معمولاً زیاد طول می کشید. مخصوصاً اگر در مورد پول بود و مسئله جانی در میان نبود. اما شاید در این مورد پای مرگ و زندگی در میان بود. شاید اتفاقات دیگری داشت می افتاد...

”بجنب! تکان بخور. ده دقیقه دیگر آن جا هستم.“

سرعتش را زیاد کرد. ریک عذرخواهانه گفت:

”برای من بیشتر از این طول می کشد.“

تد پرسید:

”چقدر؟“

خودش هم نمی دانست چرا عصبی است.

”چندین ساعت. یک یا دو روز. سعی می کنم که امروز هر کاری از دستم

برمی آید بکنم.“

می خواست با کامپیوتر مادر در واشینگتن دی. سی ارتباط برقرار کند و از تمام اطلاعات آن‌ها در مورد شبکه مالی استفاده کند. اما همه این‌ها زمان می بُرد.

”خدای من... شماها چقدر همه چیز را لُفت می دهید. هر کاری که

می توانی بکن. تقریباً وسط راه هستم. پنج دقیقه دیگر می رسم.“

آقلاً بگذار شروع کنم. می توانی تا وقتی که ما اطلاعات دیگر را بیرون

می کشیم، پرونده آن بارنز را بخوانی. می بینمت.“

این را گفت و تلفن را قطع کرد.

تا وقتی که تد وارد دفتر شد، ریک پرونده بارنز را روی میزش گذاشته بود و سه نفر را مأمور جستجو در کامپیوتر و تلفن زدن به سایر آژانس‌های اطلاعاتی کرده بود تا ببینند که چه چیزی به دست می آورند. به هر حال آن‌ها می خواستند که این کار را در مورد آدیسون بکنند، فقط ریک به کارشان سرعت داده بود. آن هم چه سرعتی. سه ساعت بعد که تد و ریک نشسته بودند و ساندویچ می خوردند و حرف می زدند، نتیجه به دست آمد. سه مأمور با هم وارد دفتر ریک شدند و یک دسته کاغذ به دستش دادند.

ریک نگاهی به آن‌ها کرد و پرسید:

"نکنه برجسته‌اش چیست؟"

تا آن وقت ید خواندن پروندهٔ بارنز را تمام کرده بود. هیچ چیز جز مقالات و شرح مفصل پیروزی‌های بارنز و آمار ثروت افسانه‌ای او و یک عکس ساده از فرناندا و بچه‌هایش در آن پرونده نبود.

یکی از مأمورها گفت:

"آدیسون سی میلیون قرض دارد. تاینانیک دارد فرو می‌رود."

یکی از بهترین منابع اطلاعاتی‌شان آن خبر را داده بود.

ریک نگاهی به ید کرد و گفت:

"لعنتی! عجب قرضی!"

یکی از مأمورها توضیح داد:

"کمپانی او به دردسرافتاده و او تابه حال ترتیبی داده که هیچ‌کس از قضیه خبر نداشته باشد اما این موضوع نمی‌تواند برای همیشه مخفی بماند. تا حالیش هم با دغلکاری این کار را کرده است. گمان می‌کنیم که او سرمایه‌گذاری‌های کلانی برای چند رابط در آمریکای جنوبی کرده که تمام آن‌ها سقوط کرده‌اند. او برای پوشاندن این قضیه از چند کمپانی دیگر قرض گرفته و نتیجه‌اش یک قرض خانمانسوز شده. فکر می‌کنم که احتمالاً هنوز چند کارت اعتباری دارد که از آن‌ها خرج می‌کند. منبع اطلاعاتی من می‌گوید که زیر این ظاهر غلط‌انداز، او در چنان گردابی گیر افتاده که هرگز نمی‌تواند خودش را از آن خلاص کند. او برای درست کردن گندکاری‌هایی که بالا آورده به یک پول کلان احتیاج دارد و هیچ‌کس حاضر نیست که به او چیزی بدهد. منبع اطلاعاتی دیگری می‌گوید که او سال‌هاست که پول شویی می‌کند. دم و دستگاهی که در نوادا راه انداخته، تماماً برای همین است. اخیراً هم پول‌هایی را جابه جا کرده که ما دلیلش را نمی‌دانیم، اما اگر می‌خواستی بدانی که او مشکل دارد یا نه، باید بگویم بله، دارد. آن هم خیلی زیاد. افتضاح. اگر می‌خواهی بدانی که سرمایه‌گذاری‌های ناموفق او چرا و چطور و برای



چه کسانی بوده‌اند، زمان می‌برد. پای خیلی‌ها در میان است. کاری  
 کثیف... هنوز باید خیلی چیزها را بررسی کنیم اما تا همین جا هم واقعا  
 اقتضاح به نظر می‌رسد.

ریک به آرامی گفت:

"فکر می‌کنم که این اطلاعات برای حالا کافی است."  
 برای کار سریعشان از هر سه تای آنها و رابط‌های اطلاعاتی‌شان تشکر  
 کرد. به محض این‌که آنها از اتاق بیرون رفتند، رو به سوی تد کرد و گفت:  
 "خُب، چی فکر می‌کنی؟"

توانسته بود ببیند که مغز تد با حداکثر سرعت به کار افتاده! تد گفت:

"فکر می‌کنم که ما یک نفر را داریم که می‌دانیم حداقل سی میلیون دلار  
 و شاید هم بیشتر، قرض دارد. یک زن که شوهرش برایش نیم بلیون  
 دلار اربت گذاشته؛ البته طبق چیزهایی که در روزنامه نوشته‌اند، اگر  
 بتوانی آن‌چه را که می‌خوانی باور کنی، که من نمی‌کنم. اما حتی اگر او  
 نصف این هم بیارزد، یک اردک نشسته است با سه تا بچه، ما دو تا مجرم  
 تبهکار داریم که شش هفته پیش با هم از زندان آزاد شدند و به نظر  
 می‌رسد که تکلیف مشخصی ندارند. هر دوی آنها یک جوروی  
 به همدیگر و به آدیسون وابسته‌اند. یک بمب گذاری در ماشین، به فاصله  
 کمی از خانه اردک نشسته هم داریم. اگر از من می‌پرسی، می‌گویم که او  
 یک قربانی است که منتظر نزول بلا بر سرش است. بچه‌هایش هم  
 همین‌طور. می‌دانی چه فکری می‌کنم؟ فکر می‌کنم آدیسون به دنبال  
 اوست. فکر می‌کنم آن پرونده به همین خاطر است. نمی‌شود این را  
 به دادگاه کشاند و جرم او را ثابت کرد، اما مطمئنم که یک اتفاقاتی دارد  
 می‌افتد. مغزم را که به کار می‌اندازم، فکر می‌کنم که آدیسون از مورگان  
 به عنوان سپری که واترز را پشتش مخفی کرده، استفاده می‌کند. شاید آن  
 دو، الان با هم کار کنند و شاید هم نه. فکر می‌کنم وقتی که واترز بمب را  
 توی ماشین قاضی مک‌ایتایر گذاشت، به دنبال زن بارز بود... البته اگر  
 او این کار را کرده باشد، که حالا فکر می‌کنم کرده است. این اتفاق

بزرگ‌تر از آن است که فکر کنیم فقط از روی تصادف در همان خیابان رخ داده است. به هر حال او احتمالاً آن‌جا بوده و فکر کرده که با یک تیر دو نشان می‌زند. چرا که نه؟ بدشانی است که پسر بارنز او را شناسایی نکرد. اما نمی‌شود همه چیز را یکباره به دست آورد. فکر می‌کنم چیزی که این‌جا به دنبالش هستیم، توطئه‌ای است که بر علیه فرناندا بارنز ترتیب داده شده. می‌دانم که فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام اما عجیب احساس می‌کنم که همه حرف‌هایم مو به مو درست است.

هردوی آن‌ها طی سال‌ها یاد گرفته بودند که به احساس قلبی خودشان اعتماد کنند و معمولاً به ندرت اشتباه می‌کردند. بیشتر از آن، یاد گرفته بودند که به یکدیگر اعتماد کنند. درست مثل احساسی که حالا ریک داشت. به نظر او تمام حرف‌های تِد منطقی بودند. آدم‌های دنیای جرم و جنایت این‌طور فکر می‌کردند و دست به این جور کارها می‌زدند. اما بین دانستن و ثابت کردن، یک دنیا فاصله بود و به یک عالم وقت احتیاج داشت. و گهگاه، زمانی که مصرف می‌شد تا یک تئوری ثابت شود، می‌توانست به قیمت چند زندگی تمام شود. اگر حق با تِد بود، این مورد می‌توانست یکی از آن‌ها باشد. در آن لحظه، آن دو چیزی به جز غریزه و احساس درونی‌شان نداشتند که با آن پیش بروند. تا یک نفر حرکتی بر علیه فرناندا یا بچه‌هایش نمی‌کرد، کاری هم از دست آن‌ها برای او برنمی‌آمد. حالا همه چیز در حد تئوری و حدس و گمان بود.

ریک خیلی جدی از او پرسید:

“چه جور توطئه‌ای؟”

تمام حرف‌های تِد را باور داشت. آن‌ها آنقدر پلیس بودند که در این جور موارد حدس‌های درستی بزنند.

“... پول گرفتن از او؟”

تِد سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

“نه. نه با آدمی شبیه به واترز. ما در مورد یک مجرم پیش پافتاده حرف نمی‌زنیم. فکر می‌کنم که زنِ بارنز قربانی یک بچه‌دزدی است که

احتمالاً به زودی اتفاق می افتد... و بچه هایش هم همین طور. آدیسون به سی میلیون دلار پول احتیاج دارد. آن هم خیلی سریع. زن بارنز پانصد میلیون، یا همین قدرها می آرزود. از این فرمی که این دو قضیه با هم جور درمی آیند اصلاً خوشم نمی آید. از بوی واترز هم دوروبر این قضیه همین طور. حتی اگر پای واترز هم در میان نباشد، هیچ چیز این حقیقت را تغییر نمی دهد که آدیسون پرونده ای به قطر دفتر تلفن منهنش<sup>۱</sup> از زن بارنز دارد، و عکسی از او و بچه هایش."

ریک هم از این قضیه خوشش نمی آمد، اما بحث به آن جا که رسید، او چیز دیگری را به خاطر آورد...

"آدیسون دو روز دیگر به اروپا می رود. اگر او ورشکسته است پس دارد چه غلطی می کند؟"

"احتمالاً زنش موضوع را نمی داند. و این که او دارد کشور را ترک می کند، چیزی را عوض نمی کند. او نمی خواهد این کار را خودش بکند. به نظر من کس دیگری را مأمور آن می کند. مخصوصاً که اگر موقع این کار خارج از کشور باشد، مورد سوء ظن هم قرار نمی گیرد. حاضریم شرط ببندم که لافل خودش این طور فکر می کند. حالا سؤال این است که اگر حق با من باشد، چه کسی قرار است که این کار را بکند و کی." و آن ها هنوز مطمئن نبودند که «این کار» چیست. اما هر دوی شان خوب می دانستند که هر چه باشد، چیز خوبی نیست.

ریک پرسید:

"حالا می خواهی به سراغ مورگان بروی و با او حرف بزنی؟ یا با واترز؟" تد سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"نه نمی خواهم هوشیارشان کنم. می خواهم صبر کنم و ببینم چه کار می کنند. اما می خواهم به خانم بارنز هشدار بدهم. این را به او بدهکارم."

"فکر می‌کنی بگذارند چند نفر را مأمور محافظت از او بکنی؟"  
 "شاید. می‌خواهم امشب به دیدن کاپیتان بروم. اما اول می‌خواهم با زین  
 بارنز حرف بزنم. شاید او چیزی دیده یا چیزی می‌داند که ما  
 نمی‌دانیم... چیزی که حتی خودش هم نمی‌داند که می‌داند!"  
 هر دوی شان قبلاً با همچه چیزی مواجه شده بودند. تو فقط یک کمی  
 عدسی دوربین را می‌چرخانی و بعد ناگهان تمام تصویر روشن می‌شود.  
 هر چند که ید فکر می‌کرد که احتمالاً کاپیتان به عقل او شک می‌کند. البته او قبلاً  
 چندین بار به حس پلیسی ید اعتماد کرده و از کارش نتیجه مثبت گرفته بود.  
 این اعتبار برای ید مثل پولی بود که در بانک گذاشته باشد و حالا می‌خواست  
 از آن خرج کند. کاملاً مطمئن بود که حق با اوست. ریک هم مطمئن بود. او  
 به ید پیشنهاد کرد که اگر می‌خواهد از مأموران «اف.بی.آی» استفاده کند اما  
 آن قدر دلیل و مدرک وجود نداشت که بشود این را برای آن‌ها توجیه کرد. فعلاً  
 این بچه اداره مرکزی پلیس بود! هر چند که آدیسون پرونده بارنز را داشت.  
 ریک فکر نمی‌کرد که دادستان ایالتی به او اجازه بدهد که از مأموران  
 «اف.بی.آی» برای محافظت از خانواده بارنز استفاده کند؛ اما به هر حال خیال  
 داشت که به او زنگ بزنند و او را در جریان بگذارند. مدارک کافی برای متهم  
 کردن آدیسون به شرکت در یک توطئه بچه‌دزدی وجود نداشت. هنوز نه. اما  
 ریک فکر می‌کرد که آن‌ها کارشان را شروع کرده‌اند و وقتی که ید از جایش  
 برخاست، نگران و ترسیده به نظر می‌رسید. از مواردی شبیه به این متنفر بود.  
 یک نفر صدمه می‌دید. مگر این که آن‌ها می‌توانستند یک کاری در این مورد  
 بکنند و او حتی هنوز مطمئن نبود که چه کار باید بکنند. می‌خواست بعد از  
 حرف زدن با فرماندها، در این مورد با کاپیتان صحبت کند. او در حالی که برای  
 رفتن آماده می‌شد، نگاهی به ریک انداخت...  
 "می‌خواهی با من بیایی؟... فقط به این خاطر که کار خیلی سختی است.  
 بین بعد از حرف زدن با او نظرت چیه. می‌توانم از مغز تو هم در این  
 ماجرا استفاده کنم."

ریک سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به دنبال او به طرف در خروجی به راه افتاد. دو روز دیوانه کننده را در دفترش سپری کرده بود. همه چیز با آدیسون شروع شده بود. با او و یک تکه کاغذ که از کشوی میزش پیدا کردند و روی آن یک اسم نوشته شده بود و پرونده‌ای از آلن بارنز که هیچ معنای خاصی نداشت. هیچ‌کدام از چیزهایی که پیدا کرده بودند معنای خاصی نداشتند، اما کم‌کم داشتند معنی دار می‌شدند. ریک و تد سال‌ها بود که روی این جور قضایا کار می‌کردند. با هم و جداگانه. آن‌ها طرز فکر مجرمین را می‌دانستند و همه چیز به طرز فکر بیمارگونه آن‌ها برمی‌گشت. تنها راه جلوگیری از کارهای آن‌ها آن بود که یک قدم از آن‌ها جلوتر باشی و تد امیدوار بود که در این مورد بخصوص، او و ریک جلوتر باشند.

وقتی که آن دو سوار اتومبیل شدند، تد با تلفن همراهش به فرناندا تلفن کرد. ریک به همکاریانش در دفتر گفت که چندساعتی بیرون می‌رود که کاملاً معقولانه به نظر می‌رسید. واقعاً دلش برای کار کردن با تد تنگ شده بود. این تقریباً خنده‌دار بود. اما او جرأت نکرد که این را به تد بگوید. در آن لحظه، تد نگران‌تر از آن بود که از چیزی خنده‌اش بگیرد. فرناندا خانه بود و وقتی که تلفن را جواب داد، داشت نفس نفس می‌زد. او گفت که مشغول جمع‌آوری وسایل پسرش بود که می‌خواست به اردو برود. سپس با گیجی پرسید:

"دوباره در مورد همان بمب‌گذاری در ماشین؟"

تد توانست صدای بلند موزیک را در زمینه بشنود؛ بنابراین فهمید که بعضی از بچه‌ها خانه هستند. امیدوار بود که هر سه‌تای آن‌ها باشند. نمی‌خواست آن‌ها را بترساند اما فرناندا باید موضوع را می‌دانست. تد می‌خواست به او بگوید که چه فکری می‌کند. حتی اگر فرناندا به وحشت می‌افتاد، باید آگاه می‌شد.

تد جسته‌گریخته گفت:

"مستقیماً در مورد بمب‌گذاری ماشین نیست... غیرمستقیم چرا... اما در واقع چیز دیگری است."

فرناندا گفت که خانه است و سپس آن دو گوشی را قطع کردند. یتد اتومبیلش را جلوی در خانه او پارک کرد و وقتی که به سوی در جلویی می‌رفت، نگاهی به اطراف انداخت... یعنی آن‌ها فرناندا را زیر نظر داشتند؟ آیا مورگان یا واترز آن دور و برها بودند؟ با وجود این که همچو احتمالی وجود داشت، او تصمیم گرفت که بدون مخفی‌کاری و از در جلویی وارد خانه شود. دلیلی نداشت که پیتز مورگان او را بشناسد و حتی اگر پیتز یا واترز او را می‌شناختند، همیشه تشروری حضور واضح پلیس را به عنوان یک عامل بازدارنده از جرم، ترجیح می‌داد. «اف.بی.آی» همیشه ترجیح می‌داد که در پرده بماند. یتد شخصاً همیشه احساس می‌کرد که به این ترتیب آن‌ها در کارشان از انسان‌ها به عنوان طعمه زنده استفاده می‌کنند.

پیتز مورگان وارد شدن آن‌ها را به خانه دید. یک لحظه احساس کرد که آن‌ها شبیه پلیس‌ها هستند و بعد به خودش نهیب زد که دیوانه شده است. دلیلی نداشت که پلیس‌ها به خانه فرناندا بیایند. او حتماً خیالاتی شده بود چون می‌دانست که روز عملیات نزدیک می‌شود. این را هم می‌دانست که آدیسون روز گذشته به خاطر مسائل مالیاتی دستگیر شده است. اما آدیسون گفت که هیچ نگرانی‌ای ندارد. هنوز هم قرار بود که او طبق برنامه به اروپا برود و نقشه آن‌ها هیچ تغییری نکرده بود. همه چیز روی روال بود و آدم‌هایی که وارد خانه شدند، هر که بودند، ظاهراً آشنای فرناندا بودند. او به مرد آسیایی که زنگ را زده بود، لبخند بزرگی زد. پیتز حدس زد که آن‌ها دلالان سهام یا وکیل یا حسابدارهای او باشند. گهگاهی مردان پول هم شبیه پلیس‌ها به نظر می‌رسیدند. پیتز حتی به خودش زحمت نداد که به آدیسون تلفن بزند و موضوع را به او بگوید. دلیلی برای این کار وجود نداشت. به علاوه آدیسون به او گفته بود که یک مدتی تلفن نزند، مگر این که مشکلی داشته باشد. هر چند که گفته بود تلفنش غیر قابل ردگیری است. اما تلفن پیتز قابل ردگیری بود. او وقت نکرده بود که یکی از تلفن‌هایی را که آدیسون پیشنهاد کرده بود، بخرد.

هرچند که خیال داشت هفته آینده این کار را بکند... و در همان حالی که پتر بیرون خانه نشسته بود و به این چیزها فکر می کرد، تید با فرناندا در اتاق نشیمن نشسته بود. فرناندا هیچ نمی دانست که چرا تید به دیدنش رفته است. هیچ ایده ای هم نداشت که ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه، آنچه تید لی می خواست بگوید، زندگی اش را برای همیشه عوض می کرد.





## فصل بیست و نهم

وقتی که فرناندا در را برای تِد و ریک باز کرد، یک لحظه به روی آن دو لبخند زد و بعد از جلوی در کنار رفت تا وارد شوند. او متوجه شد که همکار تِد این بار فرق می‌کند و متوجه شد که نوعی راحتی و تفاهم و گرما بین آن دو وجود داشت که اثرش بلافاصله به او هم منتقل شد. او در ضمن فهمید که تِد نگران به نظر می‌رسد.

فرناندا آن‌ها را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. تِد در راه پرسید:  
 "بچه‌ها خانه‌اند؟"

فرناندا خندید. صدای موزیکی که از طبقه بالا می‌آمد به قدری بلند بود که تقریباً چلچراغ را می‌لرزاند. او تبسم‌کنان گفت:  
 "معمولاً من همچو چیزهایی را گوش نمی‌کنم."  
 به آن‌ها پیشنهاد نوشیدنی کرد که هر دو رد کردند.

او متوجه شد که مرد دوم یک جور حالت صاحب‌اختیاری و ریاست دارد و متجب بود که او ارشد تِد است یا فقط جانشین مردی است که دفعه قبل با او آمده بود. تِد متوجه نگاه او به ریک شد و توضیح داد که ریک مأمور ویژه «اف.بی.آی» و یکی از دوستان قدیمی اوست. فرناندا نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی یک مأمور «اف.بی.آی» را به آن‌جا کشانده است و تقریباً مجذوب این موضوع بود که تِد دوباره از او پرسید که همه بچه‌ها خانه هستند یا نه و او سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

"قرار است ویل فردا به اردو برود. البته اگر من بتوانم بالاخره وسایلش را جمع کنم و آن قدر آن‌ها را توی ساک‌هایش نگه دارم که از این در برود بیرون..."

این کار مثل جمع‌آوری وسایل یک تیم برای بازی‌های المپیک بود. او هرگز آن‌همه وسایل لاکروز برای یک نفر ندیده بود.

“... اشنلی پس فردا به تاهو می‌رود. قرار است من و سام چند هفته‌ای با هم تنها باشیم.”

... و او از همین حالا که هنوز ویل و اشنلی نرفته بودند، دلش برای آن‌ها تنگ شده بود. بعد از مرگ آن، این اولین باری بود که آن‌ها از هم جدا می‌شدند و جدا شدن از آن‌ها، حالا برای او خیلی سخت‌تر از همیشه بود. او آن‌جا نشست و با نگاهی پرسشگر به دو مأمور نگاه کرد. متعجب بود که آن‌ها چرا به دیدن او آمده‌اند. چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

تد محتاطانه شروع کرد:

“خانم بارنز، من بر اساس یک حدس این‌جا هستم... همه‌اش همین است... یک احساس و غریزه کهنه پلیسی. فکر می‌کنم که مهم باشد... برای همین ما به این‌جا آمدیم. ممکن است که در اشتباه باشم، اما خودم این‌طور فکر نمی‌کنم.”

فرناندا به آرامی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:  
“جدی به نظر می‌رسد.”

از یک مرد به دیگری نگاه کرد. نمی‌توانست تصور کند که منظور تد چیست. تا دو ساعت قبل، خود آن‌ها هم نمی‌توانستند.

“فکر کنم باشد. کار پلیس مثل گذاشتن قطعات پازل در کنار هم است. بعضی از آن‌ها هزار قطعه دارند که تقریباً هشتصدتای آن آسمان است و بقیه‌اش آبا تا مدت طولانی، هیچ چیز مشخص نیست و بعد کم‌کم می‌بینی که یک قسمت از آسمان یا تکه کوچکی از اقیانوس را چیده‌ای و آن‌گاه ناگهان همه چیز با هم جفت می‌شود و می‌توانی تصویر کلی را ببینی. الان، ما فقط یک تکه از آسمان را داریم، یک تکه خیلی کوچک، اما من از آن‌چه دارم می‌بینم خوشم نمی‌آید.”

فرناندا یک لحظه از خودش پرسید که شاید او یا بچه‌ها کاری کرده

باشند... هرچند که می دانست نکرده اند. اما همان طور که به تَد نگاه می کرد، یک حالت مبهم و نازاحت را در دلش احساس کرد. تَد خیلی با خلوص و دلواپس و جدی به نظر می رسید. فرناندا متوجه شد که ریک دارد نگاهش می کند. بنابراین، پرسید:

”ما کاری کرده ایم؟“

به چشمان تَد نگاه کرد و او سرش را به نشانه منفی تکان داد.

”نه. اما می ترسم که شاید یک نفر با شما کاری کند... برای همین این جا هستیم. من احساس می کنم، فقط احساس؛ اما آن قدر نگران بودم که به این جا آمدم. ممکن است هیچ چیزی نباشد و ممکن است خیلی هم جدی باشد...“

نفس عمیقی کشید. فرناندا داشت به دقت گوش می کرد. ناگهان همه زندگی اش روی آژیر قرمز بود. تَد هم همین را می خواست.

فرناندا با گیجی پرسید:

”چرا کسی باید بخواهد به ما کاری داشته باشد؟“

تَد متوجه شد که او چقدر بی تجربه است. او تمام عمرش را در یک حلقه امن زندگی کرده بود. مخصوصاً در سال های اخیر. در دنیای او، آدم ها کارهای بد انجام نمی دادند. نه از آن کارهایی که تَد و ریک می دانستند. او اصلاً آن فرم آدم ها را نمی شناخت و هرگز با آن ها مواجه نشده بود. اما آن ها او را می شناختند.

شوهرت آدم بیمار موفق بود. آدم های خیلی خطرناکی آن بیرون هستند... افراد بدون وجدان و انسانیت که روی آدم هایی مثل تو حساب می کنند. آن ها خطرناک تر از آن هستند که بتوانی تصورش را بکنی یا بخواهی باور کنی. فکر می کنم «شاید» یکی از آن ها تو را تعقیب می کند یا در فکرت هست. ممکن است که آن ها پایشان را از «فکر کردن» آن طرف تر بگذارند... از هیچ چیز مطمئن نیستم، اما چند ساعت قبل، قطعات پازل در ذهنم کنار هم افتادند و حالا می خواهم در موردش با تو حرف بزنم و بگویم که چه چیزهایی می دانم و چه فکری می کنم. بعد با هم تصمیم می گیریم.“

ریک صحبت کردن همکار قدیمی اش را با فرناندا گوش می‌کرد و مثل همیشه او را به خاطر نرمی و آرامشش تحسین می‌کرد. او هم حرفش را می‌زد و هم سعی می‌کرد که فرناندا را نترساند. ریک می‌دانست که او مصمم است که حقیقت را به فرناندا بگوید. همیشه همین کار را می‌کرد. او معتقد بود که اول باید به قربانیان همه چیز را گفت و بعد با تمام توان مراقب آن‌ها بود. ریک عاشق این خصلت او بود. ید مرد صداقت، بزرگواری و فداکاری بود.

فرناندا به آرامی گفت:

"دازید مرا می‌ترساید."

به چشمان ید نگاه می‌کرد تا ببیند قضیه چقدر بد است... و از آن چه می‌دید، خوشش نمی‌آمد.

ید به نرمی گفت:

"می‌دانم... و متأسفم."

می‌خواست دستش را دراز کند و دست او را لمس کند و به او اطمینان بدهد. اما این کار را نکرد.

"مأمور ویژه هولمکوئیست، دیروز یک نفر را بازداشت کرده..."

نگاهی به ریک انداخت و ریک سرش را به نشانه تأیید تکان داد... ید پیش رفت...

"... آن مرد تجارت بزرگی را اداره می‌کند. ظاهراً آدم موفق است. او کارهای جالبی برای فرار از مالیات درآمدش کرده و احتمالاً پول شویی می‌کند. همین باعث شد که به دزد سر بیفتد. فکر نمی‌کنم هیچ‌کس کلی داستان او را بدانند چون فوق‌العاده آدم اجتماعی‌ای است و بسیار محترم به نظر می‌رسد. او زن و بچه دارد و در دنیای اطرافش به عنوان یک آدم بسیار موفق مطرح است..."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. داشت به دقت گوش می‌کرد. "... ما امروز صبح بررسی‌هایی کردیم و متوجه شدیم که اوضاع او، آن‌طور که به نظر می‌رسد، نیست. او سی میلیون دلار قرض دارد. آن هم

از پول دیگران. قدر مُسَلَّمش این است که آدم‌هایی که او با پولشان این کار را کرده، آدم‌های پایبند قانون و معقولی نیستند. آن‌ها دوست ندارند که پولشان را از دست بدهند و او را راحت نخواهند گذاشت. عرصه دارد بر او تنگ می‌شود. براساس گزارش منابع اطلاعاتی ما، وضع او اسفناک است."

"حالا زندان است؟"

اول حرف‌های تِد را یادش بود که گفت آن‌ها دیروز آن مرد را بازداشت کرده‌اند.

"نه. با قرار ضمانت آزاد شد. احتمالاً خیلی طول می‌کشد تا بشود او را به دادگاه کشاند. او وکلای خوب و ارتباطات قوی‌ای دارد. کارش را هم خوب بلد است. اما زیر سطح ظاهری، یک مرداب عظیم وجود دارد. احتمالاً بدتر از آن‌چه ما فکرش را می‌کنیم. او برای سرپا ماندن و احتمالاً حتی برای زنده ماندن به پول احتیاج دارد. آن هم خیلی سریع. این جور در ماندگی و در فشار بودن باعث می‌شود که آدم‌ها دیوانگی بکنند."

"با من چه کار می‌تواند داشته باشد؟"

از موضوع سر درنیاورده بود.

"هنوز نمی‌دانم. اسم او فیلیپ آدیون است. این اسم برایت معنایی ندارد؟"

در چهره فرناندا دقیق شد. اما هیچ نشانه‌ای از شناختن آن اسم در او ندید. فرناندا سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"فکر کنم اسمش را در روزنامه‌ها دیده باشم. اما هیچ وقت او را ملاقات نکرده‌ام. شاید آن او را می‌شناخت یا می‌دانست که او کیست... او خیلی‌ها را می‌شناخت. اما من هرگز این مرد را ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم."

تِد متفکرانه سرش را تکان داد و پیش رفت...

"او یک پرونده در کشوی میزش داشت. یک پرونده بزرگ... خیلی بزرگ... به ضخامت سه یا چهار اینچ... پر از تکه‌های بریده شده از

روزنامه‌ها و مجلات در مورد شوهر تو. با نگاه کردن به آن‌ها فکر می‌کردی که نسبت به شوهرت و موفقیتش وسواس دارد. شاید او را تحسین می‌کرده یا فکر می‌کرده که او یک قهرمان است. اما من فکر می‌کنم که او همه کارهایی را که شوهرت کرد، دنیال می‌کرد."

فرناندا با تبسمی غمگین گفت:

"فکر می‌کنم خیلی‌ها این کار را می‌کردند. او مردی بود که همه مردها آرزو داشتند مثل او باشند. اغلب مردم فکر می‌کردند که او فقط خوش شانس بود. واقعاً هم بود. اما موضوع یک کمی شانس بود و یک عالم مهارت. اغلب مردم متوجه این نمی‌شدند. او یک حس ششم عالی برای تجارت و معاملات پرخطر داشت. فرصت‌های زیادی هم به دست آورد... (آه کشید). اما بیشتر مردم فقط موفقیت‌ها را می‌بینند." نمی‌خواست با رو کردن شکست‌های آلن به او خیانت کند. شکست‌هایی که به اندازه موفقیت‌هایش عظیم بودند... و در پایان، حتی عظیم‌تر. اما از نظر ظاهر و به چشم کسانی که چیزهایی در مورد او خوانده بودند، آلن بارنز نمونه بارز رؤیای آمریکایی بود.

"مطمئن نیستم که چرا آدیسون آن پرونده را در مورد شوهرت داشت. موضوع مربوط به چندین سال است. شاید مهم نباشد... شاید هم باشد. پرونده خیلی دقیق و کاملی است. شاید زیادی دقیق. حتی عکس‌هایی را که از شوهرت در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شده، جمع کرده است. یک تصویر هم از تو و بچه‌ها در پرونده است."

"به همین خاطر نگران شده‌اید؟"

"یک مقدارش به این خاطر است. این حالا یک قیمت کوچک از پازل است. تکه‌ای از آسمان. شاید هم دو تکه. ما یک اسم در کشوی میز او پیدا کردیم. مأمور ویژه هولمکوئیست این کار را کرده... و پلیس‌های قدیمی یک جور غریزه ویژه دارند که بعضی وقت‌ها حتی خودشان هم نمی‌دانند چرا. آن‌ها عادت می‌کنند که چیزهایی را ببینند که در ظاهر هیچ چیز نیستند و بعد زنگ خطر به صدا درمی‌آید. برای او هم زنگ خطر

به صدا درآمد. ما این یارو را بررسی کردیم. اسمی که روی کاغذ نوشته شده بود، پیتر مورگان بود. او به قید التزام آزاد است. چند هفته پیش از زندان بیرون آمده. یک مجرم خرده پا است اما آدم جالبیست. از کالج دوک فارغ التحصیل شده و از دانشگاه هاروارد فوق لیسانس دارد. قبل از کالج هم به مدرسه های خوبی رفته است. مادرش با پول ازدواج کرده بود...

گزارش هیئت آزادی مشروط پیتر را خوانده بود و همه این ها را از روی آن می دانست. قبل از آمدن به آنجا همه چیز را خوانده بود.

... وقتی که از هاروارد بیرون آمد، در یک بنگاه معاملاتی مشغول شد اما در آنجا در دسرهایی درست کرد و کارش را تغییر داد و در یک بانک سهامی خاص مشغول شد. بعد ازدواج خوبی کرد، با دختر رئیس مؤسسه... و صاحب دو فرزند شد و بعد دوباره شروع به کچر روی کرد. او آلوده به مواد مخدر شد. فروش و اعتیاد. مصرف بالای مواد مخدر او را بیشتر و بیشتر به دام فروش برد. یک مقدار پول اختلاس کرد، یک عالم کار احمقانه انجام داد، همسرش ترکش کرد، حق قیومیت و حتی حق دیدن بچه هایش را از دست داد و از مؤسسه هم اخراج شد. او روز به روز به دردسرهایش دامن زد و سرانجام به خاطر معامله مواد مخدر دستگیر شد. البته او فقط یک عامل خرده پا بود که ماهی های درشت تر پشتش پنهان شده بودند ولی او گیر افتاد، که به نظر من حقش بود. او نمونه ای از یک آدم خوب است که به راه خطا رفته. گاهی این طور می شود. بعضی وقت ها آدم هایی که همه جور امکانات دارند، تیشه برمی دارند و به ریشه خودشان می زنند. او همین کار را کرد. بیشتر از چهار سال زندانی کشید. در آنجا برای رئیس زندان کار می کرد. بر اساس گزارش او، مورگان آدم خیلی خوبی است. نمی دانم که ارتباط او با آدیسون چیست اما اسمش را دو جا در دفتر او پیدا کرده ایم. نمی دانم چرا. و اسم آدیسون در دفتر تلفن مورگان است، ولی خطی که آنرا نوشته قدیمی به نظر می رسد.

چند هفته قبل، مورگان در یک خانه محل اسکان موقت زندگی می‌کرده و حتی یک پنی پول به نامش نبوده. حالا در یک هتل درجه دو در تندرلوین زندگی می‌کند و گنجه‌اش پر از لباس‌های نو است. اسم این کار را یک بُرد بزرگ نمی‌گذارم اما ظاهراً وضعیتش خوب است. ما بررسی کردیم. یک ماشین دارد، کرایه‌اش را می‌پردازد، از وقتی که بیرون آمده کوچک‌ترین دردسری درست نکرده و شغل دارد. چیزی در مورد ارتباطش با آدیسون نمی‌دانیم. شاید فقط همدیگر را از قبل از این‌که مورگان به زندان برود، می‌شناختند و شاید مورگان اخیراً او را ملاقات کرده باشد. اما یک چیزی در مورد ارتباط این دو به نظر من درست نمی‌رسد. به نظر مأمور ویژه هولمکوئیست هم همین‌طور. چیز دیگری که دوست ندارم این است که مورگان درست هم‌زمان با مردی به نام کارلتون واترز از زندان آزاد شده. نمی‌دانم این اسم به نظرت آشنا هست یا نه. او از هفده سالگی به جرم جنایت در زندان بوده، چندین مقاله در مورد بی‌گناهی‌اش نوشته، چند سال پیش سعی کرده عفو بگیرد و موفق نشده، چندین بار درخواست استیاف داده و درخواستش رد شده و سرانجام بیست و چهار سال را در زندان سپری کرده است. او و پیتر مورگان در یک زمان در زندان پلیکان پی بوده‌اند و در یک روز از آن‌جا آزاد شده‌اند. ما نشانه‌ای از ارتباط بین آدیسون و واترز نداریم اما مورگان شمارهٔ واترز را در اتاقتش داشت. یک ارتباطی بین این آدم‌ها هست. ممکن است خیلی ضعیف باشد، اما هست و ما نمی‌توانیم از آن چشم‌پوشی کنیم.

"این همان مردی نیست که بعد از انفجار آن بمب در ماشین به ما نشان دادی؟"

آن اسم به نظرش آشنا آمده بود. ید سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد.

"خودشه. من به دیدن او در مُدستو رفتم. در آن‌جا در یک محل اسکان موقت زندگی می‌کند. ممکن است که این معنای خاصی نداشته باشد اما من این حقیقت را دوست ندارم که او در خیابانی که تو و بچه‌هایت



زندگی می‌کنید، زیر ماشین قاضی مک‌ایتنایر بمب گذاشته است. یا لاقفل من این‌طور فکر می‌کنم. البته هیچ مدرکی ندارم اما قلبم این‌طور گواهی می‌دهد. قلبم به من می‌گوید که او این کار را کرده. چرا او این‌جا بوده؟ برای قاضی، یا تو؟ شاید می‌خواست با یک سنگ دو پرنده را بکشد! هیچ متوجه نشده‌ای که کسی تعقیبت کند یا مواظبت باشد؟ چهره‌ای که بیش از یک‌بار آن‌را دیده باشی؟ کسی که تصادفاً سر راحت سبز شود؟...

فرناندا سرش را به علامت منفی تکان داد و ید به خودش یادآوری کرد که حتماً عکس پیتر مورگان را به او نشان بدهد.

"مطمئن نیستم اما احساس درونی‌ام به من می‌گوید که تو بخشی از این ماجرا هستی. مورگان آدرس تو را روی یک تکه کاغذ در اتاقش در هتل داشت. آدیسون سخت مجذوب شوهر تو بوده... و شاید مجذوب خودت. من در مورد آن پرونده نگرانم. آدیسون با مورگان ارتباط دارد و مورگان با واترز... و مورگان آدرس تو را دارد. این‌ها آدم‌های خوبی نیستند. واترز به همان بدی است که سابقه‌اش می‌گوید. مهم نیست که او چه ادعایی دارد، پرونده‌اش می‌گوید که او و رفیقش دو نفر را به خاطر دو بیست دلار پول و چند چیز کم‌ارزش دیگر کشتند. او آدم خطرناکی است و آدیسون سخت محتاج پول است و مورگان یک مجرم خرده‌پا و احتمالاً فقط رابط بین آن دو تاست. ما یک ماجرای بمب‌گذاری در ماشین داریم که برایش هیچ فرد مشکوکی را نداریم که بتوانیم رویش انگشت بگذاریم، و من فکر می‌کنم که واترز آن کار را کرده؛ هرچند که نمی‌توانم این را ثابت کنم..."

حالا که حرف‌های خودش را می‌شنید، می‌ترسید که مبدا خیالبافی کرده باشد و فرناندا فکر کند که او کاملاً دیوانه شده است. اما با تمام وجودش می‌دانست که یک چیزی اشتباه است... خیلی اشتباه... و اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد و او می‌خواست که هر طوری شده به فرناندا بفهماند که خطر جدی است.

“... به نظرم چیزی که مرا به این ماجرا می‌چسباند، این است که آدیسون به پول احتیاج دارد. آن هم یک پول حسابی. سی میلیون دلار در یک مدت بسیار کوتاه و قبل از آن که کشتی‌اش فروبرود، من نگرانم که او و دیگران می‌خواهند برای فراهم کردن این پول دست به چه کاری بزنند. از پرونده شوهرت یا عکس تو و بچه‌ها هم خوشم نمی‌آید.”

فراندا پرسید:

“چرا او باید دنبال من بیاید؟ چون به پول احتیاج دارد؟”

چنان حالت معصومانه‌ای داشت که ریک هولسمکویت را به تبسم واداشت. ریک هم از او خوشش آمده بود. او زن خوب و نجیبی بود و بسیار مهربان به نظر می‌رسید. کاملاً هم مشخص بود که با تید راحت است. اما او چنان تمام زندگی‌اش را در امن و امان سپری کرده بود که هیچ نمی‌فهمید در معرض چه جور خطری می‌توانست باشد. حتی تصورش هم برایش غیرممکن بود. هرگز در تمام زندگی‌اش با افرادی شبیه واترز، آدیسون و مورگان روبرو نشده بود.

تید توضیح داد:

“تو مثل یک جایزه نفیس این‌جا نشسته‌ای. تو برای آدم‌هایی که آن قدر بی‌وجدان هستند، یک منبع طلا هستی. شوهرت برای تو پول زیادی به ارث گذاشته و تو کسی را نداری که مواظبت باشد. فکر می‌کنم که آن‌ها به تو فقط به عنوان یک جعبه پر از پول نقد نگاه می‌کنند که می‌توانند با آن همه مشکلاتشان را حل کنند. اگر بتوانند خودشان را به تو یا بچه‌هایت برسانند، شاید تصور کنند که پرداخت سی یا حتی پنجاه میلیون دلار برایت هیچ باشد. این جور آدم‌ها خیالاتی می‌شوند و داستان‌های مسخره خودشان را باور می‌کنند. آن‌ها در زندان با هم حرف می‌زنند و خواب چیزهایی را می‌بینند که فکر می‌کنند می‌توانند به دست بیاورند. کسی چه می‌داند که آدیسون به آن‌ها چه گفته یا آن‌ها به یکدیگر چه گفته‌اند؟! ما فقط می‌توانیم حدس بزنیم. شاید آن‌ها فکر

کند که این معامله بزرگی برای تو نیست یا هیچ مانعی در این ماجرا نبینند. آن‌ها فقط خشونت را می‌شناسند و اگر قرار باشد از این برای به دست آوردن خواسته‌شان استفاده کنند، باید به نظرشان ارزشش را داشته باشد. آن‌ها مثل من و تو فکر نمی‌کنند. شاید آدیسون حتی نداند که آن‌ها چه نقشه‌ای دارند. بعضی وقت‌ها آدم‌هایی مثل او تویی را وسط می‌اندازند و بعد دیگر خودشان هم نمی‌توانند کنترلش کنند و بعد می‌بینی که خیلی‌ها صدمه دیده‌اند... یا حتی بدتر. من هیچ مدرکی برای اثبات حرف‌هایم به تو ندارم اما می‌توانم بگویم که در این تصویر، یک چیزی اشتباه است. ناگهان یک عالم «آسمان» روی میز است و من فکر می‌کنم که یک طوفان در راه است... شاید یک طوفان خیلی سهمگین... چیزی را که می‌بینم دوست ندارم.

حتی بیشتر از آن، احساسی را هم که داشت، دوست نداشت.

”یعنی داری به من می‌گویی که فکر می‌کنی من و بچه‌ها در خطر هستیم؟“

می‌خواست این را مستقیماً از زبان او بشنود. ماجرا چنان برایش غیرمنطقی بود که برای جذب و هضم آن به زمان احتیاج داشت. او آن‌جا نشست و با دقت به دو مرد نگاه کرد.

تد به سادگی گفت:

”بله. همین را می‌گویم. فکر می‌کنم یکی یا هر سه آن‌ها یا حتی شاید چند نفر دیگر، به دنبال تو هستند. شاید مواظبت باشند و فکر می‌کنم که اتفاقات بدی می‌تواند بیفتند. این‌جا پای یک عالم پول در میان است و شاید آن‌ها دلیلی نبینند که این همه پول مال تو باشد و بیشتر دوست داشته باشند که آن‌را از تو بگیرند.“

حالا فرناندا منظورش را می‌فهمید. او مستقیماً به چشمانِ تد خیره شد و با

کلماتی واضح گفت:

”این‌جا هیچ چیز نیست.“

”چه چیزی نیست؟ خطر؟“

از این که می دید فرناندا حرفش را باور نکرده، غمگین بود. معلوم بود که فرناندا فکر می کرد که او دیوانه شده است.

فرناندا به سادگی گفت:

«هیچ پولی نیست.»

«نمی فهمم. منظور ت چیست که «هیچ پولی نیست»؟»

کاملاً معلوم بود که او خیلی پول دارد. هیچ کس به اندازه او نداشت. همه این را می دانستند.

«من هیچ پولی ندارم. هیچی. صفر. ما ترتیبی دادیم که همه چیز را از مطبوعات مخفی نگه داریم. به خاطر شوهرم... اما برای همیشه که نمی توانیم این کار را بکنیم. او هر چیزی را که به دست آورده بود، از دست داد و در واقع چند صد میلیون دلار قرض داشت. او فقط به خاطر این که نتوانست با این واقعیت مواجه شود در مکزیک خودکشی کرد یا این که گذاشت برایش اتفاقی بیفتد... به هر حال، ما هیچ وقت نفهمیدیم. تمام دنیای او در مرز انفجار بود و هست. هیچ چیز باقی نمانده. از وقتی که مرده، من همه چیز را فروخته ام. هواپیما، کشتی، خانه ها، ویلاها، جواهراتم، آثار هنری. خانه را هم در ماه آگوست در لیست فروش قرار می دهم. ما هیچ چیز نداریم. من حتی آن قدر پول در بانک ندارم که با آن تا آخر سال زندگی کنم. شاید حتی مجبور بشوم بچه ها را از مدرسه های شان بیرون بیاورم.»

با ناامیدی به ید نگاه کرد. آن قدر با شوک ناشی از آن واقعه زندگی کرده بود که بعد از پنج ماه تلاش دائمی برای مخفی نگه داشتن آن، گیج و کرخت شده بود. زندگی اش حالا درست در این نقطه قرار داشت و او سعی می کرد که خودش را با آن وفق بدهد. وضعیتی که آلن او را در آن قرار داده بود، بی آن که از او پرسد آن را دوست دارد یا نه!... و او هنوز ترجیح می داد که آلن را داشته باشد نه همه پولی را که او از دست داده بود. اصلاً به پول اهمیتی نمی داد... دلش برای خود آلن تنگ شده بود. اما قابل صرف نظر نبود که آلن او را در

شرایط بسیار سختی قرار داده بود. تد از حیرت بر جای خودش میخکوب شده بود.

"یعنی تو داری می‌گویی که پولی در کنار نیست؟ سهام؟ یک سبد تخم‌مرغ دیگر یک جایی؟ یک چندمیلیونی در یک حساب بانکی در سوئیس؟!"

همان قدر به نظرش غیرممکن می‌رسید که یک روزی به نظر فرناندا رسیده بود.

"دارم می‌گویم که ما نمی‌توانیم کفش بخریم. می‌گویم که تا نوامبر حتی برای خرید خورد و خوراکمان پول ندارم. بعد از این که یک کمی به این وضع آشفته سر و سامان بدهم باید یک شغل برای خودم پیدا کنم. فعلاً یک کار تمام وقت دارم! برنامه‌ریزی برای این که چه چیزی را بفروشیم و چگونه این کار را بکنیم و چگونه از عهده قرض‌ها، مالیات‌ها و بقیه چیزها بر بیاییم. چیزی که می‌گویم این است بازرس لی... ما هیچ چیز نداریم. تمام آن‌چه برایمان باقی مانده، این خانه است و اگر شانس بیاوریم، پولی که از فروش آن و لوازمی که در آن مانده عایدمان می‌شود، می‌تواند کفاف پرداخت قرض‌های شخصی شوهرم را بدهد. البته اگر من آن قدر خوش شانس باشم که آن را به بهای خوبی بفروشم. و کیلش قرار است به تمام شرکت‌های سهامی‌اش اعلام ورشکستگی کند. این آخرین راه نجات ماست. اما حتی در آن صورت، برای من سال‌ها طول می‌کشد که از این مخمصه بیرون بیایم. البته به شرطی که وکلای بسیار خوب و زرنگی داشته باشم که مسلماً نمی‌توانم، چون پولش را ندارم. اگر این آقای آدیون فکر می‌کند که می‌تواند سی میلیون یا حتی سی هزار دلار از من بیرون بکشد، واقعاً ناامید خواهد شد. شاید یک نفر باید حقیقت مطلب را به او بگوید."

آرام و موقر و متین آن‌جا نشسته بود.

در حالت حرف‌زدنش هیچ نشانه‌ای از جلب ترحم یا شرمندگی وجود نداشت. تد و ریک واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند. صحبت از به سرعت

رسیدن از فقر به ثروت و دوباره از ثروت به فقر بود. تا جایی که آن‌ها می‌فهمیدند، این زن به خوبی از عهده‌کاری بسیار سخت برآمده بود. شوهرش برای او یک کیف عظیم، اما خالی، گذاشته بود و او حتی یک کلمه غیر محترمانه در موردش نمی‌گفت. تا جایی که به تدریج مربوط بود، او یک فرشته مقدس بود. مخصوصاً اگر آن‌چه می‌گفت، حقیقت داشت و او حتی برای غذای بچه‌هایش هم در مضیقه بود. خودش و شرلی در وضع خیلی بهتری بودند. هر دوی آن‌ها سر کار بودند و یکدیگر را داشتند. اما آن‌چه او را پریشان می‌کرد این بود که وضع فرناندا حتی از آن‌چه او فکرش را می‌کرد، خطرناک‌تر بود. همه فکر می‌کردند که او صدها میلیون دلار پول دارد و این باعث می‌شد که او اتوماتیک‌وار تبدیل به یک هدف شود. مثل یک شیء پرازش و چشمگیر در یک انبار کاه. در حالی که او هیچ نداشت و این باعث می‌شد که اگر دست افراد ناجور به خودش یا بچه‌هایش برسد، خشمگین‌تر شوند و بلایی بر سر آن‌ها بیاورند.

فرناندا به سادگی گفت:

"اگر کسی من یا بچه‌ها را بدزدد، ده سنت هم گیرش نمی‌آید. چیزی برای پرداختن وجود ندارد. کسی هم نیست که این کار را بکنند. آلن و من به جز یکدیگر، هیچ‌کس را نداشتیم و هیچ پولی هم هیچ‌جا در کار نیست. باور کنید، من همه چیز را زیر و رو کرده‌ام. فقط خانه‌ام هست که احتمالاً به دردشان نمی‌خورد! پول بی‌پول!"

نه سعی می‌کرد تظاهر به چیزی بکند و نه در این مورد عذر و بهانه‌ای می‌آورد. تدریجاً همان‌طور که به او گوش می‌کرد، علاوه بر نجابت و وقار، آرامش و انسانیت او را نیز تحسین کرد.

"فکر می‌کنم به خودمان بد کردیم که این موضوع را از مطبوعات مخفی نگه داشتیم. اما فکر می‌کنم که این را تا حداکثر زمانی که می‌توانم، به آلن مدیونم. نامه‌ای که او از خودش باقی گذاشت خیلی غم‌انگیز و پسر از شرمندگی است. من می‌خواستم تا جایی که می‌توانم افسانه‌ او را حفظ

کنم. اما سرانجام همه چیز مشخص می‌شود. گمان کنم خیلی زود. هیچ راهی برای مخفی نگه داشتن آن وجود ندارد. او همه چیز را از دست داد... همه سرمایه‌اش را در معاملات ناجور گذاشت و اشتباهات بزرگی کرد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد... شاید عقلش را از دست داده بود یا قدرت پیش‌بینی‌اش را... شاید هم چیزهای دیگری در سرش می‌گذشت یا فکر می‌کرد شکست‌ناپذیر است. اما نبود. هیچ‌کس نیست. او اشتباهات هولناکی کرد."

قضاوت محترمانه‌ای بود. مخصوصاً با توجه به وضعیتی که او همسر و فرزندان‌ش را در آن قرار داده بود و صدها میلیون قرضی که بالا آورده بود. او واقعاً باخته بود و آن‌ها داشتند بهایش را می‌پرداختند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا تِد موضوع را جذب کرد و توانست وضعیت فرناندا را، مخصوصاً حالا، ارزیابی کند.

او در حالی که سعی می‌کرد نشان ندهد که چقدر وحشت کرده، پرسید:  
"بچه‌ها چه؟ آن‌ها یا خودت بیمه بچه‌دزدی هستید؟"

می‌دانست که همچه مؤسسات بیمه‌ای وجود دارند و می‌دانست که آدم‌هایی مثل آلن چنین بیمه‌هایی را دارند تا اگر یک‌وقت خودشان یا یکی از اعضای خانواده‌شان ربوده شدند، از آن استفاده کنند. چنین بیمه‌هایی حتی تدابیری برای موارد باج‌گیری داشتند.

"هیچ چیز. تمام قراردادهای ما لغو شدند. در این لحظه حتی بیمه درمانی هم نداریم. هرچند که وکیلیم در تلاش است که یک‌طوری ما را بیمه کند. و شرکت بیمه‌ای که آلن در آن بیمه عمر داشت، به ما گفت که وجه بیمه عمر او را نمی‌پردازد. نامه‌ای که او از خودش به‌جا گذاشت چنان ناامیدانه است که مرگش را شبیه خودکشی می‌کند... که ما هم فکر می‌کنیم واقعاً این‌طور بوده. پلیس آن نامه را پیدا کرد. گمان نمی‌کنم که بیمه بچه‌دزدی داشته باشیم. احتمالاً شوهرم هیچ فکر نمی‌کرده که ما در خطر باشیم."

تِد با خودش اندیشید که: «خدا می‌داند که باید این فکر را می‌کرد»... دقیقاً همین کلمات در مغز ریک هم طنین انداختند. با آن پولی که او به دست آورده بود و مخصوصاً آن‌طور که آن‌را به معرض نمایش گذاشته بود، همه آن‌ها از هر نظر در معرض خطر بودند. حتی فرناندا و بچه‌ها... و شاید مخصوصاً آن‌ها. خانواده‌ی او مثل پاشنه پای قهرمان آشیل بودند. برای هرکسی در شرایط او غیر از این نبود. ظاهراً او ابداً متوجه این حقیقت نشده بود. تِد ناگهان احساس کرد از دست او واقعاً عصبانی است. هرچند که سعی کرد عصبانیتش را نشان ندهد. اما به دلایل بسیار، هیچ‌کدام از چیزهایی را که می‌شنید دوست نداشت. ریک هولمکوئیست هم همین‌طور.

تِد به آرامی گفت:

"خانم بارنز... فکر می‌کنم که این موضوع حتی شما را در معرض خطر بزرگ‌تری قرار می‌دهد. تا جایی که به این مردان، یا هرکس دیگری که شما را می‌شناسد، مربوط است، تو یک عالم پول داری. هیچ‌کس نمی‌تواند تصورش را هم بکند واقعیت چیست. در حقیقت تو هم نمی‌توانی. فکر می‌کنم هر چه زودتر بتوانیم این خبر را پخش کنیم، برای شما بهتر است. هرچند که ممکن است مردم آن‌را باور نکنند که به نظر من اغلب آن‌ها باور نخواهند کرد. اما در حال حاضر، تو توجه بدترین آدم‌ها را به خودت جلب کرده‌ای. تو مثل یک هدف بزرگ هستی و هیچ‌چیز جور نمی‌توانی شرایط را عوض کنی... و من فکر می‌کنم که در این‌جا بحث از خطری بزرگ و واقعی است. این مردها به دنبال یک چیزی هستند، نمی‌دانم چه. حتی نمی‌دانم پای چند نفر در میان است. اما فکر می‌کنم که دارند یک آشی می‌پزند. این سه تایی که فعلاً می‌شناسیم آدم‌های خیلی بدی هستند و کی می‌داند که آن‌ها با چه کسان دیگری حرف زده‌اند؟! نمی‌خواهم تو را به وحشت بیندازم اما فکر می‌کنم که تو و بچه‌هایت در معرض خطر بزرگی هستید."

فرناندا لحظات طولانی ساکت نشست و فقط تِد را نگاه کرد و سعی کرد



که باجرات باشد... و برای اولین بار پوسته آرامشش شروع به ترک خوردن کرد و چشمانش پر از اشک شدند.

"من باید چه کار کنم؟"

صدایش به نجوا می‌مانست. از طبقه بالا همچنان صدای بلند موزیک می‌آمد. دو مرد با ناراحتی به او نگاه کردند. نمی‌دانستند برایش چه کنند. او به لطف شوهرش واقعاً در شرایط بدی بود.

"... برای محافظت از بچه‌هایم چه کار می‌توانم بکنم؟"

تد نفس بلندی کشید. می‌دانست که خارج از حدود اختیاراتش عمل کرده است. او هنوز با رئیسش حرف نزده بود اما عجیب برای فرناندا احساس تأسف می‌کرد. کاملاً به غریزه پلیسی‌اش اعتماد داشت.

"این کار ماست. هنوز با رئیس حرف نزده‌ام. من و ریک مستقیماً از اداره «اف.بی.آی.» به این جا آمدیم. اما می‌خواهم چند تا از مردانم را یکی دو هفته‌ای این جا بگذارم تا حسابی همه چیز را بررسی کنیم و ببینیم آن‌ها می‌خواهند چه کار کنند. شاید این فقط خیالبافی من باشد اما فکر می‌کنم که ارزشش را داشته باشد که مواظب شما باشیم. ببینم نظر کاپیتان در این مورد چیست ولی گمان می‌کنم که بتوانیم یکی دو نفری را به این کار اختصاص بدهیم. احساس می‌کنم که یک نفر مواظب توست..."

ریک سرش را تکان داد. با او موافق بود. تد رو به او کرد...

"... نظر تو چیه؟"

ریک با ناراحتی در صندلی‌اش جابه جا شد. تد ادامه داد:

"... آدیون آدم توست..."

"اف.بی.آی." در مورد او تحقیق می‌کرد و این به ریک اختیاراتی را که لازم داشت، می‌داد. هر دوی آن‌ها این را می‌دانستند.

"... می‌توانی یکی دو هفته‌ای یک مأمور به ما بدهی تا خانه و بچه‌ها را

زیر نظر داشته باشد؟"

ریک کمی تأمل کرد و بعد سرش را به نشانه مثبت تکان داد. در مورد او، تصمیم با خودش بود. او می‌توانست یکی از مردانش را جدا کند. شاید هم دو تا.

"نمی‌توانم بیشتر از یک یا دو هفته این کار را بکنم. بگذار بینم چطور می‌شود."

فرناندا صید بزرگی بود. شوهرش هم آدم مهمی بود. اما مهمتر از او، آدیون بود برای «اف.بی.آی». اگر آن‌ها می‌توانستند او را به جرم توطئه یا تبانی بگیرند، کار بزرگی کرده بودند. او ماهی بزرگی بود. تِد و ریک در زندگی پلیسی‌شان کارهای عجیب‌تر از این هم کرده بودند. تِد معتقد بود که راست می‌گوید. ریک هم همین‌طور.

تِد گفت:

"می‌خواهم مطمئن بشوم که هیچ‌کس به دنبال تو یا بچه‌ها نیست."

فرناندا سرش را تکان داد. ناگهان زندگی‌اش به کابوسی وحشتناک تبدیل شده بود. بدتر از آن‌چه بعد از مرگ آلن بود. آلن مرده بود. آدم‌های بد و ترسناک به دنبال او بودند. بچه‌هایش در معرض خطر دزدیده شدن قرار داشتند. هرگز در تمام عمرش آن‌طور احساس درماندگی و بی‌کسی نکرده بود. حتی وقتی که آلن مُرد. ناگهان احساس می‌کرد اسیر یک سرنوشت شوم شده است. گویی از دستش هیچ کاری برای محافظت از خانواده‌اش، بر نمی‌آید. وحشتش از این بود که یکی یا همه بچه‌هایش صدمه‌ای ببینند... یا بدتر... او نهایت سعی‌اش را کرد که خودش را کنترل کند اما با وجود آن، نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. تِد با دلسوزی او را نگاه کرد.

او از میان اشک‌هایش پرسید:

"در مورد به‌اردو رفتن ویل چه؟ عیبی ندارد که برود؟"

تِد به آرامی پرسید:

"کسی می‌داند که او کجا می‌رود؟"

"فقط دوستانش و یکی از معلم‌هایش."

"در این مورد که چیزی توی روزنامه‌ها چاپ نشده؟"

فرناندا سرش را به نشانه منفی تکان داد. دیگر دلیلی وجود نداشت که چیزی در مورد آن‌ها نوشته شود. پنج ماه بود که او به ندرت از خانه‌اش بیرون می‌رفت. شغل جذاب آن تمام شده بود. آن‌ها دیگر حتی خبرهای قدیمی هم نبودند. اصلاً خبر نبودند... و فرناندا از این بابت خوشحال بود. او هرگز از جار و جنجال خوشش نمی‌آمد و حالا کمتر از همیشه. جک واترمن به او هشدار داده بود که وقتی خبر ورشکستگی و ضررهای کلان آن بر ملا شود، روزنامه‌ها پر می‌شوند از خبرهای بد و کنجکاوی در وضع آن‌ها. فرناندا از حالا خودش را برای آن موقع آماده می‌کرد. جک فکر می‌کرد که این وضع، پاییز پیش خواهد آمد. و حالا این.

تد در پاسخ به سؤال او در مورد رفتن ویل به اردو گفت:

"فکر می‌کنم او می‌تواند برود. باید به او و مسئولین اردو هشدار بدهی که مراقب باشند. اگر هرکسی در مورد او پرسید یا سر و کله غریبه‌ای پیدا شد، کسی که ادعا کند قوم و خویش یا دوست او است، بگویند که او آنجانیست و بلافاصله به ما تلفن بزنند. قبل از رفتن باید خوب با ویل حرف بزنی."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. یک دستمال کاغذی از جیبش درآورد و دماغش را بالا کشید. حالا همیشه با خودش دستمال کاغذی داشت چون مرتب چیزی را در کتوها یا گوشه و کنار پیدا می‌کرد که او را به یاد آن می‌انداخت. مثل کفش‌های گل‌ف آئن یا یک دفترچه یا یک کلاه یا نامه‌ای که او سال‌ها قبل نوشته بود. حانه پر از بهانه‌هایی برای گریه بود.

"دخترت که می‌خواهد به تاهو برود چه؟ او با که می‌رود؟"

"با یکی از دوستان مدرسه‌اش و خانواده‌اش. والدین آن دختر را می‌شناسم. آدم‌های خوبی هستند."

"خوبه. بگذار او هم برود. می‌توانیم از پلیس محلی بخواهیم که مراقب آن‌ها باشند. می‌توانیم یک نفر را مأمور کنیم که بیرون خانه آن‌ها کشیک بدهد. شاید بهتر باشد که دخترت را هم از این جا دور کنیم. این طوری یکی از تعداد قربانیانی که برایشان نگرانیم، کمتر می‌شود."

وقتی که آن کلمات را بر زبان آورد، فرناندا آشکارا به خود لرزید. تد حالت عذرخواهانه به خود گرفت. از نظر او، این یک مورد کاری بود، نه فقط یک خانواده یا یک شخص. ریک هم درست به همین ترتیب فکر می کرد. برای او، این یک فرصت برای گیر انداختن فیلیپ آدیسون و بستن پرونده او برای همیشه بود. برای فرناندا، این فقط مربوط به بچه هایش بود. او حتی به خودش هم فکر نمی کرد... و بیشتر از هر وقت دیگر در تمام زندگی اش ترسیده بود. تد با نگاه کردن به او این را می فهمید.

تد کنکاش بیشتری کرد:

"آن ها کی می روند؟"

مغزش به سرعت به کار افتاده بود. می خواست در اسرع وقت دو نفر را مأمور مراقبت از خیابان کند. می خواست بداند آیا کسی هست که در یک ماشین پارک شده نشسته باشد... و اگر بود، چه کسی.

"... تو و سام چه؟ جایی می روید؟ برنامه ای دارید؟"

"فقط سام به اردوهای روزانه می رود."

پولش را نداشت که بخواهد کار بیشتری بکند. پرداختن پول اردوی ویل واقعاً برایش سخت بود اما نمی خواست او را از آن محروم کند. هیچ کدام از بچه ها هنوز نمی دانستند که وضع مالی شان در چه مرحله بدی قرار دارد. هر چند که همه شان می فهمیدند دیگر اوضاع مثل سابق نیست. فرناندا هنوز مجبور بود که همه چیز را برای آن ها توضیح بدهد اما می خواست آن کار را بعد از در معرض فروش قرار دادن خانه، بکند. می دانست که بعد از آن، سقف فرو می ریزد. در واقع، قبلاً فروریخته بود. فقط بچه ها هنوز این را نمی دانستند.

تد متفکرانه گفت:

"از این ایده زیاد خوشم نمی آید. بگذار بینیم وضع چطور پیش می رود.

بقیه کی می روند؟"

"ویل فردا می رود و آشلی پس فردا."

تد با صراحت گفت:

”خوبه.“

سخت منتظر رفتن آن‌ها و کم شدن تعداد هدف‌ها بود. نصف آن‌ها داشتند می‌رفتند. سپس او به ریک نگاه کرد.

”خیال دارم از افرادمان بخواهم که در این کار با لباس شخصی ظاهر شوند... یا فکر می‌کنی که بهتر باشد یونیفرم بپوشند؟“

به محض این‌که این سؤال را کرد، فهمید که از آدم درستش نپرسیده. آن دو همیشه در مورد روش محافظت از قربانیان با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. نیروهای پلیس همیشه ترجیح می‌دادند که کارشان کاملاً علنی باشد تا خلافکاران را بترسانند و فراری بدهند، در حالی که «اف.بی.آی.» دوست داشت خلافکاران را در سایه تعقیب کند و سر بزنگاه آن‌ها را گیر بیندازد. اما در این مورد بخصوص، تد هم می‌خواست طبق تئوری ریک در سایه بایستد و ببیند که کسانی که به آن‌ها مظنون بود، چه می‌کنند. همان وقتی هم که وارد آن‌جا شد، در این فکر بود.

فرناندا پرسید:

”مگر مهم است؟“

به کلی گیج شده و سرش به دُوران افتاده بود.  
تد به آرامی گفت:

”بله. ممکن است همه چیز فرق کند. اگر از پلیس‌های لباس شخصی استفاده کنیم شاید عکس‌العمل سریع‌تری از آن‌ها ببینیم.“

”یعنی هیچ‌کس نمی‌فهمد که آن‌ها پلیس هستند؟“

تد سرش را تکان داد. فرناندا واقعاً ترسیده بود. تد گفت:

”تا وقتی که دو نفر را مأمور این کار نکرده‌ام، نمی‌خواهم هیچ‌کدام از شماها جایی برود. احتمالاً تا آخر شب ترتیب کار را می‌دهم. برنامه‌ای برای بیرون رفتن ندارید؟“

”فقط می‌خواستم بچه‌ها را برای پیتزا بیرون ببرم. حالا می‌توانیم خانه بمانیم.“

تد با صراحت گفت:

"من هم همین را می‌خواهم. به محض این‌که با کاپیتان حرف زدم، به تو تلفن می‌کنم. اگر شانس بیاوریم، تا نیمه‌شب دو مأمور را می‌فرستم."  
ناگهان همه فکر و ذکرش به این کار بود.

فرناندا حیرت‌زده پرسید:

"آن‌ها شب را این‌جا می‌خواهند؟"

به این موضوع فکر نکرده بود. تد و ریک لبخند زدند.

"امیدوارم که نه! آن‌ها باید بیدار بمانند تا از هر اتفاقی که می‌افتد، باخبر شوند. نمی‌خواهیم وقتی که همه خوابند، یک نفر از پنجره خانه‌ات بالا بیاید. زنگ خطر دارید؟"

معلوم بود که دارند. فرناندا سرش را به نشانه مثبت تکان داد. تد گفت:

"... تا افراد ما به این‌جا می‌رسند، روشنش کن."

سپس رو به ریک کرد و پرسید:

"تو چه کار می‌کنی؟"

"فردا صبح دو مأمور برایت می‌فرستم."

اگر افراد تد آن‌جا بودند، تا صبح به وجود مأموران او نیازی نبود. او باید دو نفر دیگر را هم پیدا می‌کرد که به جزئیات دیگر برسند و بادوتای اولی جابه‌جا شوند و این کار یک‌کمی زمان می‌برد. سپس او رو به سوی فرناندا کرد. نگاهش پُر از دلسوزی و مهربانی بود. فرناندا زن خوبی به نظر می‌رسید و ریک هم مثل تد برای او احساس تأسف می‌کرد. او می‌دانست که چنین وضعیت‌هایی چقدر سخت هستند. نظیر آن‌را خیلی دیده بود. هم در کارش در نیروی پلیس و هم در «اف.بی.آی». قربانیان بالقوه. محافظت از شاهدان. کار می‌توانست به جاهای بدی بکشد و اغلب می‌کشید. او امیدوار بود که در مورد فرناندا این‌طور نشود. اما همیشه این خطر وجود داشت.

"یعنی همیشه چهار نفر با تو هستند. دو نفر از اداره مرکزی پلیس و دو مأمور «اف.بی.آی». این‌طوری در امان هستی... و من فکر می‌کنم که

بازرس لی در مورد دو بچه دیگریت حق دارد. دور شدن آن‌ها از این جا ایده خوبی است."

فرناندا سرش را تکان داد و سؤالی را که نیم‌ساعتی بود در مغزش دور می‌زد، پرسید:

"اگر آن‌ها سعی کنند که ما را بلزدند چه می‌شود؟ چطور این کار را می‌کنند؟"

تد آه بلندی کشید. از پاسخ دادن به او نفرت داشت. یک چیز مسلم بود. اگر آن‌ها پول می‌خواستند، او را نمی‌کشتند تا بتواند باج را به آن‌ها بپردازد.

"احتمالاً سعی می‌کنند تو را تحت فشار بگذارند. در راهت کمین می‌کنند و اگر بچه‌ها همراهت باشند، آن‌ها را می‌گیرند. یا خودشان را به خانه‌ات می‌رسانند. که البته اگر چهار مرد مواظبت باشند، چنین چیزی بعید می‌شود."

و او از روی تجربه می‌دانست که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، یک نفر می‌مرد، یا پلیس‌ها یا بچه‌دزدها... یا هر دو. البته اگر خدا می‌خواست و برای فرناندا یا یکی از بچه‌ها اتفاقی نمی‌افتاد. مردانی که به آن‌جا فرستاده می‌شدند به خوبی از کلیه خطرات آن کار اطلاع داشتند. این بخشی از کارشان بود. سپس ریک به تد نگاه کرد.

"باید اثر انگشت و نمونه موی بچه‌ها را قبل از این‌که بروند، بگیریم." سعی کرد آن کلمات را در نهایت نرمش بیان کند اما هیچ نرمشی در آن‌چه گفته بود، وجود نداشت و فرناندا وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

"چرا؟"

اما خودش می‌دانست چرا. دلیلش حتی برای او واضح بود.

"اگر یک‌وقت دست آن‌ها به بچه‌ها برسد، برای شناسایی بچه‌ها به آن نیاز داریم. اثر انگشت و نمونه موی شما را هم می‌خواهیم."

لحنش عذرخواهانه بود. تد حرف‌های او را با سر تأیید کرد و رو به فرناندا گفت:

"تا اواخر شب یک نفر را می فرستم."

فرناندا به فکر فرو رفت. واقعاً این اتفاق داشت برای او و بچه‌هایش می افتاد. این فراتر از باور بود و او هنوز درست آن را نفهمیده بود و شک داشت که هرگز بفهمد. شاید آن‌ها خیالاتی شده بودند. شاید دیوانه بودند و چون مدت طولانی پلیس بودند، دچار اوهام شده بودند... یا بدتر از همه این‌ها... شاید این اتفاق واقعاً داشت می افتاد و آن‌ها راست می گفتند. هیچ جور نمی شد فهمید.

تد بیشتر رو به ریک تا به فرناندا گفت:

"می خواهم تا رسیدیم یک نفر را بفرستم که خیابان را بررسی کند. باید بدانم کی آن بیرون است."

ریک سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد. فرناندا متعجب بود که آیا واقعاً کسی آن جا بود که او یا خانه را زیر نظر داشت؟! به هیچ وجه حتی حدس چنین چیزی را هم نمی زد.

کمی بعد، هر دو مرد از جایشان بلند شدند. تد نگاهی به فرناندا انداخت و به آسانی توانست ببیند که او چقدر مضطرب است. به نظر می رسید که شوکه شده باشد.

"خیلی زود برایت تلفن می زنم و می گویم که چه خبر است و باید منتظر که باشی. در این فاصله درها را قفل کن، دزدگیر را روشن کن و به هیچ وجه نگذار بچه‌ها از خانه بیرون بروند..."

کارتش را در دست فرناندا گذاشت. قبلاً هم این کار را کرده بود اما می دانست که ممکن بود فرناندا آن را گم کرده باشد، که کرده بود. آن‌را در یک کتو در جایی گذاشته بود و نمی توانست پیدایش کند. فکر نمی کرد که به آن احتیاجی داشته باشد.

"... اگر هر چیز غیرعادی‌ای رخ داد، بلافاصله به من تلفن بزن. تلفن همراهم روشن است. پیجرم هم همین‌طور. من در دسترس هستم."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. قادر نبود جوابی به او بدهد.



پس آن‌ها را تا در جلویی مشایعت کرد. هر دو مرد با او دست دادند و وقتی که از در بیرون رفتند، تِد به سوی او چرخید. حالتی اطمینان‌بخش در چهره‌اش بود. دلش را نداشت که بدون این‌که چیزی به او بگوید، از آن‌جا برود.

تِد به نرمی گفت:

“طوری نمی‌شود.”

... و به دنبال ریک از پله‌ها پایین رفت. فرناندا در را پشت سر آن‌ها بست و زنگ خطر را روشن کرد.

پیتر مورگان رفتن آن‌ها را دید اما زیاد در موردش فکر نکرد. از خوش‌شانسی آن‌ها بود که این اولین تجربه پیتر در کار «زیر نظرگیری و پاییدن» بود. اگر واترز بود، حتی بوی پلیس‌ها را حس می‌کرد و ظرف پنج ثانیه آن‌ها را می‌شناخت. پیتر این‌طور نبود.

ریک دوباره سوار اتومبیل تِد شد و با گنجی به همکار قدیمی‌اش نگاه کرد.

“خدای من... می‌توانی باور کنی که یک نفر بتواند آن‌قدر پول را از دست بدهد؟ روزنامه‌ها نوشتند که او نیم بلیون دلار می‌ارزد. زیاد هم مربوط به گذشته نیست، همین یک سال پیش... یا شاید دو سال. مردک باید دیوانه بوده باشد.”

تِد با قیافه‌ای جدی گفت:

“بله. یا یک خودخواه غیرمسئول. اگر زنش راست بگوید...”

که او هیچ دلیلی نمی‌دید که فرناندا بخواهد دروغ بگوید و اصلاً او همچو آدمی به نظر نمی‌رسید...

“... او در وضعیت بسیار بدی است. مخصوصاً اگر آدیسون و دار و دسته‌اش دنبال او باشند. آن‌ها باور نخواهند کرد که او پول ندارد.”

ریک متفکرانه گفت:

“و بعد چه؟”

“بقیه‌اش قشنگ نیست...”

هردوی آن‌ها می‌دانستند که بعد همه چیز به تیم‌های عملیاتی بستگی داشت و گفتگو با گروگان‌گیران و تاکتیک‌های کماندویی. ید فقط امیدوار بود که کار به آن مرحله نکشد. اما مصمم بود که اگر اتفاقی بیفتد، تمام توش و توانش را برای مقابله با آن به کار ببرد.

ید پوزخند زنان گفت:

”رئیس فکر می‌کند که ما دو تا دیوانه شده‌ایم. انگار هر وقت که ما دو تا با هم هستیم، یک اتفاقی می‌افتد!“

ریک تبسم کرد.

”واقعاً که دلم برای آن روزها تنگ شده.“

سپس ید از او به خاطر دو مأموری که می‌خواست به این کار اختصاص بدهد، تشکر کرد. می‌دانست که اگر اتفاقی نیفتد، نمی‌تواند آن‌ها را مدت طولانی نگه دارد. ید نمی‌دانست اما ریک احساس می‌کرد که به زودی اتفاقی خواهد افتاد. شاید دستگیری دیروز آدیسون آن‌ها را عصبی یا حتی وحشت‌زده کرده بود. او همچنین احساس می‌کرد که بیرون رفتن آدیسون از کشور، یک ربطی به این ماجرا دارد. اگر این‌طور بود، ظرف این دو روز یک اتفاقی می‌افتاد. شاید هم بعد از آن... یا شاید زودتر.

ید، ریک را به دفترش رساند و نیم ساعت بعد، قدم به دفتر خودش گذاشت. او از منشی افسر ارشد پرسید:

”کاپیتان هست؟“

دخترک جذاب یونیفرم‌پوش سرش را به نشان مثبت تکان داد و زیر لب گفت:

”هیچ سرحال نیست.“

ید پوزخند زنان گفت:

”خوبه. من هم همین‌طورم.“

... و به داخل اتاق کاپیتان رفت.

ویل با عجله از پله‌ها پایین آمد و به طرف در جلویی رفت و دستش را دراز کرد. فرناندا که پشت میز نشسته بود، بلافاصله با فریادی جلویش را گرفت...

"دست نگه دار! دزدگیر روشن است."

صدایش بلندتر از حد نیاز بود! ویل بر جایش خشک شد و حیرت‌زده پرسید:

"عجب کار بیخودی! فقط می‌خواهم یک دقیقه بروم بیرون. باید دستکش‌هایم را از توی ماشین بردارم."

وقتی که فرناندا به خانه برگشته بود، ماشین را در پارکینگ جلویی گذاشته بود و می‌دانست که تا وقتی که پلیس‌ها نرسند، نمی‌تواند بیرون برود.

او عصبانانه گفت:

"نمی‌توانی."

ویل با حالتی عجیب نگاهش کرد.

"طوری شده مامان؟"

می‌توانست ببیند که طوری شده... مادرش سرش را تکان داد و چشمانش پر از اشک شدند.

"بله... نه... راستش ممکنه... باید با تو، آشلی و سام حرف بزنم."

پشت میز کارش نشسته بود و سعی می‌کرد بفهمد که باید به بچه‌هایش چه بگوید و کی بگوید. خودش هنوز داشت سبک و سنگین می‌کرد که چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقی ممکن است بیفتد. حرف‌های تِد و ریک در سرش می‌چرخیدند. واقعاً که هضم قضیه برایش مشکل بود... و بیشتر از او برای بچه‌هایش. آن‌ها دیگر این یکی را نمی‌خواستند! او هم همین‌طور. آن‌ها طی شش ماه گذشته به قدر کافی کشیده بودند. اما حالا، فرناندا فقط می‌توانست ویل را نگاه کند. می‌دانست که نمی‌تواند مخفی‌کاری کند. باید به آن‌ها می‌گفت. ظاهراً وقتش هم حالا بود، چون خود ویل فهمیده بود که خبرهایی هست.

او با لحن غم‌انگیزی گفت:

”می‌روی خواهر و برادرت را صدا کنی، عزیزم؟ باید یک جلسه خانوادگی داشته باشیم.“

صدایش لرزید. آخرین جلسه خانوادگی که آن‌ها داشتند، وقتی بود که پدرشان مرده بود و او می‌خواست آن خبر را به آن‌ها بدهد. ویل بلافاصله فهمید که اتفاق مهمی افتاده. او با وحشت به مادرش نگاه کرد و بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به سوی پلکان رفت تا به طبقه بالا برود و بقیه را پیدا کند. فرناندا همان‌جا نشست. می‌لرزید. حالا فقط می‌خواست که آن‌ها را در امن و امان نگه دارد... و دعا می‌کرد که پلیس و «اف.بی.آی» بتوانند این کار را بکنند.

## فصل پنجم

جله فرناندا با بچه‌هایش به همان خوبی که می‌توانست تحت چنان شرایطی پیش برود، پیش رفت. آن‌ها پنج دقیقه بعد از این که فرناندا، ویل را به دنبالش فرستاد، از پله‌ها پایین آمدند. قبل از آمدن، چند لحظه‌ای در اتاق سام با هم حرف زده و از یکدیگر پرسیده بودند که چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد. سرانجام ویل به آن‌ها گفته بود که پایین بیایند و آن‌ها این کار را کرده بودند. به ترتیب سن و ویل اول از همه. هر سه تایشان نگران به نظر می‌رسیدند. مادرشان هم که منتظرشان بود همین‌طور.

او صبر کرد تا آشلی و سام روی مبل نشستند و ویل روی صندلی‌ای که مورد علاقه پدرشان بود، ولو شد. بعد از مرگ آلن، به طور غریزی فهمیده بود که آن‌جا، جای اوست. حالا او مرد خانواده بود و هر وقت که ممکن بود، سعی می‌کرد که جای خالی پدرش را پر کند.

ویل به آرامی پرسید:

”چی شده، مامان؟“

فرناندا به آن‌ها نگاه کرد. مطمئن نبود که از کجا شروع کند. خیلی چیزها برای گفتن داشت که هیچ‌کدام خوب نبودند. او صادقانه گفت:

”ما مطمئن نیستیم...“

می‌خواست تا حد امکان حقایق را به آن‌ها بگوید. آن‌ها باید می‌دانستند یا لاف‌باز این‌طور گفته بود. خود فرناندا هم همین عقیده را داشت. اگر او بچه‌هایش را از خطرات بالقوه باخبر نمی‌کرد، ممکن بود آن‌ها خودشان را به مخاطره بیندازند. او ادامه داد:

... شاید چیزی نباشد...

سعی کردن با گفتن آن کلمات به آن‌ها اطمینان بدهد. اما آشلی ناگهان وحشت کرد. می‌ترسید مادرشان مریض شده باشد. آن‌ها حالا فقط او را داشتند. اما وقتی که فرناندا شروع به صحبت کرد، فهمیدند که قضیه این نیست. خودش که فکر می‌کرد بدتر است.

لحظات پرتلهایی بر آن‌ها می‌گذشت و او دوباره شروع کرد...

... شاید هیچ اتفاقی نیفتد، اما همین حالا پلیس این‌جا بود. ظاهراً دیروز یک نفر را دستگیر کرده‌اند که فکر می‌کنند آدم بدی است. یک کلاهبردار. او یک پرونده بزرگ از پدر شما داشته که در آن عکس ماهم هست. ظاهراً خیلی به موفقیت‌های پدرتان علاقه داشته... (مکث کرد).  
و به پول ما.

هنوز نمی‌خواست به آن‌ها بگوید که دیگر پول ندارند. در آن لحظه به قدر کافی مشکلات دیگر داشتند و او می‌توانست این خبر را به وقت دیگری موکول کند.

... آن‌ها از میز آن مرد اسم و شماره تلفن یک نفر دیگر را که به تازگی از زندان آزاد شده، پیدا کرده‌اند. نه پدرتان و نه من هیچ‌کدام از این آدم‌ها را نمی‌شناسیم.

سعی می‌کرد به آن‌ها اطمینان بدهد. حتی از نظر خودش هم موضوع یک کمی احمقانه بود. بچه‌ها سخت مجذوب حرف‌هایش شده بودند و به دقت گوش می‌کردند. آن داستان به قدری برایشان ناآشنا و غیرعادی بود که هیچ حدسی نمی‌توانستند بزنند.

... آن‌ها اتاق مردی را که تازه از زندان آزاد شده در هتل گشتند و اسم و شماره تلفن مرد دیگری را که فوق‌العاده خطرناک است و او هم تازه از زندان آزاد شده، پیدا کرده‌اند. آن‌ها نمی‌دانند که چه ارتباطی بین این سه نفر هست اما ظاهراً مردی که «اف.بی.آی» دیروز توقیف کرده، سخت گرفتار است و به پول زیادی احتیاج دارد... و آن‌ها آدرس ما را هم در

اتفاق آن مرد در هتل پیدا کرده‌اند. چیزی که پلیس از آن می‌ترسد، این است که..."

آب دهانش را به زحمت قورت داد و حداکثر تلاشش را کرد که صدایش محکم و استوار به نظر برسد.

"... مبادا مردی که دستگیرش کرده بودند بخواهد یکی از ما را بدزد تا پولی را که احتیاج دارد به دست آورد."

به بیان کوتاه، قضیه دقیقاً این بود. بچه‌ها برای لحظات بی‌پایان به او خیره شدند... و سرانجام ویل پرسید:

"برای همین دزدگیر را روشن کرده‌ای؟"

با حالت عجیبی مادرش را نگاه کرد. واقعاً که قصه باورنکردنی‌ای بود.

"بله. پلیس می‌خواهد دو نفر را برای محافظت از ما بفرستد. «اف.بی.آی» هم همین‌طور. البته فقط برای یکی دو هفته. تا آن‌ها ببینند که اتفاقی خواهد افتاد یا نه. شاید تمام تئوری آن‌ها اشتباه باشد و هیچ‌کس خیال نداشته باشد به ما صدمه‌ای بزند. اما در حال حاضر، آن‌ها می‌خواهند که ما خیلی محتاط باشیم و می‌خواهند که تا مدتی مواظبمان باشند."

آشلی وحشت‌زده پرسید:

"توی خانه؟"

مادرش سرش را به نشان مثبت تکان داد.

آشلی پرسید:

"من هنوز می‌توانم به تاهو بروم؟"

فرناندا لبخند زد. حداقلاً هیچ‌کدام از آن‌ها گریه نمی‌کردند. فرناندا حدس زد که هیچ‌کدامشان درست موضوع را درک نکرده‌اند. حدسش هم درست بود. حتی از نظر خودش، موضوع مثل یک فیلم بد بود. او در جواب آشلی سرش را تکان داد و گفت:

"بله، می‌توانی. در واقع پلیس فکر می‌کند که بیرون رفتن تو از شهر، ایده خوبی است. فقط باید حواست جمع باشد و مواظب غریبه‌ها باشی."

می دانست که خانواده‌ای که آسلی قرار بود با آن‌ها برود، فوق‌العاده محتاط و مسئول هستند و به همین خاطر با رفتن آسلی موافقت کرده بود. او می‌خواست قبل از رفتن آسلی به آن‌ها تلفن بزند و موضوع را به آن‌ها هم بگوید.

ویل ناگهان با لحنی محکم گفت:  
"من به اردو نمی‌روم."

نگاه اندوه‌باری به مادرش انداخت. قضیه را درک کرده بود. بیشتر از دیگران. اما او بزرگ‌تر بود و حالا داشت در غیاب پدرش، نقش حامی و محافظ آن‌ها را بازی می‌کرد. فرناندا نمی‌خواست او همچو کاری بکند. او در شانزده سالگی هنوز باید از دنیای پسرانه و بچگی خودش لذت می‌برد.  
فرناندا با تحکم گفت:

"چرا. می‌روی. فکر می‌کنم باید بروی. اگر اتفاقی بیفتد یا اوضاع به هم بریزد، به تو تلفن می‌کنم. در آن‌جا، جایت امن‌تر است و اگر با من و سام در خانه بمانی، دیوانه می‌شوی. فکر نمی‌کنم طی دو سه هفته بعدی و تا وقتی که آن‌ها بفهمند واقعاً چه خبر است، بتوانیم از جایمان تکان بخوریم. پس بهتر است که به اردویت بروی و لاکروزت را بازی کنی."  
ویل جوابی نداد. اما به فکر فرورفت. سام که مواظب عکس‌العمل‌های مادرش بود، پرسید:

"ترسیده‌ای، مامان؟"

فرناندا سرش را به نشان مثبت تکان داد.

"بله. یک کمی. خوب... یک کمی ترسناک به نظر می‌رسد اما پلیس از ما مراقبت می‌کند، سام. از همه ما. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد."  
آن‌قدرها هم مطمئن نبود اما می‌خواست آن‌ها را خاطر جمع کند.  
سام با هیجان پرسید:

"پلیس‌هایی که به این‌جا می‌آیند، تفنگ هم دارند؟"  
"این‌طور فکر می‌کنم."



در مورد لباس شخصی یا یونیفرم پوش بودن پلیس‌ها و این‌که آن‌ها تقریباً طعمه‌ای برای زودتر دستگیر کردن مجرمین بودند، توضیحی نداد. آن‌ها تا نیمه‌شب به این‌جا می‌آیند. تا آن وقت هیچ‌کداممان نمی‌توانیم بیرون برویم. دزدگیر هم روشن است. باید مراقب باشیم.

سام پرسید:

“من هم باید به اردوهای روزانه‌ام بروم؟”

امیدوار بود که مادرش بگوید نه. به هر حال عقیده‌اش را در آن مورد عوض کرده بود و اصلاً دوست نداشت برود. از ایده مردان تفنگ به دست در خانه‌شان، بیشتر خوشش آمده بود. این قسمت ماجرا به نظرش جالب می‌آمد. “فکر نمی‌کنم مجبور باشی بروی، سام. من و تو می‌توانیم یک عالم کار در این‌جا برای خودمان پیدا کنیم.”

آن‌ها می‌توانستند به موزه‌ها یا باغ وحش بروند و کارهای هنری بکنند یا به موزه کشف بهترین آثار هنری بروند. اما فرناندا می‌خواست که او مدام جلوی چشمش باشد. سام با خرسندی فریاد کشید:

“هورا...”

... و شروع به بالا و پایین پریدن در اتاق کرد. ویل به او چشم‌غره رفت و گفت که بنشینند.

“نمی‌فهمید که این یعنی چه؟ فقط نگران اردوهای روزانه و تاهو هستید؟ یک نفر می‌خواهد ما یا مامان را بدزدد. نمی‌فهمید که این چقدر خطرناک است؟...”

واقعاً پریشان بود و بعد از این‌که سام و اشلی با دلخوری از دعوای او به طبقه بالا برگشتند، دوباره با مادرش بحث کرد...

“من به اردو نمی‌روم، مامان. نمی‌خواهم تو را این‌جا تنها بگذارم، فقط برای این‌که بتوانم سه هفته لاکروز بازی کنم.”

در پایان شانزده سالگی، آن قدر بزرگ بود که با مادرش صادق باشد. فرناندا گفت:

"تو در آنجا امن تر هستی، ویل. (اشک در چشمانش حلقه زد.) پلیس می خواهد که تو بروی. آشنلی هم همین طور. سام و من با چهار نفر که مراقبان هستند، مشکلی نخواهیم داشت. من ترجیح می دهم که تو بروی تا مجبور نباشم که نگران تو هم باشم."

نهایت صداقت را در گفتارش داشت. او در بین پسران دیگری که در اردو بودند گم می شد و در آنجا، جایش خیلی امن تر بود. آشنلی هم در تاهو در امان بود. حالا او فقط باید نگران سام می بود. یک بچه، به جای سه تا. "پس خودت چه؟"

واقعاً برای مادرش نگران بود. آن‌ها به آرامی به سوی طبقه بالا به راه افتادند. ویل بازویش را دور شانه های مادرش حلقه کرد و فرناندا دوباره اشک به چشم آورد.

"من طوری ام نمی شود. هیچ کس با من کاری نخواهد داشت." به قدری با اطمینان آن کلمات را بر زبان آورد که ویل حیرت کرد. "چرا؟"

"آن‌ها می خواهند که من باچ را بپردازم و اگر مرا بگیرند، هیچ کس نمی تواند این کار را بکند."

فکر هولناکی بود اما هر دوی شان می دانستند که حقیقت است.

"سام چطور؟ او خوب خواهد بود؟"

"با چهار پلیس که مواظبش هستند، تصورش را هم نمی کنم که خوب نباشد."

سعی کرد به خاطر ویل، شجاعانه لبخند بزند.

"چطور این طور شد، مامان؟"

"نمی دانم. به گمانم بدشانسی. پدرت آدم موفقی بود. این، بعضی ها را به کارهای احمقانه ای وامی دارد."

"این دیوانگی است."

وحشت زده به نظر می رسید. فرناندا از این که چنان ترسی را به دل آن‌ها

انداخته بود، نفرت داشت؛ اما مادامی که احتمال خطر وجود داشت، آن‌ها باید حقیقت را می‌دانستند. او راه دیگری جز گفتن حقیقت نداشت و حالا به آن‌ها افتخار می‌کرد که آن‌قدر شجاعانه با موضوع برخورد کرده بودند، مخصوصاً ویل.

"بله. دیوانگی است. دنیا پُر است از آدم‌های دیوانه... آن‌هم دیوانه‌های بد. فقط امیدوارم که این‌ها به سرعت علاقه‌شان را نسبت به ما از دست بدهند یا به این نتیجه برسند که ما به دردسرش نمی‌ارزیم. شاید پلیس اشتباه می‌کند. آن‌ها در مورد هیچ چیز مطمئن نیستند. در حال حاضر، همه چیز در حد تئوری و شک و تردید است اما باید به همین هم توجه داشته باشیم. تو که ندیده‌ای کسی ما را تعقیب کند یا مراقبمان باشد، دیده‌ای؟"

همین‌طوری آن سؤال را پرسید و مطمئن بود که ویل همچو چیزی ندیده است... و وقتی که ویل بعد از مکث کوتاهی سرش را به نشانه مثبت تکان داد، شوکه شد.

"فکر می‌کنم دیده‌ام... مطمئن نیستم... چند بار یک نفر را دیدم که توی یک ماشین آن‌طرف خیابان نشسته بود... آدم ناجوری به نظر نمی‌رسید. در واقع، خیلی هم خوب بود و کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. حتی به من تبسم هم کرد. به نظرم به همین دلیل متوجه‌اش شدم. فکر می‌کنم متوجه‌اش شدم چون احساس کردم که یک کمی شبیه باباست."

شرمنده به نظر می‌رسید. حرفش یک زنگی را در سر فرناندا به صدا درآورد، اما هر چه فکر کرد نتوانست چیزی به خاطر بیاورد. او با نگرانی پرسید:

"یادت هست که چه شکلی بود؟"

شاید حق با پلیس بود و آن‌ها را زیر نظر داشتند. او تا حالا به این امید چسبیده بود که پلیس‌ها در اشتباه باشند. ویل گفت:

"به گمانم... یک جورهایی شبیه بابا بود اما با موهای بور. مثل بابا هم لباس پوشیده بود. یک بار یک پیراهن آبی جلوباز تنش بود و یک بار دیگر یک کت بلیزر. من فکر کردم که منتظر کسی است. آدم خوبی به نظر می رسید."

فرناندا با خودش اندیشید که شاید او مخصوصاً آن طور لباس پوشیده بود تا شبیه همسایه‌ها باشد!... آن‌ها چند دقیقه‌ای در این مورد با هم حرف زدند و بعد ویل به اتاقش رفت تا قبل از رفتن به اردو با دوستانش خداحافظی کند. مادرش به او گفته بود که در مورد خطر بچه‌زدی با هیچ‌کدام از آن‌ها حرف نزنند. تد گفته بود که باید قضیه را سر بسته نگه دارند، چون اگر موضوع درز می‌کرد، ممکن بود چند نفر دیگر هم به این فکر بیفتند و فشار روی آن‌ها بیشتر شود. بچه‌ها به او قول داده بودند که به کسی چیزی نگویند. او فقط می‌خواست جریان را به خانواده‌ای که آسلی را با خودشان به تاهو می‌بردند، بگوید.

به محض این‌که ویل به اتاقش رفت، فرناندا به تد تلفن کرد. می‌خواست حرف‌های ویل را به او بگوید. منشی تد گفت که او با کاپیتان جلسه دارد و بعد از جلسه برایش تلفن می‌زند. سپس فرناندا در کنار پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت. یعنی واقعاً آن بیرون کسی بود که آن‌ها را زیر نظر داشت؟...

در همان زمان، تد و کاپیتان داشتند بر سر هم داد می‌زدند. کاپیتان می‌گفت که این مسئله مربوط به «اف.بی.آی» است نه آن‌ها. مظنون اولیه توسط «اف.بی.آی» و به خاطر مسائل مالی دستگیر شده بود. این هیچ ربطی به آن‌ها نداشت و او نمی‌خواست افرادش را مأمور پرستاری از یک زن خانه‌دار ساکن در پاسیفیک هیز با سه بچه‌اش کند.

تد هم سر او داد زد:

"به خاطر خدا، بگذار حرف بزنم."

آن‌ها دوستان قدیمی بودند و به خوبی یکدیگر را می‌شناختند. کاپیتان در

آکادمی دو سال بالاتر از او بود و آن دو روی موارد بیشماری با هم کار کرده بودند. کاپیتان احترام فوق‌العاده‌ای برای کارِ تِد قابل بود اما این بار فکر می‌کرد که او دیوانه شده است.

“اگر یکی از آن‌ها را بدزدند چه؟ آن وقت مسئله کیست؟...”

هر دوی شان می‌دانستند که آن وقت، آن مسئله، مربوط به همه خواهد بود. چه پلیس و چه «اف.بی.آی.».

“... من می‌دانم که یک خیرهایی هست. به من اعتماد کن. فقط چند روز

به من مهلت بده. یک یا شاید دو هفته. بگذار ببینم چه چیزی پیدا می‌کنم.

اگر اشتباه کرده بودم، یک سال کفش‌هایت را برایت واکنس می‌زنم.”

“نمی‌خواهم کفش‌هایم را واکنس بزنی و نمی‌خواهم پول دولت را برای

پرستاری از بچه کسی به هدر بدهم! او... محض رضای خدا بگو چه

چیزی باعث می‌شود که فکر کنی کارل وانترز در این ماجرا نقش دارد؟

خودت خوب می‌دانی که هیچ مدرکی برای ثابت کردن این موضوع

نداری.”

تِد بدون کوچک‌ترین واکنش به او نگاه کرد و گفت:

“تمام مدارکی که احتیاج دارم، این جاست...”

به قلبش اشاره کرد. قبل از جلسه، یک پلیس زن را در لباس کارگر

پارکومتر به خیابان فرناندا فرستاده بود تا ماشین‌هایی را که آن دور و بر پارک

بودند، بررسی کند. خیابان آن‌ها پارکومتر نداشت اما هر ماشینی برای پارک

کردن بیش از دو ساعت باید ورقه کارت پارک دریافت می‌کرد. بنابراین

حضور آن زن نمی‌توانست شک کسی را برانگیزد. تِد سخت مشتاق این بود

که ببیند او چه خیرهایی می‌آورد. چه کسی در ماشین‌های پارک‌شده نشسته

بود... آن‌ها چه شکلی بودند... و تِد به او گفته بود که تمام ماشین‌های آن

حوالی را بررسی کند. تِد و کاپیتان هنوز داشتند جر و بحث می‌کردند که آن

مأمور تلفن کرد. منشی تِد وارد اتاق شد و گفت که بازرس جمیسون<sup>۱</sup> پای

1. Jamison

تلفن است و می‌گوید که کارش اورژانس است. وقتی که تِد گوشی را برداشت، کاپیتان عصبانی به نظر می‌رسید. تِد چند دقیقه‌ای فقط ایستاد و گوش کرد، سپس چیزهایی را یادداشت کرد و از همکاری تشکر کرد و بعد در حالی که گوشی را می‌گذاشت، به کاپیتان نگاه کرد. کاپیتان با طعنه گفت:

"لابد حالاً می‌خواهی بگویی که کارلتون واترز و آن یارو که «اف.بی.آی» به دنبالش است با اسلحه جلوی در خانه آن زن نشسته‌اند!"

چشمانش را رو به بالا چرخاند. همه این قصه را قبلاً شنیده بود. اما تِد با حالتی کاملاً جدی به چشمان او خیره شد.

"نه. می‌خواهم بگویم که پتر مورگان، همان زندانی آزاد شده به قید التزام که شماره تلفن واترز را در اتاقش در هتل داشت، توی یک ماشین پارک شده در آن سوی خیابان و تقریباً روبروی خانه بارنز نشسته است. یا این که به نظر می‌رسد خودش باشد. اتومبیل به نام اوست. و یکی از همسایه‌ها گفته که چند هفته است که او آن‌جا، یا یک کمی بالاتر نشسته است. آن‌ها گفته‌اند که او آدم خوبی به نظر می‌رسیده و آن‌ها هرگز فکر نکرده‌اند که مشکلی داشته باشد و به همین دلیل نگران نشده‌اند."

کاپیتان بی‌اختیار گفت:

"لعنتی..."

یک دستش را در میان موهایش دواند و به تِد نگاه کرد.

"... همین را کم داشتیم. اگر آن‌ها یکی از بچه‌های آن زن را بدزدند، روزنامه‌ها بوق و کرنا برمی‌دارند که ما هیچ غلطی در این مورد نکردیم. خیلی خُب، خیلی خُب؛ چه کسانی را برای این کار در نظر گرفته‌ای؟"

"هنوز هیچ‌کس."

به کاپیتان تبسم کرد. دلش نمی‌خواست که در مورد این موضوع حق داشته باشد اما می‌دانست که دارد. جای شکر داشت که جمیسون، مورگان را در آن‌جا پیدا کرده بود. تِد مصمم بود که نگذارد مأمورانش به او نزدیک شوند. نمی‌خواست او را بترساند. هدفش این بود که همه آن‌ها را بگیرد. هر که و

هرچند تا که بودند، خواه کارلتون و اترز جزء آن‌ها بود و خواه نبود، توطئه‌ای که بر علیه فرناندا تدارک دیده شده بود، هر چه که بود، تد می‌خواست همه‌اش را به هم بزند و همه کسانی را که در آن دست داشتند، دستگیر کند و فرناندا و بچه‌هایش را در امن و امان نگه دارد. این، کار کمی نبود.

کاپیتان پرسید:

"آن‌ها چند تا هستند؟ منظورم زن بارنز و بچه‌هایش است؟"

عبوس و ترشرو به نظر می‌رسید؛ اما تد او را بهتر می‌شناخت.

"او سه بچه دارد. یکی از آن‌ها فردا به اردو می‌رود. دیگری پس فردا عازم تاهو است و ما می‌توانیم از طریق پلیس محلی آن‌جا مواظبش باشیم. بعد می‌ماند خود او و بچه شش ساله‌اش."

کاپیتان سرش را تکان داد.

"در هر شیفت دو نفر را مأمور او کن، فکر کنم پس باشد. رفیقت، هولمکونیست، هم کسی را به ما می‌دهد؟"

تد محتاطانه جواب داد:

"این‌طور فکر می‌کنم."

عجیب بود که او قبل از حرف زدن با کاپیتان، ماجرا را به ریک گفته بود. اما گاهی این‌طور می‌شد. وقتی که آن‌ها اطلاعاتشان را با هم مبادله می‌کردند، مسئله‌ای که با آن مواجه بودند، سریع‌تر حل می‌شد.

"به او بگو که در مورد مورگان چه فهمیدی و بگو که دو نفر را به این کار اختصاص بدهد وگرنه دفعه بعد که او را دیدم حالش را می‌گیرم!"

"مشکرم، کاپیتان."

به او لبخند زد و دفترش را ترک کرد. باید به چند جا و چند نفر تلفن می‌کرد تا ترتیب محافظت از فرناندا و سام را بدهد. او به ریک تلفن زد و قضیه مورگان را گفت. به یکی از افرادش هم گفت که تصویر مورگان را از کامپیوتر بگیرد تا بتواند آن‌را به فرناندا و بچه‌ها نشان بدهد. سپس یک پوشه از کشوی میزش بیرون کشید و روی آن شماره‌ای نوشت تا رسمی شود و بعد با حروف

درشت و سیاه روی آن نوشت: «توطئه برای بچه دزدی». سپس نام فرناندا و بچه‌هایش را در آن وارد کرد و در ستون معنون‌ها هم نام پیتر مورگان را نوشت. در آن لحظه، دیگران خیلی دور بودند. هرچند او نام فیلیپ آدیسون را هم یادداشت کرد و شرح مختصری هم از پرونده‌ای که او از آلن بارنز داشت، نوشت. این تازه شروع همه چیز بود. تد می‌دانست که بقیه یک به یک می‌آیند. چند تکه کنار هم قرار گرفته بودند. بخش کوچکی از آسمان درست شده بود که فقط کمی از بخش قبلی بزرگ‌تر بود. حالا تنها چیزی که او در آن قسمت از آسمان داشت، پیتر مورگان بود. اما در قلب خودش احساس می‌کرد که بقیه هم به زودی با او، به پازل وارد می‌شوند.

تد آن روز عصر، ساعت شش، دوباره به خانه فرناندا برگشت. باز هم مثل ظهر تصمیم گرفته بود که از در جلویی و مثل یک مهمان وارد شود تا کاملاً اتفاقی به نظر برسد. او کراواتش را درآورده و یک کت اسپرت بیس‌بال پوشیده بود. پلیسی که همراه خودش برده بود، کلاه بیس‌بال به سر داشت و یک پیراهن نخی و شلوار جین پوشیده بود. او می‌توانست یکی از دوستان ویل باشد و تد هم پدرش. وقتی که آن‌ها وارد شدند، فرناندا و بچه‌ها داشتند در آشپزخانه پیتر می‌خوردند. به محض این‌که آن‌ها تد را از چشمتی در دیدند، در را باز کردند. مرد جوانی که همراهش بود، چیزهایی را در یک ساک ورزشی که روی شانه‌اش بود، با خودش آورده بود. آن ساک حسابی به چهره جوان و هیکل ورزشکاری‌اش می‌خورد. تد به آرامی از او خواست که به آشپزخانه برود. خودش هم بعد از اجازه گرفتن از فرناندا، با او و بچه‌هایش پشت میز آشپزخانه نشست. با خودش یک پاکت آورده بود.

سام با هیجان پرسید:

“باز هم برای ما عکس آورده‌ای؟”

تد تبسم‌کنان گفت:

“بله.”

“این دفعه عکس کیه؟”



مثل معاون کارگاه پلیس که ید دفعه قبل لقبش را به او داده بود، حرف می زد. او سعی می کرد که کاملاً بادل و جرأت باشد. مادرش به او لبخند زد. در آن لحظه دلایل زیادی برای لبخند زدن وجود نداشت. ید به او تلفن کرده بود و موضوع مورگان را گفته بود. ظاهراً پیتر مورگان هفته ها آن ها را می باید و او حتی یک بار متوجه اش نشده بود. این نشان می داد که او دقت لازم را نداشته و به همین دلیل نگران بود. ید به او گفته بود که تا بعد از نیمه شب، چهار مرد آن جا خواهند بود. دو نفر از اداره مرکزی پلیس و دو نفر از «اف.بی.آی». سام خیلی به هیجان آمده بود و می خواست از ید در بیورد که آیا آن ها اسلحه به همراه دارند یا نه؟! این را از مادرش پرسیده بود اما می خواست از ید هم بشنود.

ید به او جواب داد:

"بله. دارند."

عکس را از پاکتی که همراه خودش آورده بود، درآورد و آن را در دست ویل گذاشت.

"این همان مردی است که او را در اتومبیل آن طرف خیابان دیدی؟"

ویل کمتر از یک دقیقه به عکس نگاه کرد، سرش را به نشانه مثبت تکان

داد و آن را به ید برگرداند.

"بله. خودشه."

یک کمی شرمنده به نظر می رسید. حتی به ذهنش هم نرسیده بود که قبلاً به مادرش بگوید که مردی را در یک اتومبیل دیده که به او لبخند زده است. فکر کرده بود کاملاً اتفاقی بود، که او را دو مرتبه دیده است. او آدم خوبی به نظر می رسید و یک جورهایی شبیه پدرش بود.

ید عکس را دور میز چرخاند. نه آشنلی و نه سام، او را نشناختند. اما وقتی که فرناندا آن را گرفت، مدت طولانی به آن خیره شد. می دانست که این مرد را یک جایی دیده است اما نمی توانست به خاطر بیورد کجا... و بعد، ناگهان

به یاد آورد. یا در سوپرمارکت بود یا در کتابفروشی. یادش آمد که یک چیزی از دستش افتاد و آن مرد آن را برداشت و به دستش داد... و یادش آمد که او هم مثل ویل در آن لحظه احساس کرده بود که آن مرد یک جورهایی شبیه آلن است. او همه چیز را برای تِد توضیح داد.

تِد به آرامی پرسید:

"یادت می‌آید که کی بود؟"

"یک وقتی طی همین چند هفته اخیر..."

اما زمان درستش را یادش نبود. این نشان می‌داد که مدتی است که پیتر مورگان آن‌ها را زیر نظر دارد.

تِد برای همه توضیح داد:

"او الآن آن بیرون است..."

نفس آشلی بند آمد.

"... و ما خیال نداریم هیچ کاری در این مورد بکنیم. می‌خواهیم ببینیم چه کسی می‌آید و با او حرف می‌زند. و آیا اصلاً کسی می‌آید. باید بفهمیم از که دستور می‌گیرد و آن‌ها به دنبال چه هستند. می‌خواهم وقتی که بیرون می‌روید اصلاً دور و برتان را نگاه نکنید و به دنبال او نگردید تا یک وقت متوجه نشود. ما نمی‌خواهیم او را بترسانیم. طوری عمل کنید که انگار هیچ چیز در این مورد نمی‌دانید."

آشلی پرسید:

"الآن که شما آمدید، آن بیرون بود؟"

تِد سرش را به نشانه مثبت تکان داد. حالا از راهنمایی‌های بازرسی جمیسون ماشین را می‌شناخت و می‌دانست کجا پارک است. اما او حتی نشان نداد که متوجه آن ماشین شده باشد. او ماشین خودش را می‌راند و با پلیس جوانی که با خودش آورده بود گپ می‌زد و می‌خندید. سعی می‌کرد این‌طور به نظر برسد که او یکی از دوستان خانواده است که پسرش را برای ملاقات با پسر آن‌ها آورده است. واقعاً هم این‌طور به نظر می‌رسیدند. پلیس جوان به سن و سال ویل به نظر می‌رسید و در واقع زیاد هم از او بزرگ‌تر نبود.

ویل از تِد پرسید:

"فکر می‌کنی او می‌داند که شما پلیس هستید؟"

"گمان نمی‌کنم، اما هیچ وقت نمی‌توان مطمئن بود. شاید بداند. امیدوارم که فعلاً فکر کند من یکی از دوستان مادر تان هستم."

اما شک نبود که وقتی چهار مرد دیگر هم وارد صحنه می‌شدند، توجه مورگان را به خود جلب می‌کردند و به او و رفقاییش هشدار می‌دادند که خبرهایی هست. این اتفاق، یک شمشیر دولبه بود. دست پلیس یک کمی رو می‌شد اما به آدم‌رباها هم هشدار می‌داد که خیلی با احتیاط تر پیش بروند یا آن قدر آن‌ها را می‌ترساند که به کلی از آن کار منصرف می‌شدند. هرچند که تِد در این مورد بخصوص شک داشت که این طور بشود. به هر حال آن‌ها چاره دیگری نداشتند. فرناندا و خانواده‌اش نیاز به محافظت داشتند و اگر این کار باعث می‌شد که آن مرد جا بزند و از آن کار منصرف شود، این هم خوب بود. بالاتر از همه این‌ها، این بود که فرناندا و فرزندانش برای سالم ماندن به حضور پلیس احتیاج داشتند. قرار شده بود که بعضی از پلیس‌ها زن باشند تا توجه کمتری را به خود جلب کنند. اما دیر یا زود، حضور چهار آدم بزرگ که دو بار در روز به آن‌جا می‌آمدند و بیست و چهار ساعته آن‌جا می‌ماندند و با فرناندا و بچه‌ها همه‌جا می‌رفتند، توجه تبهکاران را جلب می‌کرد و به آن‌ها هشدار می‌داد که مراقب باشند یا عقب بکشند. به هر حال تِد می‌دانست که در آن لحظه هیچ چاره دیگری ندارد. کاپیتان حتی گفته بود که آن‌ها یک اتومبیل معمولی با پلیس‌های لباس شخصی بیرون خانه بگذارند تا بهتر مواظب اوضاع باشند اما تِد گفته بود که نیازی به این کار نمی‌بیند. همین مانده بود که یک پلیس و پیترو مورگان در دو اتومبیل پارک شده بنشینند و چشم در چشم یکدیگر بدوزند! البته قرار بود یک ماشین گذری، گاهی از آن‌جا رد شود و دورادور مراقب اوضاع باشد. تِد فکر می‌کرد که فعلاً همین کافی باشد. تا وقتی که آن‌ها حرف زدن در این مورد را تمام کردند، افسر جوانی که تِد

با خودش آورده بود، آماده بود. او چند دستمال توالت را روی سکوی آشپزخانه پهن کرده و وسایلش را روی آن چیده بود. چمدانش هم باز بود و دو نوار کامل تهیه اثر انگشت در کنار ظرفشویی به چشم می خورد. یکی از آن‌ها جوهر مشکی داشت و دیگری جوهر قرمز. تد به آن‌ها گفت که کنار ظرفشویی بایستند و از ویل خواست که اول برود.

سام هیجان زده پرسید:

"چرا مجبورید از ما اثر انگشت بگیرید؟"

قدش به زور می رسید که ببیند ویل و آن پلیس دارند چه می کنند. خیلی هنرمندانه بود. آن مرد انگشتان ویل را یکی یکی روی نوار جوهر غلتاند و بعد آن‌ها را یک به یک در جای خودشان روی یک کاغذ مخصوص زد. سپس چند بار به آن‌ها نگاه کرد تا مطمئن شود که واضح هستند. ویل تعجب کرد که دید جوهر روی انگشتانش هیچ اثری نگذاشت. آن‌ها اول اثر انگشت‌هایی با جوهر قرمز تهیه کردند و بعد با جوهر مشکی. ویل فهمید که چرا پلیس دارد از آن‌ها اثر انگشت می گیرد. آشلی و فرناندا هم فهمیدند اما هیچ کدامشان نمی خواستند موضوع را برای سام توضیح بدهند. این کار را می کردند که اگر یک وقت یکی از آن‌ها دزدیده یا کشته شدند، پلیس بتواند از آثار انگشتان برای شناسایی استفاده کند. چیز جالبی نبود...

تد به سادگی گفت:

"پلیس فقط می خواهد بداند که شماها که هستید. راه‌های زیادی برای این کار وجود دارد. اما این یکی از همه بهتر است. اثر انگشت آدم‌ها تا آخر عمرشان یک جور است."

سام به این اطلاعات احتیاجی نداشت اما به حالش مفید افتاد. نفر بعدی آشلی بود. سپس مادرش و سرانجام سام. اثر انگشت‌های او روی کاغذ، خیلی کوچولو به نظر می رسیدند.

وقتی که افسر دومین سری آثار انگشت را از او گرفت، سام با کنجکاوی

پرسید:

"چرا با دو رنگ قرمز و سیاه؟"

تد توضیح داد:

"سیاه‌ها مال اداره مرکزی پلیس هستند و قرمزها برای «اف.بی.آی.» آن‌ها دوست دارند که کارشان متنوع‌تر از مال ما باشد."

به سام لبخند زد. دیگران کنار ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. طوری نزدیک هم ایستاده بودند که گویی بی‌اختیار به سمت یکدیگر کشیده می‌شدند... و فرناندا مثل یک مرغ مادر آن‌ها را زیر بال و پر خود گرفته بود. فرناندا پرسید:

"چرا «اف.بی.آی.» قرمز را دوست دارد؟"

افسری که آن کار را می‌کرد جواب داد:

"گمان می‌کنم که فقط برای این‌که متفاوت باشد."

به جز این دلیل دیگری نداشت. آثار انگشتی که به رنگ قرمز بودند، همیشه متعلق به «اف.بی.آی.» بودند.

به محض این‌که افسر، کار آثار انگشت‌ها را تمام کرد، یک فیچی کوچک از درون چمدانش برداشت و رو به سام کرد و مؤدبانه پرسید:

"می‌توانم یک تکه کوچک از موهایت را ببرم؟"

سام با چشمان گشادشده او را نگاه کرد.

"چرا؟"

"ما از روی نمونه موی مردم به خیلی چیزها پی می‌بریم. اسمش آزمایش «دی.ان.ای.» است."

این درسی بود که هیچ‌کدام از آن‌ها به دانستنش احتیاج نداشتند اما مثل بقیه موارد، چاره دیگری نداشتند.

سام پرسید:

"یعنی واقعاً مرا می‌دزدند؟"

وحشت‌زده به نظر می‌رسید. افسر کمی مکث کرد و فرناندا پا پیش

گذاشت...

"آن‌ها فقط می‌خواهند که ما این کار را بکنیم، سام. من هم همین کار را می‌کنم."

قیچی را از دست آن مرد گرفت و یک دسته نازک از موهای سام را چید. بعد هم از موهای خودش و آشلی و ویل چید. تا جایی که می‌توانست با بی‌خیالی و بدون جار و جنجال این کار را کرد. فکر می‌کرد که اگر خودش این کار را بکند خیلی کمتر باعث استرس آن‌ها می‌شود تا یک غریبه. کمی بعد از آن، بچه‌ها در حالی که به آرامی با هم پیچ می‌کردند، به طبقه بالا رفتند. سام می‌خواست پیش مادرش بماند اما ویل دست او را گرفت و گفت که می‌خواهد با او حرف بزند. فکر کرد که مادرش می‌خواهد با تد در مورد این جریان حرف بزند و حدس زد که اگر سام با آن‌ها باشد، می‌ترسد. اتفاقات زیادی داشت برای آن‌ها می‌افتاد. تا همین حالا هم در یک مدت کوتاه اتفاقات زیادی افتاده بود. و فرناندا می‌دانست که تا نیمه‌شب، با چهار پلیس مسلح شبانه‌روز در خانه، زندگی‌شان به کلی تغییر می‌کند.

بعد از این که بقیه رفتند، تد به آرامی به فرناندا گفت:

"باید از آن‌ها عکس هم بگیریم. یک برگه را هم باید پر کنی و به ما تمام اطلاعات را از قد و وزن گرفته تا هر علامت مشخصه‌ای که دارند، بدهی. اما اثر انگشت و نمونه مو هم کمک بزرگی خواهد بود."

"اگر آن‌ها دزدیده شوند، واقعاً این چیزها تفاوتی ایجاد خواهند کرد؟"

حتی از پرسیدن آن سؤال نفرت داشت، اما می‌خواست بداند. حالا فقط به این فکر می‌کرد که اگر یک‌وقت یکی از بچه‌هایش را می‌زدیدند، چه می‌شد؟! این فکر به قدری هولناک بود که حتی نمی‌توانست مدت طولانی آن‌را در مغزش نگه دارد.

"بله. تفاوت زیادی ایجاد خواهند کرد، مخصوصاً در مورد افرادی که سن و سالی سام."

نمی‌خواست به فرناندا بگوید که بعضی وقت‌ها بچه‌هایی که دزدیده می‌شدند، ده سال بعد برگردانده می‌شدند. آن‌ها در این مدت با افراد دیگر

زندگی می‌کردند یا در جایی در شهر یا کشور دیگر، زندانی می‌شدند و فقط اثر انگشت و نمونه موهایشان بود که بعداً به شناسایی آن‌ها، زنده یا مرده، کمک می‌کرد. در مورد ویل یا آسلی، وضعیت‌های شوم‌تری می‌توانست باعث شود که پلیس به اثر انگشت یا نمونه موی آن‌ها احتیاج پیدا کند. در این مورد بخصوص که پای باج‌خواهی در میان بود، این بچه‌ها را جای دیگری نمی‌بردند. آن‌ها را می‌زدیدند، نگه می‌داشتند و وقتی که باج را می‌گرفتند، برمی‌گرداندند. بد فقط امیدوار بود که اگر همچو اتفاقی بیفتد، هیچ‌کس صدمه نبیند و آدم‌ریاها، بچه‌ها را نکشند. او خیال داشت هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای پیشگیری از چنین حادثه‌ای انجام بدهد. اما آن‌ها باید برای هر چیزی آماده می‌بودند و داشتن نمونه مو و اثر انگشت برایشان مهم بود. او به فرناندا گفت که بقیه اطلاعات را هر چه زودتر به آن‌ها بدهد و کمی بعد، با پلیسی که همراهش بود، از آن‌جا رفت.

فرناندا تک و تنها با قوطی‌های خالی پیتزا در آشپزخانه نشست و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شد... آخر این اتفاق چطور برای آن‌ها افتاده بود؟... کی تمام می‌شد؟... حالا فقط آرزو می‌کرد که آدم‌هایی که به دنبال او و بچه‌هایش بودند، هر چه زودتر دستگیر شوند. البته هنوز به تردید خودش چسبیده بود و امیدوار بود که همه این‌ها ناشی از تصورات یک نفر باشد، نه یک اتفاق واقعی. چشم‌انداز این اتفاق به قدری هولناک بود که هرگاه فرناندا به آن فکر می‌کرد، عصبی می‌شد و دلش نمی‌خواست به بچه‌هایش اجازه بدهد که از در بیرون بروند. نهایت سعی‌اش را هم می‌کرد که طوری آرامشش را حفظ کند که آن‌ها از وضعیتی که برایشان پیش آمده بود، نترسند. به نظر خودش هم تا آن لحظه به خوبی از عهده آن کار برآمده بود تا این‌که متوجه شد جعبه‌های خالی پیتزا را توی فریزر گذاشته و توی یک فنجان چای، آب‌پرتقال ریخته و دستمال‌های تمیز را توی سطل آشغال انداخته است... آن‌گاه با صدای بلند به خود گفت:

"خیلی خُب، آرام بگیر... همه چیز خوب است و هیچ طواری نمی‌شود..."

اما وقتی که دستمال‌ها را در جای خودشان گذاشت، متوجه شد که دست‌هایش می‌لرزند. همه چیز وحشتناک‌تر از حد تصور بود و او نمی‌توانست به آئن فکر نکند... آرزو می‌کرد که او حالا آن‌جا بود. نمی‌دانست که اگر او بود، در این شرایط چه می‌کرد. اما مطمئن بود که آئن خیلی بهتر و کامل‌تر و مسلط‌تر از او همه چیز را اداره می‌کرد. او داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که ویل برای خوردن بستنی وارد شد.

"حالت خوبه، مامان؟"

فرناندا صادقانه جواب داد:

"گمان می‌کنم..."

خسته به نظر می‌رسید. اتفاقات آن روز او را از پا درآورده بودند.

"... زیاد از این وضع خوشم نمی‌آید."

در کنار ویل روی یک صندلی نشست. ویل به بستنی‌اش مشغول شد.

"هنوز هم می‌خواهی که من به اردو بروم، مامان؟"

نگران به نظر می‌رسید. فرناندا در جواب او سرش را به نشانه مثبت تکان

داد.

"بله، عزیز دلم."

آرزو می‌کرد که سام هم می‌توانست با او برود. نمی‌خواست هیچ‌کدام از آن‌ها با او در خانه بمانند و منتظر حوادث ناگوار باشند. اما سام هنوز خیلی کوچک بود و فرناندا ترجیح می‌داد که او را نزدیک خودش نگه دارد. ید پیشنهاد کرده بود که آن‌ها حتی الامکان کمتر بیرون بروند. دوست نداشت که فرناندا در یک ماشین و منتظر تهاجم باشد. آن‌ها قبلاً در این مورد بحث کرده بودند که پلیس‌ها با فرناندا در ماشین باشند یا این‌که او را در یک ماشین دیگر تعقیب کنند. ید ترجیح می‌داد که آن‌ها توی ماشین فرناندا باشند و ریک و



کاپیتان ترجیح می دادند که از ماشین دیگری او را زیر نظر داشته باشند. این او را در معرض خطر حمله قرار می داد. بنابراین تدبیر پیشنهاد کرد که او تا جایی که می تواند جایی نرود.

فرناندا آن شب به خانواده‌ای که می خواستند آشنی را با خود به تاهو ببرند تلفن زد و وضعیت را به دقت برای آن‌ها توضیح داد. آن‌ها به او گفتند که چقدر برایش متأسفند و قول دادند که سخت مراقب آشنی باشند. فرناندا از آن‌ها تشکر کرد. آن‌ها گفتند که می فهمند چرا باید پلیس محلی در جریان باشد و یک نفر را برای مراقبت از آشنی مأمور کند و گفتند که این‌طوری بیشتر احساس راحتی می کنند. نه ریک و نه تد لازم نمی دانستند که آشنی در تاهو کاملاً زیر نظر باشد اما معتقد بودند که محتاط بودن ضرر ندارد. فرناندا هم خوشحال شد که فهمید آشنی آن‌جا در امان است.

آن شب فرناندا در تختخوابش دراز کشیده بود که زنگ زدند و هر چهار پلیس با هم از راه رسیدند. تا آن وقت، پیتر مورگان به خانه اش رفته بود و آمدن آن‌ها را ندید. او از برنامه همیشگی فرناندا می دانست که آن موقع احتمالاً خواب است و به هر حال دیگر از در بیرون نمی رود. او به ندرت دیرتر از ساعت ۱۰ و نیم یا ده به خانه اش برمی گشت، مگر شب‌هایی که فرناندا با بچه‌هایش به سینما می رفت. اما آن شب، او زود رفته بود. فرناندا تمام روز و شب را با بچه‌هایش در خانه بود و پیتر به هتلش برگشت. تقریباً متأسف بود که این کارش داشت تمام می شد. دوست داشت که نزدیک فرناندا و بچه‌هایش باشد و هر وقت که از پنجره‌ها آن‌ها را می دید، پیش خودش تصور می کرد که حالا آن‌ها چه می کنند... این کار را هم دوست داشت.

فرناندا آن شب با خودش فکر کرد که به جک واترمن تلفن بزند و جریان را به او بگوید، اما خیلی خسته بود و در ضمن، موضوع خیلی احمقانه بود. آخر او باید به جک چی می گفت؟ که یک مشت آدم ناجور پرونده‌ای در مورد آن‌ها دارند و یکی از آن‌ها هفته‌هاست که در یک ماشین پارک شده نشسته و

آن‌ها را زیر نظر دارد؟ و بعد چه؟ هنوز هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند کسی می‌خواهد آن‌ها را بدزدد. فقط یک سری شک و تردید بی‌پایان. همه چیز حتی از نظر او، دیوانگی بود. به علاوه، از دست جک کاری بر نمی‌آمد. فرناندا فکر کرد که چند روزی صبر کند تا ببیند چطور می‌شود و بعد به او تلفن کند. آن دو به خاطر مسائل مالی به قدر کافی با هم جلسات و گفتگوهای غم‌انگیز داشتند. به هر حال او و سام قرار بود که جک را در تعطیلات آخر هفته ببینند. قرار بود که جک یک روز بعد از رفتن آسلی به تاهو، آن‌ها را به ناپا ببرد. فرناندا فکر کرد که در آن‌جا یک عالم وقت دارد که موضوع را به او بگوید و بنابراین به او تلفن نکرد.

پلیس‌هایی که نیمه‌شب از راه رسیدند، فوق‌العاده مؤدب بودند و بعد از این‌که نگاهی به دور و بر خانه انداختند، تصمیم گرفتند که در آشپزخانه مستقر شوند. آن‌جا چای و قهوه بود. فرناندا به آن‌ها پیشنهاد کرد که برایشان ساندویچ درست کند و آن‌ها گفتند که نیازی به این کار نیست و از او به خاطر مهربانی‌اش تشکر کردند.

همان‌طور که تد گفته بود، دو تا از مردان از اداره مرکزی پلیس سانفرانسیسکو بودند و دو تای دیگر از «اف.بی.آی». آن‌ها در آشپزخانه نشستند و به گفتگویی دوستانه مشغول شدند. فرناندا برایشان قهوه درست کرد. آن‌ها می‌دانستند که دزدگیر روشن است و فرناندا نشان‌شان داد که دستگاه چطور کار می‌کند. دو تا از آن‌ها کت‌هایشان را درآوردند و فرناندا اسلحه‌هایشان را در شانه‌بند مخصوصشان دید. یکی دیگر اسلحه‌اش را زیر کمر بندش گیر داده بود. فرناندا ناگهان احساس کرد که بین چریک‌ها احاطه شده و توسط جریانی که نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند، پیش می‌رود. با دیدن تجهیزات آن‌ها از یک طرف احساس می‌کرد که ضعیف و آسیب‌پذیر است و از طرف دیگر احساس می‌کرد که کسی هست که مواظبش باشد. مهم نبود که آن‌ها چقدر رفتار دوستانه‌ای داشتند، همین حضورشان در فضای خانه، مایوس‌کننده به نظر

می‌رسید. او تقریباً داشت به طرف پلکان می‌رفت تا به طبقه بالا برود که زنگ زدند. دو تا از افسرهای پلیس به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدند و به سوی در ورودی رفتند تا به زنگ جواب بدهند. یک دقیقه بعد، فرناندا، تِد را در راهرو دید.

او حیرت‌زده پرسید:

"طوری شده؟"

احساس کرد قلبش از وحشت به سرعت می‌تپد... یا شاید برای یک‌بار هم که شده، خبرهای خوبی آمده بود. اما بلافاصله متوجه شد که اگر تِد خبر خوبی داشت، حتماً به او تلفن می‌زد.

"نه. فقط فکر کردم سرِ راه رفتن به خانه، یک سری بزنم و بینم اوضاع چطور است."

دو مرد به آشپزخانه برگشته بودند. فرناندا می‌دانست که قرار بود آن‌ها تا فردا ظهر آن‌جا بمانند. شیفت بعد، از ظهر تا نیمه‌شب آن‌جا می‌مانند. یعنی فردا صبح، بچه‌هایش با مردان اسلحه به کمر صبحانه می‌خورند. این او را به یاد فیلم پدرخوانده می‌انداخت... تنها مشکل این بود که این زندگی او بود، نه یک فیلم. اگر هم فیلم بود، فیلم خیلی بدی بود.

تِد به او نگاه کرد و پرسید:

"رفتار مأموران مناسب بود؟"

فرناندا به قدری خسته به نظر می‌رسید که تِد می‌خواست از در دوستی، بازوانش را دور او حلقه کند و آرامش کند. اما می‌دانست که نمی‌تواند.

فرناندا با صدایی خفه گفت:

"با من خیلی خوب بوده‌اند."

تِد متعجب بود که آیا او گریه کرده است؟! او خیلی خسته و وحشت‌زده به نظر می‌رسید. هرچند که تِد آن روز تحت تأثیر آرامش او در حضور بچه‌هایش قرار گرفته بود.

تد تبسم کنان گفت:

"باید هم باشند. نمی‌خواهم مزاحم شوم. باید خسته باشی. فقط فکر کردم که یک سرکشی‌ای بکنم و خودم را نشان بدهم. این کار هیچ وقت ضرر ندارد. اگر با آن‌ها مشکلی داشتی، به من تلفن بزن." طوری حرف می‌زد که انگار آن مردان بچه‌هایش هستند. می‌شد گفت که بودند. بسیاری از زنان یا مردانی که برای او کار می‌کردند، خیلی جوان و در نظر او بچه بودند. او خواسته بود که از چند زن هم در این کار استفاده شود. فکر کرده بود که این طوری برای فرناندا و بچه‌هایش راحت‌تر باشد. اما شیفت اول، همه مرد بودند و آن‌ها داشتند به آرامی در آشپزخانه با هم حرف می‌زدند. فرناندا و تد هم در راهرو به‌گپ زدن مشغول بودند.

تد پرسید:

"... روی هم‌رفته خوب هستی؟"

"کمابیش."

در انتظار یک اتفاق بودن، واقعاً مشکل بود.

"آمیدوارم که خیلی زود تمام شود. اگر کوچک‌ترین رفتار احمقانه‌ای از آن‌ها سر بزنند، همه‌شان را می‌گیریم... که همیشه سر می‌زند. مثلاً درست قبل از انجام یک کار خیلی مهم، سری به یک مشروب فروشی می‌زنند. باید یادت باشد که همه این‌ها قبلاً زندان بوده‌اند و این یعنی این‌که در کارشان چندان موفق و ماهر نبوده‌اند. ما روی این عامل به عنوان یک کمک‌کننده مهم، حساب می‌کنیم. بعضی از آن‌ها حتی خودشان می‌خواهند که دستگیر شوند. برای آن‌ها بیرون بودن و درست زندگی کردن خیلی مشکل است و ترجیح می‌دهند که به زندان بروند و به لطف مالیات‌های شما، سه وعده غذای راحت بخورند و سقفی بالای سرشان باشد. ما نمی‌گذاریم هیچ اتفاقی برای تو یا بچه‌ها بیفتد، فرناندا."

اولین باری بود که او را به نام کوچکش می‌خواند. فرناندا به او تبسم کرد. با

شنیدن حرف‌های او، احساس می‌کرد که کمی بهتر شده است. ید آرام و اطمینان‌بخش بود.

فرناندا صمیمانه گفت:

"خیلی ترسناک است... وحشتناک است که فکر کنی یک همچو آدم‌هایی می‌خواهند به تو صدمه بزنند. برای همه کارهایی که برای ما می‌کنی، متشکرم."

"وحشتناک است... و مخوف... و تو مجبور نیستی که از من تشکر کنی. من به خاطر این کار حقوق می‌گیرم."

فرناندا می‌توانست بگوید که او واقعاً کارش را خوب انجام می‌داد. سخت تحت تأثیر همه آن‌ها قرار گرفته بود. ریک هولمکوئیست، مردی که آن‌قدر دقیق اثر انگشت آن‌ها را گرفت و حتی مردان مسلحی که در آشپزخانه‌اش بودند. یک‌جور حالت آرامش‌بخش در همه آن‌ها وجود داشت.

فرناندا با تبسمی محزون گفت:

"عین یک فیلم سینمایی به نظر می‌رسد..."

روی پله‌ها، زیر چلچراغ ونیزی نشست. ید هم در کنارش نشست. مثل دو بچه بودند که در تاریکی به نجوا نشسته باشند.

فرناندا ادامه داد:

"... خوشحالم که ویل فردا می‌رود. ای کاش می‌توانستم هر سه تایشان را از این‌جا دور کنم، نه فقط ویل و آشلی را. این برای سام خیلی ترسناک است."

ید می‌دانست که برای خود او هم ترسناک بود.

"آمشب داشتم در مورد یک چیزی فکر می‌کردم. نظرت در مورد یک خانه امن چیست؟ جایی هست که تو و سام بتوانید چندروزی به آن‌جا بروید؟ فعلاً نیازی به این کار نداریم و با برنامه‌ای که برای مراقبت از شما تدارک دیده‌ایم، راحتیم. اما اگر به ما خبر بدهند که آدم‌رباها به تعداد افرادشان افزوده‌اند یا بفهمیم که ممکن است اختیار اوضاع از دستان

به در برود، ممکن است بهتر بدانیم که شما را از این جا دور کنیم. جایی که می‌روید، باید جایی باشد که هیچ‌کس به هیچ‌وجه به آن‌جا شک نکند. جایی که بتوانیم شما را در آن مخفی کنیم."

این کار از هر نظر آسان‌تر از محافظت از او در شهر بود. هرچند که یکی از بزرگ‌ترین مزایای نگه داشتن او در شهر این بود که اگر یک وقت مورد حمله گروه مسلحی قرار می‌گرفتند، راحت‌تر و ظرف چند دقیقه می‌توانستند به نیروی کمکی دسترسی پیدا کنند. هر قدر هم که تعداد متهاجمین زیاد بود، پلیس و «اف.بی.آی» می‌توانستند از تمام ایستگاه‌های پلیس اطراف کمک بگیرند. این عامل بسیار مهمی بود اما تِد همیشه ترجیح می‌داد که برای احتیاط، برنامه دیگری را هم مد نظر داشته باشد.

فرناندا در پاسخ به سؤال او سرش را به نشانه منفی تکان داد.

"من تمام خانه‌های دیگرمان را فروخته‌ام."

تِد داستان باورنکردنی آن روز او را در مورد ورشکستگی آلن به یاد آورد. هنوز برایش سخت بود که باور کند کسی بتواند آن قدر احمق و کم‌شعور باشد که نیم بیلیون دلار پول را از دست بدهد. اما ظاهراً آلن بارنز این کار را کرده بود و همسر و فرزندانش را دست خالی گذاشته بود.

"هیچ دوست یا خویشاوندی نداری که بتوانی پیششان بروی؟"

فرناندا دوباره سرش را تکان داد. هیچ‌کس به ذهنش نمی‌رسید. حتی یک دوست نداشت که هنوز آن قدر به او نزدیک باشد که بتواند در چنین شرایطی خودش را به او تحمیل کند. خویشاوند و فامیلی هم نداشت. او با اندوه گفت:

"اگر هم داشتم، نمی‌خواستم کس دیگری را به خطر بیندازم."

اما به هر حال کسی نبود. مخصوصاً کسی که بتواند یا بخواهد که شرایط ناهنجارش را به او بگوید. نه در مورد وضعیت مالی اش و نه در مورد خطر دزدیده شدن بچه‌هایش. آلن کاری کرده بود که تمام دوستان نزدیکشان از

اطراف آن‌ها پراکنده شده بودند. او با موفقیت کلان و نمایش پی در پی ثروتش، سرانجام حتی نزدیک‌ترین و بهترین دوستانشان را از خود دور کرد... و در راه سقوط سریع السیرش نیز نگذاشت کسی چیزی در آن مورد بدانند. حالا بعد از مرگ او، تنها آشناهایی که برجا مانده بودند، کسانی بودند که فرناندا نمی‌خواست رازش را با آن‌ها در میان بگذارد. البته جک و اترمن، وکیل و دوست قدیمی‌شان هم بود. فرناندا خیال داشت در تعطیلات آخر هفته همه چیز را به او بگوید. اما او هم خانه امنی نداشت. او به ندرت در تعطیلات آخر هفته به ناپا می‌رفت و در هتل اقامت می‌کرد. آپارتمان کوچکی هم در شهر داشت.

تد متفکرانه گفت:

"اگر می‌توانستی از این جا بروی، خوب بود."

"قرار بود من و سام این آخر هفته، برای یک روز به ناپا برویم. اما کم‌کم دارم فکر می‌کنم که این کار احتیاج به یک برنامه‌ریزی مفصل دارد، مگر این‌که پلیس هم با ما بیاید."

و این نه برای او، نه سام و نه جک خوشایند نبود که با پلیس‌ها در یک

ماشین بچینند!

تد گفت:

"بگذار ببینم تا آن وقت چطور می‌شود."

سپس به آشپزخانه رفت تا سری به مردانش بزند. چند دقیقه‌ای با آن‌ها حرف زد و تا ساعت یک آن‌جا را ترک کرد. فرناندا به آرامی به اتاق خوابش رفت. یک روز بی‌پایان را سپری کرده بود. او یک حمام داغ طولانی گرفت و تازه می‌خواست به رختخواب برود و در کنار سام بخوابد که دید یک مرد از جلوی در اتاقش رد شد و یک فوت پرید. فرناندا ترسان و لرزان در کنار تختش ایستاد. لباس خواب تنش بود. آن مرد در چارچوب در اتاق او ایستاد. اسلحه‌اش آماده بود. فرناندا خیره خیره نگاهش می‌کرد.

آن مرد خیلی راحت گفت:

"فقط دارم کشیک می‌دهم. شما خوابید؟"

فرناندا مؤدبانه جواب داد:

"بله. متشکرم."

مرد سرش را تکان داد و به طبقه پایین برگشت. فرناندا به رختخواب رفت. هنوز می‌لرزید. حضور پلیس‌ها در خانه می‌رفت که خیلی عجیب باشد. وقتی که او سرانجام به خواب رفت، سخت به سام چسبید... و خواب مردانی را دید که با اسلحه‌های مرگبار دور و بر خانه‌اش می‌دویدند... او در یک فیلم بود... فیلم پدرخوانده. مارلون براندو آن‌جا بود... و آل پاچینو... و تِد... و تمام بچه‌های او. و وقتی که خوابش عمیق‌تر شد، آلن را دید که به سویش می‌آمد. یکی از معدود وقت‌هایی بود که بعد از مرگ آلن خواب او را می‌دید و صبح با خوشحالی آن‌را به خاطر می‌آورد.



## قصه جیلر بهمن

صبح روز بعد، وقتی که سام و ویل برای صبحانه پایین آمدند، فرناندا داشت برای دو پلیس و دو مأمور ویژه که پشت میز آشپزخانه‌اش نشسته بودند، بیکن و تخم مرغ درست می کرد. او بشقاب های آن ها را جلوی شان گذاشت و ویل و سام هم بین آن ها نشستند. فرناندا دید که سام با هیجان به اسلحه های آن ها نگاه می کند.

او از یکی از مردان پرسید:

”توی این ها گلوله هست؟“

افسر پلیس به او تبسم کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. فرناندا مشغول درست کردن صبحانه برای فرزندانش بود. باورش نمی شد که چهار مرد تا دندان مسلح با بچه هایش سر یک میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. سام پن کیک می خواست و ویل مثل آن مردان بیکن و تخم مرغ می خواست. بنابراین فرناندا هر دو را درست کرد. آشلی هنوز بیدار نشده بود و طبقه بالا خواب بود. هنوز زود بود. ویل باید ساعت ده سوار اتوبوس می شد. او با دو تا از پلیس ها صحبت کرده و پرسیده بود که آیا می تواند برای بدرقه ویل همراهش برود یا نه. آن ها فکر می کردند که این ایده اصلاً خوب نیست و بدتر باعث جلب توجه می شود و به همه می فهماند که ویل دارد از آن جا می رود. برای فرناندا بهتر بود که با دو بچه دیگرش در خانه بماند. یکی از پلیس ها خیال داشت که ویل را به ایستگاه اتوبوس ببرد. او پیشنهاد کرد که ویل در پارکینگ سوار ماشین شود و روی صندلی عقب دراز بکشد تا هیچ کس نتواند رفتن او را ببیند. یک کمی بعید و دور از ذهن بود اما به نظر

فرناندا منطقی آمد. بنابراین در ساعت نه و نیم، ویل را در پارکینگ بوسید و از او خداحافظی کرد. سپس ویل روی صندلی عقب دراز کشید و چند دقیقه بعد، افسر پلیس با اتومبیل از پارکینگ بیرون آمد. به نظر می‌رسید که توی ماشین تنهاست. او به ویل گفته بود که تا چند بلوک آن‌طرف‌تر به همان وضع بماند. بعد ویل بلند شد و نشست و آن‌ها تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس با هم گپ زدند. سپس آن مرد به ویل کمک کرد تا با وسایلش سوار اتوبوس شود و آن‌قدر منتظر شد تا اتوبوس به راه افتاد و طوری برای ویل دست تکان داد که گویی او پسر خودش بود. یک ساعت بعد هم به خانه برگشته بود.

تا آن وقت، پتر سر جای خودش در خیابان بود. او دید که یک مرد اتومبیل فرناندا را به داخل پارکینگ برگرداند. یکی دو ساعت قبل، رفتن او را دیده بود اما ندیده بود که شب قبل، کی به آن‌جا آمد. چون شیفت شب، بعد از رفتن او آمده بودند. این تنها چیزی بود که او تابه حال دیده بود. او از این‌که مردی را آن‌قدر زود در آن‌جا می‌دید، حیرت کرده بود چرا که قبلاً هرگز همچو چیزی ندیده بود. حتی به ذهنش هم خطور نکرد که مردی که ماشین را به داخل پارکینگ بُرد، یک پلیس است. هیچ چیز غیرطبیعی یا به هم‌ریخته به نظر نمی‌رسید. پتر از خودش تعجب کرد چون متوجه شد که از دست فرناندا عصبانی است که آن مرد در خانه‌اش و با او و بچه‌هایش است. این موضوع، حتی به نظر او غیرمنطقی می‌آمد اما امیدوار بود که آن مرد فقط یک دوست باشد که صبح زود برای کمک به فرناندا به آن‌جا آمده باشد، نه چیزی بیشتر. مرد سر ظهر آن‌جا را ترک کرد. بی‌خیال به نظر می‌رسید. سام موقع رفتن طوری برایش دست تکان داد که گویی یک دوست است.

شیفت جدید دو مأمور ویژه مرد از «اف.بی.آی» بودند و دو افسر پلیس زن. بنابراین وقتی که از راه رسیدند، مثل این بود که دو زن و شوهر به آن‌جا آمده باشند. پتر رفتن سه مرد دیگر را ندید. آن‌ها از در پشت ساختمان و از طریق ملک همسایه خارج شدند تا هیچ‌کس رفتن آن‌ها را نبیند.

آن شب پیترا قبل از این که مهمان‌های فرناندا بروند، به خانه‌اش رفت. انگار آن‌ها می‌خواستند برای همیشه در آن جا بمانند و پیترا لزومی ندید که در خیابان منتظر بماند. تمام چیزهایی را که باید در مورد فرناندا می‌دانست، فهمیده بود و تقریباً مطمئن بود که او هرگز دزدگیر را روشن نمی‌کند. اگر هم می‌کرد، فرقی نمی‌کرد چون واترز خیال داشت قبل از این که بخواهند وارد خانه شوند، همهٔ سیم‌ها را قطع کند. او تقریباً کار تعقیب و پاییدن را تمام شده می‌دانست و فقط به این خاطر آن‌جا بود که اگر فرناندا کار جدیدی علاوه بر کارهای همیشگی‌اش کرد، ببیند. حالا دیگر او تمام برنامه‌های فرناندا را می‌دانست. جاهایی که می‌رفت، کارهایی که می‌کرد، کسانی را که به ملاقاتشان می‌رفت و مدت زمانی که کارش طول می‌کشید. در واقع، حالا فقط به خاطر رضایت خودش به آن‌جا می‌آمد و آن‌ها را زیر نظر می‌گرفت. به خاطر این و چون به آدیسون گفته بود که این کار را می‌کند. کار سختی نبود. او دوست داشت که نزدیک فرناندا باشد و او و بچه‌هایش را تماشا کند. حالا ناامید شده بود، چون فقط باید آن‌جا می‌نشست. فرناندا تمام روز مهمان داشت. دو زوج، با یک اتومبیل و بسیار دوستانه و خوشحال و خندان از راه رسیده بودند. تد آن‌ها را انتخاب کرده و یادشان داده بود که چه بیوشند و چه رفتاری داشته باشند که شبیه دوست به نظر برسند. اگرچه پیترا قبل از آن هرگز ندیده بود که برای فرناندا مهمان بیاید، اما متوجه شد که وقتی او در راه روی آن‌ها باز کرد، خیلی خوشحال شد و با روی گشاده با آن‌ها برخورد کرد. بنابراین حتی به مغزش خطور هم نکرد که آن‌ها مأموران پلیس و «اف.بی.آی» باشند. هیچ دلیلی وجود نداشت که به او بگوید که جو تغییر کرده است. در واقع آن شب، وقتی که قبل از رفتن آن دو زوج، به خانه‌اش رفت، کاملاً راحت و بی‌خیال بود. خسته شده بود. چیزی هم که برای دیدن وجود نداشت! به جز وقتی که فرناندا به مهمان‌هایش خوشامد گفت، دیگر نه او را دیده بود و نه بچه‌ها را. آن‌ها تمام روز از خانه بیرون نیامده بودند. او فقط سام را از پنجرهٔ اتاقش دیده بود که

بازی می‌کرد و فرناندا را از پنجره آشپزخانه که برای مهمان‌هایش غذا می‌پخت.

فردا آخرین روزی بود که باید به آن‌جا می‌آمد. کار تعقیب و تحت نظرگیری تمام شده بود. قرار بود که کارلتون واترز، ملکولم استارک و جیم فری فردا شب را پیش او باشند. فردا صبح باید چیزهایی برای آن‌ها می‌خرید. این باعث شد که او صبح فردا، دیر به خانه فرناندا برسد. قبل از آمدن او، آشلی عازم تاهو شده و شیفت هم تغییر کرده بود. او ندید که پلیس‌های شیفت قبلی هنگام ظهر رفتند و گروه جدید همان موقع از راه رسیدند. البته همه آن‌ها از در عقبی برای این کار استفاده کردند. آن شب وقتی که پیتر برای آخرین بار در ساعت ده آن‌جا را ترک کرد و به خانه‌اش رفت، هیچ شکمی نداشت که کسی با فرناندا در خانه نیست. او آن‌جا نبود که رفتن یک گروه و رسیدن گروه دیگر را در نیمه‌شب ببیند. در واقع، تمام آن روز نه فرناندا را دیده بود و نه بچه‌ها را... شاید فرناندا به خاطر مهمان‌داری روز قبل خسته بود؛ شاید هم فقط سرش شلوغ بود... او نمی‌دانست؛ اما حدس می‌زد که چون بچه‌ها تعطیل شده بودند و دیگر مجبور نبودند جایی بروند، داشتند خستگی در می‌کردند و از تعطیلاتشان در خانه لذت می‌بردند. او در طول روز چند بار فرناندا را از پشت پنجره‌ها دید و متوجه شد که اول شب همه پرده‌ها را می‌کشد و هر وقت که پیتر دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، بدجوری احساس تنهایی می‌کرد. آن شب هم وقتی که برای آخرین بار به راه افتاد که برود، می‌دانست که خیلی دلش برای فرناندا تنگ می‌شود. در واقع از همین حالا دلش تنگ شده بود و امیدوار بود که یک روز دوباره او را ببیند. نمی‌توانست تصور کند که حالا زندگی‌اش بدون او چه شکلی خواهد شد. این فکر غمگینش می‌کرد... همان قدر که فکر کاری که آن‌ها می‌خواستند با او و خانواده‌اش بکنند، غمگینش می‌کرد. هنوز هم وقتی به این موضوع فکر می‌کرد، حالت تهوع می‌گرفت. نگرانی بیش از حد در این مورد باعث می‌شد که حواسش پرت شود و حتی شک هم نکند که

فرناندا و بچه‌هایش تحت مراقبت هستند و از آن جایی که کوچک‌ترین اطلاعاتی از این موضوع نداشت، چیزی هم به آدیسون نگفت. او سررشته‌ای در کار تعقیب و تحت نظرگیری نداشت.

او آن‌قدر به این موضوع فکر کرد که سرانجام تصمیم گرفت که این کار را بس کند. خسته شده بود این‌قدر فکر کرده بود که وقتی همکاریانش بچه‌های فرناندا را می‌دیدند، چه حالی پیدا می‌کرد. دیگر نمی‌توانست به خودش اجازه بدهد که به این فکر ادامه بدهد و وقتی که به سوی هتلش می‌راند، به خودش فشار آورد که به چیزهایی بهتر فکر کند. وقتی که به هتل رسید، استارک، واترز و فری متظرش بودند و می‌خواستند بدانند که کجا بوده. آن‌ها گرسنه بودند و می‌خواستند بروند شام بخورند. پیتر نمی‌خواست به آن‌ها بگوید که چقدر برایش سخت بوده که فرناندا را ترک کند... حتی اگر با او بودن فقط به معنای تعقیب او در خیابان و پاییدنش از یک اتومبیل پارک شده در نزدیکی خانه‌اش بود. هرگز نمی‌خواست به آن‌ها اقرار کند که چقدر به فرناندا احترام می‌گذارد و او را دوست دارد و چقدر به بچه‌هایش علاقه‌مند شده است.

به محض این‌که پیتر به هتل رسید، چهار مرد برای شام بیرون رفتند. آن‌ها به یک رستوران مکزیکی در ناحیه میژن رفتند که پیتر محیط و غذایش را دوست داشت. هر چهار تایشان دیروز به نزد رابط‌هایشان رفته بودند و بنابراین تا دو هفته، کاملاً آزاد بودند. همه، وقتی متوجه رفتن آن‌ها می‌شدند که آن‌ها از کشور خارج شده بودند. همان‌طور که آدیسون به پیتر اطمینان داده بود، او هم دیگران را مطمئن کرده بود که فرناندا به خاطر بچه‌هایش باج را به سرعت خواهد پرداخت. احتمالاً ظرف چند روز. سه مردی که قرار بود برنامه را انجام بدهند، هیچ دلیلی نمی‌دیدند که حرف او را باور نکنند. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواستند، پولشان بود. هیچ اهمیتی به فرناندا یا بچه‌هایش نمی‌دادند. تا وقتی که پولشان را به دست می‌آوردند، برایشان هیچ مهم نبود که

چه کسی را می‌زدند و چرا. هر کدامشان قبلاً صد هزار دلار پول نقد گرفته بودند و پرداخت بقیه پولشان هم بستگی به پول باج داشت. پیتز از طریق آدیسون می‌دانست که نحوه پرداخت باج به چه ترتیب است. پول باید به پنج حساب در جزایر کی من<sup>۱</sup> ریخته می‌شد تا قابل پیگیری نباشد و از آن جا به دو حساب در بانک‌های سوئیس برای پیتز و آدیسون و سه حساب در کاستاریکا<sup>۲</sup> برای دیگران واریز شود. قرار بود آن‌ها بچه‌ها را تا پرداختن پول نگه دارند. واترز باید به فرناندا هشدار می‌داد که اگر پلیس را خبر کند، بچه‌ها را می‌کشند. هر چند که پیتز مصمم بود که نگذارد هیچ اتفاق بدی بیفتد. بر طبق برنامه‌ای که او از قبل تنظیم کرده و به آن‌ها گفته بود، قرار بود که واترز مبلغ باج و نحوه پرداخت را به فرناندا بگوید.

هیچ نیازی به برقرار کردن اطمینان بین اعضای گروه نبود. به جز پیتز، هیچ‌کدام از سه تایی دیگر آدیسون را نمی‌شناختند و اگر هر کدام از آن‌ها به دیگران خیانت می‌کرد، نه تنها سهمش را از دست می‌داد بلکه بلافاصله کشته می‌شد. همه آن‌ها این را می‌دانستند. برنامه باید بدون کم و کاست انجام می‌شد. پیتز می‌خواست صبح فردا هتل را ترک کند. بقیه باید تمام چیزهای مورد نیاز را به خانه‌ای که در تاهو اجاره کرده بودند، می‌بردند. پیتز یک اتاق هم با نام مستعار، در متلی در ناحیه لمبارد<sup>۳</sup> رزرو کرده بود. تنها ارتباط بین او و سه مرد دیگر، شامی بود که شب قبل از عملیات با هم خوردند. آن‌ها شب را در اتاق او در هتل سپری کردند. با خودشان کیسه خواب آورده بودند که آن‌ها را روی کف اتاق پهن کردند. پیتز روز بعد، صبح زود از جا برخاست، لباس پوشید و از هتل بیرون زد. بقیه هم ساعتی بعد همین کار را کردند. وَن با پاک پُر برایشان آماده بود. آن‌ها آن‌را از پارکینگ برداشتند. هنوز مطمئن نبودند که در چه ساعتی باید کارشان را شروع کنند. هدفشان این بود که اول یک کمی‌خانه را زیر نظر بگیرند و وقتی که همه چیز آرام بود، پیش بروند. آن‌ها برنامه‌ریزی

1. Cay man

2. Costa Rica

3. Lombard

زمانی مشخصی نداشتند. عجله‌ای هم نداشتند. تا وقتی که آن‌ها به پارکینگ رفتند و آن را برداشتند، پیتز به مثلش در لمبارد رسیده بود. او هنوز اتاقش را در هتل نگه داشته بود تا شک کسی را برنیا نگیرد. ترتیب همه چیز داده شده بود. آن‌ها اسلحه‌های خودکار را که در ساک‌های گلف قرار داشتند، توی ون گذاشته بودند. یک عالم هم گلوله و مهمات داشتند. در راه هم مقداری خرت و پرت و خوراکی خریدند تا چند روزی برایشان کافی باشد. انتظار نداشتند که آن کار زیاد طول بکشد. در مورد غذای بچه‌ها هم نگران نبودند. فکر می‌کردند که آن قدر آن‌ها را نگه نخواهند داشت که نگران خورد و خوراکشان باشند. البته یک کمی کره بادام زمینی و مربا و نان و شیر برای آن‌ها خریده بودند. ولی بقیه چیزهایی که خریده بودند، مال خودشان بود. از جمله انواع و اقسام مشروبات الکلی، یک عالم آجیو و مقدار زیادی غذای آماده منجمد؛ چون هیچ کدامشان علاقه‌ای به آشپزی نداشتند. در زندان هیچ وقت مجبور نبودند که برای خودشان غذا بپزند.

سومین روز حضور پلیس‌ها و مأموران «اف.بی.آی» در خانه بود که فرناندا به جک واترمن تلفن زد و گفت که او و سام سرما خورده‌اند و نمی‌توانند آن روز به ناپا بروند. او می‌خواست با جک در مورد اتفاقاتی که در جریان بودند، حرف بزند اما هنوز همه چیز خیلی غیرواقعی و احمقانه به نظر می‌رسید. چطور می‌توانست توضیح بدهد که چند مرد در اتاق نشیمن خانه‌اش اردو زده‌اند و با اسلحه‌هایشان دور میز آشپزخانه‌اش می‌نشینند؟! تقریباً احساس حماقت می‌کرد. مخصوصاً اگر ثابت می‌شد که همه این کارها غیر ضروری بوده است. او امیدوار بود که هرگز مجبور نشود که چیزی در این مورد به جک بگوید. جک گفت که متأسف است که هر دوی آن‌ها سرما خورده‌اند و پیشنهاد کرد که سر راهش سری به آن‌ها بزند. اما فرناندا گفت که آن‌ها هنوز احساس ضعف و سستی می‌کنند و گفت که نمی‌خواهد او از آن‌ها بیماری را بگیرد.

بعد یک فیلم گذاشت و با سام روی تختخوابش دراز کشید. صبحانه چهار مرد را داده بود. او و سام به هم چسبیده بودند و سام سرش را روی شانه او گذاشته بود که صدای ناآشنایی از طبقه پایین آمد. دزدگیر خاموش بود. با وجود چهار مأمور در خانه، برای مراقبت از آن‌ها، نیازی نبود که روشن باشد. با آن همه دم و دستگاه و مأموران کارکشته مسلح، دزدگیر چیز زایدی به نظر می‌رسید و بنابراین او شب قبل آن‌را روشن نکرد... یا در واقع از وقتی که شیفت شب رسیده بودند. بد به او گفته بود که آن‌ها می‌توانستند در صورت لزوم و موقع رفتن و آمدن مأموران از در عقبی و برای بررسی اطراف ساختمان، دزدگیر را خاموش کنند. صدایی که آمده بود مثل این بود که چیزی در آشپزخانه افتاده باشد. مثلاً یک صندلی یا یک همچو چیزی. او با وجود چهار مرد در آشپزخانه‌اش، از آن صدا تعجب نکرد و نگران نشد و در جای خودش ماند. سام به او تکیه کرده بود و خواب‌آلود بود. هیچ‌کدام از آن‌ها شب‌ها راحت نمی‌خوابیدند و بعضی وقت‌ها چرت زدن در طول روز را بیشتر دوست داشتند. مثل حالا که سام در آغوش مادرش چرت می‌زد.

سپس فرناندا صداهای در هم و برهمی شنید و بعد از روی پلکان، صدای پا آمد. او تازه داشت فکر می‌کرد که چه خبر است و حدس می‌زد که پلیس‌ها دارند برای سرکشی به طبقه بالا می‌آیند و می‌خواست تکان نخورد که مزاحم سام نشود که سه مرد که چهره‌هایشان را با کلاه اسکی پوشانده بودند، در اتاق خوابش را با شدت باز کردند و روبروی او، در چند فوتی تختش ایستادند. اسلحه‌های خودکار ام‌شانزده‌شان را که صداخفه‌کن داشت، به او نشانه رفته بودند. وقتی که سام آن‌ها را دید، ناگهان چشمانش از هم باز شدند و او سخت خودش را به مادرش چسباند. یکی از مردها به سوی آن‌ها آمد. چشمان سام مالا مال از وحشت شدند... چشمان فرناندا هم همین‌طور... او فقط دعا می‌کرد که آن مردان به آن‌ها شلیک نکنند. حتی او هم که از این جور چیزها سررشته‌ای نداشت، می‌فهمید که اسلحه‌های آن‌ها خودکار است.



او با صدایی لرزان به آرامی به سام گفت:

"چیزی نیست سام... چیزی نیست..."

حتی خودش هم نمی فهمید که دارد چه می گوید. هیچ نمی دانست که مردانی که از آن‌ها مراقبت می کردند، کجا هستند. اما هیچ اثری از آن‌ها نبود و هیچ صدایی از طبقه پایین نمی آمد. او سام را به خودش چسباند و در تختخواب عقب عقب رفت. گویی این کار می توانست او و سام را از آسیب آن مردان حفظ کند. همان وقت یکی از مردان بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، سام را از آغوش او بیرون کشید. فرناندا جیغ زد...

"او را ببر..."

ضجه می زد... لحظه‌ای که از آن می ترسیدند، فرار شده بود و تنها کاری که از دست او برمی آمد این بود که به آن مرد التماس کند. او به طور غیرقابل کنترلی هق هق می کرد که یکی از مردان اسلحه‌اش را به سوی او گرفت و دیگری دست‌های سام را بست و یک تکه پارچه در دهان او فرو کرد. پسرک با وحشت و هراسی وصف ناپذیر مادرش را نگاه می کرد.

فرناندا فریاد کشید...

"اوه... خدای من..."

دو مرد، سام را با دست و پای بسته، توی یک کیسه برزنتی انداختند... مثل لباس چرک. صدای خوفناکی از سام می آمد و فرناندا جیغ می کشید. مردی که نزدیک او بود، چنان محکم موهایش را از عقب کشید که فرناندا احساس کرد پوست سرش از جمجمه‌اش جدا شد.

"اگر یک صدای دیگر از خودت دریاوری، او را می کشیم. تو که این را نمی خواهی، می خواهی؟"

فرناندا توانست بفهمد که آن مرد خیلی قوی و عضلانی است. او یک بلوز خشن و شلوار جین پوشیده بود و چکمه‌های کارگری به پا داشت. یک دسته موی بلوند از زیر کلاه اسکی‌اش بیرون آمده بود. یکی دیگر از مردان که

خیله تر بود، گونی را روی شانهاش انداخت. فرناندا از ترس این که مبادا آن‌ها سام را بکشند از جایش تکان نخورد.

او با صدای لرزانی گفت:

“مرا هم با او ببرید.”

دو مرد چیزی نگفتند. آن‌ها از دستورات پیروی می‌کردند و معلوم بود که به آن‌ها گفته بودند حرف نزنند. فرناندا باید می‌ماند تا باج را بپردازد. کسی دیگری وجود نداشت که این کار را بکند. او به آن‌ها التماس کرد:

“تورو خدا... تورو خدا... اذیتش نکنید.”

به زانو افتاد. سه مرد از اتاق بیرون رفتند و به سوی پلکان دویدند. سام را با خود می‌بردند. فرناندا از جایش برخاست و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین دوید و ناگهان دید که روی پله‌ها پُر است از جای پاهای خون‌آلود.

“اگر به پلیس یا کس دیگری چیزی در این مورد بگوی، او را می‌کشیم.”

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن به سوی مردی که با او حرف زده بود، تکان داد.

یکی دیگر از مردان از او پرسید:

“دری که به پارکینگ می‌رود، کجاست؟”

فرناندا دید که روی دست‌ها و پاچه‌های شلوار آن مرد خون ریخته است. او حتی یک صدای شلیک هم نشنیده بود. آن وقت هم در حالی که فقط به سام فکر می‌کرد، به سوی در پارکینگ اشاره کرد. یکی از مردان، اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفته بود. دیگری سام را به سوی سومی پرت کرد. آن مرد کیسه را روی شانهاش انداخت. نه صدایی از داخل کیسه می‌آمد و نه حرکتی؛ اما فرناندا می‌دانست که هیچ‌کدام از کارهایی که آن‌ها تا آن لحظه کرده بودند، نمی‌توانست منجر به مرگ سام شده باشد. سپس مرد قوی‌هیکل دوباره با او حرف زد. قبل از این که به اتاق او بروند، به اتاق ویل و آشلی رفته بودند و آن‌ها را پیدا نکرده بودند.

“بقیه کجا هستند؟”

“این جا نیستند.”

آن‌ها سری تکان دادند و به سوی پلکان عقبی دویدند. فرناندا متعجب بود که پلیس‌ها کجا هستند.

بچه‌دزدها ماشینشان را درست جلوی در پارکینگ گذاشته بودند و هیچ‌کس آن‌ها را ندیده بود. وقتی که از راه رسیدند حالت کارگرها را داشتند و بی‌ضرر به نظر می‌رسیدند. آن‌ها به سمت عقب ساختمان دور زدند، با استفاده از یک حوله، یک پنجره را شکستند و آن‌را باز کردند و از آن‌جا وارد خانه شدند. قبل از این کار با بریدن تمام سیم‌ها، دزدگیر را غیرقابل استفاده کرده بودند. این مهارتی بود که طی سال‌ها به دست آورده بودند و آن‌را از حفظ بودند. هیچ‌کس چیزی ندیده بود. حالا هم نمی‌دید. آن‌ها در پارکینگ را باز کردند تا به ماشینشان دسترسی داشته باشند. فرناندا دید که آن‌ها در عقب وَن را باز کردند و سام را به داخل پرت کردند. اگر اسلحه داشت، به آن‌ها تیراندازی می‌کرد... اما شرایط طوری پیش می‌رفت که هیچ کاری از دستش برای ممانعت از آن‌ها بر نمی‌آمد... و خودش این را خوب می‌دانست. از ترس این‌که مبادا آن‌ها سام را بکشند، حتی جرأت نمی‌کرد فریاد بزند بلکه محافظتیش خیردار شوند و بیایند.

مردی که کیه‌ای را که سام در آن بود، حمل می‌کرد، از در عقب بالا پرید و کیه را به داخل ماشین کشید. هنگام این کار، سام را محکم به سپر کوبید. بقیه، اسلحه‌هایشان را به درون پرتاب کردند و به طرف درهای جلویی وَن دویدند. در عقبی بسته شد. آن‌ها چند ثانیه بعد به راه افتادند... فرناندا به دیوار تکیه داده بود و هق‌هق می‌کرد. چیزی که وحشتش را بیشتر می‌کرد، این بود که نه کسی صدایش را می‌شنید نه کسی او را می‌دید. شیشه‌های پنجره‌های وَن دودی تیره بود و وقتی که مردان کلاه‌های اسکی‌شان را برداشتند و دور زدند، فرناندا هیچ چیز ندید. حتی شماره ماشین آن‌ها را هم ندیده بود و فقط بعد از

رفتن آن‌ها به آن فکر افتاد. تنها کاری که کرده بود، این بود که رفتن آن‌ها را تماشا کرده بود و دعا کرده بود که آن‌ها فرزندش را نکشند.

سپس او به داخل دوید. هنوز حق‌ها می‌کرد. از پله‌های عقبی بالا رفت، از حال عقبی که قالی‌اش خون‌آلود بود گذشت و وارد آشپزخانه شد تا پلیس‌ها را پیدا کند... اما آن‌چه پیدا کرد، منظره‌ی یک فاجعه بود. یکی سرش ترکیده بود و دیگری از پشت به سرش گلوله خورده و مغزش روی دیوار آشپزخانه‌ی او پخش شده بود. او در تمام عمرش چنان منظره‌ی هولناکی ندیده بود و به قدری وحشت کرده بود که حتی نمی‌توانست گریه کند. آن‌ها می‌توانستند این کار را با او یا سام بکنند... هنوز هم می‌توانستند. دو مأمور «اف.بی.آی.» از ناحیه‌ی سینه و قلب مورد اصابت قرار گرفته بودند. یکی از آن‌ها روی میز افتاده بود و سوراخی به بزرگی یک بشقاب روی پیشش دیده می‌شد. دیگری طاقباز روی کف آشپزخانه افتاده بود. هر چهار مأمور اسلحه‌هایشان را در دست داشتند اما معلوم بود که هیچ‌کدامشان فرصت نکرده بودند که قبل از این‌که بچه‌دزدها به آن‌ها شلیک کنند، از اسلحه‌شان استفاده کنند. فقط یک لحظه حواسشان به حرف زدن و قهوه خوردن پرت شده بود و غافلگیر شده بودند. هر چهارتای آن‌ها مُرده بودند. فرناندا از آشپزخانه بیرون دوید تا به یک نفر تلفن بزند. او کارت ید را پیدا کرد و شماره‌ی تلفن همراه او را گرفت. آن‌قدر وحشت‌زده بود که حتی به ذهنش هم نرسید که به ۹۱۱ تلفن بزند. در ضمن هشدار بچه‌دزدها هم در مغزش صدا می‌کرد... «به هیچ‌کس نگو»... که حالا، با جسد چهار پلیس روی دستش، چنین چیزی غیرممکن بود.

ید روی اولین زنگ جواب داد. خانه بود. داشت یک‌کمی به کارهای دفتری‌اش می‌رسید و اسلحه‌اش را تمیز می‌کرد. تمام هفته می‌خواست آن کار را بکند. وقتی که گوشی را جواب داد، تنها چیزی که شنید یک صدای ناله و مویه‌ی خفیف بود... مثل صدای یک حیوان که زخمی شده باشد. فرناندا نمی‌توانست کلمه‌ای برای گفتن موضوع به او پیدا کند و فقط حق‌ها می‌کرد.

تد به تندی گفت:

"تو کی هستی؟"

اما می ترسید بدانند... بلافاصله یک چیزی در اعماق روحش به او می گفت که فرناندا آن سوی خط است.  
"... حرف بزن!..."

قوی به نظر می رسید. فرناندا دندان هایش را به هم فشرد و سعی کرد از میان آن ها نفس بکشد.

"... با من حرف بزن. کجایی؟"

"آن ها... او را... بردند..."

سرانجام توانست آن کلمات را به زور از میان دندان هایش بیرون بدهد. از سر تا پایش می لرزید و به زحمت می توانست نفس بکشد یا حرف بزند.  
"فرناندا..."

می دانست که اوست. حتی در آن شرایط، صدایش را می شناخت.  
"... بقیه کجا هستند؟"

فرناندا می دانست که منظورش از «بقیه»، مأمورانش بود... و نمی توانست جواب او را بدهد.

او دوباره به حق افتاد. حالا تنها چیزی که می خواست این بود که پسرش برگردد. و این تازه شروع بود.  
"... مرده اند... همه شان مرده اند..."

بالاخره گفت. تد جرأت نکرد از او بپرسد سام هم مُرده یا نه... اما او نمی توانست مُرده باشد. برای آن ها کوچک ترین نفعی نداشت که بچه را جلوی چشم مادرش بکشند.

"... آن ها گفتند که اگر به کسی چیزی بگویم، او را می کُشد."

هردوی شان می دانستند که این کار از آن ها برمی آمد.

تد بدون این که سؤال دیگری بکند، گفتگو را قطع کرد...  
"همین حالا می آیم."

سپس به مرکز پیام‌رسانی پلیس تلفن کرد و آدرس خانه فرناندا را به آن‌ها داد و تأکید کرد که رادیوهایشان را خاموش نگه دارند تا مطبوعات به هیچ وجه از آن حادثه خبردار نشوند. مرکز پلیس، کارش را شروع کرد. تلفن بعدی تِد، به ریک بود. او به سرعت به ریک گفت که چه شده و گفت که با نماینده «اف.بی.آی» به خانه فرناندا برود. آن‌ها باید دقیقاً حساب کارها و حرف‌هایشان را می‌کردند تا یک وقت سام به خطر نیفتند. ریک هم به اندازه او آشفته شد و همچنان که با تلفنش حرف می‌زد، از دفترش بیرون دوید. آن‌ها چند ثانیه بعد گوشی را قطع کردند.

تِد به سرعت از در جلویی خانه‌اش بیرون دوید. فقط فرصت کرد که اسلحه‌اش را دوباره سر هم کند و آن را توی جلد کمربندش بگذارد. حتی به خودش زحمت نداد که چراغ خانه را خاموش کند. او یک چراغ قرمز گردان روی سقف اتومبیلش گذاشت و با حداکثر سرعتی که می‌توانست به سوی خانه فرناندا به راه افتاد. اما خیلی قبل از آن‌که به آن‌جا برسد، خیابان پر از ماشین‌های پلیس با چراغ‌های گردان روشن و آژیر بود. سه آمبولانس هم فرستاده بودند. تِه ماشین پلیس از بالا تا پایین خیابان بودند و دقایقی قبل از رسیدن او، ورودی بلوک فرناندا را هم بسته بودند. دو آمبولانس دیگر هم همزمان با او رسیدند. ریک هم درست پشت سرش بود. آن دو در مقابل پلکان جلویی خانه فرناندا توقف کردند و به سرعت پیاده شدند. ریک به دنبال تِد بالا دوید...

”محض رضای خدا بگو چه شده...“

خانه پر از پلیس بود. تِد هیچ نشانه‌ای از فرناندا یا مأمورانی که برای محافظت از او و سام آن‌جا بودند، ندید.

”هنوز نمی‌دانم... آن‌ها سام را برده‌اند... فقط همین را می‌دانم... او گفت که ”همه مرده‌اند“ و بعد من گوشی را قطع کردم و اول به مرکز و بعد به تو تلفن زدم.“

تد دید که پله‌ها و قالی‌ها ل خون‌آلود هستند و وقتی که آن‌ها رد خون را دنبال کردند، به آشپزخانه رسیدند... و آن‌چه را که فرناندا دیده بود، دیدند... و با این‌که در کارشان چنین صحنه‌هایی زیاد دیده بودند، سخت شوکه شدند.

ریک با صدایی نجواگونه گفت:

"اوه... خدای من..."

تد ساکت بود. هر چهار مأمور آن‌ها کشته شده بودند. آن هم به طریقی فجیع و هولناک. چند حیوان آن کار را کرده بودند... آن‌ها جز این نبودند «چند حیوان». تد برای پیدا کردن فرناندا به حال جلویی برگشت. خشم در وجودش زیاده می‌کشید. تا آن وقت، بیش از بیست پلیس در خانه بودند که این سو و آن سو می‌دویدند و فریاد می‌زدند و به دنبال هر چیز مشکوک می‌گشتند. تد مجبور شد راهش را از میان آن‌ها باز کند. نماینده «اف.بی.آی» داشت دستور می‌داد که مطبوعات را کنار نگه دارند. تد تقریباً در راه رفتن به طبقه بالا بود که فرناندا را در اتاق نشیمن دید. او آن‌جا زانو زده و سرش را زمین گذاشته بود و حق می‌کرد. تد در کنارش زانو زد و او را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد. تد فقط همان‌طور که زانو زده بود، او را در آغوشش نگه داشت و هیچ چیز نگفت. فرناندا با چشمان وحشت‌زده او را نگاه کرد و به او تکیه داد...

"بچه‌ام را بردند... اوه خدای من... بچه‌ام را بردند..."

هرگز باور نکرده بود که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. تد هم باور نمی‌کرد که آن اتفاق افتاده باشد. خیلی باور نکردنی و دور از ذهن و دیوانگی بود. اما اتفاق افتاده بود... آن‌ها آن کار را کرده بودند و چهار نفر را هم کشته بودند.

"ما او را برمی‌گردانیم. قول می‌دهم..."

نمی‌دانست می‌تواند قولش را عملی کند یا نه، اما می‌خواست هر کاری از دستش برمی‌آید برای آرام کردن فرناندا انجام بدهد. سپس دو امدادگر وارد

شدند و نگاهی به تد انداختند. تد فکر نمی کرد که فرناندا آسیبی دیده باشد اما می دانست که در شرایط روحی خیلی بدی است. یکی از امدادگران در کنار فرناندا زانو زد و با او حرف زد. او کاملاً شوکه بود.

تد به آن ها کمک کرد که او را روی میبل بخوابانند و قبل از آن، کفش های او را از پایش درآورد. کفش هایش خونی بودند و او موقع راه رفتن با آن ها، روی همه جا اثر گذاشته بود و دلیلی نداشت که حالا میبل را هم خونی کند. تا آن وقت عکاس های پلیس هم از راه رسیده بودند و مشغول عکس و فیلم برداری از صحنه جنایت بودند. واقعاً که هولناک بود... و بلکه فراتر از آن. همه جا پر از پلیس بود. همه با هم حرف می زدند و بعضی ها گریه می کردند. مأموران «اف.بی.آی» هم محتاطانه از راه می رسیدند. ظرف نیم ساعت کارشناسان پزشکی قانونی همه جا بودند... و رشته های پارچه، لیوان، لیاف، اثر انگشت و مدارک دیگر را برای «اف.بی.آی» و آزمایشگاه های جنایی اداره مرکزی پلیس جمع آوری می کردند. از همین حالا دو نفر که متخصص مذاکره با بچه دزدها بودند، پای تلفن نشسته و منتظر تلفن بودند.

اواخر عصر بود که آن ها رفتند. فرناندا در اتاقش بود. آن ها یک نوار زرد جلوی در آپزخانه کشیده بودند تا صحنه جنایت دست نخورده و به قول آن ها «استریل» بماند. بیشتر ماشین های پلیس رفته بودند و فقط چهار مرد را برای انجام وظیفه آن جا گذاشته بودند. کاپیتان هم برای بررسی صحنه، به آن جا آمد و عبوس و گرفته از آن جا رفت. آن ها هیچ چیز به همسایه ها نگفته بودند و جلوی درز خبر به مطبوعات را هم گرفته بودند. فقط گفته بودند که حادثه ای رخ داده است. جنازه ها را هم بعد از رفتن خبرنگاران از در عقبی بیرون برده بودند. پلیس بدون کوچک ترین تردید می دانست که تا بازگرداندن پسرک، هیچ کس نباید از ماجرا باخبر شود. هرگونه انعکاس خبر در اجتماع، ممکن بود که پسرک را بیشتر به خطر بیندازد. هیچ چیز اضافه ای نباید گفته می شد. کاپیتان قبل از رفتن به تد گفت:



"وقتی که آن حرف‌ها را به من زدی... یک لحظه فکر کردم دیرانه شده‌ای... اما معلوم شد که آن‌ها دیوانه‌اند."

سال‌ها بود که صحنه‌ای به آن فجیعی ندیده بود و تقریباً بلافاصله از تِد پرسیده بود که آیا فرناندا چیزی دیده که به آن‌ها کمک کند. مثلاً شماره ماشین آن‌ها یا قیافه‌هایشان. اما او ندیده بود. هر سه آن‌ها چهره‌هایشان را با کلاه‌های اسکی پوشانده بودند و خیلی کم حرف زده بودند. او آن قدر ترسیده بود که حتی متوجه جزئیات وَن هم نشده بود. آن‌ها هنوز فقط همان چیزهایی را می‌دانستند که قبل از وقوع حادثه می‌دانستند. این که آن کار، ممکن بود کار چه کسی باشد و چه کسی پشت آن است. هیچ چیز جدیدی نبود، مگر این که دو پلیس و دو مأمور «اف.بی.آی» مرده بودند و یک پسر بچه شش‌ساله دزدیده شده بود. چند دقیقه بعد از این که فرناندا به تِد تلفن کرد، چند بازرس پلیس به هتل پیتز در تندرلوین رفته بودند اما منشی هتل گفته بود که او صبح بیرون رفته و هنوز برنگشته است. مهمان‌های دیشب او جداگانه بیرون رفته بودند و هیچ‌کس آن‌ها را با او ندیده بود. پلیس‌ها اتاق او را گشتند، اما هیچ نشانه‌ای از او نیافتند. تِد می‌دانست که نشانه‌ای نخواهند یافت. او برای همیشه رفته بود، هرچند که هنوز همه وسایلیش آن‌جا بود. پلیس برای پیتز و کارلتون و آترز و ماشین پیتز کُد گذاشت و جزئیات را به همه واحدها اعلام کرد. همه می‌دانستند که باید با نهایت دقت و احتیاط کار کنند تا بچه‌زددها هشیار نشوند و پسرک به مخاطره نیفتد.

کارلتون و آترز و دو دوستش به محض این که از پی بریج گذشتند به پیتز تلفن کردند. از شماره جدید و تلفن همراه پیشرفته و غیرقابل ردیابی‌ای که او به آن‌ها داده بود، استفاده کردند.

و آترز به او گفت:

"یک مشکل کوچک داشتیم."

آرام ولی عصبی به نظر می‌رسید. پیتز حیرت‌زده پرسید:

"چه مشکل کوچکی؟"

برای یک لحظه وحشتناک، ترسید که آن‌ها فرناندا یا سام را کشته باشند.  
 "یادت رفت به ما بگویی که او چهار پلیس در آشپزخانه‌اش دارد که مواظب هستند."

خشمگین به نظر می‌رسید. آن‌ها اصلاً انتظار نداشتند که برای گرفتن بچه مجبور شوند که چهار پلیس را بکشند. این جزء قرارداد نبود. پیتر به آن‌ها هشدار نداده بود.

"او چه؟ این احمقانه است. من هرگز ندیدم که آن‌ها به خانه او بروند. دیروز چند تا مهمان داشت اما فقط همین. هیچ‌کس با او آن‌جا نبود."  
 مطمئن به نظر می‌رسید. اما او دیشب قبل از ساعت ده آن‌جا را ترک کرده بود. شاید آن‌ها بعد از رفتن او، به خانه فرناندا رفته بودند. شاید به همین دلیل بود که چند روز اخیر، زیاد فرناندا را نمی‌دید. اما کسی نبود که به او خبر بدهد که چه اتفاقی قرار است برایش بیفتد. او راهی برای فهمیدن نداشت. هیچ اتفاقی نیفتاده بود جز این‌که آدیسون را مدت کوتاهی برای مسائل مالیاتی دستگیر کرده بودند. اما ممکن نبود که آن اتفاق باعث شده باشد که پلیس یا «اف.بی.آی» از ماجرا بو ببرند. مگر این‌که آدیسون چیزی گفته بود. پیتر می‌دانست که او زرنگتر از آن است که حرفی زده باشد و حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند که چه اتفاقی افتاده و کجای کار اشتباه شده است.  
 و اترز گفت:

"حُب، دیگر مهم نیست که کسی با او بود یا نبود. اگر منظورم را بفهمی!"  
 یک تکه تفالهٔ تنباکوی جویدنی را از پنجرهٔ ماشین بیرون انداخت. استارک رانندگی می‌کرد. فری با کیسه‌ای که سام توی آن بود و اسلحه‌ها و مواد خوراکی، پشت وَن بود. یک «ام-۱۶» روی پاهایش بود و چند اسلحهٔ سبک نیمه‌خودکار هم کنار دستش گذاشته بود. کارل اسلحهٔ مورد علاقه خودش را خریده بود. یک «اوزی-ماک-۱۰»؛ اسلحه‌ای کوچک و تمام اتوماتیک که طرز کار با آن را قبل از این‌که به زندان برود، یاد گرفته بود.

پیتر حیرت‌زده پرسید:

"آن‌ها را کشتید؟"

این کار همه چیز را پیچیده و مشکل می‌کرد و او می‌دانست که آدیسون به هیچ وجه از آن خوشش نخواهد آمد. اصلاً قرار نبود که همچو اتفاق‌هایی بیفتد. او بیش از یک ماه فرناندا را پاییده بود... آخر چطور چهار پلیس وارد صحنه شده بودند؟ و آن‌ها به دنبال چه می‌گشتند؟ او ناگهان احساس کرد که یک جریان سرد در طول ستون فقراتش حرکت می‌کند. همان‌طور که آدیسون گفته بود، این کار، شدنی بود... و او ناگهان احساس می‌کرد که دارد ده میلیون دلارش را به دست می‌آورد.

کارلتون واترز جواب سؤال او را نداد.

"بهتر است به پلیس هشدار بدهی که نگویند آن احمق‌ها چطور مُردند. اگر چیزی در این مورد در روزنامه‌ها بنویسند، ما بچه را می‌کشیم. خودم این را به مادرش گفتم اما شاید بهتر باشد که تو هم به آن‌ها یادآوری کنی. ما می‌خواهیم تا وقتی که پول را می‌گیریم، همه چیز خوب و آرام باشد. اگر این را در تلویزیون نمایش بدهند، همه کله‌خرهای کشور به دنبالمان می‌افتند. ما هم که همچو چیزی را لازم نداریم!"

"پس نباید چهار پلیس را می‌کشتید. او... خدا... توقع داری من حالا چه کار کنم؟ نمی‌توانی انتظار داشته باشی که آن‌ها را ساکت نگه دارم." "بهتر است هر چه زودتر یک کاری بکنی. ما نیم ساعت پیش آن‌جا را ترک کردیم. اگر پلیس حرف بزند، این خبر پنج دقیقه دیگر همه‌جا پخش می‌شود."

پیتر می‌دانست که تلفنش قابل ردیابی نیست اما دوست نداشت که قابلیت‌های آن‌را امتحان کند. هرچند که چاره دیگری نداشت. حق یا واترز بود. اگر خبر بچه‌زدی همراه با کشتار چهار پلیس به خبرگزاری‌ها و مطبوعات راه پیدا می‌کرد، تمام ایالت بسیج می‌شدند و جستجوی سرتاسری شروع

می‌شد. همه بزرگراه‌ها، همه جاده‌ها، تمام گوشه و کنارهای ایالت و هر جایی که عقل کسی به آن می‌رسید. خیلی بیشتر از جستجو برای سام که خودش به قدر کافی بد بود. کشتن چهار پلیس اوضاع را خیلی بدتر و پیچیده‌تر می‌کرد. سام هنوز زنده بود و پلیس می‌دانست که بچه‌دزدها او را نخواهند کُشت. اما چهار مرد مُرده بودند و این داستان متفاوتی بود... و پتر با این‌که این کار را خلاف وجدان می‌دانست، به مرکز پلیس تلفن زد و گفت که افسر نگهبان صحبت کند. می‌دانست که مهم نبود که به چه کسی تلفن زده و چه کسی پیغام او را خواهد گرفت؛ پیغام ظرف چند دقیقه به دست کسی می‌رسید که باید می‌رسید. بنابراین او حرف‌های واترز را تکرار کرد...

«اگر یک کلمه در مورد مرگ پلیس‌ها یا بچه‌دزدی به مطبوعات درز کند، بچه کشته می‌شود.»

این را گفت و تلفن را قطع کرد. تِد و کاپیتان ظرف مدتی کمتر از دو دقیقه پیغام را گرفتند. این واقعاً کارشان را مشکل می‌کرد، چون دو پلیس و دو مأمور «اف.بی.آی.» مرده بودند اما زندگی آن بچه به آن‌ها بستگی داشت.

کاپیتان به رئیس پلیس تلفن زد و آن‌ها به این نتیجه رسیدند که به خبرگزاری‌ها و مطبوعات بگویند که چهار پلیس در حین انجام وظیفه مرده‌اند. می‌خواستند بگویند که ماشین آن‌ها به دلیل سرعت زیاد در یک عملیات تعقیب دچار سانحه شده است. ذکر جزئیات می‌ماند برای فرصت مناسب و در این فاصله، خانواده‌ها خبر را هضم می‌کردند. در آن لحظه، این تنها کاری بود که از دست آن‌ها برمی‌آمد و ساده‌ترین و تر و تمیزترین توضیح بود برای مرگ چهار مرد قانون از دو منبع پلیس شهری و نیروی فدرال. مخفی کردن اصل ماجرا، می‌رفت که خیلی سخت باشد. اما همه آن‌ها می‌دانستند که تا پیدا شدن بچه‌دزدها یا آزاد شدن بچه، مجبورند که این کار را بکنند. بعد از آن، می‌شد اصل ماجرا را منعکس کرد و از به خطر افتادن جان آن بچه نرسید. کاپیتان با همفکری نماینده اداره «اف.بی.آی.» متن خبر را نوشت و کارلتون واترز دو

ساعت بعد آن‌را از رادیو شنید. آن‌ها هنوز در راه تاهو بودند! به پیتز تلفن زد و گفت که کارش را درست انجام داده است. اما تا آن وقت، پیتز با تردیدی جدی در اتاقش در متل دست به گریبان شده بود. اوضاع درست بر طبق نقشه پیش نرفته بود و او احساس می‌کرد که باید جریان را به آدیسون بگوید. او به واترز نگفت که می‌خواهد این کار را بکند. اما واترز انتظارش را داشت که او بعد از اتفاقاتی که افتاده بود، با رئیسش تماس بگیرد. هنوز از دست مورگان عصبانی بود که کار پاییدنِ فرناندا را درست انجام نداده بود و آن مشکل را ایجاد کرده بود. کشتن چهار پلیس واقعاً مشکل بزرگی بود.

پیتز شماره تلفن آدیسون را در جنوب فرانسه داشت و با تلفن همراهش به او تلفن کرد. فیلیپ در اتاقش در هتل نشسته بود. طبق برنامه، اصلاً قرار نبود که پیتز به سه مرد دیگر در تاهو ملحق شود. در حقیقت، او نباید حتی الامکان از آن‌ها دور می‌ماند تا هیچ ارتباطی بین آن‌ها و او یا آدیسون نباشد. او می‌خواست مدتی بعد از این که باج را می‌گرفتند، بگوید که عده‌ای بدون اجازه وارد خانه اجاره‌ای اش شده‌اند. آدیسون روز گذشته به «کان» رسیده بود و تازه داشت از تعطیلاتش لذت می‌برد. می‌دانست که الآن آن‌ها چه می‌کنند و برنامه چیست. تنها چیزی هم که می‌خواست بداند، خبر نتیجه خوب کارشان بود نه مشکلات پیش آمده. او به آن‌ها گفته بود که اول چند روزی صبر کنند و بعد باج را بخواهند. می‌خواست که فرناندا فرصت داشته باشد که حسابی وحشت کند. می‌دانست که اگر این کار را بکنند، او زودتر باج را می‌پردازد. پیش خودش مطمئن بود که او به سرعت این کار را خواهد کرد.

او از پیتز پرسید:

“با من چه کار داری؟”

پیتز یک دقیقه‌ای مکث کرد... زبانش نمی‌چرخید که به او بگوید که واترز و مردانش، چهار پلیس را کشته‌اند. اگر می‌گفت، اول باید توضیح می‌داد که خودش چطور بارنرها را زیر نظر گرفته بود که از حضور پلیس‌ها در آن‌جا خبر نداشت. بنابراین حرفش را این‌طور شروع کرد:

"ما فقط سام را گرفتیم و بقیه آن‌جا نبودند..."  
 نفس عمیقی کشید و یک دقیقه مکث کرد... و بعد ادامه داد:  
 "... می‌خواستم بگویم که یک مشکلی پیش آمد."  
 نفسش را حبس کرد. آدیسون با صدایی یخ‌زده پرسید:  
 "به بچه یا مادرش صدمه زدند؟"  
 اگر بچه را کشته بودند، از باج خبری نبود. فقط دردسر. آن هم چه  
 دردسری!

پیتر در حالی که سعی می‌کرد آرام به نظر برسد، گفت:  
 "نه... ظاهراً دیشب بعد از این‌که من رفتم، چهار پلیس به خانه او  
 رفته‌اند. قسم می‌خورم که تا حالا هیچ اثری از آن‌ها نبود. هیچ‌کس جز او  
 و بچه‌هایش در خانه نبودند. حتی مستخدم. نمی‌دانم پلیس‌ها چطور از  
 آن‌جا سر درآوردند. اما واترز گفت وقتی که او و مردانش وارد خانه  
 شدند، آن‌ها آن‌جا بودند."  
 آدیسون به آرامی گفت:

"و آن وقت چه شد؟"

"ظاهراً آن‌ها را کشتند؟"

"اوه... محض رضای خدا... لابد الان هم همه مطبوعات و رادیو،  
 تلویزیون دارند خبرش را پخش می‌کنند؟!"

"نه. واترز از وسط راه به من تلفن کرد. من هم به پلیس زنگ زدم و یک  
 پیام گذاشتم و به آن‌ها گفتم که اگر یک کلمه در مورد مرگ پلیس‌ها یا  
 بچه‌دزدی به مطبوعات درز کند، بچه را می‌کشیم. آن‌ها فقط یک اطلاعیه  
 مختصر از رادیو پخش کردند و در آن گفتند که چهار پلیس در یک  
 ماجرای تعقیب و بر اثر سرعت زیاد، تصادف کرده و مرده‌اند. جزئیات  
 دیگری گفته نشده و به بچه‌دزدی هم هیچ اشاره‌ای نشده است. آدم‌های  
 ما به زن بارنز هشدار دادند که اگر او یا پلیس‌ها حرف بزنند، بچه را  
 می‌کشند."

"شکر خدا که این کار را کردی. به هر حال، آن‌ها همه جا را به دنبال بچه

می‌گردند اما اگر موضوع علنی می‌شد، کار خیلی سخت‌تر می‌شد و از این‌جا تا نیوجرسی همه به دنبال بچه‌دزدها می‌گشتند. حالا هم کار سخت است. پلیس‌ها تمام ایالت را به دنبال قاتلان آن چهار پلیس، زیر و رو می‌کنند. آن‌ها به این، خیلی بیشتر از بچه‌دزیده‌شده اهمیت می‌دهند چون می‌دانند که شما پسرک را به خاطر پول باج هم که شده، زنده نگه می‌دارید. اما چهار پلیس مُرده، قصه دیگری است..."

خیلی دلخور بود. هر دوی آن‌ها می‌دانستند که پلیس به خاطر سام دهانش را بسته نگه می‌دارد تا پسرک را در معرض خطر بیشتری قرار ندهد.

او ادامه داد:

"... به نظر می‌رسد که این قصه تقصیر تو بوده اما بقیه هم خیلی احمقی کردند. گمان می‌کنم چاره دیگری نداشتند. آن‌ها نمی‌توانستند چهار پلیس را هم با خودشان ببرند..."

در بالکن سوئیتش نشسته بود و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد... و می‌اندیشید که حالا چه کند...

"... بهتر است بروی آن‌جا."

این برخلاف برنامه‌شان بود اما احتمال داشت که تفاوت زیادی ایجاد کند.

پیتر حیرت‌زده پرسید:

"به تاهو؟ این دیوانگی است. آخرین چیزی که من می‌خواهم این است که با آن‌ها شناخته شوم."

یا بدتر، با آن‌ها دستگیر شود. با آن‌ها که آن‌قدر کار احمقانه‌ای کرده بودند. اما او این را به آدیسون نگفت. آدیسون به قدر کافی به خاطر مرگ چهار پلیس عصبانی بود. خودش هم همین‌طور.

"هیچ‌کدام از ما نمی‌خواهیم که صد میلیون دلار را از دست بدهیم. این پول ما را نجات می‌دهد و به نظر من به همه خطراتش می‌ارزد."

پیتر وحشت‌زده پرسید:

"آخر چرا می‌خواهی که من به آن‌جا بروم؟"

“هر چه بیشتر در موردش فکر می‌کنم، می‌بینم که نمی‌توانم به آن‌ها با پرک اعتماد کنم. اگر آن‌ها به او صدمه بزنند یا برحسب اتفاق او را بکشند، کارمان تمام است. مطمئن نیستم که اصلاً بلد باشند از یک بچه مراقبت کنند. من روی تو برای حفظ منافع مان حساب می‌کنم...”

آن‌ها خشن‌تر از آنچه پیتر فکرش را می‌کرد از آب درآمدند. فقط کافی بود یکی از آن‌ها به دلیلی از کوره دربرود. کشتن یک بچه کاری نداشت و ممکن بود که آن‌ها آنقدر احمق باشند که یک همچو کاری بکنند. و حالا که فقط یک بچه در چنگ آن‌ها بود، آدیسون هیچ خیال نداشت که ریسک بکند یا فرصت را از دست بدهد. او با لحنی محکم گفت:

“... می‌خواهم که به آن‌جا بروی.”

این آخرین چیزی بود که پیتر می‌خواست اما حرف‌های آدیسون را هم درک می‌کرد و می‌دانست که اگر آن‌جا باشد، می‌تواند مواظب سام باشد.

“کی؟”

“دیرتر از امشب نه. در واقع، چرا همین حالا نمی‌روی؟ می‌توانی مراقب آن‌ها باشی... و مواظب پسره. می‌خواهی کی به مادرش تلفن بزنی؟”

فقط داشت بررسی می‌کرد. قبل از رفتن تمام جزئیات را با او مرور کرده بود. هرچند که مسلماً انتظارش را نداشت که آن‌ها چهار پلیس را بکشند. این هم جزء نقشه‌شان نبود.

پیتر گفت:

“یک یا دو روز دیگر.”

قبلاً روی این موضوع توافق کرده بودند. آدیسون گفت:

“از آن‌جا برایم زنگ بزن. موفق باشی.”

... و تلفن را قطع کرد. پیتر در اتاقش نشست و به دیوار خیره شد. اوضاع برطبق نقشه پیش نمی‌رفت. او نمی‌خواست که تا وقتی که آن‌ها در تاهو بودند، به هیچ وجه به آن‌جا نزدیک بشود. فقط می‌خواست ده میلیون دلارش را بگیرد و برود. حالا حتی مطمئن نبود که آن‌ها هم بخواند. فقط به خاطر



دخترانش تن به این کار داده بود. رفتن به تاهو و بودن در کنار واترز و دیگران، او را بیشتر در معرض خطر دستگیر شدن قرار می داد. اما می دانست که هیچ راه گریزی ندارد. از اولی که این ماجرای شوم شروع شد، این را می دانست. او در حالی که سعی می کرد به فرناندا و شرایطی که حالا داشت، فکر نکند، ساکش را برداشت و چند تکه لباس و تیغ اصلاح و حوله اش را در آن انداخت و ده دقیقه بعد، از مُتل بیرون رفت. از یک چیز مطمئن بود؛ اگرچه فرناندا حالا احساس بدی داشت و سخت وحشت زده بود، اما آن ها پسرش را بعد از گرفتن صد میلیون دلار، به او باز می گردانند. پس مهم نبود که او حالا چقدر ناراحت باشد، همه چیز در پایان برای او به خوبی تمام می شد. پیتز در حالی که با این افکار به خودش اطمینان می داد، مُتل را ترک کرد و یک تاکسی گرفت. در راه یک بار از تاکسی پیاده شد و یک تاکسی دیگر گرفت و به اکلند<sup>۱</sup> رفت. ماشین خودش را که طی یک ماه گذشته از آن استفاده کرده بود، در یک کوچه پرت در مارینا<sup>۲</sup>، ده دوازده بلوک آن طرف تر از مُتل گذاشته بود و قبل از رفتن به متل، پلاکش را کنده و آن را در زیاله دانی پرت کرده بود.

او در اکلند یک هوندای قدیمی خرید و پول آن را نقد پرداخت و یک ساعت بعد از تلفنی که به آدیسون کرد، در راه تاهو بود. به نظرش رسیده بود که استفاده از یک ماشین دیگر منطقی تر است. چرا که ممکن بود یکی از همسایه های فرناندا، طی آن یک ماه او را با ماشین قبلی دیده باشد. حالا که واترز و رفقاییش چهار پلیس را کشته بودند، ریسک خطر برای همه شان بیشتر بود و برای پیتز، رفتن به تاهو به این ریسک می افزود. اما او می دانست که هیچ چاره دیگری ندارد. حق با آدیسون بود. پیتز هم به آن ها با سام اعتماد نداشت و نمی خواست دیگر اتفاق بدی، بیش از آن چه قبلاً افتاده بود، بیفتد.

خیلی قبل از این که پیتز به تاهو برسد، عکس او و کارلتون واترز در تمام کامپیوترهای پلیس سرتاسر ایالت بود. خصوصیات و نمرة ماشین قبلی او را

1. Oakland

2. Marina

هم که حالا در آن کوچۀ پرت، افتاده بود، به همهٔ مراکز مخابره کرده بودند و همراه آن، تأکید مؤکد به همهٔ افراد که نگذارند خبر به مطبوعات درز کند، چون پای جان یک بچه در میان بود. پیترو در راه توقف نکرد و با سرعت متوسط به راهش ادامه داد. نمی‌خواست هیچ سانحه‌ای پیش بیاید... تا آن وقت، آدیسون توسط «اف.بی.آی» در فرانسه تحت نظر قرار گرفته بود. حالا تنها چیزی که فرناندا احتیاج داشت، یک تلفن از طرف بچه‌دزدها بود تا پلیس و «اف.بی.آی» بتوانند سام را پیدا کنند.

## فصل پنجم

تمام عکس‌هایی که پلیس نیاز داشت، تا آن شب گرفته شد. به خانواده پلیس‌های کشته‌شده خبر داده بودند و آنچه از اجسادشان باقی مانده بود را در مرده‌شوی خانه گذاشته بودند. به همسران آنها و خانواده‌هایشان اصل ماجرا را گفته بودند اما تأکید کرده بودند که چون جان یک بچه در خطر است، هیچ‌کس نباید حرفی بزند و حقیقت را بگوید تا آنها بتوانند با ترفندهای خودشان آن بچه را آزاد کنند. آنها هم شرایط را درک کرده و با پلیس موافقت کرده بودند. بیه‌های پلیس‌های کشته‌شده و خانواده‌های آنها، آدم‌های خوبی بودند و می‌دانستند که این جور کارها چقدر مشکل هستند. آنها با کمک دو روانشناس از هر دو اداره، به درد خودشان مشغول بودند.

تا آن وقت، کارشناسان خبره روی پیتر مورگان و کارل واترز کار می‌کردند. آنها اتاق‌های به ظاهر تر و تمیز و بدون اشکال آن دو را گشتند و با دوستانشان حرف زدند. اداره‌کننده خانه محل اسکان موقت در مَدستو به آنها گفت که جیم فری و ملکولم استارک هم که هر دو در شرایط آزادی به قید التزام بودند، با واترز رفته‌اند. این اطلاعات، تحقیقات را دامنه‌دارتر کرد و عکس‌ها و پرونده‌های دیگری را هم وارد شبکهٔ محافظت‌شده نیروهای محافظ قانون در اینترنت کرد. کارشناسان «اف.بی.آی» در کوانتیکو<sup>۱</sup> نیز کلیهٔ اطلاعاتشان را در اختیار ادارهٔ مرکزی پلیس گذاشتند. آنها با رابط قانونی واترز، استارک و فری حرف زدند. همچنین با رابط پیتر که گفت او را به زحمت می‌شناسد و مرد

1. Quantico

دیگری که ادعا کرد کارفرمای پیتر است ولی اصلاً او را نمی‌شناخت. سه ساعت بعد کارشناسان «اف.بی.آی» اعلام کردند که شرکتی که پیتر مورگان ظاهراً در آن استخدام شده بود، یکی از شرکت‌های وابسته به کمپانی فیلیپ آدیسون است. ریک و تد متوجه شدند که شغل پیتر فقط برای حفظ ظاهر و کاملاً دروغین بوده است.

تد همچنین به یک شرکت ارائه‌کننده خدمات نظافتی که همیشه در این‌گونه موارد به آن‌ها کمک می‌کرد، تلفن زد. آن‌ها، آن شب یک گروه را به خانه فرناندا فرستادند و آشپزخانه را تمیز کردند. به لطف اسلحه‌های تمام اتوماتیکی که گروه مهاجمین به کار برده بودند و آسیبی که گلوله‌های آن‌ها به همه جا وارد کرده بود، حتی مجبور شدند سنگ گرانیت آشپزخانه را از جایش بردارند و چند سنگ و کاشی خردشده را هم از جایشان درآورند. تد می‌دانست که آن‌جا تا صبح فردا، تر و تمیز خواهد بود و اگرچه دیگر به نظر زیبا و دلنشین نمی‌آمد، اما لاف‌ل تمیز می‌بود و از نظر ظاهری هیچ نشانه‌ای از خون و خونریزی روز قبل در آن به چشم نمی‌خورد... همچنین از صحنه فجیع مرگ پلیس‌ها وقتی که بچه‌دزدها سام را ربوده بودند.

چهار افسر دیگر نزد فرناندا گذاشته بودند که این بار همه‌شان پلیس بودند. فرناندا روی تختش دراز کشیده بود. تد تمام روز را تا شب آن‌جا بود و اصلاً بیرون نرفت و تمام تلفن‌هایش را از همان‌جا و با تلفن همراهش زد. مرتب به اتاق نشیمن می‌رفت و می‌آمد و آرام و قرار نداشت. یک مذاکره‌گر کارکشته هم پای تلفن منتظر تماس بچه‌دزدها بود. هیچ‌کس شک نداشت که آن‌ها تماس خواهند گرفت. تنها سؤال این بود که کی این کار را می‌کردند.

ساعت نُه آن شب فرناندا از پله‌ها پایین آمد. رنگش به خاکستری می‌گرایید. تمام روز چیزی نخورده و نیاشامیده بود. تد چند بار از او پرسیده بود که چیزی می‌خواهد یا نه و سرانجام تنه‌ایش گذاشته بود. او به زمان احتیاج داشت. تد آن‌جا بود و حاضر بود هر وقت می‌خواهد، کمکش کند ولی

نمی‌خواست مزاحمش باشد. چند دقیقه قبل هم به شرلی تلفن زده و برایش تعریف کرده بود که چه اتفاقی افتاده و به او گفته بود که می‌خواهد شب را با افرادش باشد. می‌خواست خودش از نزدیک مراقب همه چیز باشد. شرلی گفت که شرایط را درک می‌کند. قدیم‌ترها که ید در اداره آگاهی کار می‌کرد، گاهی تا چند هفته به خانه نمی‌آمد. شرلی به این چیزها عادت داشت. سال‌ها بود که آن دو به خاطر برنامه‌های کاری و زندگی پرمشغله‌شان از هم جدا شده بودند و این کاملاً از ظاهر زندگی‌شان مشخص بود. گاهی شرلی احساس می‌کرد که سال‌هاست که زندگی مشترک ندارد. از وقتی که بچه‌ها کوچک بودند و یا حتی قبل از آن، او هر کاری که می‌خواست، می‌کرد و دوستان خودش و زندگی خودش را داشت. ید هم همین‌طور. این اتفاق اغلب برای پلیس‌ها و همسرانشان می‌افتاد. شغل ویژه‌شان دیر یا زود آن‌ها را در خود فرومی‌برد. ید و شرلی خوش‌شانس‌تر از خیلی‌ها بودند، چون حداقل هنوز زن و شوهر بودند. بسیاری از دوستان قدیمی‌شان زندگی مشترکشان را از دست داده بودند. مثل ریک.

فرناندا مثل یک روح سرگردان وارد اتاق نشیمن شد. یک لحظه ایستاد و به ید نگاه کرد و بعد نشست.

“تلفن کردند؟”

ید سرش را به نشانه منفی تکان داد. اگر تلفن کرده بودند که حتماً به او می‌گفت. فرناندا این را می‌دانست اما باز هم پرسید. حالا به چیزی جز این نمی‌توانست فکر کند.

“خیلی زود است. آن‌ها می‌خواهند به تو فرصت بدهند که خوب در این

مورد فکر کنی و حسابی وحشت‌زده شوی.”

معامله‌گر هم همین را به او گفته بود. آن مرد در طبقه بالا و در اتاق آشلی، پای تلفن مخصوص خودش، منتظر بود.

فرناندا بدون توجه خاص پرسید:

”در آشپزخانه چه می‌کنند؟“

دیگر هرگز نمی‌خواست آن‌جا را ببیند و می‌دانست که تا آخر عمرش صحنه‌ای را که در آن‌جا دیده بود، فراموش نخواهد کرد. تِد هم این را می‌دانست. او خوشحال بود که فرناندا می‌خواست آن‌خانه را بفروشد. آن‌ها بعد از این اتفاق نمی‌توانستند در آن‌جا بمانند.

”آن‌جا را تمیز می‌کنند...“

فرناندا می‌توانست صدای دستگاهی که سنگ‌ها را بیرون می‌کشید، بشنود. مثل این بود که آن‌ها داشتند ساختمان را خراب می‌کردند... و او آرزو می‌کرد که ای کاش این کار را می‌کردند...

تِد ادامه داد:

”... شاید خریداران بخواهند یک آشپزخانه دیگر بازند.“

سعی می‌کرد حواس او را پرت کند. فرناندا تبسم کم‌رنگی بر لب نشانده و بعد... گفت:

”آن‌ها او را توی یک کیسه انداختند...“

به تِد خیره شد. آن منظره مدام از پیش چشمش رژه می‌رفت... حتی بیشتر از منظره فجیعی که در آشپزخانه دیده بود و آن هم فراموش نشدنی بود. ”... یک چسب روی دهانش چسبانده بودند.“

تِد دوباره گفت:

”می‌دانم، او طوری‌اش نمی‌شود. (امیدوار بود که راست بگوید.) همین یکی دوروزه خبرهایی از آن‌ها می‌شنویم. شاید وقتی که زنگ می‌زنند بگذارند با او حرف بزنی.“

مذاکره‌گر به او گفته بود که اگر آن‌ها تلفن کردند، بگویند که می‌خواهد با پسرش حرف بزند تا ثابت شود که او زنده است. دلیلی نداشت که برای یک بچه مرده باج پرداخته شود. تِد این را به او نگفت. فقط آن‌جا نشست و او را نگاه کرد. فرناندا هم به او خیره شده بود. احساس می‌کرد که از درون مُرده است. از ظاهرش هم جز این بر نمی‌آمد. رنگ چهره‌اش از خاکستری به سبز

می‌گرایید و بیمار به نظر می‌رسید. از صبح، چندین همسایه پرسیده بودند که چه شده و یک نفر گفت که آن‌ها صدای جیغ فرناندا را شنیده‌اند. اما وقتی که پلیس از همه همسایه‌ها پرس و جو کرد، هیچ‌کس چیزی ندیده بود. پلیس هم چیزی در مورد جزئیات حادثه به کسی بروز نداد.

"خانواده بیچاره آن مردها... باید برایشان خیلی سخت بوده باشد..."

لابد از من متنفرند."

با چشمانی جستجوگر به تَد نگاه کرد. احساس گناه می‌کرد. آن‌ها به خاطر محافظت از او و بچه‌اش آن‌جا بودند. این اتفاق، به طور غیرمستقیم، گناه او بود... به اندازه بچه‌دزدها.

تَد جواب داد:

"کار ما این است. گاهی از این اتفاقی‌ها می‌افتد. ما همواره در معرض خطریم، منتهی اغلب اوقات همه چیز به خیر می‌گذرد و وقتی هم که این‌طور نشود، همه‌مان می‌دانیم که خودمان این شغل را قبول کرده‌ایم. خانواده‌یمان هم همین‌طور."

"آخر خانواده‌های شما چطور می‌توانند در این شرایط دوام بیاورند؟"

"دوام می‌آورند دیگر... البته خیلی از زندگی‌ها از هم می‌پاشند."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. زندگی او هم از هم پاشیده بود، منتهی یک‌طور دیگر. آئن ترجیح داده بود که به جای مواجه شدن با مسئولیت‌هایش، خودش را راحت کند و به جای این‌که خودش گندی را که بالا آورده بود، درست کند، او را آن‌طور دست و پابسته در آن منجلاب اسیر کند. آئن تمام مشکلات را روی دوش او گذاشته بود. فرناندا اخیراً مدام به این موضوع فکر می‌کرد. تَد هم همین فکر را پیش خودش کرده بود. و حالا، این جریان... تَد واقعاً برای او احساس تأسف می‌کرد و تنها کمکی که از دستش برای او برمی‌آمد، این بود که تمام تلاشش را برای بازگرداندن پسرش به او، انجام بدهد. تَد واقعاً مصمم بود که این کار را بکند. کاپیتان موافقت کرده بود که او تا پایان این ماجرا در خانه فرناندا بماند. وقتی که بچه‌دزدها تلفن می‌زدند، کار تازه شروع می‌شد.

"وقتی که از من بول بخواهند، باید چه کار کنم؟"

تمام روز در این مورد فکر کرده بود. او چیزی نداشت که بخواهد به آن‌ها بدهد و متعجب بود که جک می‌تواند کمکی بکند یا نه... مگر معجزه می‌شد... بستگی داشت به مبلغی که آن‌ها می‌خواستند... لابد زیاد می‌خواستند...

"با یک خُرده شانس، می‌توانیم تلفنشان را ردیابی کنیم و به سرعت برویم بالای سرشان."

البته اگر شانس می‌آوردند. اگر. ید می‌دانست که باید به سرعت آن‌ها را پیدا کنند و بچه را آزاد کنند.

فرناندا با صدایی نجواگونه پرسید:

"اگر نتوانیم تلفنشان را ردیابی کنیم چه؟"

"می‌کنیم."

برای این که او را خاطر جمع کند، با اطمینان این حرف را زد. اما می‌دانست که موضوع به این سادگی‌ها هم نخواهد بود. آن‌ها فقط باید منتظر می‌ماندند تا ببینند بعد از تلفن بچه‌دزدها، چطور خواهد شد. مذاکره گران هم منتظر بودند. فرناندا تمام روز حتی موهایش را هم شانه نزده بود اما به هر حال زیبا و دلنشین به نظر می‌رسید. همیشه به نظر ید همین‌طور بود.

"اگر یک چیزی برایت بیاورم که بخوری، سمیات را می‌کنی که"

بخوری؟ باید قوایت را برای وقتی که آن‌ها تلفن می‌زنند، حفظ کنی."

اما می‌دانست که هنوز خیلی زود است. فرناندا هنوز در اثر اتفاق آن روز و آن‌چه به چشم دیده بود، شوکه بود. او فقط سرش را به نشانه منفی تکان داد. "گر سنهام نیست."

می‌دانست که نمی‌تواند چیزی بخورد. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند، سام بود. یعنی بچه‌اش کجا بود؟ آن‌ها با او چه کرده بودند؟ صدمه دیده بود؟ مرده بود؟ ترسیده بود؟... یک هزار فکر ترسناک از سر او عبور می‌کرد... نیم ساعت بعد، ید برای او یک فنجان چای آورد. فرناندا جرعه‌ای از آن را نوشید. یک گوشه اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود و زانوانش را در بغل



گرفته بود. می دانست که نمی تواند بخوابد. باید انتظاری بی پایان می کشید. همه شان باید انتظار می کشیدند. اما برای او همه چیز سخت تر بود. مخصوصاً که به دو فرزند دیگرش چیزی نگفته بود. پلیس معتقد بود که او باید صبر کند تا یک خبری بشود. دلیلی نداشت که او بچه هایش را وحشت زده کند. آن ها پلیس محلی جایی را که ویل و آشلی بودند، در جریان گذاشته بودند و آن ها سخت مراقب آن دو بودند. اما تد و رؤسایش اعتقاد داشتند که حالا که آن ها سام را گرفته بودند، خواهر و برادرش در امان بودند. احتمالاً آن ها تلاش نمی کردند که دو تای دیگر را هم بگیرند. با سام، تمام چیزهایی را که می خواستند، داشتند.

فرناندا روی قالی اتاق نشیمن دراز کشید و حرفی نزد. تد نزدیکش نشست و گزارش هایش را نوشت. گهگاه نگاهی به او می انداخت. سپس رفت تا سری به افرادش بزند و کمی بعد، فرناندا خوابش برد و وقتی که تد برگشت، همان جا کف اتاق، خواب بود. تد به آرامی بیرون رفت. فرناندا به آن خواب احتیاج داشت. تد فکر کرد که او را به اتاق خوابش ببرد اما نمی خواست مزاحمش شود. خودش هم حوالی نیمه شب روی مبل دراز کشید و چند ساعتی چرت زد. هنوز تاریک بود که بیدار شد و صدای گریه فرناندا را شنید... که همان کف اتاق دراز کشیده بود. ماتم زده تر از آن بود که تکان بخورد. تد بدون این که کلمه ای بر زبان بیاورد، در کنارش نشست و او را در آغوش گرفت. فرناندا هم فقط در میان بازوان او لمید و ساعت ها گریه کرد... و آفتاب کم کم می دید که سرانجام گریه را بس کرد و از جایش برخاست و از تد تشکر کرد و به اتاقش در طبقه بالا رفت. خون های روی قالی حال را تمیز کرده بودند. تد تقریباً تا ظهر فرناندا را ندید. آن ها هنوز از بچه دزدها چیزی نشنیده بودند... و فرناندا ساعت به ساعت بدتر می شد.

جک واترمن آن روز عصر، یعنی فردای بچه دزدی، به فرناندا تلفن کرد. تلفن زنگ زد و همه از جا پریدند. آن ها از قبل به فرناندا گفته بودند که باید

خودش جواب تلفن را بدهد تا بچه دزدها یک وقت از وجود پلیس در آن جا نترسند و عقب نکشند. هر چند که احتمالاً آن‌ها می‌دانستند که پلیس‌ها آن‌جا هستند، چون وقتی هم که به دنبال سام آمده بودند، پلیس‌ها آن‌جا بودند. فرناندا گوشی را برداشت و وقتی که صدای جک را شنید، تقریباً به گریه افتاد.

جک به رسم احوال‌پرسی پرسید:

”سرم‌خوردگی‌ات چطوره؟“

”نه خیلی خوب...“

”چقدر صدايت عجيب است. متأسفم که می‌شنوم خوب نیستی. سام

چطوره؟“

فرناندا لحظه‌بی‌پایانی سکوت کرد و بعد با وجود این‌که حداکثر تلاشش

را کرد که جلوی خودش را بگیرد، زیر گریه زد.

جک سراسیمه پرسید:

”فرناندا؟ خوبی؟ چی شده؟...“

فرناندا حتی نمی‌دانست چه بگوید. فقط گریه می‌کرد و جک گیج شده بود.

”... می‌خواهی پیام آن‌جا؟“

فرناندا اول سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و بعد موافقت کرد که او بیاید.

به هر حال، در پایان به کمک او احتیاج داشت. وقتی که بچه دزدها درخواست

پول می‌کردند، جهنم روی سرش خراب می‌شد.

جک ده دقیقه بعد، آن‌جا بود و وقتی که وارد خانه شد، از تعجب خشکش

زد. نیم دوجین پلیس لباس شخصی و مأمور «اف.بی.آی» مسلح در خانه

این طرف و آن طرف می‌رفتند. یکی از دو مذاکره‌گر برای خستگی در کردن

به طبقه پایین آمده بود. تِد با عده‌ای در آشپزخانه حرف می‌زد. آشپزخانه از

تمیزی برق می‌زد. فرناندا وسط آن معرکه ایستاده بود... عبوس و گرفته به نظر

می‌رسید. وقتی که او جک را دید، زیر گریه زد. نمی‌دانست چه بگوید. تِد همه

پلیس‌ها و مأموران را به آشپزخانه هدایت کرد و در را بست.

جک وحشت‌زده پرسید:

"این جا چه خبره؟"

کاملاً مشخص بود که اتفاق هولناکی افتاده است. پنج دقیقه طول کشید تا فرناندا توانست کلماتی برای بیان مطلب پیدا کند.

"سام را دزدیدند."

آن دو در کنار هم روی مبل نشستند.

"چه کسانی؟"

"نمی‌دانیم..."

... و تمام داستان را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد. از جمله انداختن سام در آن کیسه برزنتی و کشتار آن چهار پلیس در آشپزخانه.

"اوه خدای من... چرا به من تلفن نکردی؟ چرا پریروز ماجرا را به من نگفتی؟"

حالا می‌فهمید که آن وقت که فرناندا قرار رفتن به ناپا را لغو کرد، یک خبرهایی بود. او فکر کرده بود که آن‌ها واقعاً سرما خورده‌اند، در حالی که وضعیتشان خیلی بدتر از این‌ها بود. واقعاً که به سختی می‌توانست چیزهایی را که فرناندا همین حالا گفته بود، باور کند. موضوع وحشتناک‌تر از آن بود که به کلام بگنجد.

"وقتی که زنگ بزند و باج را بخواهند، چه باید بکنم؟ من که چیزی ندارم که با آن بتوانم سام را برگردانم..."

جک این را بهتر از هر کسی می‌دانست. فرناندا سؤال سختی کرده بود.

"... پلیس و «اف.بی.آی» فکر می‌کنند که بچه‌دزدها خیال می‌کنند من

هنوز تمام پول آلن را دارم... این چیزی است که آن‌ها می‌گویند."

جک با ناامیدی گفت:

"نمی‌دانم... ان‌شاءالله قبل از این که تو بخواهی به فکر فراهم کردن پول

بیفتی، پلیس، بچه‌دزدها را می‌گیرد..."

غیرممکن بود که بشود برای او پول زیاد... یا حتی پول کم فراهم کرد.

"... هیچ سرنخی برای پیدا کردن جای آن‌ها دارند؟"

در آن لحظه، نه.

جک دو ساعت با او در آن جا نشست. یک بازویش را دور شانه‌های او انداخته بود. سپس از او قول گرفت که اگر به چیزی احتیاج داشت، هر ساعتی که بود به او زنگ بزند. قبل از رفتن پیشنهاد رقت‌باری هم کرد. به فرناندا گفت که یک وکالت‌نامه به او بدهد تا اگر یک وقتی اتفاقی برایش افتاد، بتواند ترتیب یک‌سری نقل و انتقال‌ها را بدهد. آن‌چه گفت درست به اندازه‌ی وقتی که آن پلیس، اثر انگشت بچه‌ها را گرفت و نمونه‌ی موی آن‌ها را برداشت تا اگر یک وقت مُردند بتواند اجسادشان را شناسایی کنند، مایه‌ی دلنگی و اندوه فرناندا شد. جک هم اساساً داشت همان حرف را می‌زد. او به فرناندا گفت که فردا اوراق لازم را برایش می‌فرستد تا آن‌ها را امضا کند. و دقایقی بعد، رفت.

فرناندا مثل روحی سرگردان به آشپزخانه رفت و دید که مردان در آن‌جا قهوه می‌خورند. با خودش سوگند یاد کرده بود که دیگر هرگز به آشپزخانه قدم نگذارد، اما همین‌طوری آن کار را کرده بود. آن‌جا تقریباً غیرقابل شناسایی بود. سنگ گرانیت بزرگ پیشخوان را به کلی برداشته بودند. میز آشپزخانه را هم عوض کرده و به جایش یک میز معمولی گذاشته بودند. خون چهار پلیسی که کشته بودند، روی میز قبلی ریخته و به درون چوبش نفوذ کرده بود. او حتی صندلی‌هایش را هم شناخت. به نظر می‌رسید که یک بمب به آن‌جا اصابت کرده، اما لافل از صحنه‌ی وحشتناکی که روز قبل در آن‌جا دیده بود، هیچ اثری نبود.

وقتی که او وارد آشپزخانه شد، چهار مردی که مأمور مراقبت از او بودند، از جا برخاستند. تِد به دیوار تکیه داده بود و وقتی که او را دید، لبخند زد. فرناندا هم در پاسخش تبسم کرد. آرامشی را که تِد شب قبل به او ارزانی کرده بود، به خاطر داشت. حتی در میان آن‌همه دلوپسی و اندوه جانکاهی که در آن دست و پا می‌زد، چیزی در وجود تِد می‌یافت که آرامش می‌کرد و مایه‌ی اطمینانش می‌شد.

یکی از مردان، یک فنجان قهوه به او داد و یک جعبه شیرینی را به او تعارف کرد. فرناندا یکی برداشت و نصف آن را خورد و بقیه اش را دور انداخت. این اولین چیزی بود که بعد از دو روز می خورد. او با قهوه و چای زنده بود... و با یک اعصاب در هم شکسته. هنوز هیچ خبری نبود. هیچ کس چیزی نخواست بود. آن ها چند کلمه ای در آشپزخانه حرف زدند و سپس فرناندا به اتاقش برگشت و روی تختش دراز کشید. از آن جا دید که یکی از مذاکره گران از جلوی در اتاقش رد شد و به اتاق آشلی رفت. حالا دیگر لباسش را در نمی آورد، مگر برای حمام رفتن. احساس می کرد که در اردوگاه افراد مسلح زندگی می کند چون دور و برش پر بود از مردانی که اسلحه داشتند. حالا دیگر به این ها عادت کرده بود. دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی داد. فقط به پسرش. سام تنها چیزی بود که برایش مهم بود، به خاطرش زندگی می کرد و آن را می خواست... تنها چیزی که می دانست و عقلش به آن می رسید. او آن شب به خاطر قهوه و شکری که خورده بود، تمام شب را بیدار ماند و منتظر خبری از سام شد. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که دعا کند که او هنوز زنده باشد.



## فصل شصت و نهم

صبح روز بعد که فرناندا از جا برخاست، خورشید تازه داشت انوار طلایی‌اش را روی شهر می‌گستراند. او تا پایین نیامد و چشمش به روزنامه‌ای که یکی از مأموران روی میز گذاشته بود، نیفتاد، یادش نیامد که آن روز، چهارم جولای است. یکشنبه نبود، اما وقتی که او نشست و برآمدن خورشید را تماشا کرد، احساس کرد که دلش می‌خواهد به کلیسا برود. اما می‌دانست که نمی‌تواند. نمی‌توانست خانه را ترک کند چون ممکن بود که بچه‌دزدها تلفن بزنند. ساعتی بعد که با تِد در آشپزخانه نشسته بود، چیزی در این مورد به او گفت. تِد کمی فکر کرد و بعد از او پرسید که می‌خواهد یک کشیش را ببیند؟! حرفش حتی به نظر فرناندا عجیب آمد. او دوست داشت که یکشنبه‌ها بچه‌ها را به کلیسا ببرد اما آن‌ها بعد از مرگ آلن از این کار سر باز می‌زدند. او هم دلش را نداشت که خودش تنها برود. اما می‌دانست که حالا دلش می‌خواهد یک کشیش را ببیند. می‌خواست با یک نفر حرف بزند. کسی که با او دعا کند. گویی احساس می‌کرد خداوند فراموشش کرده است.

او از تِد پرسید:

"خیلی احمقانه است؟"

خجالت‌زده به نظر می‌رسید. تِد سرش را به نشانه‌ منفی تکان داد. چند روز بود که او را ترک نکرده و در خانه‌اش با او مانده بود. حتی لباس هم با خودش آورده بود. فرناندا می‌دانست که چند تا از آن‌ها شب را در اتاق ویل مسپری می‌کنند. آن‌ها به نوبت می‌خوابیدند و وقتی یک گروه خواب بودند، گروه دیگر مواظب خانه و تلفن و فرناندا بودند. به هر حال مرتب چهار یا پنج مرد آنجا بودند و شیفت‌های بیست و چهار ساعته داشتند.

"هر چیزی که کمکت کند این شرایط را تحمل کنی، احمقانه نیست. می‌خواهی من خودم یک نفر را بیاورم یا خودت شخص بخصوصی را در نظر داری که بخواهی به او تلفن بزنی؟"

فرناندا با شرمندگی گفت:

"نه... مهم نیست که چه کسی باشد."

عجیب بود، اما بعد از چند روز با هم بودن، احساس می‌کرد با او دوست است. گویی می‌توانست تمام حرف‌هایش را به او بگوید. در یک همچو شرایطی، نه غرور معنا داشت، نه خجالت، نه تظاهر... فقط صداقت بود و درد...

تد خیلی خلاصه گفت:

"چند تا زنگ می‌زنم."

دو ساعت بعد، مرد جوانی از راه رسید. به نظر می‌رسید که تد را می‌شناسد... او خیلی آرام وارد شد. آن دو چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند و سپس آن مرد به دنبال تد به طبقه بالا رفت. فرناندا روی تختش دراز کشیده بود و تد ضربه‌ای به در باز زد.

فرناندا بلند شد نشست و به تد خیره شد. متعجب بود که مرد دیگر، کیست. آن مرد شلوار جین و بلوز نخی پوشیده بود و یک کفش روباز به پا داشت. فرناندا آن‌جا دراز کشیده بود و آرزو می‌کرد که بچه‌دزدها هر چه زودتر تلفن بزنند که تد و آن مرد آمدند.

تد از جایی که در چهارچوب در ایستاده بود، گفت:

"سلام. این دوست من است. اسمش دیک وِلیس<sup>۱</sup> است... یک کشیش است."

فرناندا از روی تختش بلند شد و به سوی آن‌ها رفت و از دیک به خاطر آمدنش تشکر کرد. او بیشتر شبیه یک بازیکن فوتبال به نظر می‌رسید تا یک

1. Dick Wallis



کشیش. جوان بود. شاید سی و یکی، دوساله؛ اما وقتی که فرناندا با او حرف زد، دید که چشمان مهربانی دارد... و وقتی که او را به داخل اتاقش دعوت کرد، تد به آرامی به طبقه پایین برگشت.

فرناندا، کشیش جوان را به اتاق نشیمن کوچکی که ضمیمه اتاق خوابش بود، راهنمایی کرد و از او دعوت کرد که بنشیند. مطمئن نبود که می خواهد به او چه بگوید و از او پرسید که فی داند چه اتفاقی افتاده است. کشیش گفت که همه چیز را می داند. بعد شروع به تعریف کرد که بعد از تمام کردن کالج، دو سال فوتبال بازی می کرده و بعد تصمیم گرفته که کشیش شود. سپس به فرناندا که به دقت گوش به او سپرده بود، گفت که سی و نه سال دارد و پانزده سال است که در کسوت کشیشی است. گفت که تد را از سال ها قبل، وقتی که او فقط یک پلیس ساده بود و یکی از دوستان نزدیکش کشته شده بود، می شناسد. ظاهراً آن حادثه باعث شده بود که سؤال های زیادی در مورد معنای زندگی برای تد پیش بیاید و احساس کند که همه چیز خیلی بی ارزش است...

"... همه ما گاهی این چیزها را از خودمان می پرسیم. احتمالاً تو هم حالا، درست همین چیزها را از خودت می پرسی. خدا را باور داری؟"

فرناندا با تعجب جواب داد:

"این طور فکر می کنم. همیشه داشته ام..."

سپس با حالتی عجیب به کشیش نگاه کرد و ادامه داد:

"... در این چند ماه اخیر، دیگر مطمئن نبوده ام. شوهرم شش ماه قبل مُرد. فکر می کنم خودکشی کرد."

"باید خیلی ترسیده باشی که همچو کاری کرده باشی."

فکر جالبی بود و فرناندا سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد. هرگز این طوری در این مورد فکر نکرده بود. اما آئن ترسیده بود و مرگ را انتخاب کرده بود.

فرناندا صادقانه گفت:

”بله، فکر می‌کنم که ترسیده بود... من هم حالا خیلی ترسیده‌ام. (زیر گریه زد.) می‌ترسم که آن‌ها پسر مرا بکشند.“  
دیگر نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد.

کشیش با مهربانی از او پرسید:

”فکر می‌کنی بتوانی به خدا اعتماد کنی؟“

فرناندا برای لحظات طولانی به او چشم دوخت و بعد جواب داد:

”مطمئن نیستم. آخر او چطور توانست اجازه بدهد که چنین اتفاقی

بیفتد؟ چطور گذاشت که هم‌رم بمیرد؟ اگر پسرم کشته شود، چه؟“

بغض بیخ گلویش را فشرد.

”شاید بتوانی سعی‌ات را بکنی که به او اعتماد کنی. به او و به این

آدم‌هایی که برای کمک به تو و بازگرداندن پسرت این‌جا هستند. پسرت

الآن هر جا که هست، در دست‌های خداوند است. خدا می‌داند که او

کجاست، فرناندا. این تمام چیزی است که باید بدانی و تمام کاری که

می‌توانی بکنی. او را به خدا بسپار...“

سپس حرف‌های عجیبی زد که فرناندا در پاسخش در ماند.

”... بعضی وقت‌ها همه ما در بوتۀ آزمایش‌های هولناکی گذاشته

می‌شویم. چیزی که خیال می‌کنیم روح ما را در هم می‌شکند و ما را

می‌کشد، اما در پایان فقط باعث می‌شود که قوی‌تر شویم. چیزهایی که

مثل توفان‌های مخرب به نظر می‌رسند اما بعد ثابت می‌شود که نوازش

خداوند بوده‌اند. می‌دانم که ممکن است به نظرت دیوانگی بیاید، اما

واقعیت جز این نیست. اگر خدا عاشقت نبود و قابلیت‌هایت را

نمی‌دانست، هرگز تو را در شرایط این‌چنین، قرار نمی‌داد. این‌ها

فرصتی برای دریافت موهبت‌های الهی هستند. تو در این آزمایش

قوی‌تر می‌شوی. من مطمئنم. خداوند از این راه می‌خواهد به تو بگوید

که دوست دارد و می‌داند که چقدر استوار هستی. این نوازش او، برای

توست. قبول داری؟“

فرناندا با تبسمی اندوهبار به کشیش جوان نگاه کرد و سرش را به نشانه

منفی تکان داد.

"نه..."

نمی‌خواست قبول داشته باشد.

"من این جور نوازش را نمی‌خواهم. یا نوازشی شبیه مرگ همسرم. من به او احتیاج داشتم... حالا هم دارم."

"ما هیچ وقت همچو مبارزه‌هایی را نمی‌خواهیم، فرناندا. هیچ‌کس نمی‌خواهد. به مسیح مصلوب نگاه کن. فکر کن بین او چه مبارزه‌ای کرده است. اندوه جانفرسای خیانت از سوی کسانی که او به آن‌ها اعتماد داشت و مرگ. و بعد، دوباره زنده شدن و ظهور مجدد. او ثابت کرد که هیچ مبارزه‌ای، هر قدر عظیم و سخت، نمی‌تواند پایان عشق خداوند به ما باشد. در حقیقت، اثبات عشق او به ماست... و او تو را هم دوست دارد."

سپس آن دو برای لحظات طولانی ساکت نشستند. با این‌که فرناندا حرف‌های او را مبنی بر نوازش خدا بودن بی‌جه‌دزدی، باور نداشت؛ اما احساس می‌کرد که خیلی بهتر شده است. خودش هم نمی‌دانست چرا. حضور کشیش جوان یک‌جورهایی آرامش کرده بود. کمی که گذشت، او از کشیش تشکر کرد. کشیش قبل از رفتن با مهربانی سر او را لمس کرد و برایش طلب برکت و خیر کرد که فرناندا را آرام‌تر کرد. پدر ولیس تبسم‌کنان گفت:

"برای تو و سام دعا می‌کنم. دوست دارم یک روز او را بیاوری بینم."  
 "انشاءالله که بتوانم."

پدر سرش را تکان داد و رفت. هر چیزی به نظر می‌رسید به جز یک کشیش. با وجود این فرناندا از حرف‌هایش خیلی خوشش آمده بود. او بعد از آن، برای زمانی طولانی در اتاقش نشست و فکر کرد و بعد به طبقه پایین رفت تا تد را پیدا کند. تد در اتاق نشیمن نشسته بود و با تلفن همراهش حرف می‌زد. اما وقتی که فرناندا وارد شد، مکالمه‌اش را قطع کرد. فقط برای گذراندن وقت، داشت با ریک حرف می‌زد. هنوز هیچ خبری نبود.

"چطور بود؟"

"مطمئن نیستم. او یا خارق‌العاده بود یا دیوانه. من که مطمئن نیستم کدامش بود!"

تبسم کرد. تپد گفت:

"احتمالاً هردو. اما وقتی که یکی از دوستان نزدیک من مُرد و نمی‌توانستم موضوع را بپذیرم، خیلی کمکم کرد. دوستم شش بچه داشت و همسرش هفتمی را حامله بود. یک ولگرد بدون هیچ دلیلی، او را چاقو زد و همان‌جا ولش کرد تا بمیرد. یک مرگ مُفت. نه چیزی که دل و جرأت او را ثابت کند و نه یک مرگ قهرمانانه. فقط یک دیوانه و یک چاقو. مرد ولگرد، دیوانه بود. دیروزش او را از بیمارستان روانی مرخص کرده بودند. قابل درک نبود. هیچ وقت نیست."

کشتن چهار مرد در آشپزخانه‌اش او و دزدیدن پسرش هم قابل درک نبود. خیلی چیزها نبودند.

فرناندا حرف‌های کشیش را با او در میان گذاشت...  
"او گفت که این‌ها نوازش خدا هستند."

"مطمئن نیستم که با او موافق باشم. این دیوانگی است. شاید باید به یک نفر دیگر تلفن می‌کردم."

شرمنده به نظر می‌رسید.

"نه. از او خوشم آمد. دوست دارم دوباره ببینمش. شاید بعد از این که این ماجرا تمام شد، این کار را بکنم. نمی‌دانم. گمان می‌کنم خیلی کمکم کرد."

"من هم همیشه این احساس را در موردش دارم. آدم کاملی است. به نظر می‌رسد که هرگز از باورهایش دست برنمی‌دارد. آرزو می‌کردم که من هم می‌توانستم همین چیزها را به خودم بگویم."

فرناندا تبسم کرد. آرام‌تر به نظر می‌رسید. حرف زدن با کشیش کمکش کرده بود. هرچند که حرف‌های عجیبی شنیده بود.

"من بعد از مرگ آن دیگر به کلیا نرفتم. شاید از دست خدا عصبانی بودم."

"حق داشتی که باشی."

"شاید نه. پدر و لیس گفت که این اتفاق، فرصتی برای رستگاری و دریافت موهبت الهی است."

"به نظرم تمام کارهای سخت این طور هستند. فقط آرزو می‌کنم که هر چه کمتر، فرصتی برای رستگاری و دریافت موهبت الهی پیدا کنیم!" او هم به نوبه خودش در بوته آزمایش‌های سختی قرار گرفته بود. هر چند که هیچ‌کدامشان به این بدی نبودند.

فرناندا به نرمی گفت:

"بله. من هم همین طور."

سپس آن دو به آشپزخانه رفتند تا دیگران را پیدا کنند. مردان داشتند روی میز آشپزخانه ورق بازی می‌کردند. یک جعبه ساندویچ، تازه رسیده بود. فرناندا بدون فکر کردن، یکی از ساندویچ‌ها را برداشت و همه‌اش را خورد و بعد دو لیوان شیر سر کشید. در حین خوردن، کلمه‌ای با تِد حرف نزد. حرف‌های پدر و لیس در مورد این‌که این اتفاق نوازشی از سوی پروردگار بود، در سرش دور می‌زد. عجیب بود، اما یک‌جورهایی فکر می‌کرد که او درست می‌گفت... و برای اولین بار بعد از این‌که بچه‌دزدها سام را برده بودند، قلباً مطمئن بود که پدرش هنوز زنده است.

پیتر مورگان دو ساعت بعد از رسیدن واترز و افرادش، به دریاچه تاهو رسید. وقتی که وارد خانه شد، هنوز سام در آن کیسه برزنتی بود. پیتر به ملکولم استارک که کیسه را روی تخت اتاق عقبی انداخته بود، گفت:

"کار عاقلانه‌ای نکرده‌ای. به نظرم چسب روی دهان بچه است. اگر نتواند نفس بکشد، چه؟"

زبان استارک بند آمد و پیتر خوشحال شد که آمده است. حق با آدیسون

بود. نمی‌شد به آن‌ها با بچه اعتماد کرد. پیتر می‌دانست که آن‌ها هیولاهایی در لباس آدم هستند. اما این جور کارها فقط از هیولاها برمی‌آمد.  
کارل از او پرسید که چرا به تاهو آمده و پیتر گفت که بعد از مرگ پلیس‌ها، رئیسش از او خواسته که به آن‌جا برود.

کارل با نگرانی پرسید:

”جوش آورد؟“

پیتر کمی مکث کرد و بعد جواب داد:

”تعجب کرد. کشتن چهار پلیس همه چیز را مشکل می‌کند. مسلماً حالا خیلی سخت‌تر به دنبال ما می‌گردند.“

کارل سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد. آن‌ها بدشانی آورده بودند.

”نمی‌دانم چطور آن پلیس‌ها را ندیدی.“

هنوز از دست پیتر عصبانی بود.

”خودم هم نمی‌دانم.“

هنوز شک داشت که آدیسون موقع بازجویی به مأموران «اف.بی.آی» چیزی گفته باشد که آن‌ها را به خانه فرناندا کشیده باشد. چیز دیگری جز این نمی‌توانست باشد. او به دقت فرناندا را تحت نظر گرفته بود و واترز، استارک و فری هم تا آن لحظه، هیچ اشتباهی نکرده بودند. وقتی هم که در آشپزخانه فرناندا با پلیس‌ها روبرو شدند، چاره‌ای جز کشتن آن‌ها نداشتند. حتی پیتر هم این را می‌دانست. اما هنوز هم آن‌را از بدشانی همه‌شان می‌دانست.

او دوباره پرسید:

”بچه‌ها چطور؟“

نمی‌خواست نگران به نظر برسد. اما استارک هنوز به اتاق عقبی نرفته بود که او را از کیه دریاورد.

کارل به طور مهمی گفت:

”به نظرم یک نفر باید سری به او بزند.“

جیم فری داشت از آشپزخانه غذا می آورد. همه آن‌ها گرسنه بودند. روز و راتندگی طولانی‌ای داشتند.

پیتر داوطلب شد.

”من این کار را می‌کنم.“

به اتاق عقبی رفت و گره بالای کیسه را باز کرد. می ترسید نفس سام بند آمده باشد... و وقتی که سر کیسه را باز کرد، یک جفت چشم قهوه‌ای درشت نگاهش می‌کردند. او انگشتش را به نشانه «هیس» روی لب‌هایش گذاشت. دیگر مطمئن نبود که طرف کیست. طرف بچه‌دزدها یا مادر بچه... یا فقط طرف خود بچه. او به آرامی سام را از کیسه درآورد و دهانش را باز کرد. اما دست‌ها و پاهایش را همان‌طور بسته گذاشت. سپس با صدایی نجواگونه از او پرسید:

”حالت خوبه؟“

سام سرش را به نشانه مثبت تکان داد. صورتش کثیف بود و به نظر می‌رسید که خیلی ترسیده است. اما لاقط زنده بود.

او زیر لب پرسید:

”تو که هستی؟“

پیتر همان‌طور آرام جوابش را داد:

”مهم نیست.“

”پلیسی؟“

پیتر سرش را به نشانه منفی تکان داد و سام فقط گفت:

”اوه...“

چند دقیقه بعد، پیتر اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت. بقیه داشتند در آنجا غذا می‌خوردند. یک نفر یک ظرف گوشت خوک و لوبیا روی اجاق گذاشته بود. فلفل قرمز هم بود.

پیتر به واترز گفت:

”بتر است به بچه یک چیزی بدهیم بخورد.“

واترز سرش را تکان داد. آن‌ها به این هم فکر نکرده بودند. حتی واترز. یادشان رفته بود. چیزهای مهمتر و بزرگ‌تری از غذا دادن به سام، در سرشان بود.

ملکولم استارک عُرغُرکنان گفت:

"اوه خدا... ما که نمی‌خواهیم این‌جا مهد کودک راه بیندازیم. بگذار همان‌جا توی کیسه بماند."

جیم فری زیر خنده زد. پیتر به او یادآوری کرد...

"اگر او را بکشی، به ما پول نمی‌دهند."

کارل واترز خندید و گفت:

"راست می‌گوید. احتمالاً وقتی که تلفن می‌زنیم، مادرش می‌خواهد با او حرف بزند. لعنتی... مجبوریم به او یک چیزی بدهیم بخورد. او برای ما صد میلیون دلار می‌ارزد. به او غذا بده."

به پیتر نگاه کرد. یعنی او را مأمور این کار می‌کرد. پیتر شانه‌هایش را بالا انداخت و یک برش گروشت خوک لای دو تکه نان گذاشت و به اتاق عقبی رفت. آن‌جا روی لبه تخت در کنار سام نشست و ساندویچ کوچک را جلوی دهان او گرفت. اما سام سرش را به نشانه منفی تکان داد.

پیتر خیلی راحت گفت:

"بیا سام، باید یک چیزی بخوری."

طوری حرف می‌زد که گویی او را می‌شناسد. در واقع بعد از یک ماه زیر نظر گرفتن او و خانواده‌اش احساس می‌کرد که واقعاً آن‌ها را می‌شناسد. پیتر با نهایت نرمی و مهربانی با او حرف می‌زد. اگر می‌خواست از بچه‌های خودش بخواهد که کاری را انجام بدهند، همان‌طور حرف می‌زد.

سام حیرت‌زده پرسید:

"از کجا اسم مرا می‌دانی؟"

پیتر تا حالا صد بار اسم او را از زبان مادرش شنیده بود.

یعنی الآن مادرش چه حالی داشت و چه می‌کرد؟ پیتر که از طرز رفتار او با



بچه‌هایش می‌دانست که چقدر به آن‌ها نزدیک است، می‌دانست که الآن باید چه حالی داشته باشد. اما سام واقعاً خوب بود. مخصوصاً بعد از لحظات هولناکی که پشت سر گذاشته بود و یک مسافرت چهارساعته در یک کیسه برزنتی. او بچه‌پردل و جراتی بود و پیتر تحسینش می‌کرد. او دوباره ساندویچ را به سام تعارف کرد و این‌بار سام یک گاز کوچک زد. در پایان نصف ساندویچش را خورد و وقتی که پیتر داشت از در بیرون می‌رفت، به او گفت: "مشکرم."

سپس پیتر چیز دیگری به یاد آورد و رو به سوی سام کرد و از او پرسید که آیا می‌خواهد به دستشویی برود. سام یک لحظه شرمنده به نظر رسید و پیتر حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. بچه بیچاره خیلی وقت بود که خودش را خیس کرده بود. چه کسی نمی‌کرد؟! سپس پیتر او را کاملاً از کیسه درآورد. سام نمی‌دانست که کجاست و از مردانی که او را دزدیده بودند، می‌ترسید. همچنین از پیتر. پیتر او را به دستشویی برد و منتظر شد تا کارش را بکند و بعد دوباره او را به اتاق برگرداند و روی تخت گذاشت. بیشتر از این کاری از دستش برای او بر نمی‌آمد. اما قبل از رفتن، روی او را با یک پتو پوشانید. سام نگاهش می‌کرد.

پیتر آن شب، قبل از این که به رختخواب برود به سام سر زد و دوباره او را به دستشویی بُرد. او را برای این کار بیدار کرد تا دوباره خودش را خیس نکند. یک لیوان شیر و یک کلوچه هم به عنوان شام به او داد. سام هردو را خورد و دوباره از او تشکر کرد... و وقتی که صبح روز بعد، دوباره او را دید، به او لبخند زد و محتاطانه پرسید:

"اسم تو چه؟"

پیتر لختی درنگ کرد و بعد به این نتیجه رسید که اگر اسمش را بگوید، چیزی را از دست نمی‌دهد. به هر حال پسرک او را دیده بود.

"پیتر."

سام سرش را تکان داد. کمی بعد، پیترا با صبحانه برگشت. برای او تخم مرغ پخته و بیکن آورده بود. او به سرعت پرستار سام شده بود. دیگران خوشحال بودند که از این کارها معاف هستند. آن‌ها فقط پولشان را می‌خواستند، نه پرستاری از یک بچه شش ساله را. پیترا به راهی عجیب، احساس می‌کرد که دارد آن کارها را به خاطر فرناندا می‌کند... و واقعاً هم همین‌طور بود. او آن روز عصر، مدتی در کنار سام نشست. شب هم دوباره برگشت و در کنار او روی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد. سام با صدای خفه‌ای پرسید:

“می‌خواهی مرا بکشی؟”

غمگین و وحشت‌زده به نظر می‌رسید اما پیترا هرگز ندیده بود که گریه کند. می‌دانست که این حادثه چقدر باید برای او ترسناک باشد؛ اما او از ابتدای ماجرا، خیلی پر دل و جرأت بود.

“نه. ابتدا، ما می‌خواهیم ظرف چند روز تو را به خانه بفرستیم.”

به قیافه سام نمی‌آمد که حرف او را باور کرده باشد؛ اما از قیافه پیترا معلوم بود که به حرف خودش اعتقاد دارد. سام به سه مرد دیگر اعتماد نداشت. او می‌توانست صدای آن‌ها را از اتاق دیگر بشنود اما آن‌ها هرگز به او سر نزده بودند و بیشتر خوشحال بودند که پیترا آن کار را بکند. پیترا به آن‌ها می‌گفت که دارد از سرمایه‌شان محافظت می‌کند و آن‌ها می‌خندیدند.

سام به آرامی پرسید:

“آن‌ها می‌خواهند به مامانم تلفن بزنند و پول بخواهند؟”

پیترا سرش را به نشان مثبت تکان داد. سام را بیشتر از همکاران خودش دوست داشت. خیلی بیشتر. آن‌ها دیوانه بودند. آن‌ها مدام از پلیس‌هایی که کشته بودند، حرف می‌زدند و از احساس خوبی که آن موقع داشتند، تعریف می‌کردند. پیترا حتی از گوش کردن به حرف‌های آن‌ها احساس مریضی می‌کرد. حرف زدن با سام، خیلی خوشایندتر و دلپذیرتر بود.

پیتر در پاسخ به سؤال او گفت:

"بله. بالاخره این کار را می‌کند."

نگفت کی می‌خواهند این کار را بکنند. خودش هم مطمئن نبود. طبق برنامه‌شان، طی چند روز آینده.

سام به آرامی گفت:

"او چیزی ندارد."

به پیتر چشم دوخته بود. گویی می‌خواست او را ارزیابی کند. تقریباً پیتر را دوست داشت... نه کاملاً. به هر حال پیتر هم یکی از بچه‌دزدها بود. اما حداقل با او خوب بود.

پیتر با حواس پرتی پرسید:

"چی ندارد؟"

داشت به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. مثل فرارشان. آن‌ها برنامه‌شان را از قبل چیده بودند؛ اما به هر حال او در این مورد عصبی بود. سه‌تای دیگر می‌خواستند با پاسپورت‌های جعلی به مکزیک و از آن‌جا به آمریکای جنوبی بروند. پیتر می‌خواست به نیویورک برود و سعی کند دخترانش را ببیند و بعد می‌خواست به برزیل برود. از زمانی که در کار مواد مخدر بود، چند نفر را در آن‌جا می‌شناخت.

سام با صدایی آرام گفت:

"مامانم اصلاً پول ندارد."

گویی داشت راز بزرگی را با پیتر در میان می‌گذاشت.

پیتر تبسم‌کنان گفت:

"مطمئناً دارد."

"نه، ندارد. برای همین بود که پدرم خودش را کشت. او همه پولش را از دست داده بود."

پیتر همان طوری که روی لبه تخت نشسته بود، به او خیره شد. متعجب بود که آیا سام اصلاً می‌فهمید که دارد چه می‌گوید، یا نه. اما سام حالت صداقت و راستگویی بچه‌ها را داشت.

"فکر می‌کردم پدرت در اثر یک حادثه مُرد. او از قایق افتاده بود."  
 "او برای مامانم یک نامه گذاشت. مامانم به وکیل پدرم گفت که او  
 خودکشی کرد."  
 "تو از کجا می‌دانی؟"

سام یک لحظه شرمنده به نظر رسید و بعد اعتراف کرد:  
 "از پشت درِ اتاقش می‌شنیدم."

پیتر با نگرانی پرسید:

"با وکیل در مورد پول حرف می‌زد؟"  
 "مرتب. آن‌ها تقریباً هر روز در این مورد با هم حرف می‌زنند. مامانم  
 گفت که همه چیز از دست رفته. آن‌ها یک عالم قرض دارند که من  
 نمی‌دانم چیست اما مامانم مرتب می‌گوید که تنها چیزی که باقی مانده،  
 فقط قرض است..."

پیتر بهتر از او می‌فهمید که معنی قرض چیست. سام ادامه داد:  
 "... او می‌خواهد خانه‌مان را بفروشد. البته هنوز این را به ما نگفته."  
 پیتر سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و بعد با چهره‌ای جدی به سام نگاه  
 کرد.

"نمی‌خواهم این چیزها را به هیچ‌کس دیگری بگویم. قول می‌دهی؟"  
 سام سرش را تکان داد...

"بله..."

خیلی غمگین به نظر می‌رسید.

"... اگر مامانم به آن‌ها پول ندهد، مرا می‌کشند، نه؟"

پیتر سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

"من نمی‌گذارم که آن‌ها این کار را بکنند. قول می‌دهم."

این را گفت و اتاق را ترک کرد تا پیش بقیه برود. استارک او را که دید  
 عُرْغُرکنان گفت:  
 "تو که همه‌اش پیش آن بچه هستی."

واترز با نفرت او را نگاه کرد.

"خوشحال باش که خودت مجبور نیستی این کار را بکنی. من که حاضر

نبودم و نیستم که جای او باشم."

جیم فری خودش را وسط انداخت:

"من بچه‌ها را دوست دارم. یک‌بار یکی از آن‌ها را خوردم!"

با صدای بلند به حرف خودش خندید. تمام شب را آبیجو خورده بود. پیتز

می دانست که هیچ وقت او را به جرم کودک‌آزاری دستگیر نکرده بودند و

حدس می زد که او با آن حرف، فقط می خواست خودش را لوس کند، ولی

به هر حال از آن خوشش نیامد. از هیچ چیز آن‌ها خوشش نمی آمد.

پیتز تا صبح روز بعد چیزی به واترز نگفت و آن وقت با نگرانی به او نگاه

کرد و مستقیماً پرسید:

"اگر زنِ بارنر پول را ندهد چه؟"

"می دهد. او می خواهد که بچه‌اش برگردد و هر قدر که بخواهیم

می دهد."

در واقع، آن‌ها شب گذشته در مورد این حرف می زدند که بیشتر بخواهند و

بقیه را برای خودشان بردارند.

"و اگر ندهد؟"

کارل به سردی گفت:

"توجه فکر می کنی؟ اگر ندهد، این بچه هم دیگر به درد ما نمی خورد و

باید به سرعت از شرش خلاص شویم."

این همان چیزی بود که هم پیتز و هم سام از آن می ترسیدند.

اما اعتراف دیشب سام در مورد وضع مالی مادرش، دردی دیگر به دردهای

پیتز اضافه کرد. او هرگز حدسش را هم نمی زد که فرناندا ورشکسته باشد.

اگرچه یکی دو بار سؤال‌هایی به سرش راه یافت اما هرگز چنین چیزی را باور

نمی کرد. حالا احساسش در مورد کاری که کرده بودند، فرق می کرد. چیزی در

مورد نحوه حرف زدن سام وجود داشت که به پیتز می گفت او راست می گوید.

حالا معلوم می‌شد که چرا فرناندا هیچ جانمی‌رفت و هیچ کار نمی‌کرد و کسی را نداشت که در خانه کمکش کند. پیتر انتظار داشت که او زندگی پر تجمل‌تری داشته باشد و فکر می‌کرد که او به این دلیل خانه می‌ماند که عاشق بچه‌هایش است. اما حالا می‌فهمید که موضوع، خیلی بیشتر از این‌ها بود و احساس می‌کرد که گفتگوهایی که سام از پشت در شنیده بود، تماماً حقیقت بودند. با این وجود، معنی کلمه «بی‌پولی» بین افراد متفاوت، فرق می‌کرد. شاید فرناندا هنوز یک مقدار داشت، اما نه به اندازه‌ای که قبلاً داشتند. نامه خودکشی هم جالب بود... و اگر حقیقت داشت، احتمالاً هیچ چیز از ثروت آن بارنز باقی نمانده بود. پیتر تمام روز را با نگرانی به این موضوع فکر کرد. نمی‌دانست حالا تکلیف خودش و دیگران... و بدتر از همه، تکلیف سام، چه می‌شود.

آن‌ها دو روز دیگر را هم به همان وضع سپری کردند و سرانجام تصمیم گرفتند که به فرناندا تلفن بزنند. هر چهارتایشان موافق بودند که حالا وقتش است. آن‌ها از تلفن همراه غیر قابل ردیابی پیتر استفاده کردند و او شماره فرناندا را گرفت. فرناندا روی اولین زنگ جواب داد. صدایش خس‌خس می‌کرد... و به محض این‌که فهمید چه کسی پای خط است، صدایش به لرزه افتاد. پیتر در حالی که قلبش برای او به درد آمده بود، به آرامی گفت که از پرسش خبرهایی دارد. مذاکره‌گر هم روی خط بود و داشت گوش می‌کرد. آن‌ها دیوانه‌وار روی ردیابی تلفن کار می‌کردند. پیتر گفت:

"من دوستی دارم که بدش نمی‌آید با تو حرف بزند."

به سمت اتاق عقبی رفت. فرناندا نفسش را در سینه حبس کرده بود و با اشاره سر و دست با ید حرف می‌زد. اما ید می‌دانست. با مذاکره‌گر روی خط بود. آن‌ها داشتند مکالمه را ضبط می‌کردند.

"سلام مامی."

سام این را گفت و چشمان فرناندا پر از اشک شدند. نفسش را نگه داشته بود. او به سختی گفت:

”تو خوبی؟“

از سر تا پایش می لرزید.

”آره، خوبم.“

قبل از این که سام بتواند چیز دیگری بگوید، پتر گوشی را از زیر گوش او برداشت. می ترسید که او برای راحت کردن خیال مادرش شروع به حرف زدن کند و بگوید که پتر با او خوب بوده است. نمی خواست دیگران چنین چیزی را بشنوند. مخصوصاً واترز که داشت آن‌ها را نگاه می کرد. پتر با تلفن از اتاق بیرون رفت. شمرده شمرده و واضح با فرناندا حرف می زد. آدم خوش صحبتی به نظر می رسید که مایهٔ تعجب فرناندا شد. بعد از آن چه چهار روز قبل در خانه اش دیده بود، فکر می کرد که آن‌ها آدم‌هایی بی سر و پا و لات باشند. اما کاملاً مشخص بود که این یکی، این طور نبود. او آدمی تحصیل کرده و مؤدب به نظر می رسید و ژن صدایش به طور غریبی مهربان بود.

پتر در نهایت خونسردی گفت:

”بلیط برگشت پرت به خانه، صد میلیون دلار می ارزد...“

بقیه سرشان را به نشانهٔ تصدیق حرف او تکان دادند. آن‌ها هم روش پتر را دوست داشتند. او آدم مؤدبی بود و بیشتر مثل یک تاجر به نظر می رسید.

”... شروع به شمارش پول‌هایت کن. به زودی با تو تماس می گیریم و می گوییم که چه کار کنی.“

این را گفت و قبل از این که فرناندا بتواند جوابی بدهد، گوشی را قطع کرد و رو به سوی دیگران کرد. آن‌ها با صدای بلند هورا کشیدند.

پتر پرسید:

”چقدر باید به او وقت بدهیم؟“

او و آدیسون تصمیم گرفته بودند که یک یا حداکثر دو هفته، برای این کار زمان قائل شوند تا کار نقل و انتقال پول تمام شود. آن وقت، فکر کرده بودند که بیشتر از این لازم نیست. اما بعد از آن چه سام گفته بود، پتر دیگر مطمئن نبود

که این مدت لازم باشد یا تفاوتی ایجاد کند. اگر فرناندا آن پول را نداشت، امکان نداشت که بتواند آن را از جایی فراهم کند. حتی اگر بازنه هنوز مقداری مایملک داشت. در این صورت شاید هم‌مرش می‌توانست یک یا دو میلیون فراهم کند. اما با توجه به آن‌چه سام در مورد قرض‌های مادرش و خودکشی پدرش گفته بود، پیتر حتی شک داشت که او آن مقدار را هم داشته باشد. سه‌تای دیگر، آن شب مست کردند و پیتر دوباره به صحبت با سام نشست. او پر شیرینی بود و بعد از این‌که با مادرش حرف زده بود، غمگین به نظر می‌رسید.

... و آن طرف هم فرناندا در اتاق نشیمن خانه‌اش نشسته بود و تِد را نگاه می‌کرد. شوکه به نظر می‌رسید.  
 "حالا باید چه کار کنم؟"

بدجوری احساس تیره‌روزی می‌کرد. حتی خوابش را هم نمی‌دید که آن‌ها آن مقدار پول بخواهند. یک صد میلیون دلار، دیوانگی بود... و ظاهراً آن‌ها واقعاً دیوانه بودند.

تِد به آرامی گفت:

"ما سام را پیدا می‌کنیم."

حالا فقط همین یک راه پیش پایشان بود. اما آن‌ها نتوانسته بودند خط را ردیابی کنند. پیتر خیلی زود قطع کرده بود. هرچند که اگر با یک تلفن قابل ردیابی تلفن کرده بود، آن‌ها با وسایل پیشرفته‌ای که داشتند، در همان مدت کوتاه هم می‌توانستند خط را ردیابی کنند. این مورد، یکی از معدود مواردی بود که نتوانسته بودند این کار را بکنند. ظاهراً بچه‌دزدها دقیقاً می‌دانستند که دارند چه کار می‌کنند. اما فرناندا خوشحال بود که لاف‌قل صدای سام را شنیده است.

وقتی که تِد داشت با کاپیتان حرف می‌زد، فرناندا به جک واترمن تلفن کرد و مبلغ باج را به او گفت. جک حیرت‌زده در آن‌سوی خط سکوت کرد. او



می توانست تا وقتی که فرناندا خانه را می فروشد، حداکثر نیم میلیون دلار کمکش کند. اما به جز این، فرناندا هیچ پولی در بانک نداشت. آخرین پنجاه هزار دلارش را نیز اخیراً از حسابش برداشته بود. تنها امید آن‌ها این بود که بچه را قبل از این که بچه دزدها او را بکشند، پیدا کنند. جک دعا می کرد که آن‌ها این کار را بکنند. فرناندا به او گفت که پلیس و «اف.بی.آی» هر کاری از دستشان برآمده، کرده‌اند اما بچه دزدها آب شده و به زمین فرورفته بودند. هر چهار مردی که پلیس به آن‌ها شک داشت، ناپدید شده بودند و هیچ‌کدام از منابع اطلاعاتی موثق، چیزی نمی دانستند.

دو روز بعد، ویل به خانه تلفن زد و به محض این که صدای مادرش را شنید، فهمید که اتفاقی افتاده است. فرناندا اول انکار کرد اما ویل او را بهتر می شناخت. و سرانجام بغض فرناندا ترکیب و با گریه برای ویل تعریف کرد که بچه دزدها سام را ربوده‌اند. ویل به او التماس کرد که اجازه بدهد به خانه بیاید. فرناندا گفت:

«احتیاجی نیست که این کار را بکنی. پلیس دارد حداکثر تلاشش را می کند. بهتر است که تو در اردو بمانی، ویل.»

می دانست که اگر او در خانه باشد، واقعاً پریشان و ناراحت می شود. ویل که در آن سوی خط گریه می کرد، گفت:

«مامان... من می خواهم پیش تو باشم.»

فرناندا به جک تلفن زد و گفت که به دنبال او برود و عصر روز بعد، ویل وارد خانه شد و به محض این که مادرش را دید، خودش را در آغوش او انداخت و زیر گریه زد. آن‌ها لحظات طولانی همان‌طور آن‌جا ایستادند و اشک ریختند. آن شب هم، چندین ساعت در آشپزخانه با هم حرف زدند. جک یک کمی در آن‌جا ماند و بعد رفت. نمی خواست مزاحم شود. او دقایقی با تِد و یکی دیگر از مأموران حرف زد و آن‌ها به او گفتند که هیچ خبر جدیدی نیست. کارآگاهان وجب به وجب ایالت را می گشتند اما تا به حال، هیچ‌کس

گزارش نداده بود که چیز مشکوکی دیده است. پلیس عکس‌های مجرمین را به همه نشان می‌داد، اما هیچ‌کس آن‌ها را ندیده بود. هیچ نشانه‌ای هم از سام یا چیزهای مربوط به او یا لباس‌هایی که پوشیده بود، نبود. همه آن‌ها بدون کوچک‌ترین ردی، ناپدید شده بودند. آن‌ها می‌توانستند حالا هر جایی باشند. در یک ایالت دیگر یا حتی در مکزیک. تد می‌دانست که آن‌ها می‌توانستند مدت طولانی مخفی بمانند. مدتی خیلی طولانی برای سام...

ویل آن شب در اتاق خودش خوابید و مردان در اتاق آثلی خوابیدند. آن‌ها می‌توانستند در اتاق سام هم بخوابند. اما این کار را نوعی حرمت‌شکنی می‌دانستند. ساعت چهار صبح، فرناندا که هنوز خوابش نبرده بود به طبقه پایین رفت تا ببیند تد هم بیدار است یا نه. تد روی مبل دراز کشیده بود. چشمانش باز بودند. فکر می‌کرد. بقیه مردان در آشپزخانه بودند و با هم حرف می‌زدند. مثل همیشه اسلحه‌هایشان جلوی دستشان بود. آن‌جا شبیه یک جور اتاق اورژانس یا بخش مراقبت‌های ویژه بود که در آن آدم‌ها تمام شب بیدار می‌مانند... اسلحه به دست و آماده کار و خدمت به او. در آن‌جا هیچ تفاوت عمده‌ای بین روز و شب وجود نداشت. همه‌اش همان‌طور. آدم‌های بیدار و پای تلفن همراه...

فرناندا روی یک صندلی نزدیک تد نشست و با نومییدی به او نگاه کرد. کم‌کم داشت امیدش را از دست می‌داد. او پول نداشت و پلیس پسرش را پیدا نکرده بود. آن‌ها حتی یک سرخ کوچک هم از مخفیگاه آدم‌رباها پیدا نکرده بودند. هم پلیس و هم «اف.بی.آی» خاطر جمع بودند که آن‌ها یک جا مخفی هستند و هیچ رفت و آمدی در اجتماع ندارند و می‌گفتند که این همه چیز را سخت‌تر و گیج‌کننده‌تر می‌کند. اگر آن‌ها بچه‌دزدها را عصبانی می‌کردند، تقریباً شکی نبود که سام کشته می‌شد. هیچ‌کس نمی‌خواست کوچک‌ترین ریسکی بکند. فرناندا هم همین‌طور.

تد آن شب برای چند ساعت به خانه رفته و با شرلی شام خورده بود. آن‌ها

در مورد وضعی که پیش آمده بود، حرف زده بودند و شرلی گفته بود که برای فرناندا احساس تأسف می‌کند. می‌توانست به وضوح ببیند که ید هم همین احساس را داشت. او از ید پرسیده بود که فکر می‌کند بتواند بچه را پیدا کند و ید صادقانه جواب داه بود که واقعاً نمی‌داند. یکی دو ساعت بعد هم، دوباره به خانه فرناندا برگشته بود.

فرناندا همان‌طور که با نومی‌دی به ید خیره شده بود، پرسید:

“فکر می‌کنی دوباره کی خبری از آن‌ها بشنویم؟”

اتاق نشیمن تاریک بود و فقط نوری که از هال می‌آمد، یک کمی روشنش

می‌کرد.

“آن‌ها به زودی زنگ می‌زنند تا به تو بگویند که پول را چه طوری

تحویلشان بدهی.”

سعی داشت فرناندا را خاطر جمع کند اما فرناندا نمی‌توانست بفهمد که نحوه درخواست آن‌ها چه فرقی به حالش دارد. قرار بر این شده بود که او هر طوری می‌تواند آن‌ها را معطل کند. اما آن‌ها دیر یا زود می‌فهمیدند که او پول‌بده نیست. ید می‌دانست که آن‌ها باید تا آن وقت سام را پیدا کنند. آن روز عصر، خودش هم به پدر و لیس تلفن کرده بود. کار دیگری جز دعا از دست آن‌ها بر نمی‌آمد. چیزی که سخت به آن احتیاج داشتند، یک سرخ بود. هم پلیس و هم «اف.بی.آی» منابع اطلاعاتی و خیرچین‌هایشان را سؤال پیچ کرده بودند اما هیچ‌کس حتی یک کلمه در مورد بچه‌دزدها یا سام نشنیده بود.

بچه‌دزدها صبح روز بعد، دوباره به فرناندا تلفن زدند. آن‌ها به او اجازه دادند که دوباره با سام حرف بزند و صدای سام عصبی به نظر می‌رسید. وقتی که پیتر گوشی را زیر گوش او گذاشت، کارل واترز در کنارش ایستاده بود و فرناندا به زحمت چیزی بیش از «سلام، مامان...» را شنید و آن‌ها دوباره گوشی را کنار بردند. صدای آن‌سوی خط به او گفت که اگر می‌خواهد با پسرش حرف بزند، باید باج را بپردازد. آن‌ها به او پنج روز فرصت دادند که

پول را فراهم کند و گفتند که نحوه پرداخت را دفعه بعدی که تلفن می‌زنند، به او می‌گویند... و قطع کردند. این بار، فرناندا بعد از شنیدن حرف‌های آن‌ها داشت دیوانه می‌شد. هیچ راهی برای پرداخت آن پول وجود نداشت. و این بار هم، آن‌ها نتوانسته بودند رد تلفن را بگیرند. تنها چیزی که پلیس می‌دانست این بود که آن چهار نفر، این هفته هم به نزد رابط‌هایشان نرفته بودند که خبر جدیدی نبود. حالا آن‌ها مطمئن بودند که چه کسانی این کار را کرده‌اند. چیزی که نمی‌دانستند این بود که آن‌ها کجا رفته‌اند و با سام چه کرده‌اند. در این خلل، آدیسون عذر کاملی داشت. او در جنوب فرانسه نشسته بود. «اف.بی.آی» خط تلفن او را در هتل بررسی کرده بود. او نه به راه دور تلفن زده بود و نه به او تلفن زده بودند. در واقع، از چند ساعت بعد از بچه‌دزدی که او را زیر نظر گرفته بودند، تلفن مشکوکی نداشت. او دستورهایش را از قبل داده بود و افرادش باید همه چیز را خودشان پیش می‌بردند. پیترو تمام سعی‌اش را برای محافظت از سام می‌کرد؛ کارل و دو دوستش لحظه به لحظه برای به دست آوردن پول بی‌تاب‌تر می‌شدند و ید و ریک و کلیه نیروهایی که درگیر این قضیه بودند، هیچ چیز پیدا نکرده بودند... و فرناندا احساس می‌کرد که دارد دیوانه می‌شود...



آخرین تلفن از بچه دزدها به فرناندا گفت که فقط دو روز برای تحویل پول فرصت دارد. آن‌ها این باری بی‌طاقت به نظر می‌رسیدند و اجازه ندادند که فرناندا با سام حرف بزند. در خانه فرناندا، همه می‌دانستند که وقت دارد از دست می‌رود... شاید هم تا به حال رفته بود. حالا وقتش بود که یک حرکتی بشود اما با چه؟ وقتی که هیچ سر نخ‌ی برای پیگیری وجود نداشت، پلیس چگونه می‌توانست کاری بکند؟! آن‌ها از تمام امکاناتشان استفاده می‌کردند، ولی چون هیچ نشانه، رد پا یا سر نخ‌ی نداشتند، راه به جایی نمی‌بردند.

وقتی که بچه دزدها اولتیماتوم فرصت دوازده روزه را به فرناندا دادند، پیترو به او گفت که پول را به کجا واریز کند. او باید تمام صد میلیون دلار را به حسابی در باهاما واریز می‌کرد. پیترو و آدیسون آن بانک را بهتر و بی‌خطرتر تشخیص داده بودند و می‌خواستند سهم خودشان دو تا را از آنجا به حسابی در ژنو انتقال بدهند. سه سهم دیگر به کاستاریکا می‌رفت و وقتی که واترز، فری و استارک به کلمبیا یا برزیل می‌رسیدند، می‌توانستند پولشان را به آنجا انتقال بدهند.

فرناندا هیچ کدام از این جزئیات را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست، نام آن بانک در باهاما بود و این که باید ظرف دو روز، یک صد میلیون دلار به آنجا می‌فرستاد... و او هیچ چیز نداشت. او روی پلیس و «اف.بی.آی» حساب کرده بود که سام را تا قبل از سر رسیدن فرصت، پیدا کنند و حالا حتی بیشتر از قبل وحشت زده بود که آن‌ها نتوانسته بودند این کار را بکنند. ساعت به ساعت، امید بیشتری از دست می‌رفت.

فرناندا پای تلفن به پیترو گفت:

فراهم کردن این پول برای من بیشتر طول می‌کشد." سعی داشت نگذارد وحشتی که احساس می‌کرد، در صدایش مشخص شود. اما به هر حال مشخص بود. او داشت برای زندگی سام می‌جنگید. و تا به حال، نه پلیس و نه «اف.بی.آی» با همه تجهیزات پیشرفته و مردان کارکشته نتوانسته بودند کمکی بکنند. یا لاقُل نتیجه‌ای نگرفته بودند. پیتربوسانه گفت:

"بتر است عجله کنی. همکاران من خیال ندارند صبر کنند."

او هم سعی داشت نازاحتی و استیصال خودش را مخفی کند. فرناندا باید کاری می‌کرد. واترز و همکارانش هر روز در مورد کشتن سام حرف می‌زدند. این کار برایشان اصلاً سخت نبود. در حقیقت فکر می‌کردند که اگر پولشان را نگیرند، این بهترین راه تلافی است. پسرک در نظر آن‌ها کم‌ارزش‌تر از یک بطری آبجو یا یک جفت کفش بود.

آن‌ها حتی اهمیت نمی‌دادند که سام چهره‌هایشان را دیده بود و می‌توانست آن‌ها را شناسایی کند. هر سه تایشان قرار بود بلافاصله بعد از این کار، برای همیشه به آمریکای جنوبی بروند. پاسپورت‌های جعلی‌شان در مکزیک منتظرشان بود. تنها کاری که آن‌ها باید می‌کردند این بود که به آن‌جا برسند، پاسپورت‌ها را بگیرند، ناپدید شوند و تا آخر عمرشان مثل پادشاهان زندگی کنند. اما اول از همه فرناندا باید باج را می‌پرداخت... و پیترو روز به روز و ساعت به ساعت، بیشتر باور می‌کرد که سام حقیقت را به او گفته است. فرناندا چیزی نداشت که بخواهد به حساب بانک باهامایی بریزد. پیترو نمی‌دانست که او می‌خواهد چه کار کند. خود فرناندا هم نمی‌دانست. پیترو دوست داشت از او پرسد اما می‌دانست که یک نفر به او خط می‌دهد که چه بگوید.

چک به فرناندا گفته بود که بیشترین وامی که بانک حاضر می‌شود در مقابل خانه به او بپردازد، چیزی در حدود هفتصد هزار دلار است که البته او

نمی توانست مبلغ پیش پرداخت بانک را بدهد. به علاوه، بانک که از شرایط ویژه او خبر نداشت (و یا حتی اگر خبر داشت) گفته بود که نمی تواند این پول را تاسی روز دیگر بدهد. واترز و دوستانش پول را دور روز دیگر می خواستند. فرناندا چیزی نداشت که بخواهد رویش کار کند. تد و ریک و لشکر مأموران «اف.بی.آی» هم نداشتند. آن ها قسم خورده بودند که نگذارند اتفاق بدی بیفتد. ولی به نظر فرناندا، نسبت به روز اول، حتی یک قدم هم به پیدا کردن سام نزدیک نشده بودند. پیتز هم این را می دانست.

وقتی که گفتگو پایان گرفت، واترز با لحنی خشمگین گفت:

«او دارد با ما بازی می کند.»

فرناندا در خانه اش اشک می ریخت. پیتز گفت:

«فراهم کردن صد میلیون دلار، کار آسانی نیست...»

برای فرناندا ناراحت بود. می توانست حدس بزند که این اتفاق تا چه اندازه برای او سخت است.

«... دارایی های شوهرش در اداره انحصار وراثت است و او باید سهام مرده را بفروشد. شاید شرکای شوهرش نتوانند پول را به سرعتی که ما می خواهیم به او بدهند.»

می خواست فرصت بیشتری به فرناندا بدهد. می ترسید به آن ها بگوید که می داند فرناندا هیچ پولی ندارد. می دانست که اگر آن ها این را بفهمند، بدون درنگ سام را می کشند. برای پیتز بهتر بود که همه چیز را همین طور نگه دارد. برای فرناندا هم همین طور. واترز با عصبانیت گفت:

«ما خیال نداریم صبر کنیم. اگر ظرف دو روز پول را ندهد، بچه اش می میرد و ما از این جا می رویم. ما که نمی توانیم تا ابد این جا بنشینیم و منتظر باشیم که سر و کله پلیس پیدا شود.»

بعد از تلفن، حسایی به خشم آمده بود و می گفت که فرناندا می خواهد آن ها را سر بدواند. وقتی هم که فهمید آخرین بطری آبجو و مشروب مکزیکی شان تمام شده، جوش آورد. از غذاهایی هم که می خوردند، حالتش به هم می خورد. دوستانش هم همین طور.

در سانفرانسیسکو، فرناندا هر روز تمام مدت می‌نشست و گریه می‌کرد. می‌ترسید آن‌ها یک وقت سام را بکشند یا همین حالا کشته باشند. ویل مثل یک روح در خانه پرسه می‌زد. گاهی هم با مردانی که در آشپزخانه بودند، حرف می‌زد. اما هر جا که می‌رفت یا با هر که حرف می‌زدی، اضطراب و دلواپسی غیرقابل تحمل را احساس می‌کردی. هر بار که آشلی تلفن می‌زد، فرناندا خودش را حفظ می‌کرد و می‌گفت که همه چیز رو به راه است. او هنوز نمی‌دانست که سام را دزدیده‌اند و فرناندا نمی‌خواست که بدانند. عصبی و نگران کردن او، همه چیز را بدتر می‌کرد.

بعد از این‌که آن‌ها با فرناندا حرف زدند، سام با چشمانی غمگین به پیتتر گفت:

"می‌خواهند مرا بکشند، مگر نه؟"

حرف‌های آن‌ها را شنیده بود و می‌دانست که از طول کشیدن آن کار عصبانی شده‌اند. پیتتر که بعد از تلفن، برای سرکشی به او به اتاق عقبی رفته بود، با صدایی نجواگونه گفت:

"قول می‌دهم که نگذارم این کار را بکنند."

اما حتی سام هم می‌دانست که او نمی‌تواند قولش را نگه دارد. اگر هم می‌خواست این کار را بکند، آن‌ها او را هم می‌کشند.

وقتی که پیتتر به اتاق نشیمن برگشت، هر سه آن‌ها از تمام شدن آبجو، به اندازه تأخیر در پرداخت باج، ناراحت بودند. سرانجام پیتتر پیشنهاد کرد که به شهر برود و کمی برای آن‌ها خرید کند. سر و وضع او طوری بود که هرگز توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد. او درست شبیه کسی بود که احتمالاً با خانواده‌اش، برای گذراندن تعطیلات به کنار دریاچه آمده باشد. آن‌ها به پیتتر تأکید کردند که برایشان آبجو و مشروب مکزیکی بخرد و سفارش غذای چینی هم دادند. از آشپزی خودشان خسته شده بودند. پیتتر هم همین‌طور. پیتتر با حداکثر سرعت به شهر رفت... و کمی در خیابان‌ها چرخ زد.



به کاری که می‌خواست بکند، فکر می‌کرد. هیچ شکی نبود. حق با سام بود. آن‌ها داشتند به سرعت وقتشان را از دست می‌دادند و او شک نداشت که باج پرداخت نمی‌شد. تنها تصمیمی که باقی می‌ماند، این بود که بگذارد سام کشته شود یا نه... و درست همان‌طور که او زندگی خودش را به خاطر حفظ جان بچه‌هایش در این ماجرا به خطر انداخته بود، می‌دانست که حالا باید این کار را برای سام بکند.

او ون را یک گوشه پارک کرد و تلفن همراهش را درآورد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که دیگر نمی‌خواهد به پلیکان پی برگردد. یک لحظه تحریک شد که راه بیفتد و تا جایی که می‌تواند از آن‌جا دور شود... اما می‌دانست که اگر برنگردد، آن‌ها بدون شک سام را می‌کشند.

او شماره را گرفت و منتظر شد و فرناندا مثل همیشه گوشی را روی اولین زنگ برداشت. پیتر مؤدبانه به او گفت که حال سام خوب است و سپس از او خواست که گوشی را به یکی از پلیس‌هایی که در کنارش بودند، بدهد. فرناندا لختی درنگ کرد، به تِد نگاه کرد و بعد گفت که هیچ پلیسی با او نیست.

پیتر گفت:

"خیلی خُب..."

خسته به نظر می‌رسید. می‌دانست که همه چیز برایش تمام شده است. دیگر اهمیتی هم نمی‌داد. تنها چیزی که حالا برایش مهم بود، جان سام بود... و می‌دانست که دارد آن کار را به خاطر فرناندا می‌کند.

او به آرامی گفت:

"... گمان می‌کنم که یک نفر روی خط است... خانم بارنز، بگذار با

یکی از مردان حرف بزنم."

فرناندا با نگاهی پرسشگر به تِد چشم دوخت و گوشی را به دست او داد. نمی‌فهمید که این موضوع چه معنایی دارد.

تِد گفت:

"من بازرس لی هستم."

"چهل و هشت ساعت فرصت دارید که سام را از آنجا نجات بدهید.

چهار مرد آنجا هستند که یکی اش خودم هستم."

نه تنها اطلاعات لازم را به آن‌ها می‌داد، بلکه داشت می‌گفت که حاضر

است با آن‌ها همکاری کند. می‌دانست که مجبور است. به خاطر فرناندا، سام و

خودش. این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد.

"تویی مورگان؟"

فقط او می‌توانست باشد. تد فهمید که دارد با او حرف می‌زند. پیتز نه

حرف او را تصدیق کرد و نه تکذیب. کارهای مهم‌تری داشت. او آدرس خانه

ناهو را به تد داد و فرم و موقعیت آن را برای او تشریح کرد.

"الآن بچه در اتاق عقبی است. من هر کاری از دستم برای کمک به شما

برآید، می‌کنم اما ممکن است آن‌ها مرا هم بکشند."

سپس تد از او سؤالی کرد که بدجوری تشنه جوابش بود. آن مکالمه هم

مثل بقیه مکالمات مربوط به باج‌خواهی، ضبط می‌شد.

"فیلیپ آدیسون پشت این ماجراست؟"

پیتز لختی درنگ کرد و بعد پاسخ داد:

"بله... هست."

دیگر همه چیز برایش تمام شده بود. می‌دانست که هر جا برود، آدیسون

پیدایش می‌کند و او را می‌کشد. اما احتمالاً واترز و دوستانش خیلی زودتر این

کار را برای او می‌کردند.

تد گفت:

"این را فراموش نمی‌کنم."

به حرفش اعتقاد داشت. فرناندا به او چشم دوخته بود. جرأت نمی‌کرد

نگاهش را از او برگیرد. می‌دانست که اتفاقی دارد می‌افتد اما هنوز مطمئن نبود

که آن اتفاق، چیست... بد یا خوب...

پیتز با اندوه گفت:

"به خاطر این تلفن نکردم... این کار را به خاطر سام... و مادرش می‌کنم... به او بگویید که متأسفم."

این را گفت و تلفن را قطع کرد و آن را روی صندلی کنارش پرت کرد. سپس از ماشین پیاده شد و به مغازه رفت و به اندازه‌ای که واترز و دوستانش تا آخر عمرشان مست باشند، آبجو و مشروب مکزیک‌ای خرید. وقتی هم که به خانه برگشت، چهار بسته غذای چینی در دست داشت و لبخند می‌زد. ناگهان احساس می‌کرد که آزاد شده است. برای اولین بار در زندگی‌اش، راه درست را انتخاب کرده بود.

استارک از او پرسید:

"چرا این قدر طولش دادی؟"

اما وقتی که غذای چینی و آبجو و سه بطری مشروب مکزیک‌ای اعلا را دید، نیشش تا بناگوش باز شد.

پیتر غرغرکنان جواب داد:

"یک ساعت طول کشید تا لعتی‌ها غذا را تحویل دادند."

... و بعد رفت تا به سام سر بزند. پسرک در اتاقش خواب بود. پیتر لحظات

طولانی ایستاد و به او خیره شد و سپس از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانست که پلیس‌ها کی می‌آیند... فقط امیدوار بود که زود بیایند...



## فصل پنجم

به محض این که پیتر مورگان تلفن را قطع کرد، فرناندا وحشت زده از تِد پرسید:

”چی شده؟“

تِد به او نگاه کرد و تقریباً فریاد زد:

”آن‌ها در تاهو هستند. مورگان جایشان را گفت.“

این همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتند. تنها امیدشان.

فرناندا زیر لب گفت:

”اوه خدای من... چرا او این کار را کرد؟“

”گفت که این کار را به خاطر سام و به خاطر تو می‌کند و گفت که به تو

بگویم متأسف است.“

فرناندا سرش را تکان داد. متعجب بود که چه چیزی باعث شده که مورگان عقیده‌اش را تغییر بدهد. اما هر چه که بود، او به خاطرش خدا را شکر می‌کرد. مورگان جان پسرش را نجات داده بود... حداقل سعی کرده بود که نجات بدهد.

سپس همه چیز سرعت گرفت. تِد یک هزار تلفن زد! به کاپیتان، ریک و رئیس تیم‌های ضد تروریستی پلیس. موضوع را به رئیس پلیس و کلانتر محلی تاهو نیز خیر داد ولی به آن‌ها گفت که فعلاً هیچ حرکتی نکنند. آن‌ها موافقت کردند که همه کارهایشان را با تیم‌های «اف.بی.آی» و ضد تروریستی هماهنگ کنند. همه چیز باید با دقت و وسواس یک جراحی قلب باز انجام می‌شد و تِد به فرناندا گفت که آن‌ها تا عصر روز بعد برای حرکت آماده‌اند.

فرناندا از او تشکر کرد و رفت تا موضوع را به ویل بگوید. ویل بعد از شنیدن حرف‌های مادرش به گریه افتاد.

صبح روز بعد که فرناندا از خواب بیدار شد، تد باز هم پای تلفن بود. ویل تازه صبحانه‌اش را تمام کرده بود که تد آماده رفتن شد. او به فرناندا گفت که فعلاً بیست و پنج نفر در راه تاهو هستند. «اف.بی.آی» یک تیم هشت نفره از مردان کماندو اعزام کرده بود. هشت نفر دیگر کماندوها را حمایت می‌کردند و هشت نفر هم از تیم‌های ضد تروریستی اعزام شده بودند. ریک و تد هم که بودند. وقتی که آن‌ها به آن‌جا می‌رسیدند، بیست نفر دیگر هم از افسران و نیروهای پلیس محلی به آن‌ها ملحق می‌شدند. ریک بهترین افرادش را با خودش می‌برد. تک تیراندازان و نشانه‌زن‌های ماهر و یک هواپیمای کوچک و دو خلبان. تد هم بهترین تیم عملیات ضد تروریستی را انتخاب کرده بود و مذاکره‌گر متخصص در گروگانگیری را نیز با آن‌ها فرستاده بود. البته چهار نفر را هم در خانه با ویل و فرناندا گذاشته بود.

فرناندا با التماس به او گفت:

”مرا با خودت ببر. من هم می‌خواهم آن‌جا باشم.“

تد مکث کرد. مطمئن نبود که بردن او کار درستی باشد. با آن‌همه افرادی که درگیر عملیات بودند، اتفاقات زیادی ممکن بود بیفتد و اشتباهات زیادی ممکن بود پیش بیاید. بیرون کشیدن بچه از آن خانه، کار آسانی نبود. حتی با کمک مورگان. حتی ممکن بود وقتی که پلیس به آن‌جا یورش می‌برد، سام کشته شود. احتمال زنده و سالم بیرون کشیدن سام در آن شرایط زیاد نبود. تد نمی‌خواست که اگر اتفاق بدی بیفتد، مادر بچه آن‌جا باشد.

فرناندا با چشمانی اشکیار گفت:

”خواهش می‌کنم.“

... و تد با این‌که همه چیز را می‌دانست، نتوانست مقاومت کند.

فرناندا به ویل نگفت که کجا می‌رود. فقط به طبقه بالا دوید و یک جفت

چکمه راحتی پوشید و یک ژاکت برداشت و به ویل گفت که با ید بیرون می‌رود. اما نگفت کجا. فقط به او تأکید کرد که با پلیس‌ها در خانه بماند و قبل از این‌که ویل بخواهد مخالفتی بکند، به سرعت به سوی ماشین دوید و لحظاتی بعد با ید به راه افتاد. ید به ریک تلفن زد. او با چهار مأمور ویژه و تیم کماندوها به راه افتاده بود. افرادی که به تاهو می‌رفتند، خودشان به اندازه یک اداره پلیس کامل بودند. کاپیتان به ید گفته بود که مرتب او را در جریان کارها بگذارید و ید قول داده بود که این کار را بکند.

وقتی که آن‌ها از بی‌بریج گذشتند، فرناندا ساکت بود. آن دو نیم ساعت دیگر را هم در سکوت پیش رفتند و بعد سرانجام ید شروع به صحبت کرد. هنوز هم ناراحت بود که اجازه داده بود فرناندا همراهش بیاید، اما دیگر برای تغییر دادن عقیده‌اش خیلی دیر شده بود. همان‌طور که آن‌ها به سمت شمال می‌رفتند، کم‌کم هر دوی‌شان آرام‌تر شدند و در مورد بعضی چیزهایی که پدر ویس گفته بود، حرف زدند. فرناندا سعی می‌کرد همان کاری را که او پیشنهاد کرده بود، بکند و باور داشته باشد که سام در دست‌های خداوند است. ید گفت که آن‌چه باعث شد آن‌ها راهبان را پیدا کنند، تلفن مورگان بود.

فرناندا پرسید:

"فکر می‌کنی چرا آن کار را کرد؟"

متعجب به نظر می‌رسید. این‌که مورگان گفته بود آن کار را به خاطر او می‌کند، به نظرش غیر منطقی می‌آمد. به نظر ید هم همین‌طور.

ید به آرامی جواب داد:

"آدم‌ها گاهی کارهای عجیبی می‌کنند. آن هم درست موقعی که اصلاً چنین انتظاری را از آن‌ها نداری. (قبلاً هم همچو مواردی را دیده بود). شاید او به پول اهمیتی نمی‌دهد. اگر آن‌ها جریان را بفهمند، بدون تردید او را می‌کشند."

و اگر آن‌ها این کار را نمی‌کردند، پلیس اوّل از شهادت او در دادگاه استفاده

می‌کرد و بعد او را تحت برنامه‌های حفاظتی قرار می‌داد. چون اگر او را به زندان می‌فرستادند، با یک جسد، برابر بود.

فرناندا اشاره کرد:

"تو تمام هفته به خانه‌ات نرفتی."

در جاده ساکرامنتو پیش می‌رفتند. تِد نگاهی به او انداخت و تبسم کرد.

"مثل همسرم حرف می‌زنی."

فرناندا با دلسوزی گفت:

"این وضع باید برایش خیلی سخت باشد."

تِد مدت طولانی سکوت کرد و فرناندا ادامه داد:

"... متأسفم. نمی‌خواستم فضولی کنم. فقط داشتم فکر می‌کردم.

این جور زندگی کردن باید برای یک زن و شوهر سخت باشد."

تِد سرش را به نشانه مثبت تکان داد...

"سخت است... یا بود... مدت‌ها قبل. حالا دیگر به آن عادت کرده‌ایم.

ما از وقتی که دو بچه بودیم، زن و شوهر بودیم. من شرلی را از وقتی که

چهارده ساله بودیم، می‌شناسم."

فرناندا لبخند زنان گفت:

"مدت درازی است. من بیست و دو سالم بود که با آلن ازدواج کردم. ما

هفده سال زن و شوهر بودیم."

تِد سرش را تکان داد. صحبت کردن در مورد زندگی و همسرانشان،

به آن‌ها کمک می‌کرد که راحت‌تر زمان را سپری کنند. حالا تقریباً احساس

می‌کردند که دو دوست قدیمی هستند. آن‌ها طی هفته گذشته، اوقات سختی را

در یک شرایط استثنایی با هم گذرانده بودند. شرایطی که مخصوصاً برای

فرناندا واقعاً ناگوار بود.

تِد با دلسوزی گفت:

"احتمالاً مرگ شوهرت هم برای تو خیلی سخت بود."

"بله... بود. برای بچه‌ها هم خیلی سخت بود. خصوصاً برای ویل. فکر

می‌کنم که او در قلبش احساس می‌کند که پدرش ما را زمین زد."



... و فروش خانه، می‌رفت که ضربه سخت دیگری باشد.

تد گفت:

"بچه‌ها در این سن و سال به حضور یک مرد در اطراف خودشان احتیاج دارند."

به پسران خودش فکر می‌کرد. او هم وقتی که پسرانش به سن و سال ویل بودند، زیاد دور و برشان نبود... و این یکی از بزرگ‌ترین پشیمانی‌های تمام عمرش بود. او ادامه داد:

"... من هم وقتی که بچه‌هایم جوان بودند، هرگز خانه نبودم. این بهای شغلی مثل شغل من است. البته یکی از آن‌ها؟"

فرناندا با مهربانی گفت:

"آن‌ها مادرشان را داشتند."

سعی می‌کرد احساس بهتری را در این مورد به او القا کند؛ اما می‌توانست ببیند که این موضوع روی قلب تد سنگینی می‌کند. تد با لحنی محکم گفت:

"این کافی نیست..."

... و ناگهان با حالتی عذرخواهانه به فرناندا نگاه کرد و ادامه داد:

"... متأسفم. منظوری نداشتم."

"چرا. داشتی. شاید حق با تو باشد. من حداکثر تلاشم را می‌کنم اما اغلب اوقات احساس می‌کنم که این تلاش کافی نیست. آن در هیچ موضوعی زیاد به من میدان نمی‌داد و فقط کاری را می‌کرد که خودش می‌خواست و صلاح می‌دانست."

حرف زدن با فرناندا راحت بود. راحت‌تر از آنچه تد می‌خواست باشد... و آن‌ها همچنان در جاده به سوی شمال پیش می‌رفتند.

تد گفت:

"شرلی و من، وقتی که بچه‌ها کوچک بودند، به قدری از هم دور شدیم که تصمیم گرفتیم جدا شویم. مدتی هم در این مورد با هم حرف زدیم اما سرانجام به این نتیجه رسیدیم که فکر خوبی نیست."

به راحتی توانست آن اعتراف را نزد فرناندا بکند. فرناندا او و همسرش را به خاطر آن کارشان تحسین کرد.

"احتمالاً اصلاً هم فکر خوبی نبود. خیلی خوب است که با هم ماندید."  
 "شاید باشد. ما دوستان خوبی هستیم."  
 "بعد از بیست و هشت سال باید هم باشید."

تد چندین روز قبل این را به او گفته بود. او چهل و هفت ساله بود و از وقتی که نوزده سال داشت با شرلی ازدواج کرده بود. فرناندا سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. به نظر او این زمان خیلی طولانی بود و پیوند محکمی ایجاد می کرد.

... و سپس تد داوطلبانه چیزی را به او گفت که اصلاً انتظارش را نداشت...

"ما مدت ها قبل از هم جدا شده ایم... تا چندین سال پیش متوجه اش نشده بودم. فقط یک روز بیدار شدم و دیدم که آن چه یک روز داشتیم، حالا تمام شده است. فکر می کنم چیزی که فعلاً به جای آن داریم هم بد نیست. ما دوست هستیم."

فرناندا با تعجب پرسید:

"این کافی است؟"

حرف های شان مثل اعترافات بستر مرگ بود! فرناندا فقط امیدوار بود که بستر مرگ، مالِ پسرش نباشد. حتی نمی توانست چنین فکری را به ذهن بیاورد. حتی نمی خواست فکر کند که آن ها به کجا می رفتند و چرا. در آن لحظه، صحبت کردن در مورد تد خیلی راحت تر از حرف زدن در مورد سام بود.

تد صادقانه گفت:

"گاهی کافی است..."

دوباره به شرلی فکر می کرد. به آن چه حالا داشتند... و نداشتند... و آن چه هرگز نداشتند.

"... گاهی به خانه و به نزد یک دوست رفتن، خوب است. گاهی هم کافی نیست. ما دیگر زیاد با هم حرف نمی‌زنیم. او زندگی خودش را دارد. من هم مال خودم را."  
 "پس چرا با هم مانده‌اید، تد؟!"

سال‌ها بود که ریک هم همین سؤال را از او می‌پرسید.

"تنبلی، خستگی، تنهایی... ترس از تغییر و تحول... پیری."  
 "تو که پیر نیستی. نظرت در مورد وفاداری چیه؟ و نجابت؟ شاید هم بیشتر از آنچه خودت فکر می‌کنی دوستش داری. این دلایلی که برای خودت می‌تراشی، اصلاً موجه به نظر نمی‌رسند. برای همسرت هم همین‌طور. احتمالاً او خیلی بیشتر از آنچه تو می‌دانی و فکر می‌کنی، عاشقت است."

تد در حالی که سرش را به نشانه منفی تکان می‌داد، گفت:

"این‌طور فکر نمی‌کنم..."

به حرف‌های فرناندا فکر می‌کرد...

"... فکر می‌کنم که برای این با هم ماندیم که همه این انتظار را از ما داشتند. والدین او و خودم. بچه‌هایمان. حتی مطمئن نیستم که آن‌ها هم دیگر اهمیتی بدهند. هر سه آن‌ها بزرگ شده‌اند و رفته‌اند. شاید به نظرت خنده‌دار بیاید اما حالا شرلی مثل خانواده‌ام است. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که دارم با خواهرم زندگی می‌کنم. گمان می‌کنم که این‌طوری راحت هستم."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. به نظرش زیاد هم بد نمی‌آمد. خودش هم حتی نمی‌توانست به بیرون رفتن و با کس دیگری بودن، فکر کند. بعد از هفده سال، چنان به آن‌ها خو گرفته بود که به تصورش هم نمی‌گنجید که با مرد دیگری باشد. هرچند که می‌دانست احتمالش وجود داشت؛ اما نه به این زودی‌ها.

تد پرسید:

”در مورد خودت چه؟ حالا می‌خواهی چه کار کنی؟“  
گفتگویشان به زمینه خطرناکی کشیده شده بود اما فرناندا می‌دانست که مشکلی پیش نخواهد آمد. تِد همچو مردی نبود. در تمام روزهایی که تِد در خانه‌اش بود، به جز مهربانی و احترام هیچ چیز از او ندیده بود.  
”نمی‌دانم. احساس می‌کنم که هنوز همسر آن هستم و تا ابد خواهم بود... خواه او این‌جا باشد و خواه نباشد.“

تِد با مهربانی گفت:

”آخرین باری که من نگاه کردم، «نیود».  
”بله. می‌دانم. دخترم هم همین را می‌گوید. او مرتب به من یادآوری می‌کند که باید با یک مرد بیرون بروم. اما فعلاً به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، همین است. تا به حال فقط حواسم دنبال این بوده که چطور قرض‌های آن را بدهم. این کار خیلی طول خواهد کشید. مگر این‌که خانه را به مبلغ خیلی کلانی بفروشم. وکیل‌مان می‌خواهد برای برطرف شدن قرض‌های تجاری آن، اعلام ورشکستگی کند. اولین بار که فهمیدم او چه کار کرده، داشتم سکنه می‌کردم.“

تِد گفت:

”جای تأسف است که یک جایی جلوی خرابی را نگرفت.“  
فرناندا سرش را به نشان تأیید حرف او تکان داد؛ اما برخورد عمیق تری با قضیه داشت.

”من هیچ وقت با پولی که او فراهم کرده بود، راحت نبودم. (تبسم کرد.) شاید دیوانگی به نظر برسد، اما همیشه فکر می‌کردم که بیش از حد زیاد است... و اصلاً به نظرم درست نمی‌رسید.“

در مورد دو تابلوی سبک امپرسیونیست و قیمت کلانی که برای آن‌ها پرداخته بود، به تِد گفت و تِد سخت تحت تأثیر قرار گرفت.

”احتمالاً داشتن یک همچو چیزی باید احساس خوبی داشته باشد.“  
”داشت. چندسالی این‌طور بود. موزه‌ای در بلژیک آن‌ها را خریداری کرد. شاید یک روز دوباره بینم‌شان.“

با این که آن قدر آن دو تابلو را دوست داشت، به نظر نمی رسید که از فروختنشان ناراحت باشد. تنها چیزی که در نظرش ارزش ناراحتی و تلاش داشت، بچه هایش بودند. تد بیش از هر چیز تحت تأثیر مهر سرشار مادری او قرار گرفته بود. احتمالاً او همسر خوبی هم برای آلن بود. از نظر تد، خیلی بیشتر از آن چه آلن استحقاقش را داشت. اما این را به فرناندا نگفت. فکر کرد که به او ربطی ندارد.

سپس آن ها کمی در سکوت در جاده پیش رفتند و وقتی که از جلوی یک رستوران گذشتند، تد از فرناندا پرسید که آیا چیزی میل دارد یا نه و فرناندا پاسخ منفی داد. تمام هفته تقریباً چیزی نخورده بود. کمی که گذشت، تد دوباره سر صحبت را باز کرد. "می خواهی بعد از فروختن خانه کجا بروی؟"

احتمال می داد که بعد از این اتفاقات، فرناندا از شهر برود و مطمئن نبود که بتواند او را به این دلیل سرزنش کند. "شاید به مارین. نمی خواهم زیاد دور بروم. بچه ها نمی خواهند از دوستانشان جدا شوند."

تد با کمال تعجب دریافت که از شنیدن حرف او خیالش راحت شد. او نگاهی به فرناندا انداخت و گفت:  
"خوشحالم."

فرناندا سورپریز شد.

"گاهی باید بیایی و با من و بچه ها شام بخوری."

به خاطر تمام کارهایی که تد برایش انجام داده بود، سپاسگزار بود. اما تا جایی که به تد مربوط بود، هنوز کارش را انجام نداده بود. او می دانست که اگر همه چیز در تاهو خوب پیش نمی رفت و سام کشته می شد، فرناندا دیگر هرگز نمی خواست چشمش به او بیفتد. او بخشی از خاطرات یک کابوس وحشتناک بود. احتمالاً همین حالا هم بود. اما او می دانست که اگر دیگر

فرناندا را نبیند، واقعاً غمگین می‌شود. او حرف زدن با فرناندا را دوست داشت و روش ملایم او را در اداره کردن کارها و برخورد فروتنانه‌اش را با افراد خودشان، می‌پسندید. فرناندا حتی در شرایط ناگوار بچه‌دزدی، با همه آن‌ها مهربان و منطقی بود. آن‌همه پولی که شوهرش درآورده بود، روی شخصیت او اثر نگذاشته بود. تد از روی غریزه احساس می‌کرد که او برای بیرون آمدن از خانهٔ پرتجملش لحظه‌شماری می‌کند. از نظر او وقتش فرارسیده بود.

کمی بعد آن‌ها از آوبورن<sup>۱</sup> گذشتند و فرناندا دیگر چیزی نگفت. تمام هوش و حواسش به سام بود. همچنان که آن‌ها پیش می‌رفتند، تد به نر می‌گفت: "طوری نمی‌شود..."

فرناندا با نگرانی به او نگاه کرد.

"چطور می‌توانی مطمئن باشی؟"

واقعیت این بود که هر دوی‌شان می‌دانستند که او نمی‌توانست مطمئن باشد.

"نمی‌توانم. اما می‌خواهم نهایت تلاشم را برای این کار بکنم."

دوباره قول داد. اما به هر حال فرناندا این را می‌دانست. تد از همان اول کار مصمم بود که از آن‌ها محافظت کند.

در خانهٔ تاهو، مردان داشتند بی‌قرار می‌شدند. تمام روز با هم جر و بحث می‌کردند. استارک می‌خواست عصر به فرناندا تلفن بزند و او را تهدید کند. واترز گفته بود که آن‌ها باید تا شب صبر کنند و پیتز محتاطانه پیشنهاد کرد که یک روز دیگر هم به فرناندا فرصت بدهند تا پول را جمع و جور کند و فردا به او تلفن بزنند. جیم فری بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. تنها چیزی که او

1. Auburn

می‌خواست این بود که پولش را بگیرد و فرار کند. روز گرمی بود و همه آن‌ها آبجوی زیادی نوشیده بودند. به جز پیترا که سعی کرده بود حواسش را جمع نگه دارد و مرتب به سام سرکشی می‌کرد.

پیترا هیچ راهی برای فهمیدن نداشت اما دلواپس بود که پلیس می‌خواهد کمی حرکتش را شروع کند. می‌دانست که وقتی این کار شروع شود، همه چیز با سرعت وحشتناکی پیش خواهد رفت و می‌خواست تمام تلاشش را در آن شرایط برای نجات جان سام به کار بندد.

تا اواخر عصر، سه مرد دیگر مست بودند. حتی واترز. و تا ساعت شش، همه‌شان در اتاق نشیمن خواب بودند. پیترا مدتی آن‌ها را تماشا کرد و بعد به اتاق عقبی رفت و به سام سر زد. او چیزی به سرکشی نگفت. فقط در کنارش دراز کشید و در حالی که دست‌هایش را دور او حلقه کرده بود، به خواب رفت... و خواب دخترانش را دید.





## فصل نوزدهم

تا تِد و فرناندا به تاهو رسیدند، پلیس محلی یک متل کوچک را برای اسکان نیروهای پلیس اختصاص داده بود. جای زهوادر در رفته و قدیمی ای بود که حتی در فصل تابستان، بیشتر قسمت‌هایش خالی بود. چند مهمان هم که در آن اسکان گرفته بودند، با پرداخت مختصری بیش از آنچه داده بودند، از آن جا رفتند. دو پاسبان با یک وَن، مقدار زیادی غذای آماده و منجمد به آن جا برده بودند. ترتیب همه چیز داده شده بود. «اف.بی.آی» هشت کماندوی دوره دیده و کارکشته در گروگانگیری و بچه دزدی فرستاده بود و تیم ضد تروریستی که از شهر آمده بودند نیز در همین زمینه تخصص داشتند. پلیس‌های محلی هم جمع شده بودند اما هنوز هیچ کدامشان دقیقاً نمی دانستند که چه اتفاقی افتاده است. وقتی که تِد از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت، بیش از پنجاه مرد منتظر بودند. باید دقیقاً مشخص می شد که چه کسانی باید بروند و چطور باید آن کار را بکنند. یک کاپیتان محلی لوازم و ابزار مورد نیاز را فراهم می کرد. ریک تمام هزینه‌ها را بر عهده داشت و پول را در دفتر متل، در اختیار کاپیتان محلی گذاشته بود. یک ناوگان کامل از کامیون‌های به هم پیوسته در آن جا بود و تِد دید که ریک از یکی از آن‌ها بیرون آمد. فرناندا هم به دنبال تِد از ماشین پیاده شده بود. آن همه تجهیزات و لوازم و افراد، از یک طرف مایه وحشتش می شد و از طرف دیگر به او نوعی اطمینان می بخشید.

تِد از ریک پرسید:

“چطور پیش می رود؟”

هر دو مرد خسته به نظر می رسیدند. روزها بود که تِد بیش از دو ساعت

به طور مداوم نخوابیده بود و ریک از شب قبل بیدار بود. سام برای همه آنها مورد مهمی شده بود. این مایه دلگرمی فرناندا می شد. تد از یکی از افسران خواسته بود که ترتیب اتاقی را برای فرناندا بدهد.  
ریک گفت:

”خیلی نزدیکشان هستیم.“

نگاهی به فرناندا انداخت و فرناندا با لبخندی خسته، سرش را تکان داد. انگار بار سنگینی روی شانه داشت. این برایش واقعاً استرس آور بود... فراتر از آن. هرچند که صحبت کردن با تد در مورد چیزهای دیگر در راه، موقتاً کمکش کرده بود.

تد رفت تا ترتیب کارهای مربوط به او را بدهد. یک روانپزشک عضو تیم ضد تروریستی و یک افسر زن، در اتاق منتظر فرناندا بودند و وقتی که تد او را به آنها سپرد، به نزد ریک در اتاقی که به عنوان ستاد فرماندهی محسوب می شد، رفت. یک کوه ساندویچ و جعبه های سالاد روی میزی در کنار اتاق بود و بالای آن، روی دیوار طرح فرضی آن خانه و نقشه اصلی منطقه به چشم می خورد.

غذایی که تهیه شده بود کاملاً سبک و سالم بود چون کماندهای «اف.بی.آی» و اعضای تیم ضد تروریستی غذاهای چرب، شکر یا کافئین نمی خوردند. این جور چیزها از سرعت کارشان کم می کردند و آنها همیشه نسبت به غذاهایشان بسیار حساس و موشکاف بودند. کاپیتان پلیس محلی هم با آنها بود و رئیس تیم ضد تروریستی تازه از اتاق بیرون رفته بود تا افرادش را ببیند. تد یک ساندویچ برداشت و روی یک صندلی نشست. ریک در کنارش ایستاده بود. انگار آنها داشتند نقشه یک جنگ را می ریختند. مأموریت آنها، از لحاظ امنیتی خیلی بزرگ بود و همکاری قوی نیروی مغز و مهارت مردان کارکشته را می طلبید. خانه مورد نظرشان در فاصله دو مایلی آنها، در پایین جاده بود. آنها نگذاشته بودند که خبر از طریق رادیو پخش

شود تا اگر یک وقت بچه دزدها وسیله صوتی داشتند، از حضور پلیس مطلع نشوند و مطبوعات هم با شنیدن آن خیر، بوق و کرنا دست نگیرند. آن‌ها تمام جنبه‌های احتیاط را در نظر گرفته بودند که عملیاتشان کاملاً سری و «استریل» بماند. با تمام این‌ها، وقتی که ریک با ید به نقشه روی دیوار نگاه کرد، نگران به نظر می‌رسید. آن‌ها نقشه خانه را از نقشه کش محلی گرفته بودند و اندازه آن را چند برابر کرده و به دیوار زده بودند.

ریک گفت:

”خبر شما می‌گوید که بچه در اتاق عقبی خانه است...“

روی نقشه به اتاقی در عقب ملک و نزدیک مرز عقبی آن اشاره کرد.

”... ما می‌توانیم بچه را بیرون بکشیم، اما درست پشت سر آن‌ها، یک پرتگاه بزرگ است که صخره‌هایش مثل دیواره‌ای در پشت خانه بالا رفته‌اند. من می‌توانم چهار تا از افرادم را از آن‌جا پایین بفرستم اما نمی‌توانم آن‌ها را به همان سرعت بالا بکشم و اگر بچه همراهشان باشد، خیلی در معرض خطرند... (به جلوی خانه اشاره کرد). یک جاده که به ساختمان اصلی منتهی می‌شود هم جلوی خانه دارم که به درازای یک زمین فوتبال است. با هلیکوپتر هم که نمی‌توانم وارد شوم چون صدایم را می‌شنوند. اگر هم یک مرتبه حمله کنیم، احتمال این‌که بچه کشته شود خیلی زیاد است.“

رئیس تیم ضد تروریستی و سردهسته کماندوها، دو ساعت تمام روی این موضوع بحث کرده بودند ولی هنوز به جایی نرسیده بودند. اما ید می‌دانست که بالاخره می‌رسند. آن‌ها هیچ راهی برای تماس با پیتر مورگان نداشتند تا بتوانند برنامه‌ای را با او هماهنگ کنند و مجبور بودند خودشان تمام تصمیم‌هایشان را بگیرند. خوب یا بد. ید خدا را شکر می‌کرد که فرناندا با آن‌ها در اتاق نبود تا به خطراتی که پیش رویشان قرار داشت، گوش بدهد. این، او را از پا درمی‌آورد. کار آن‌ها خیلی سخت بود و تا به حال هر راهی که به ذهنشان رسیده بود به احتمال زیاد با مرگ بچه همراه بود.

تد می دانست که به هر حال احتمال مرگ سام زیاد بود. با پرداخت نشدن مبلغ باج، تقریباً هیچ شکی وجود نداشت که آن‌ها او را می‌کشند. حتی اگر باج با موفقیت و طبق دستور آن‌ها پرداخت می‌شد، باز هم همچو احتمالی وجود داشت. سام آن قدر بزرگ بود که بتواند آن‌ها را شناسایی کند و این باعث می‌شد که آزاد کردنش برای آن‌ها خطر داشته باشد. حتی اگر پولشان را گرفته بودند. آدیسون به خوبی از تمام این‌ها خبر داشت. به همین خاطر هم پیتر را به تاهو فرستاده بود تا نگاهش به آن‌ها باشد. در پایان، برای بچه‌دزدها راحت‌تر بود که سام را بکشند تا این‌که او را زنده برگردانند. اگر هم باج پرداخت نمی‌شد که آن‌ها تمام دلایلی را که می‌خواستند، برای کشتن او داشتند و قبل از رفتن، خودشان را از شر او خلاص می‌کردند. ریک و بقیه مردانی که در اتاق بودند تمام مواردی را که به نظرشان خطرناک می‌آمد، عنوان کردند و بعد از یک ساعت دیگر، ریک رو به سوی تد کرد.

"فهمیدی که چقدر شانس داریم که بتوانیم او را زنده بیرون بکشیم؟ تقریباً هیچ... شاید هم هیچ."

با دوستش صادق بود. احتمالش زیاد بود که سام کشته شود البته اگر همین حالا کشته نشده بود.

تد با عصبانیت به ریک نگاه کرد و با تحکم گفت:

"پس آدم‌های بیشتری را بفرست."

آن‌ها با این ساز و برگ نیامده بودند که با جسد بچه برگردند. هرچند که همه‌شان می‌دانستند که همچو احتمالی وجود دارد. اما مأموریت تد این بود که جان بچه را حفظ کند. مأموریت ریک و تمام کسانی که آن‌جا جمع شده بودند هم همین بود. مأموریت آن‌ها سام بود.

ریک سر او داد زد:

"ما یک ارتش کوچک در این‌جا داریم. به خاطر خدا... دیده‌ای آن بیرون چند نفر آدم هست؟ ما احتیاجی به آدم‌های بیشتر نداریم، یک معجزه می‌خواهیم."

دندان‌هایش را به هم می‌سایید. گهگاهی که آن دو از دست هم عصبانی می‌شدند، واقعاً سنگ تمام می‌گذاشتند!

"پس معجزه کن. شدنی‌اش کن. آدم‌های زرنگتری را بیآور. نمی‌توانی دست‌هایت را آویزان کنی و بگذاری که آن‌ها بچه را بکشند."

اضطراب در صدایش موج می‌زد.

ریک سرش فریاد زد:

"پس تو احمق کودن این طوری فکر می‌کنی؟"

افراد زیادی در اتاق به حرف زدن با هم مشغول بودند. صدا به صدا نمی‌رسید و کسی نمی‌توانست صدای داد و بیداد آن دو را بر سر یکدیگر بشنود. آن‌ها مثل دو فرمانده ارتش عصبانی با هم حرف می‌زدند که رئیس تیم ضد تروریستی نقشه دیگری را پیشنهاد کرد. اما همه آن‌ها گفتند که نقشه خوبی نیست چون افراد نجات‌دهنده را در معرض شلیک آزاد از داخل خانه قرار می‌داد. پیتز بهترین جای ممکن را انتخاب کرده بود. تقریباً غیرممکن بود که بشود بچه را از آن‌جا زنده بیرون کشید. چیزی که ریک می‌دانست و تد هم کم‌کم داشت می‌فهمید، این بود که امکان داشت آن شب افراد زیادی جانشان را برای نجات جان یک بچه از دست بدهند. اما آن‌ها مجبور بودند که این کار را بکنند. همه این را می‌دانستند.

رئیس تیم ضد تروریستی با ناراحتی به تد گفت:

"من نمی‌توانم افرادم را همین طوری صاف و مستقیم به کشتارگاه بفرستم. باید یک راهی پیدا کنیم که آن‌ها شانس این را داشته باشند که بچه را بردارند و دوباره بیرون بیایند."

تد گفت:

"می‌دانم."

درمانده به نظر می‌رسید. کارها به خوبی پیش نمی‌رفتند و او خوشحال بود که فرناندا آن‌جا نبود که آن حرف‌ها را بشنود. در ساعت نه آن شب، تد و ریک از آن اتاق بیرون رفتند. آن‌ها هنوز به راه‌حل مناسبی دست نیافته بودند و تد

کم کم داشت می ترسید که مبادا هرگز دست نیابند یا وقتش بگذرد. ساعت‌ها قبل همگی توافق کرده بودند که عملیات نجات را نزدیک سپیده دم شروع کنند. صبح روز بعد که بچه دزدها بیدار می شدند، خطر خیلی بزرگ تر بود و تا جایی که آن‌ها می دانستند، فرصت دیگری هم نداشتند و وقت تعیین شده، تمام شده بود. بچه دزدها فردا به فرناندا تلفن می کردند و حرف‌های آخر را می زدند. همین. نه ساعت دیگر تا سپیده، راه بود و زمان به سرعت می گذشت.

تِد در حالی که به یک درخت تکیه می کرد، نگاهی به ریک انداخت و گفت:  
 "لعتی. از این وضع متنفرم."

هیچ کس به راه حلی که مناسب به نظر برسد، دست نیافته بود. آن‌ها می خواستند یک ساعت دیگر هواپیمای مجهز به وسایل و تجهیزات فوق مدرنشان را برای اکتشاف به محل بفرستند. یک کامیون، آن تجهیزات را به آن جا حمل کرده بود.

ریک به آرامی گفت:

"من هم همین طور."

هر دوی شان آرام گرفته بودند. آن شب، می رفت که شب طولانی‌ای باشد.  
 تِد با ناراحتی گفت:

"آخر من باید به او چه بگویم؟ که بهترین تیم ضد تروریستی که من آورده‌ام و کماندوهای کارکنش تو، نمی توانند پسرش را نجات بدهند؟" حتی نمی توانست تصورش را بکند که به فرناندا بگوید پسرش مرده است. شاید او همین حالا هم مرده بود. اوضاع اصلاً خوب نبود.

ریک بدون مقدمه گفت:

"عاشقش شده‌ای. مگر نه؟"

تِد طوری به او چشم دوخت که گویی دیوانه است. مردها معمولاً همچو چیزهایی به هم نمی گفتند. مگر در موارد نادر. و ریک حالا گفته بود.

”دیوانه شده‌ای؟ من یک پلیسم. او... به خاطر خدا. او یک قربانی است. پسرش هم همین‌طور.“

از کوره دررفته بود و دوباره از دست ریک به خاطر حرفی که زده بود، عصبانی بود. اما اگر او احمق بود، که ریک مطمئن بود هست، ریک احمق نبود!

”ضمناً او یک زن است و تو هم یک مرد هستی. او خوشگل و جذاب است. تو یک هفته در خانه‌اش بودی. مجبور نبودی که در آن‌جا بمانی، اما ماندی. ضمناً تو مردی هستی که تقریباً پنج سال است که با زنت نخواستی دیدن. البته اگر حافظه‌ام از آخرین باری که در این مورد حرف زدیم، درست یاری کند. خدای من، آخر تو هم آدمی. فقط نگذار احساسات روی کارت اثر بگذارد. جان آدم‌های زیادی در این‌جا در معرض خطر است. حالا که نمی‌توانیم مطمئن باشیم افراد خودمان و آن بچه را به سلامت از آن‌جا بیرون بکشیم، پس آدم‌های زیادی را به پرتگاه نفرست.“

تد سرش را پایین انداخت و یک دقیقه بعد، دوباره به ریک نگاه کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نه حرف‌های ریک را در مورد فرناندا تأیید کرد و نه تکذیب. خودش هم مطمئن نبود که حق با اوست یا نه. اما آن شب فهمیده بود که برای فرناندا هم به اندازه‌ی سام نگران است. او با درماندگی گفت:

”باید یک راهی برای زنده بیرون کشیدن بچه باشد.“  
 ”به خود بچه و آدم‌هایی که برای جلو رفتن انتخاب می‌کنی هم بستگی دارد. ما نمی‌توانیم همه چیز را تحت کنترل داشته باشیم.“

صرف‌نظر از شانس، سرنوشت، بقیه بچه‌دزدها و مهارت مردانی که به داخل خانه می‌رفتند، عوامل فراوانی وجود داشتند که هیچ‌کدامشان قابل کنترل نبودند. بعضی وقت‌ها همه عوامل بر ضد تو هستند و تو شانس می‌آوری و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. بعضی وقت‌ها همه چیز ظاهراً

خوب و بی عیب و نقص است، اما کارَت خراب می شود. این دیگر فقط شانس است.

ریک به آرامی پرسید:

“فرناندا چه؟ او چه احساسی دارد؟”

منظورش احساس فرناندا نسبت به تِد بود، نه نسبت به پسرش. بعد از سال‌ها با هم رفیق بودن، منظور یکدیگر را درک می کردند.

تِد با تیره‌روزی گفت:

“نمی دانم. من یک مرد زن دار هستم.”

ریک صادقانه گفت:

“تو و شرلی باید سال‌ها قبل از هم جدا می شدید. هر دوی شما استحقاق چیزی بهتر از این را دارید.”

“او بهترین دوست من است.”

“تو عاشق او نیستی. مطمئن نیستم که از اول هم بوده باشی. شما دو تا با هم بزرگ شدید. اولین باری که شما را دیدم، احساس کردم مثل خواهر و برادر هستید. ازدواج شما دو تا مثل ازدواج‌های از قبل برنامه‌ریزی شده صد سال قبل بوده. همه انتظار داشتند که شما دو تا ازدواج کنید و فکر می کردند که این کار درست است و شما هم این کار را کردید.”

تِد می دانست که حق با اوست. پدر شرلی و پدر او سال‌های سال با هم دوست بودند و وقتی که او و شرلی نامزد کردند، خیلی خوشحال شدند. او هرگز با هیچ دختر دیگری بیرون نرفت و حتی به چنین چیزی فکر هم نکرد. تا این که خیلی برای این کار دیر شد. و بعد اوضاع به این ترتیب پیش رفت که او نسبت به شرلی وفادار ماند. تا به حال، که برای یک پلیس نادر بود. زندگی پر از استرسی که آن‌ها داشتند و برنامه‌های دیوانه‌وارشان باعث می شد که خانواده و همسرانشان به ندرت آن‌ها را ببینند و مشکلات زیادی برایشان پیش بیاید. این اتفاق بارها برای تِد هم افتاده بود. ریک همیشه او را به خاطر ثابت قدمی اش تحسین می کرد و وقتی که با هم کار می کردند، عادت داشت که



به او بگویند که محبتش هم آهین است! خودش این طور نبود و وقتی که از همسرش جدا شد، احساس کرد واقعاً خلاص شده است. حالا هم زنی را پیدا کرده بود که واقعاً عاشقش بود. همین را هم برای تد می خواست. و اگر فرناندا زنی بود که تد می خواست و داشت عاشقش می شد، از نظر ریک خیلی هم عالی بود. او فقط امیدوار بود که آن‌ها بتوانند بچه را نجات بدهند. به خاطر فرناندا و به خاطر تد. اگر نمی توانستند این کار را بکنند، فرناندا هرگز این ترازدی را فراموش نمی کرد. تد هم همین طور. فرقی این بود که اگر مأموریت شکست می خورد، احتمالاً تد تا آخر عمر، خودش را سرزنش می کرد. اما تعهد ریک و تد برای نجات جان بچه، هیچ ارتباطی به عشق نداشت. این شغل آن‌ها بود.

تد با نگرانی گفت:

"او به دنیای دیگری تعلق دارد..."

هنوز حتی مطمئن نبود که واقعاً احساسش نسبت به فرناندا چیست؛ اما می ترسید که چیزی در حوف‌های ریک باشد که ارزش فکر کردن در موردش را داشته باشد.

"... و جور دیگری زندگی کرده است. شوهرش نیم بلیون دلار پول داشته. جداً که آدم زرنگی بوده."

در تاریکی بیرون مثل به دوستش نگاه کرد. افرادی که دور و برشان بودند، صدای آن‌ها را نمی شنیدند.

ریک گفت:

"تو هم زرنگی. و او چقدر زرنگ بود؟ او پولش را به همان سرعتی که به دست آورده بود، از دست داد و خودش را کشت و همسرش را با سه بچه دست تنها و ورشکسته باقی گذاشت."

راست می گفت. تد همین حالا خیلی بیشتر از فرناندا پول در بانک داشت. آینده خودش و بچه‌هایش هم تأمین بود. نزدیک سی سال برای این، تلاش کرده بود.

"او به استانفورد رفته و من فقط دبیرستان را تمام کرده‌ام و یک پلیسم."  
"تو آدم خوبی هستی و او باید خیلی خوشبخت باشد."

هردوی شان می‌دانستند که تد در دنیای امروز، یک استثنا بود. او مردی خوب و نجیب بود. ریک این را می‌دانست و همیشه به یار قدیمی‌اش می‌گفت که او را خیلی بهتر از خودش می‌داند. تد هیچ‌وقت این طوری به فضا نگاه نمی‌کرد و تا پای جان از ریک دفاع می‌کرد. گهگاهی مجبور می‌شد این کار را بکند. وقتی که ریک دپارتمان را ترک کرد، خیلی‌ها را از خودش رنجاند. او این طوری بود دیگر. در «اف.بی.آی» هم جز این نبود. او دهان گشادی داشت و هرگز در بیان چیزی که فکر می‌کرد، تأمل نمی‌کرد. حالا هم داشت همان کار را می‌کرد. خواه تد می‌خواست حرف‌هایش را بشنود و خواه نه. ریک فکر می‌کرد که باید بشنود. حتی اگر عصبانی یا ناراحت بشود. ریک با مهربانی گفت:

"من می‌خواهم که تو هم خوشبخت باشی. تو استحقاقش را داری."  
نمی‌خواست که دوستش یک روز در تنهایی بمیرد... و هردوی‌شان می‌دانستند که او فعلاً به این ترتیب پیش می‌رود. در واقع سال‌ها بود که جز این نبود.

تد با اندوه گفت:

"نمی‌توانم همین طوری شرلی را بگذارم و بروم."  
از همین حالا احساس گناه می‌کرد. اما بدجوری به سوی فرناندا کشیده می‌شد.

"فعلاً نمی‌خواهد این قدر پیش بروی. صبر کن بین بعد از این که این ماجرا تمام شد، چطور می‌شود. شاید یک روز شرلی تو را بگذارد و برود. او از تو زرنگتر است و مطمئنم که اگر یک روز مرد دلخواهش را پیدا کند، بلافاصله در را باز می‌کند و می‌رود. تعجب می‌کنم که چطور تا حالا این کار را نکرده است..."

تد سرش را تکان داد. خودش هم به این موضوع فکر کرده بود. شرلی

کمتر از او به ازدواجشان پایبند بود. فقط تنبل بود و خودش هم این را اعتراف می کرد. هرچند که تد را هم دوست داشت. اما اخیراً بارها گفته بود که اهمیتی نمی دهد که تنها بماند و در واقع این طوری راحت تر است. آن دو آن قدر کم یکدیگر را می دیدند که عملاً تنها بودند. تد هم همین احساس را داشت. زندگی با شرلی مساوی با تنهایی بود. آن ها دیگر هیچ وجه اشتراکی نداشتند و تنها چیزی که بیست و هشت سال با هم نگاهشان داشته بود، بچه هایشان بودند. آن ها هم که سال ها بود که رفته بودند.

ریک ادامه داد:

"... لازم نیست امشب تصمیمی برای خودت بگیری. به فرناندا چیزی گفته ای؟"

کنجکاو بود. از اولش که فرناندا را دید کنجکاو بود. یک جور راحتی و خلوص بین او و تد وجود داشت... نوعی پیوند که هیچ کدامشان از آن باخبر نبودند. یک جور کشش طبیعی که ریک بلافاصله متوجه اش شد. به نظر او، فرناندا زن کاملی برای تد بود. تد هم همین احساس را داشت اما هرگز چیزی در این مورد به او نگفت. نه جرأتش را داشت و نه در آن شرایط بخصوص به خودش اجازه می داد که این کار را بکند. مخصوصاً که نمی دانست فرناندا کوچک ترین احساسی نسبت به او دارد و جز در زمینه کاری به او می اندیشد یا خیر. وظیفه او این بود که از فرناندا و بچه هایش محافظت کند و حالا که سام را دزدیده بودند، حداقل از نظر خودش در کارش موفق نبود.

تد گفت:

"نه. چیزی نگفتم. به نظرم الان اصلاً وقتش نیست."

هردوی شان موافق این نظر بودند و تد حتی مطمئن نبود که بعد از تمام شدن این موضوع، دلش را داشته باشد که چیزی در این مورد به او بگوید. یک جورهایی به نظرش درست نمی آمد. گویی احساس می کرد دارد از او سوء استفاده می کند.

ریک پیشنهاد کرد:

"فکر می‌کنم او تو را دوست دارد."

تد پوزخند زد. آن دو مثل دو پسر بچهٔ دبیرستانی، یا حتی جوان‌تر، به نظر می‌رسیدند. دو پسر که در حال تیله‌بازی، در مورد یک دختر کلاس ششمی حرف می‌زدند! اما حرف زدن در مورد احساس تد نسبت به فرناندا، حتی اگر شده برای چند دقیقه، خیلی بهتر از حرف زدن در مورد مرگ و زندگی سام بود. ریک و تد به آن استراحت کوتاه احتیاج داشتند.

تد به نرمی گفت:

"من هم او را دوست دارم."

به حالت چهره و نگاه او، وقتی که ساعت‌ها با هم در تاریکی حرف می‌زدند، یا وقتی که او در کنارش دراز می‌کشید و منتظر خبر جدیدی از سام بود، فکر می‌کرد... به وقت‌هایی که قلبش برای او مالش می‌رفت.

ریک با صدایی نجواگونه گفت:

"پس برو دنبالش. زندگی کوتاه است."

هر دوی آن‌ها این را می‌دانستند. نمونه‌اش را فراوان دیده بودند و باز هم می‌دیدند.

تد آهی کشید...

"بله... کوتاه است..."

تکیه‌اش را از درخت برداشت و به راه افتاد. گفتگوی جالبی بود اما آن‌ها کارهای مهمتری داشتند. آن چند دقیقه برای هر دوی‌شان تجدید قوای خوبی بود. مخصوصاً برای تد. او از شنیدن حرف‌های ریک خوشحال شده بود و برای طرز فکرش احترام زیادی قائل بود.

ریک به دنبال او وارد ساختمان شد. به آن‌چه تد نزدش اعتراف کرده بود، می‌اندیشید... و به محض این‌که آن‌ها وارد اتاق فرماندهی عملیات شدند، دوباره در بحث بر سر نحوهٔ عملیات، غرق شدند. کاری که می‌خواستند انجام

بدهند، سراسر خطر بود اما چاره‌ای جز این نداشتند که حداکثر سعی‌شان را بکنند. رئیس تیم ضد تروریستی اعلام کرد که آن‌ها درست قبل از سپیده عملیاتشان را شروع خواهند کرد و به همه افراد پیشنهاد کرد که در این فاصله، یک کمی بخواهند. یک ساعت یک بامداد دفتر ستاد را ترک کرد و به اتاق فرناندا رفت تا ببیند او چه کار می‌کند.

وقتی که به آن‌جا رفت، فرناندا در اتاق تنها بود. در اتاق بسته بود اما یکدست از پنجره ببیند که چراغ روشن است. فرناندا با چشمان باز روی تخت دراز کشیده بود و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شده بود. یکدست به او دست تکان داد و او بلافاصله در جایش نشست و در را برای یکدست باز کرد. می‌ترسید که بچه‌زددها تلفن زده باشند. خط تلفن خانه‌اش توسط دستگاهی که در یکی از کامیون‌های بیرون بود، کنترل می‌شد.

او سراسیمه پرسید:

"چی شده؟"

یکدست بلافاصله خاطرش را جمع کرد. آن چندساعتی که به آن‌جا رسیده بودند برای فرناندا و همه آن‌ها خیلی سخت گذشته بود. اعضای تیم‌ها برای شروع عملیات و انجام کاری که به خاطرش به آن‌جا آمده بودند، بی‌تاب بودند. بیشتر آن‌ها با ساز و برگ کامل، بیرون پرده می‌زدند.

"به زودی حرکت می‌کنیم."

فرناندا به او خیره شد و پرسید:

"کی؟"

"درست قبل از سپیده‌دم."

"خبر جدیدی از خانه دارید؟"

هنوز هم چند پلیس با ویل در خانه بودند و تلفن او را کنترل می‌کردند اما یکدست می‌دانست که تا یک ساعت قبل، نه پیتز تلفن کرده بود و نه همکارانش. یکدست مطمئن بود که پیتز هیچ جور نمی‌توانست به آن‌ها تلفن بزند. او تمام کاری را

که از دستش برمی آمد، انجام داده بود و به لطف او بود که آن‌ها داشتند برنامه‌ای برای نجات سام تدارک می‌دیدند. بدون راهنمایی او، پسرک حتماً کشته می‌شد. حالا با آن‌ها بود که توپی را که او برایشان انداخته بود، بگیرند و به سرعت بدوند. کاری که می‌خواستند بکنند. به زودی.

تد جواب داد:

"او دوباره زنگ زده..."

فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. تا آن لحظه هیچ خبر امیدبخشی نشنیده بود.

"... همه چیز آرام است."

آن‌ها یک کامیون مجهز به کلیه تجهیزات کمک‌های اولیه پزشکی در نزدیکی خانه مستقر کرده بودند. آن‌جا هم هیچ تحرکی دیده نمی‌شد. در واقع یکی از کماندوهای آن‌ها که با دوربین دوچشمی تلسکوپی روی تپه‌ای در نزدیکی آن‌جا نشسته بود و خانه را زیر نظر داشت به آن‌ها گزارش کرده بود که ساعت هاست که خانه تاریک و آرام است. تد امیدوار بود که وقتی آن‌ها به آن‌جا می‌رسند، بچه‌دزدها هنوز خواب باشند. عامل غافلگیر کردن، برایشان بسیار مهم و اساسی بود. حتی اگر باعث می‌شد که کمک پیترا را از دست بدهند.

تد به آرامی از او پرسید:

"حالت خویه؟"

سعی می‌کرد به گفتگویی که اوایل شب با ریک داشت، فکر نکند. نمی‌خواست چیز احمقانه‌ای بگوید یا کار احمقانه‌ای بکند. حالا که موضوع را به ریک اقرار کرده بود، احساس می‌کرد که علاقه‌اش نسبت به فرناندا واقعی‌تر است.

فرناندا در پاسخ به سؤال او سرش را به نشانه مثبت تکان داد و کمی درنگ کرد.

تد نگاهش می کرد. فرناندا به نرمی گفت:

"می خواهم این قضیه تمام شود. (وحشت زده به نظر می رسید.) اما از فرم تمام شدنش می ترسم."

فعلاً آن ها فقط می توانستند فرض کنند که سام زنده باشد یا حداقل این طور امیدوار باشند. فرناندا اوایل شب به پدر و لیس تلفن زده و از دلگرمی های او کمی آرام شده بود.

تد به او قول داد:

"به زودی تمام می شود."

اما نمی خواست بی خودی به او اطمینان بدهد که همه چیز به خوبی تمام خواهد شد. در آن لحظه، همچه حرفی واقعاً بی معنی بود و فرناندا این را می دانست. به هر حال، خوب یا بد، آن ها به زودی حرکت می کردند.

فرناندا با نگاهی پرسشگر به او خیره شد...

"تو هم با آن ها می روی؟"

تد سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

"فقط تا راه باریکه ای که به خانه منتهی می شود."

بقیه اش مربوط به تیم ضد تروریستی و کماندوهای «اف.بی.آی» می شد. یکی از تیم های پیشرو، آشیان کوچکی برای آن ها در میان بوته ها درست کرده بود. آن جا کاملاً از دید مخفی بود اما باعث می شد که آن ها در هنگام عملیات، نزدیک به صحنه باشند.

"من هم می توانم با تو بیایم؟"

با این که چشمانش به تد التماس می کردند اما تد سرش را به شدت به نشانه منفی تکان داد. هیچ راهی وجود نداشت که این اجازه را به فرناندا بدهد.

این کار به قدری خطرناک بود که به هیچ وجه نمی توانست با آن موافقت کند. اگر اوضاع به خوبی پیش نمی رفت، ممکن بود او از دو طرف زیر آتش قرار بگیرد. یا اگر بچه دزدها تصمیم می گرفتند با رگبار آتش اسلحه های

خودکار از مهلکه بگریزند و در راهشان به بوته‌ها تیراندازی می‌کردند، ممکن بود مورد اصابت گلوله قرار بگیرد. غیرممکن بود که بشود چیزی را پیش‌بینی کرد.

او به فرناندا پیشنهاد کرد:

"چرا سعی نمی‌کنی یک کمی بخوابی؟"

بعید می‌دانست که او قادر به چنین کاری باشد.

فرناندا پرسید:

"به من می‌گویی که کی می‌روی؟"

می‌خواست بداند که چه اتفاقی می‌افتد و کی. خواسته‌اش هم قابل درک بود. آن‌ها داشتند به خاطر نجات جان پسر او، زندگی‌شان را به خطر می‌انداختند. او می‌خواست موقع رفتن بد، در کنارش باشد... می‌خواست که او زنده برگردد. بد سرش را تکان داد و به او قول داد که موقع حرکت تیم، خبرش کند. موجی از وحشت سرتاسر وجود فرناندا را دربر گرفت. خیلی به بد وابسته شده بود. او راهنمایش در آن جنگل بی‌انتهای ترس و وحشت بود.

"تا آن وقت کجا هستی؟"

بد جواب داد:

"اتاق من دو در با اتاق تو فاصله دارد."

با سه مرد دیگر آن‌جا بود. اتاق ریک هم درست در کنار اتاق او بود.

فرناندا لحظاتی با حالتی عجیب به او خیره شد. گویی از او می‌خواست که همان‌جا بماند. آن‌ها برای لحظات طولانی همان‌جا ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند... و بد مثل این که فکر او را خوانده باشد، گفت:

"می‌خواهی چند دقیقه‌ای پشت بمانم؟"

فرناندا سرش را به نشانه مثبت تکان داد. هیچ شرمندگی‌ای از این بابت نداشت. پرده‌ها عقب بودند و چراغ اتاق روشن بود و هرکسی می‌توانست داخل اتاق را ببیند.



تد روی تنها صندلی اتاق نشست. فرناندا هم روی لبه تخت نشست و با حالتی عصبی به او چشم دوخت. آن شب می‌رفت که برای هر دوی آن‌ها شب درازی باشد. هیچ راهی وجود نداشت که فرناندا بتواند مزه بر هم بگذارد و بخوابد. زندگی پسرش در معرض خطر بود و او می‌خواست که لااقل تمام شب را به این موضوع فکر کند. حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند که اگر اتفاق بدی بیفتد، می‌خواهد جواب ویل و آشلی را چه بدهد. آشلی حتی خبر نداشت که سام را دزدیده‌اند. تنها شش ماه از مرگ پدر آن‌ها می‌گذشت و فرناندا نمی‌توانست تصورش را هم بکند که اگر سام کشته می‌شد، چه ضربه‌ای به آن‌ها وارد می‌آمد. چند ساعت قبل، با ویل حرف زده بود. ویل سعی کرده بود که قوی باشد اما در پایان گفتگو، هر دوی شان گریه می‌کردند. با تمام این‌ها، تد فکر می‌کرد که برخورد او با شرایط موجود، عالی بوده است. فکر می‌کرد که اگر او به جای فرناندا بود و یکی از بچه‌هایش در آن شرایط قرار داشت، نمی‌توانست مثل او خوددار باشد.

تد به او بیسم کرد.

“گمان نمی‌کنم که هیچ جور بتوان وادارت کرد که کمی بخوابی.”

او هم به اندازه فرناندا خسته بود اما شرایطش با فرناندا خیلی فرق می‌کرد. این شغل او بود.

فرناندا صادقانه گفت:

“خودم هم گمان نمی‌کنم. ای کاش یک خبری از آن‌ها می‌شنیدیم.”

فقط چند ساعت تا شروع عملیات توسط تیم ضد تروریستی و کماندوهای «اف.بی.آی» باقی مانده بود.

تد با صداقتی همتای او، جوابش را داد:

“من هم این آرزو را دارم؛ اما شاید همین که هیچ خبری از آن‌ها نیست، علامت خوبی باشد. فکر می‌کنم می‌خواهند فردا به تو تلفن بزنند و ببینند پول را به حسابشان ریخته‌ای یا نه.”

یک صد میلیون دلار. این مبلغ هنوز هم به نظر تد باورنکردنی می‌رسید و

باور نکردنی تر این که می دانست تا یکی دو سال قبل، شوهر فرناندا می توانست این مبلغ را به راحتی بپردازد. حالا به نظر معجزه می آمد که تا او زنده بود، چنین وضعی برایش پیش نیامده بود. ید مطمئن بود که در آن صورت، فرناندا قربانی بود نه بچه ها. او پرسید:

”چیزی خورده ای؟“

ساعت ها بود که جعبه های پر از ساندویچ و پیتزا دست به دست می چرخیدند. آن قدر نان شیرینی هم آن دوروبر بود که برای کشتن همه آن ها کافی باشد! همه به جز اعضای تیم های ضد تروریستی لیوان لیوان قهوه می خوردند و چند گالن کوکاکولا خالی شده بود! همه آن ها هنگام طرح ریزی عملیات به قهوه احتیاج داشتند و حالا تقریباً هیچ کدامشان نمی توانستند بخوابند. همه با هورمون آدرنالین سرپا بودند و فرناندا با اضطراب و وحشت. او با چشمانی گشاده روی لبه تخت نشسته بود و ید را نگاه می کرد. متعجب بود که آیا زندگی اش بار دیگر حالت طبیعی به خود خواهد گرفت... یا نه.

او با اندوه از ید پرسید:

”ناراحت نیستی که این جا نشسته ای؟“

مثل یک بچه به نظر می رسید. چند هفته دیگر تولدش بود و امیدوار بود که سام زنده باشد که بتواند آن روز را جشن بگیرند. ید لبخند زنان گفت:

”البته که نه. تو هم صحبت خوبی هستی.“

فرناندا آه عمیقی کشید.

”دیگر نه. احساس می کنم که سال هاست که دیگر هم صحبت خوبی نیستم. به هر حال، ماه ها که حتماً هست!“

مدت ها بود که با هیچ آدم بزرگی حرف نزده بود. حتی یادش نمی آمد که آخرین باری که با شوهرش برای یک شام آرام بیرون رفت و با او در مورد مسائل عادی حرف زد و خندید، کی بود. ید تنها کسی بود که بعد از مدت ها

به او آن قدر نزدیک شده بود. این روزها هم که شرایط عادی نبود. انگار او مدام در بستری از اندوه و بدبختی دست و پا می‌زد. اول آن و آن همه دردسری که از خودش به جا گذاشته بود و حالا، سام،  
تد با حالتی تحسین‌آمیز به او گفت:

"امسال در شرایط بسیار سختی بوده‌ای. گمان می‌کنم که اگر من به جایت بودم، الآن زیر دستگاه تنفس مصنوعی بودم!"  
حتی اگر موضوع سام به خیر و خوشی می‌گذشت، که تداُمیدوار بود این طور بشود، باز هم فرناندا با مشکلات بزرگی مواجه بود... و بعد از آن چه ریک اوایل شب گفته بود، تد شک داشت که خودش هم با مشکل مواجه نشود. حرف‌هایی که ریک در مورد زندگی مشترک او با شرلی گفته بود، سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود. مخصوصاً این که گفته بود شاید شرلی یک روز او را ترک کند. این فکر به ذهن خودش هم رسیده بود. شرلی خیلی کمتر از او پایبند رسوم بود و مخصوصاً در سال‌های اخیر، به ساز خودش می‌رقصید.

"گاهی فکر می‌کنم که دیگر هرگز زندگی‌ام به حالت طبیعی‌اش بر نمی‌گردد."

اما اصلاً کی زندگی‌اش طبیعی بود؟ سرعت سرسام‌آور آن در رسیدن به ثروت و آن پول افسانه‌ای هم طبیعی نبود. چند سال اخیر برای همه آن‌ها دیوانه‌وار بود... و حالا، این.  
فرناندا ادامه داد:

"... می‌خواستم این تابستان به دنبال خانه‌ای در مارین بگردم."

اما حالا، اگر خدای ناکرده بلایی بر سر سام می‌آمد، نمی‌دانست باید چه کند. شاید برای فرار از خاطرات دردآور به جای دیگری فرار می‌کرد.  
تد در مورد نقل مکان آن‌ها به یک خانه کوچک‌تر گفت:

"این برای تو و بچه‌ها تغییر بزرگی خواهد بود. فکر می‌کنی آن‌ها در این مورد چه احساسی خواهند داشت؟"

"ترس، عصبانیت، ناراحتی، هیجان، چیزهایی که بجهه‌ها وقتی جابه‌جا می‌شوند، احساس می‌کنند. برای همه ما سخت خواهد بود، اما شاید خوب باشد."

البته تا وقتی که هر سه فرزندش را داشت، نه دو تا. حالا فقط می‌توانست به این فکر کند. سپس هر دوی آن‌ها سکوت کردند. فرناندا حوالی ساعت سه خوابش برد و تِد با نوک پنجه از اتاق او خارج شد و به اتاق خودش رفت. می‌خواست یکی دوساعتی بخوابد. دو مرد روی دو تختخواب آن اتاق خوابیده بودند و بنابراین او روی زمین دراز کشید. اهمیتی نمی‌داد که کجا بخوابد. ریک همیشه می‌گفت که او اگر می‌خواست، می‌توانست ایستاده بخوابد. هرازچندگاهی یک‌بار هم تقریباً این کار را می‌کرد.

رئیس تیم ضد تروریستی در ساعت پنج صبح برای بیدار کردن او آمد. او با یک اشاره بیدار شد و بلافاصله کاملاً هوشیار بود. دو مرد دیگر هم بیدار شده بودند و داشتند از در اتاق بیرون می‌رفتند که او از جایش بلند شد. او به سرعت صورتش را سُست و دندان‌هایش را مسواک زد و با دواندن دست در میان موهایش، آن‌ها را مرتب کرد. کاپیتان تیم ضد تروریستی از او پرسید که می‌خواهد همراه آن‌ها برود یا نه و تِد گفت که خودش ماشین برمی‌دارد که توی دست و پای آن‌ها نباشد.

او سر راه از جلوی در اتاق فرناندا رد شد و دید که فرناندا بیدار شده و حیرت‌زده اطرافش را نگاه می‌کند. به محض این‌که او تِد را دید، دم در آمد و به او چشم دوخت. چشمانش به تِد التماس می‌کردند که او را هم با خودش ببرد. تِد شانه‌اش را با مهربانی فشرد. چشمانشان یکدیگر را ملاقات کردند و در آغوش گرفتند... تِد دقیقاً می‌دانست که او چه احساسی دارد... یا فکر می‌کرد که می‌داند... و می‌خواست به او اطمینان ببخشد. اما هیچ جور نمی‌توانست به او قول بدهد. آن‌ها می‌خواستند حداکثر تلاششان را برای او و سام بکنند. تِد دوست نداشت او را بگذارد و برود اما می‌دانست که مجبور است. به زودی هوا روشن می‌شد.

"موفق باشید."

نمی توانست نگاهش را از ید برگیرد. حاضر بود هر کاری بکند که بتواند همراه او برود. می خواست تا جایی که می تواند به سام نزدیک تر باشد.

"همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت، فرناندا. به محض این که سام را بیرون آوردیم یا بی سیم به تو خبر می دهم."

فرناندا فقط سرش را تکان داد. نمی توانست حرف بزند. او ایستاد و دید که ید سوار یک ماشین شد و به راه افتاد و لحظاتی بعد در پیچ انتهایی جاده، ناپدید شد.

دقیقاً در همان لحظه، سه تا از کماندوهای آن‌ها، داشتند خودشان را از صخره‌ای که پشت خانه قرار داشت، پایین می کشیدند. مثل گربه، سر تا پا مشکلی بودند... حتی صورتشان... و اسلحه‌هایشان هم با تسمه‌های مخصوص به آن‌ها وصل بود.

ید یک چهارم مایل مانده به جاده باریک جلوی خانه، اتومبیلش را متوقف کرد و آن را پشت اتبوهی از درختان مخفی کرد. سپس در تاریکی به آرامی در بوته‌ها پیش رفت و خودش را به آشیانه‌ای که تیم ضد تروریستی برای آن‌ها درست کرده بود، رساند. ید دید که تمام مردان دور و برش، اعم از اعضای تیم ضد تروریستی و کماندوهای «اف.بی.آی» اسلحه‌های تمام اتوماتیک دارند.

پنج مرد دیگر هم با ید در آشیانه بودند. ید جلیقه ضد گلوله‌اش را به تن کرد و یک گوشی روی گوش‌هایش گذاشت تا بتواند با کامیون مخصوص ارتباط داشته باشد و همه صداها را بشنود. سپس همان‌طور که به صحبت‌های آن‌ها گوش می کرد و به فضای تاریک چشم دوخته بود، متوجه صدایی از پشت سرش شد و دید که یک مأمور دیگر به نرمی وارد آشیانه شد. سر تا پیش را استتار کرده بود و جلیقه بر تن داشت. ید دقت کرد که ببیند او یکی از مردان خودش است یا یکی از مأموران ریک. اما متوجه شد که او یک زن است. اول او را شناخت و بعد متوجه شد که کیست. فرناندا بود که ساز و برگ یکی از

مأمورها را پوشیده بود. به زور به یک نفر باورانده بود که یکی از پلیس‌های محلی است و آن لباس‌ها را از او گرفته بود و با سرعت برق آن‌ها را پوشیده بود و با بدبختی خودش را به آن‌جا رسانده بود. درست پشت سر تید می‌خواست با او آن‌جا باشد. در خط مقدم یا تا جایی که می‌توانست، نزدیک به صحنه تید می‌خواست با او دعوا کند و برش گرداند. اما دیگر خیلی دیر شده بود. عملیات شروع شده بود و او می‌دانست که فرناندا چقدر دوست دارد وقتی که سام را بیرون می‌آورند، آن‌جا باشد... البته اگر بیرون می‌آوردند. او نگاه تند و سرزنشگری به فرناندا انداخت و سرش را به نشانه نفی کار او تکان داد و بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به کار خودش برگشت. نمی‌توانست او را سرزنش کند. فرناندا خودش را در کنار او مجالده کرد. تید دست او را سخت در دست گرفت... و آن‌ها در سکوت منتظر ماندند تا مردان قانون، سام را به نزد مادرش بیاورند.

## فصل بیستم

پیترا تا ساعت پنج صبح در کنار سام خوابید و بعد مثل این که یک حس درونی به او بگوید که بیدار شود، چشمانش را باز کرد و به آرامی تکان خورد. سام، سر بر شانه او خواب بود. همان حس غیر قابل توضیح قلبی به پیترا گفت که دست و پای او را باز کند. آن‌ها تمام مدت او را دست و پابسته نگه می‌داشتند که نتواند فرار کند. سام دیگر به آن وضع عادت کرده و آنرا پذیرفته بود. طی آن یک هفته، یاد گرفته بود که به پیترا بیشتر از دیگران می‌تواند اعتماد کند. همان طور که پیترا گره‌ها را باز می‌کرد، سام غلت خورد و زیر لب گفت: «مامان...»

پیترا به او تبسم کرد و از جایش بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. هنوز هوا تاریک بود اما آسمان از سیاه جوهری، به زغالی می‌زد. پیترا می‌دانست که خورشید به زودی از فراز تپه، سر برمی‌آورد. یک روز دیگر. ساعات پایان ناپذیر انتظار. او می‌دانست که آن‌ها می‌خواهند به فرناندا تلفن بزنند و اگر او پول را نپرداخته باشد، سام را بکشند. آن‌ها هنوز فکر می‌کردند که فرناندا دارد با آن‌ها بازی می‌کند و معطلشان نگه می‌دارد. کشتن بچه برای آن‌ها مثل آب خوردن بود و اگر می‌فهمیدند که پیترا چه کاری کرده است، کشتن او حتی از این هم برایشان راحت‌تر بود. اما او دیگر اهمیتی نمی‌داد. او زندگی خودش را با زندگی سام معامله کرده بود. اگر او می‌توانست به همراه سام فرار کند که فیها؛ اما چنین انتظاری نداشت. نجات دادن دو نفر، سرعت عملیات را کم می‌کرد و سام را در معرض خطر بیشتری قرار می‌داد.

او هنوز پشت پنجره ایستاده بود که صدایی شبیه به بال زدن یک پرنده را

شنید و سپس یک سنگریزه کوچک با صدایی کوتاه در میان خار و خاشاک افتاد. پتر سرش را بلند کرد و به صخره چشم دوخت. اول چیزی ندید ولی بعد که دقت کرد، سه هیكل سیاهپوش را دید که به آرامی از صخره پایین می آمدند. برای او راهی وجود نداشت که بتواند به آنها علامت بدهد که رسیده اند، اما خودش این را می دانست و احساس می کرد که قلبش به شدت به دیوار سینه اش می کوبد. او بدون کوچک ترین سر و صدا پنجره را باز کرد و با دقت در تاریکی خیره شد... و دید که آنها کاملاً خودشان را پایین کشیدند. سپس یک دستش را روی دهان سام گذاشت تا او یک وقت فریاد نزند و به آرامی تکانش داد تا این که بچه چشمانش را باز کرد و پتر متوجه شد که کاملاً بیدار و هوشیار است. به محض این که سام او را نگاه کرد، پتر انگشتش را به نشانه هیس روی لب هایش گذاشت و به پنجره اشاره کرد. سام تماشایش می کرد. نمی دانست چه شده اما می دانست که پتر می خواهد کمکش کند. بنابراین همان طور ساکت در تخت خواب دراز کشید. آن گاه متوجه شد که پتر دست و پای او را باز کرده و بعد از روزها، می تواند به راحتی حرکت کند. هیچ کدام از آنها تکان نخوردند و بعد پتر دوباره به سمت پنجره رفت. اول چیزی ندید ولی بعد متوجه شد که آنها به ترمی به سوی خانه می خزند و تقریباً در فاصله دوفوتی قرار دارند. سپس یک دست دستکش پوش سیاه به سمت پنجره دراز شد. پتر سام را از رخت خواب بیرون کشید و او را در آغوش گرفت و به آرامی از لای پنجره نیمه باز رد کرد. می دانست که از آن جا تا زمین فاصله ای نیست و دست و پای بچه آسیب نمی بیند. او هنوز سام را نگه داشته بود که برای آخرین بار نگاهش کرد. چشمان آن دو برای لحظه ای بی پایان به یکدیگر دوخته شدند و نگاه هایشان یکدیگر را دربر گرفتند. این بزرگ ترین تبادل عشقی بود که پتر به یادش می آمد... و بعد، او دست سام را رها کرد و به نقطه ای اشاره کرد. سام مثل یک بچه کوچک، چهار دست و پا به آن سو خزید. سپس از دیدرس پتر خارج شد. پتر ایستاد و به آن منظره



خیره شد. بعد صدای خفیفی از داخل خانه، پشت سرش شنید. او سرش را تکان داد، پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. نمی‌خواست کاری کند که سام را به خطر بیندازد.

سام بدون این‌که بداند کجا می‌رود، در میان خار و خاشاک خزید و به سوی بوته‌ها رفت. فقط در جهتی که پتر نشان داده بود پیش می‌رفت و وقتی که دو دست جلو آمدند و او را چسبیدند، با چنان سرعت و قدرتی بالا کشیده شد که نفسش بند آمد. سام به مرد سرتاسر سیاهپوشی که او را گرفته بود، نگاه کرد و زیر لب پرسید:

“تو از آدم خوب‌ها هستی یا آدم بدها؟”

مرد که سخت او را به سینه‌اش چسبانده بود، نزدیک بود گریه بیفتد. واقعاً از دیدن او خوشحال بود. تابه حال همه چیز به خوبی پیش رفته بود اما آن‌ها هنوز راه درازی پیش رو داشتند. او با صدایی آرام به سام گفت:

“آدم خوب‌ها.”

سام سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. متعجب بود که مادرش کجاست. مردانی که در اطرافش بودند به یکدیگر علامت دادند و او را زمین گذاشتند. هنوز خورشید برنیا آمده بود، اما مردان می‌دانستند که تا آن وقت، زیاد طول نخواهد کشید.

آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که بالا کشیدن سام با طناب، از صخره درست نیست و او را بیشتر در معرض خطر آتش گلوله قرار می‌دهد. البته اگر بچه‌دزدها می‌فهمیدند که او رفته است. او برای کسانی که اسیرش کرده بودند، منهای پتر، یک خطر بزرگ به شمار می‌رفت. چون آن‌قدر بزرگ بود که بتواند آن‌ها را بشناسد و به پلیس بگوید که چه دیده و چه شنیده است.

تنها امید تیم ضد تروریستی، بیرون کشیدن سام از جاده باریک جلوی خانه بود. اما این کار هم همه آن‌ها را در معرض خطر قرار می‌داد. آن‌ها

می‌خواستند راهشان را از میان بوته‌زار دو طرف جاده باز کنند. بوته‌زاری که در بعضی جاها چنان صعب‌العبور و به هم فشرده بود که هیچ راهی برای گذشتن از آن وجود نداشت. یکی از آن‌ها سام را در میان بازوان قوی و تنومند خود گرفت و سخت به سینه فشرد، قوز کرد و بنای دویدن گذاشت. چند نفر دیگر هم در جلو و عقب او می‌دویدند. سپس آن‌ها بخشی از راه را سینه‌خیز پیش رفتند. در تمام این مدت، کلمه‌ای بینشان رد و بدل نشد. آن‌ها با مهارت تمام و با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، جلو می‌رفتند. خورشید به نرمی از پس تپه بیرون آمد و شروع به خزیدن در سینه‌آسمان کرد.

صدایی که پیتر شنیده بود از یکی از مردان بود که به دستشویی رفته بود. او صدای سیفون توالت را شنید... و بعد صدای خوردن پای یک نفر به چیزی در راه برگشتن به رختخواب و یک فحش... و چند دقیقه بعد، صدای یکی دیگر از آن‌ها را شنید. او بی‌صدا در رختخواب خالی دراز کشیده بود و بعد تصمیم گرفت که بلند شود. نمی‌خواست یکی از آن‌ها به اتاق بیاید و ببیند که سام رفته است.

او با پاهای برهنه به اتاق نشیمن رفت. محتاطانه نگاهی از پنجره به بیرون انداخت ولی چیزی ندید و بعد نشست.

صدایی از پشت سرش به او گفت:

"زود بیدار شدی."

پیتر از جا پرید و رویش را برگرداند. کارلتون واترز بود. بعد از زیاده‌روی در مشروب و خواب شب گذشته، چشمانش ورم کرده بود.

"بچه‌هه چطوره؟"

پیتر بدون توجه بخصوص گفت:

"خوبه."

آن قدر این مردان را دیده بود که برای یک عمرش بس بود. بالاتنه واترز برهنه بود و فقط شلوار جینی به پا داشت که با همان خوابیده بود. او در

یخچال را باز کرد و به دنبال چیزی برای خوردن گشت و دوباره با یک آجور برگشت... و در حالی که روی مبلِ روبروی پیتر می‌نشست گفت:

"می‌خواهم وقتی که بقیه بلند شدند به مادرش زنگ بزنم. بهتر است پول را برای ما آماده کرده باشد وگرنه کارمان را می‌کنیم. نمی‌خواهم مثل یک ماده‌اردک تا ابد این‌جا بنشینم و منتظر باشم تا سر و کله پلیس‌های کثافت پیدا شود. بهتر است او فکر گول زدن و معطل کردن ما را هم از سرش به در کند."

پیتر گفت:

"شاید واقعاً پول ندارد. (شانه‌هایش را بالا انداخت.) اگر این‌طور باشد، حسابی وقتمان را هدر داده‌ایم."

او همه چیز را می‌دانست. این واترز بود که از اصل مطلب خیر نداشت. "اگر نداشت، این یارو رئیس، بی‌خودی خودش را به دردسر نمی‌انداخت."

واترز این را گفت و بلند شد که نگاهی از پنجره به بیرون بیندازد. آسمان به صورتی و طلایی می‌زد و جاده مقابل خانه، کاملاً روشن بود... و همان‌طور که واترز آن‌جا را نگاه می‌کرد، چشمانش را تیز کرد و بعد ناگهان به روی ایوان دوید. دیده بود که چیزی در آن‌جا حرکت کرد و بعد ناپدید شد. "کثافت لعنتی..."

دوباره به داخل دوید تا اسلحه‌اش را بردارد و داد زد تا بقیه بلند شوند. پیتر از روی صندلی‌اش برخاست و با نگرانی پرسید:

"چی شده؟"

"مطمئن نیستم."

دو مرد دیگر خواب‌آلوده به اتاق نشیمن دویدند و هر کدامشان، یکی از اسلحه‌های خودکار را برداشتند. قلب پیتر به تپش افتاد. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند به مردانی که با سام در جاده جلوی خانه سینه‌خیز می‌رفتند، هشدار بدهد. می‌دانست که آن‌ها آن‌قدر پیش نرفته‌اند که در امان باشند.

واترز به استارک و فری علامت داد که بیرون بروند و بعد آن‌ها ناجیان را دیدند. پیتر از پشت سر واترز و دو مرد دیگر، مرد سیاهپوشی را دید که قوز کرده بود و می‌دوید. یک چیزی را زیر بغل زده بود... و آن چیز، سام بود. واترز بدون هشدار، شروع به تیراندازی به آن‌ها کرد و استارک یک ردیف گلوله را با اسلحه خودکار، شلیک کرد.

فرناندا و تد از جایی که نشسته بودند، صدا را شنیدند. آن‌ها هیچ تماس رادیویی با کماندوها نداشتند. فرناندا چشمانش را بست و دست تد را چسبید. هیچ راهی وجود نداشت که آن‌ها بتوانند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد، انتظار بود. آن‌ها چند دیده‌بان گذاشته بودند که برایشان خبر بیاورند اما هیچ‌کدام از آن‌ها هنوز چیزی ندیده بودند. اما تد از روی صدای شلیک اسلحه خودکار فهمید که کماندوها در راه برگشت هستند. نمی‌دانست که پیتر هم با آن‌هاست یا نه. اگر بود، برای سام خیلی خطرناک‌تر بود.

وقتی که صدای شلیک بلند شد، فرناندا زیر لب گفت:

“اوه، خدا... اوه، خدا... خدای من... خواهش می‌کنم...”

تد نمی‌توانست نگاهش کند. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که به پلایه‌های سپیده‌دم خیره شود و دست او را سخت در دست بفشارد. ریک هولمکوئیست یک قدم از آشیانه بیرون گذاشته و ایستاده بود. تد رو به سوی او کرد.

“هنوز هیچ خبری از آن‌ها نیست؟”

ریک سرش را به نشانه منفی تکان داد و دوباره صدای شلیک به گوش رسید. آن‌ها می‌دانستند ده، دوازده کماندو در جاده باریک جلوی خانه هستند. البته به اضافه آن سه تایی که جلو رفته بودند. پشت آن‌ها، ارتشی از مردان بودند که منتظر بودند بعد از این که سام بیرون آورده شد، به خانه حمله کنند. دوباره صدای شلیک‌ها قطع شد و آن‌ها هیچ چیز نشنیدند. واترز رویش را به طرف پیتر کرد و از او پرسید:

"بچه کجاست؟"

چیزی شکش را برانگیخته بود و پیتز هیچ نمی دانست که چه چیزی.  
"در اتاق عقبی. با دست و پای بسته."

"واقعاً؟"

پیتز سرش را به نشانه مثبت تکان داد. واترز گفت:

"پس چرا من همین حالا فکر کردم که یک نفر را دیدم که با او در جاده  
جلویی می دوید؟!... جواب بده... کار تو..."

اسلحه اش را زیر گلولی پیتز گذاشت و قدم قدم او را به عقب برد تا این که  
به دیوار خورد و بعد باز هم اسلحه را فشار داد. نفس پیتز بند آمده بود. استارک  
و فری خیره خیره آن ها را نگاه می کردند. واترز به جیم فری نگاه کرد و به او  
گفت که به اتاق عقبی برود و ببیند چه خبر است. فری چند ثانیه بعد،  
دوان دوان برگشت و وحشت زده گفت:

"او رفته!"

واترز نگاه مرگباری به پیتز انداخت.

"می دانستم... تو مادرسگ..."

اندک اندک فشار اسلحه اش را زیر گلولی او بیشتر کرد. داشت خفه اش  
می کرد. استارک هم اسلحه خودکارش را به سوی او نشانه رفت.

"تو به آن ها زنگ زدی. مگر نه؟!... تو پست فطرت بی همه چیز. چی شد؟  
ترسیدی؟ برای بچه «متأسف» شدی؟! حالا بهتر است شروع کنی برای  
من «متأسف» شوی. تو کثافت پانزده میلیون دلار را از ما گرفتی و ده  
میلیون تا را از خودت."

واترز از شدت خشم و ترس کور شده بود. می دانست که هر اتفاقی که  
بافتد، به زندان برنخواهد گشت. آن ها باید اول او را می کشتند.

پیتز از نفس افتاده گفت:

"اگر او پول داشت تا حالا صد بار داده بود. شاید آدیون اشتباه می کرد."

اولین باری بود که بقیه اسم او را می شنیدند. واترز گفت:

”تو کثافت چی می‌دانی؟“

... و برگشت که نگاهی به جاده جلویی بیندازد. چند قدم هم از خانه دور شد. اما تا جایی که چشمش کار می‌کرد، چیزی ندید. استارک هم به دنبال او دوید. ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. مردی که سام را بغل کرده بود، تا آن وقت، از نیمه راه هم گذشته بود. ریک تازه آن‌ها را که پیش می‌دویدند، دیده بود و به تدریج علامت داده بود. سپس تقریباً در همان لحظه، دید که کارلتون و اترز و ملکولم استارک بیرون آمدند و شروع به تیراندازی کردند. سام از بغل یک نفر پرتاب می‌شد و توسط بازوهای قوی دیگری گرفته می‌شد. درست مثل یک چوبدستی در یک مسابقه دو امدادی... استارک و وارتز هم بی‌وقفه به هر چه که می‌دیدند و نمی‌دیدند، تیراندازی می‌کردند.

حالا دیگر فرناندا چشمانش را باز کرده بود و با تدریج به جاده نگاه می‌کرد. او همان موقع دید که یکی از مأموران ریک از «اف.بی.آی» به دقت و اترز را نشانه گرفت و او را مثل یک درخت قطع شده، فرود آورد. و اترز با صورت روی زمین افتاد و استارک در حالی که هنوز تیراندازی می‌کرد به داخل خانه دوید. فریاد می‌کشید...

”کارل را زدند!“

... و سپس پیتر را نگاه کرد. اسلحه خودکارش دستش بود.

”تو حرامزاده، تو او را کشتی!“

این را گفت و یک قطار گلوله را به پیتر شلیک کرد. پیتر فقط آنقدر فرصت کرد که نیم‌نگاهی به او بیندازد و بعد گلوله‌ها بدنش را سوراخ سوراخ کردند و پیکرش جلوی پاهای جیم فری فرو افتاد.

فری از استارک پرسید:

”حالا باید چه کار کنیم؟“

”اگر بتوانیم باید یک جوری از این جا در برویم.“

هردوی شان از قیل می‌دانستند که خارزار دو طرف خانه به قدری فشرده

است که کاملاً صعب‌العبور است. پشت خانه هم که صخره بود و آن‌ها هیچ وسیله‌ای برای بالا رفتن از آن نداشتند. تنها راه خروج، جادهٔ جلوی خانه بود... که حالا چندین جسد در آن افتاده بود. نه تنها کارل، بلکه مردانی که قبل از تیر خوردن او، توسط او و استارک مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند. بین فضای جلوی خانه و جاده سه نفر روی زمین افتاده بودند. سام هم وقتی دست به دست می‌شد، آن‌ها را دیده بود. وضعش مثل یک شیئی بود که بین دوندگانی که به سوی خط پایان می‌دویدند، جابه‌جا می‌شد. سرعت دوندگان لحظه به لحظه بیشتر شد تا این‌که ناگهان به فاصلهٔ چندفوتی فرناندا و ید رسیدند. حالا آن‌ها هم می‌توانستند سام را ببینند. نور خورشید جاده را روشن کرده بود. فرناندا حق‌هق می‌کرد... ناگهان سام در میان بازوانش بود... در آغوشش... و همه‌گریه می‌کردند. چشمان سام از ترس گشاده شده بودند و کاملاً شوکه به نظر می‌رسید، سر تا پایش هم کثیف بود؛ اما مادرش را صدا می‌کرد...

”مامی!... مامی!... مامی!“

صدایی از فرناندا درنیامد. به قدری سخت‌گریه می‌کرد که نتوانست چیزی به سام بگوید. فقط او را در آغوش کشید و به خودش چسباند... و بعد هر دوی شان به زمین افتادند. فرناندا آن‌جا دراز کشید و کودکش را در آغوش فشرد و او را با عشق نوازش کرد. عشقی که در تمام این مدت از راه دور نثارش کرده بود... آن‌ها لحظات طولانی همان‌جا روی زمین دراز کشیدند و بعد ید به نرمی آن‌ها را بلند کرد و به چند نفر که پشت سرشان بودند، اشاره کرد که آن‌ها را از آن‌جا ببرند. او و ریک در حالی که اشک روی گونه‌هایشان فرومی‌چکید، آن‌ها را تماشا می‌کردند. بقیه پلیس‌ها هم همین‌طور. سپس یک امدادگر برای کمک به آن‌ها آمد. او سام را بغل کرد و به آمبولانسی که آن‌جا منتظر بود، بُرد. فرناندا در کنار آن دو گام برمی‌داشت. سخت دست‌سام را چسبیده بود. آن‌ها می‌خواستند سام را به بیمارستان محلی ببرند تا یک معاینه کلی بشود.

تد در حالی که اشک‌هایش را با پشت دست از روی صورتش پاک می‌کرد، از ریک پرسید:

”چند نفر آن‌جا داریم؟“

”گمان می‌کنم سه نفر. واترز افتاده. می‌ماند مورگان و دو نفر دیگر. گمان نمی‌کنم که مورگان هم تا حالا زنده باشد... که می‌ماند دو نفر...“

مسلماً وقتی که آن‌ها می‌فهمیدند. بچه رفته است، پیت را می‌کشند. مخصوصاً بعد از مرگ واترز. آن‌ها دیدند که استارک به داخل خانه دوید. اما به هر حال جای دیگری نمی‌توانست برود. آن‌ها دستور داشتند که برای نجات جان مورگان، البته اگر هنوز زنده بود، بقیه را بکشند.

سپس تک‌تیراندازان و نشانه‌زن‌های ماهر پیش آمدند. یک نفر هم از تیم ضد تروریستی با بلندگو جلو آمد. او به بچه‌دزدها گفت که دست‌هایشان را بالا ببرند و بیرون بیایند و گرنه آن‌ها وارد می‌شوند. هیچ جوابی نیامد و کسی از خانه خارج نشد. بعد از دو دقیقه، چهل مرد شروع به پیشروی کردند... با بمب‌های گاز اشک‌آور، تفنگ‌های بسیار پر قدرت، اسلحه‌های خودکار و گلوله‌های آتشین که وقتی منفجر می‌شدند، نور کورکننده‌ای ایجاد می‌کردند و شدیداً باعث گیجی می‌شدند و ذرات آتیششان هم همه‌جا پراکنده می‌شدند و مثل نیش زنبور در بدن فرومی‌رفتند. صدای مهماتی که آن‌ها روی خانه می‌ریختند، گوش را کر می‌کرد که فرناندا با سام در آمبولانس نشستند و از آن‌جا دور شدند. فرناندا دید که تد و ریک با جلیقه‌های ضد گلوله در جاده ایستادند و تد شروع به حرف زدن با بی‌سیم کرد. او رفتن فرناندا را ندید.

فرناندا از یک نفر در مثل شنید که تصرف خانه کمتر از نیم ساعت طول کشید. اول استارک با حالت خفگی ناشی از گاز اشک‌آور بیرون آمد. یک دست و یک پایش گلوله خورده بود. جیم فری درست پشت سرش بود. یکی از مأموران به فرناندا گفت که سر تا پای فری موقع بیرون آمدن می‌لرزید و مثل یک خوک زوزه می‌کشید. آن‌ها را به زندان می‌فرستادند تا زمان محاکمه‌شان



فرابرسد. جرمشان دزدیدن سام، قتل دو مأمور پلیس و یک مأمور «اف.بی.آی» در زمان دستگیری و کشتار چهار نفر، وقتی که سام را از خانه‌اش دزدیدند، بود. وقتی که آن‌ها وارد خانه شدند، جسد پیتر مورگان را پیدا کردند. ریک و تد ایستادند و تماشا کردند تا جسد او را بیرون بردند. اتاقی را هم که سام را در آن زندانی کرده بودند، دیدند... و پنجره‌ای را که پیتر او را از آنجا فراری داد. هر چیزی که آن‌ها نیاز داشتند، آنجا بود. ماشین ون، اسلحه، مهمات. خانه به نام پیتر اجاره شده بود و تد هر سه جنایتکار را به نام می‌شناخت. مرگ کارلتون واترز هیچ‌کس را متأسف نکرده بود. او فقط دو ماه آزاد بود. مثل پیتر. دو زندگی تباه شده بود.

تد و ریک، آن روز سه مأمور خویشان را از دست داده بودند. به اضافه چهار نفری که موقع دزدیده شدن سام در سانفرانسیسکو کشته شده بودند. فری و استارک به خاطر بچه‌دزدی، دیگر هرگز روی آزادی را نمی‌دیدند و تد امیدوار بود که آن‌ها به مرگ محکوم شوند. همه چیز برای آن‌ها تمام شده بود. اگر محاکمه‌ای انجام می‌شد، فقط برای حفظ ظاهر و فرمالیته بود. اگر آن‌ها به گناهشان اعتراف می‌کردند، برای همه راحت‌تر بود. هرچند که تد می‌دانست آن‌ها به راحتی این کار را نمی‌کردند. آن‌ها تا جایی که می‌توانستند محاکمه را به درازا می‌کشاندند و حرف‌های جدید می‌زدند تا به هر قیمتی که شده فقط یک روز بیشتر در زندان زنده باشند.

ریک و تد آن روز تا اوایل عصر در صحنه جنایت ماندند. آمبولانس‌ها آمده و رفته بودند. پیکر کماندوها و مأمور پلیس را بردند. عکاس‌ها عکس گرفتند. از همه جا. آنجا مثل میدان جنگ بود. همسایه‌های وحشت‌زده که صبح سپیده با صدای شلیک برق‌آسای اسلحه‌های اتوماتیک از خواب بیدار شده بودند، به جاده ریخته بودند و سرک می‌کشیدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است و از پلیس‌ها می‌خواستند که ماجرا را برایشان توضیح بدهند. پلیس سعی می‌کرد همه را آرام کند و جمعیت را از آنجا پراکنده کند. وقتی که تد به مثل

برگشت و به اتاق فرناندا رفت تا سام را ببیند، خسته و از پافتاده به نظر می‌رسید. فرناندا و سام تازه از بیمارستان برگشته بودند و ظاهراً سام کاملاً خوب بود. آن‌ها هنوز یک عالم سؤال از او داشتند اما ید می‌خواست اول ببیند که او از نظر روحی در چه وضعی است. وقتی که ید او را دید در آغوش مادرش دراز کشیده بود و خودش را سخت به او چسبانده بود و لبخند می‌زد. یک همبرگر عظیم توی یک بشقاب، در کنارش بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. تقریباً تمام پلیس‌ها و مأمورانی که در آن جا بودند، به دیدنش آمده و با او حرف زده بودند یا این‌که فقط موهایش را با مهربانی ژولیده کرده و دوباره رفته بودند. آن‌ها زندگی‌شان را برای او به خطر انداخته بودند و چند تن از دوستانشان را به خاطر او از دست داده بودند. او به آن می‌ارزید. چند مرد آن روز به خاطر او کشته شده بودند اما اگر آن‌ها نمی‌مردند، او به جایشان می‌مُرد. مردی هم که سرانجام همه چیز را عوض کرده و به او کمک کرده بود که نجات پیدا کند، مُرده بود.

فرناندا نمی‌توانست دست سام را ول کند و وقتی که ید وارد شد، با چشمانی درخشان به او خیره شد. ید خسته و نامرتب بود و روی گونه‌ها و چانه‌اش ته‌ریش به چشم می‌خورد. آن روز، ریک به او اطمینان داده بود که درست مثل یک ولگرد خانه به دوش به نظر می‌رسد! خودش می‌خواست چند تلفن به اروپا بزند و ید می‌خواست برود و یک چیزی برای خوردن پیدا کند که این حرف را به او زد.

ید به زور نگاهش را از فرناندا برگرفت و پوزخند زنان به سام گفت:

”خُب، مرد جوان... خوبه که دوباره می‌بینمت. می‌توانم بگویم که تو یک قهرمان واقعی هستی... و یک دستیار پلیس خیلی خوب...“

نمی‌خواست حالا از او سؤال بکند. خیال داشت به بچه فرصت و فضای نفس کشیدن بدهد؛ اما سؤالات زیادی وجود داشتند که آن‌ها می‌خواستند از او بپرسند. او باید پلیس‌های زیادی را می‌دید.

"... می‌دانم که مامانت خیلی از دیدن تو خوشحال است. (صدایش

لرزش خفیفی کرد.) من هم همین‌طور."

او هم مثل بقیه کسانی که شب و روز برای پیدا کردن سام کار کرده بودند،

آن روز چند بار به گریه افتاده بود. سام او را نگاه کرد و لبخند زد، اما حتی یک

اینچ از کنار مادرش تکان نخورد. سپس با حالتی جدی گفت:

"او گفت که متأسف است."

تد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. می‌دانست که منظور سام، پیتر

مورگان است.

"می‌دانم. به من هم همین را گفت."

سام نگاهی به تد انداخت و با هیجان پرسید:

"چطور مرا پیدا کردید؟"

تد روی یک صندلی نزدیک او نشست و دستش را با مهربانی بر سر او

کشید. هرگز در تمام عمرش از دیدن کسی این‌قدر خوشحال و راحت نشده

بود. به جز یک‌بار که پسر خودش گم شده بود و آن‌ها فکر کرده بودند که او در

دریاچه غرق شده است و خوشبختانه این‌طور نشده بود.

"او به ما تلفن کرد."

"او با من خوب بود. بقیه ترسناک بودند."

"شرط می‌بندم که بودند. آن‌ها آدم‌های خیلی ترسناکی بودند و دیگر

هرگز از زندان بیرون نمی‌آیند، سام..."

به او نگفت که ممکن بود آن‌ها به جرم بچه‌دزدی به مرگ محکوم شوند.

فکر کرد که سام نیازی به دانستن این اطلاعات ندارد.

"... یکی از آن‌ها که اسمش کارلتون واترز بود، به وسیله پلیس کشته

شد."

سام سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و به مادرش نگاه کرد... و به آرامی

گفت:

"هرگز فکر نمی‌کردم که دیگر تو را ببینم."

فرناندا شجاعانه گفت:

”من فکر می‌کردم که می‌بینم.“

هرچند که او هم بعضی وقت‌ها فکر کرده بود که دیگر نمی‌بیند. وقتی که آن‌ها به مثل رسیدند، به ویل تلفن کردند و وقتی که او ماجرا را از مادرش شنید و با سام حرف زد، به‌هق‌هق افتاد. فرناندا به پدر و لیس هم تلفن کرد. آشلی حتی از دزدیده شدن سام خبر هم نداشت. او فقط چند مایل با آن‌ها فاصله داشت اما فرناندا می‌خواست بگذارد با دوستانش خوش باشد تا همه چیز آرام بگیرد. تصمیم گرفته بود که تا پایان یافتن کامل ماجرا، باعث نگرانی و اضطراب او نشود. می‌خواست وقتی که آشلی به خانه برمی‌گردد، جریان را برایش تعریف کند. این طوری بهتر بود.

... فرناندا نمی‌توانست حرف‌های پدر و لیس را فراموش کند... این که دزدیده شدن سام، نوازشی از سوی خداوند بود. او دیگر همچو نوازشی را نمی‌خواست. پدر و لیس آن روز صبح هم پای تلفن این را به او یادآوری کرده بود.   
تِد به آن دو نگاه کرد.

”نظرتان چیه که شما دو تا را به خانه ببرم؟“

سام سرش را به نشانه موافقت تکان داد. تِد حدس می‌زد که او از خانه‌ای که در آن زندانی شده بود، می‌ترسد.

سام نگاهی به مادرش انداخت و پرسید:

”آن‌ها خیلی پول خواستند؟...“

فرناندا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

”... من به او گفتم که ما اصلاً پول نداریم. گفتم که بابا همه‌اش را از دست داد. اما او این را به بقیه نگفت. شاید هم گفت ولی آن‌ها حرفش را باور نکردند.“

خلاصه مفیدی از ماجرا بود.

فرناندا به او اخم کرد. سام بیشتر از آن‌چه او حدسش را می‌زد، اطلاعات داشت.

"این را از کجا فهمیدی؟ منظورم قضیه پولمان است."  
سام شرم‌منده به نظر رسید و با کم‌رویی به مادرش پوزخند زد... و اعتراف کرد:

"حرف‌هایت را پای تلفن شنیدم."  
فرناندا با تبسمی محزون به تِد نگاه کرد.  
"وقتی که بچه بودم، پدرم همیشه می‌گفت که موش‌های کوچک، گوش‌های بزرگی دارند."  
سام با گیجی پرسید:  
"یعنی چه؟"

تِد به ضرب‌المثل قدیمی خندید. فرناندا به حالت سرزنش، اما بدون اخم و تخم، به سام گفت:

"یعنی این‌که نباید برای مادرت گوش می‌ایستادی!"  
اما حالا به کاری که او کرده بود، اهمیتی نمی‌داد و فکر نمی‌کرد که تا مدت‌ها اهمیت بدهد. فقط خوشحال بود که او را از دست نداده است.  
سپس تِد چند سؤال از سام کرد. ریک هم با سؤالات خودش از راه رسید. هیچ‌کدام از جواب‌های سام مایه تعجب آن‌ها نشد. در واقع، آن‌ها بیشتر جواب‌های او را از قبل می‌دانستند.

ساعت شش بعد از ظهر بود و تقریباً همه افراد به متل برگشته بودند که سام و فرناندا سوار ماشین تِد شدند. ریک هم داشت با چند تن از افرادش سوار ماشینش می‌شد و وقتی که راه می‌افتاد، به تِد چشمک زد. تِد هم در جوابش شکلک درآورد. ریک تبسم کرد. خوشحال بود که ماجرا به خوبی و خوشی تمام شده است. همه چیز می‌توانست به بدترین شکل پیش برود. هرگز نمی‌شد تا پایان ماجرا، حدس زد که قضیه، چطور تمام می‌شود. آن‌ها آن روز آدم‌های شجاعی را از دست داده بودند که از زندگی‌شان به خاطر سام گذشته بودند.

ریک قبل از رفتن زیر گوش ید گفته بود:

“کار سختی است، اما یک نفر باید انجامش بدهد.”

منظورش قضیه فرناندا بود. او واقعاً زن خوبی بود و ریک دوستش داشت. اما ید هیچ خیال نداشت که کار احمقانه‌ای بکند. حالا که لحظات التهاب سپری شده بودند، احساس می‌کرد که هنوز نسبت به شرلی وفادار است. فرناندا هم زندگی و مشکلات خودش را داشت که باید با آن‌ها کنار می‌آمد. آن‌ها به راحتی و بدون اتفاق بخصوصی تا خانه رفتند. دکترها و امدادگران در بیمارستان به فرناندا اطمینان دادند که با این‌که سام در شرایط ناگواری بوده، اما از هر نظر خوب و سالم است. او یک کمی لاغر شده بود و در تمام طول راه برگشتن به خانه گرسنه بود. ید یک جا توقف کرد و برای او یک چیزبرگر، چیس فرانسوی، مخلوط شیر و شکلات و چهار بسته کلوچه خرید. تا وقتی هم که جلوی در خانه ایستادند، خواب بود. فرناندا با ید روی صندلی جلو نشسته بود و آنقدر خسته بود که حتی نمی‌توانست از ماشین پیاده شود.

ید در حالی که ماشین را خاموش می‌کرد، بدون تعارف گفت:

“بیدارش نکن. من می‌آورمش.”

سفر برگشتشان خیلی با وقتی که می‌رفتند، فرق داشت. آن وقت، سرتاسر وجودشان مالا مال از ترس و وحشت بود. ترس از این‌که می‌دادا یک وقت سام را از دست بدهند. تمام هفته گذشته با این وحشت سپری شده بود. فرناندا به او چشم دوخت.

“برای تشکر از تو، چه می‌توانم بگویم؟”

آن‌ها طی چند هفته گذشته با هم دوست شده بودند و فرناندا هرگز آن روزها را فراموش نمی‌کرد.

ید به او نگاه کرد و گفت:

“تو مجبور نیستی از من تشکر بکنی. من به این خاطر حقوق می‌گیرم.”

اما هر دوی شان می‌دانستند که او فراتر از وظیفه‌اش عمل کرده بود. خیلی

فرا تر از آن. او تمام لحظات آن کابوس وحشتناک را با فرناندا زندگی کرده بود و هر لحظه زندگی اش را به خاطر نجات سام به خطر انداخته بود. او در تمام عمرش یک همچو آدمی بود. سپس فرناندا به سوی او متمایل شد و گونه اش را بوسید. زمان، بین آن دو متوقف شده بود...

"... باید چند بار به سراغ سام بیایم و برای تکمیل تحقیقاتمان، سؤالاتی

از او بکنم. قبل از این که بیایم، به تو تلفن می‌کنم."

می‌دانست که ریک هم سؤالاتی از او دارد. فرناندا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و به نرمی گفت:

"هر وقت که می‌خواهی بیا."

تد از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد و بچه را به آرامی در آغوش گرفت. فرناندا به دنبالش به سوی در جلویی رفت. دو پلیس که اسلحه به کمر داشتند، در را باز کردند. ویل پشت سرشان ایستاده بود و وقتی که مادرش و تد را دید، ناگهان وحشت‌زده به نظر رسید.

"اوه، خدای من... او صدمه دیده؟ (از تد به مادرش نگاه کرد.) به من نگفتید."

فرناندا به آرامی بازویش را دور تماشانه‌های او انداخت.

"چیزی نیست عزیز دلم. او خواب است."

او حتی در شانزده سالگی، هنوز یک بچه بود.

سپس مادر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. مدت‌ها طول می‌کشید تا آن‌ها دوباره آرام شوند. زندگی آن‌ها به سرعت تبدیل به یک مصیبت شده بود و تا وقتی که آن روزهای تلخ را فراموش نمی‌کردند، هیچ چیز زندگی شان به حال طبیعی بر نمی‌گشت.

تد، سام را به اتاقش برد و او را به آرامی روی تختش خواباند. فرناندا کتانی‌های او را درآورد. سام نفس عمیقی کشید و روی پهلویش چرخید اما بیدار نشد. فرناندا و تد ایستادند و او را تماشا کردند. منظره دل‌انگیزی بود. او در خانه بود... روی تختش... و سرش روی بالشش بود...

تد پایین پله‌ها به فرناندا گفت:

"فردا برایت زنگ می‌زنم."

در چهارچوب در ایستاده بود. دو مأمور پلیس دقیقی قبل رفته بودند. فرناندا صمیمانه از آن‌ها تشکر کرده بود.

فرناندا در جواب ید گفت:

"ما جایی نمی‌رویم."

حتی مطمئن نبود که هنوز آن قدر دل و جرأت داشته باشد که بیرون برود. دوباره به حال عادی برگشتن مشکل بود. او فقط امیدوار بود که دیگر هرگز همچو اتفاقی برای آن‌ها نیفتد. او از تاهو برای جک واترمن هم تلفن زده بود. آن‌ها توافق کرده بودند که هر چه زودتر مسئله شکست مالی آلن را به وضوح اعلام کنند. وگرنه، فرناندا و بچه‌هایش برای همیشه یک هدف باقی می‌ماندند. فرناندا در سش را خوب آموخته بود.

ید مهربانانه گفت:

"یک کمی استراحت کن."

فرناندا سرش را به نشانه موافقت تکان داد. می‌دانست که فکر احمقانه‌ای است، اما دوست نداشت ید برود. به حرف زدن با او، دیر وقت شب‌ها، عادت کرده بود. به این که بدانند هر ساعتی می‌تواند او را در خانه‌اش پیدا کند... و شب‌ها که نمی‌توانست هیچ جا بخوابد، نزدیک او روی زمین دراز بکشد و خوابش ببرد. او همیشه در کنار ید احساس آرامش می‌کرد... و حالا متوجه این موضوع می‌شد.

ید دوباره گفت:

"برایت تلفن می‌کنم."

فرناندا در را بست. نمی‌دانست که چطور می‌تواند از او تشکر کند. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، احساس کرد که خانه خالی است. نه صدایی، نه پلیسی، نه اسلحه‌ای، نه زنگ تلفن‌های همراه در گوشه و کنار خانه، نه مذاکره‌گرهایی که به خط تلفن گوش کنند... شکر خدا. ویل در اتاق او، منتظرش بود. به نظر می‌رسید که یک‌شنبه بزرگ شده است.



"حالت خوبه، مامان؟"

فرناندا محتاطانه گفت:

"بله. خوبم..."

احساس می‌کرد که گویی از یک ساختمان بلند، افتاده و جای جای روحش کبود شده است. اما حالا که سام برگشته بود، همه آن دردها و زخم‌ها تسکین می‌یافتند.

"... تو چطوری؟"

ویل جواب داد:

"نمی‌دانم. ترسناک بود. حالا سخت است که در موردش فکر نکنیم..."  
فرناندا سرش را تکان داد. حق با او بود. آن‌ها تا مدت‌ها در مورد آن اتفاق فکر می‌کردند و آن‌ها به خاطر می‌آوردند... تا مدت‌های طولانی؛ خیلی طولانی.  
وقتی که فرناندا به حمام قدم گذاشت و ویل به رختخوابش رفت، ید به سوی خانه‌اش می‌راند. خورشید غروب می‌کرد. وقتی او به خانه رسید، هیچ‌کس آن‌جا نبود. دیگر هرگز کسی نبود. شرلی هرگز خانه نبود. او یا سرکار بود یا با دوستانش که ید اغلب آن‌ها را نمی‌شناخت، بیرون بود. سکوت مرگباری در خانه حکمفرما بود و ید برای اولین بار بعد از مدت‌ها، بدجوری احساس تنهایی می‌کرد. دلش برای دیدن آشلی و ویل تنگ شده بود. برای فرناندا که می‌آمد و با او حرف می‌زد، برای آن‌همه راحتی و آرامشی که در آن محیط داشت. چیزهایی که روزهای جوانی‌اش را در دپارتمان پلیس به یادش می‌آورد. اما فقط دلش برای این چیزها تنگ نشده بود... برای فرناندا تنگ شده بود...

او روی یک صندلی نشست و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شد. به تلفن زدن به فرناندا فکر می‌کرد. می‌خواست این کار را بکند. حرف‌های ریک را شنیده بود. اما ریک، ریک بود و او، او... و او نمی‌توانست آن کار را بکند...



## فصل بیست و یکم

تد روز بعد به ریک تلفن زد و از او پرسید که با آدیسون چه کرده است. آن‌ها می‌خواستند پرونده دیگری هم به جرم شرکت در بچه‌دزدی برای او درست کنند و به محض این‌که به شهر برمی‌گشت، دستگیرش کنند. تد می‌دانست که ریک این کار را خواهد کرد. قاضی به ریک اطمینان داده بود که فیلیپ آدیسون هیچ جور نمی‌تواند دربرود و تد امیدوار بود که این طور بشود.

ریک پوزخند زنان به تد گفت:

"الآن که ما داریم حرف می‌زنیم، او در راه برگشت به این جاست."

"چه زود! فکر کردم که می‌خواهد تا آخر ماه برنگردد."

"نمی‌خواست برگردد، دیروز به دفتر «اف.بی.آی» در پاریس و پلیس بین‌المللی تلفن کردم. آن‌ها آدم‌هایشان را دنبالش فرستادند. فعلاً جرمش تبانی در بچه‌دزدی است. و یکی از خبرچین‌های خوبم امروز به من تلفن کرد. ظاهراً دوست کوچولوی ما حسابی سرش گرم است و مدتی است که بی‌سر و صدا، یک تشکیلات تولید مواد مخدر کریستال را اداره می‌کند. به گمانم قرار است حسابی با او تفریح کنیم، تد."

"لابد وقتی که چشمش به مأموران افتاده، خودش را خیس کرده!"

زیر خنده زد. هرچند که هیچ چیز خنده‌داری در کارهایی که آدیسون کرده بود، وجود نداشت. اما با آن‌چه تد در موردش شنیده بود، می‌دانست که او خودش را طوری در اجتماع مطرح کرده که این اتفاق برایش پایان همه چیز است.

"همرش نزدیک بوده سخته کند. او هم زیر گوش آدیسون زده و هم زیر گوش یکی از مأمورها!"

تد لبخند زنان گفت:

"باید جالب بوده باشد."

هنوز خسته بود.

"شک دارم... راستی در مورد بمب‌گذاری در آن ماشین هم حق با تو بود. جیم فری به ما گفت که واترز آن کار را کرده بود. آن‌ها در آن دست نداشتند اما یک شب که واترز در تاهو مست بوده، این را پیش آن‌ها اقرار کرده است. فکر کردم بدت نباید که بدانی."

"لااقل کاپیتان می‌فهمد که من دیوانه نیستم."

سپس ریک به او گفت که آن‌ها بیشتر پولی را که آدیون به فری، استارک و واترز به عنوان پیش پرداخت داده بود، پیدا کرده‌اند. پول‌ها در چمدان‌هایی در کمدهای ففل شده در ایستگاه اتوبوس مُدستو بودند. پول‌ها، می‌رفتند که مدرک محکمی بر علیه آدیون باشند. فری جای پول‌ها را به آن‌ها گفته بود. سپس ریک موضوع صحبت را عوض کرد و مثل همیشه، مستقیماً سر اصل مطلب رفت.

"حُب وقتی که او را به خانه‌اش رساندی، چیزی به او گفتمی؟"

تِد نقش آدم‌های گیج را بازی کرد.

"در مورد چه؟"

"بسه. برای من فیلم نیا! آدم مَشنگ! خودت می‌دانی منظورم چه."

تِد آه بلندی کشید.

"نه. چیزی نگفتم. دیشب با خودم فکر کردم که به او تلفن بزنم. اما هیچ دلیلی وجود نداشت. من نمی‌توانم این کار را با شرلی بکنم، ریک."

"اگر او بود، می‌کرد. تو داری این ظلم را به خودت و فرناندا می‌کنی. او به تو احتیاج دارد، تِد."

"شاید من هم به او احتیاج دارم. اما من زن دارم."

ریک رُک و راست گفت:

"چیزی که تو داری بُنجل است..."

که تِد می‌دانست منصفانه نیست. شرلی زن خوبی بود. فقط زن مناسب او

نبود. سال‌ها بود که نبود. خود شرلی هم این را می‌دانست. فقط دیگر از تِد ناامید شده بود.

ریک ادامه داد:

"امیدوارم یکی از این روزها یک کمی زرتنگ شوی. قبل از این که خیلی دیر شود. راستی، یادم آمد؛ می‌خواهم در مورد یک چیزی با تو حرف بزنم. بیا هفته دیگر، یک شب با هم شام بخوریم."  
"در مورد چه؟"

حدس زد که او می‌خواهد در مورد ازدواج قریب‌الوقوعش حرف بزند. البته تِد به خودش حق نمی‌داد که در این مورد اظهار نظری بکند اما به هر حال، آن‌ها بهترین دوستان یکدیگر بودند.

ریک جواب داد:

"می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن، به نصایح‌ات احتیاج دارم."  
"خوشحال می‌شوم. حالا کی می‌خواهی به سراغ سام بیایی؟"  
"می‌گذارم اول تو این کار را بکنی. تو او را بهتر می‌شناسی. نمی‌خواهم او را بترسانم و شاید تو بتوانی هر چیزی را که لازم دارم، از او بپرسی."  
"خبرت می‌کنم."

آن‌ها توافق کردند که دوباره چند روز دیگر با هم حرف بزنند. روز بعد، تِد به ملاقات سام رفت. فرناندا با جک و اترمن خانه بود. به نظر می‌رسید که آن‌ها در مورد مسائل کاری با هم حرف می‌زدند و کمی بعد از آمدن تِد، جک از آن‌جا رفت. تِد تمام وقتش را با سام سپری کرد. فرناندا حواس پرت به نظر می‌رسید و تِد شک کرد که شاید چیز جدیدی بین او و جک پیش آمده باشد. به نظر تِد که منطقی می‌آمد. جک و فرناندا برازنده هم بودند و تِد می‌توانست حدس بزند که خود جک هم این را بفهمد.

روز بعد، یک مقاله تلخ و گزنده در مورد پایان مصیبت‌بار دارایی‌های آلن بارنز، در روزنامه‌ها چاپ شده بود. تنها چیزی که آن‌ها ناگفته باقی گذاشته بودند، احتمال خودکشی آلن بود. تِد بعد از خواندن مقاله، فهمید که این

قیمتش کار فرناندا بوده است و حدس زد که دیروز فرناندا و جک در این مورد حرف می‌زدند و او به همین دلیل آشفته به نظر می‌رسید. البته تد او را سرزنش نمی‌کرد اما به نظرش بهتر بود که این قسمت موضوع هم چاپ می‌شد. تا به حال آن‌ها قضیهٔ بچه‌دزدی را به کلی مخفی نگه داشته بودند. تد می‌دانست که بالاخره موضوع برملا می‌شود. مخصوصاً با شروع محاکمه. که البته هنوز روزش مشخص نشده بود و احتمالاً یک مدتی طول می‌کشید. فری و استارک که بلافاصله بعد از دستگیری، آزادی به قید التزامشان لغو شده بود، به زندان فرستاده شده بودند.

سام کاملاً با تد همکاری کرد. با وجود شرایط بدی که داشت و چیزهای ناجوری که شاهدش بود، همه چیز را به خوبی به خاطر داشت. او با وجود سن و سالش، شاهد بسیار خوبی در دادگاه بود.

بعد از آن، همه چیز برای فرناندا و بچه‌هایش به سرعت پیش رفت. او به زودی چهل ساله شد و بچه‌هایش جشن تولد گرفتند. تولدش هیچ شابهتی به سال قبل نداشت اما حداکثر چیزی بود که امسال می‌خواست. او فقط می‌خواست که با بچه‌هایش باشد. کمی بعد از آن، او به آن‌ها گفت که باید خانه را بفروشتند. آشلی و ویل شوکه شدند اما سام هیچ تعجبی نکرد. همان‌طور که به مادرش اعتراف کرده بود، حرف‌های او را از پشت در شنیده بود و همه چیز را از قبل می‌دانست. وقتی که فرناندا موضوع فروش خانه را مطرح کرد، زندگی‌شان فرم دیگری به خود گرفت. آشلی گفت که حالا که همه در مدرسه موضوع ورشکستگی پدرش را فهمیده‌اند، برایش مایهٔ سرشکستگی است. بعضی از دختران، دیگر نمی‌خواستند با او دوست باشند. ویل گفت که این کارشان نفرت‌انگیز است. او آن سال، سال آخر بود. هیچ‌کدام از آن‌ها به کسی نگفته بودند که آن تابستان، هدف یک ماجرای بچه‌دزدی بوده‌اند. داستان به قدری هول‌انگیز بود که هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند آن‌را در موضوع انشای «در تعطیلات تابستان خود چه کردید؟» توضیح بدهند و فقط بین

خودشان در مورد آن حرف می‌زدند. پلیس به آن‌ها هشدار داده بود که برای پرهیز از جار و جنجال مطبوعات و نیز پرهیز از تبهکاران احمقی که از این جور ماجراها تقلید می‌کردند، همه چیز را مخفی نگه دارند.

یک روز، یکی از مشتریان خانه، وقتی که آشپزخانه را دید گفت:

"خدای من، پس چرا این جا را تماش نکردید؟ یک همچو خانه‌ای باید آشپزخانه‌بی نظیری داشته باشد."

از نوک بینی اش به دلال معاملات ملکی و فرناندا نگاه کرد. فرناندا می‌مُرد برای این که یک سیلی زیر گوش او بنوازد! اما این کار را نکرد.

او به راحتی گفت:

"داشت. تابستان گذشته سانحه‌ای در این جا اتفاق افتاد."

زن با حالت عصبی پرسید:

"چه جور سانحه‌ای؟"

فرناندا یک لحظه دهانش را باز کرد که بگوید دو مأمور «اف.بی.آی» و دو پلیس از اداره مرکزی در آشپزخانه اش غرق در خون شدند... ولی جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت.

"چیز جدی‌ای نبود. اما من تصمیم گرفتم که سنگ گرانبیشتی را بردارم."

در سکوت پیش خودش فکر کرد... «چون طوری خون‌آلود و کنده کنده شده بود که نمی‌شد درستش کرد...»

قضیه بچه‌دزدی هنوز دور از ذهن بود. سام موضوع را به بهترین دوستش در مدرسه گفته بود اما او حرفش را باور نکرده بود. بعد معلمش یک سخنرانی طولانی در مورد «دروغ گفتن» و مضرات آن برای سام ایراد کرد و سام گریه کنان به خانه آمد و با ناراحتی گفت:

"معلمم حرفم را باور نکرد."

چه کسی می‌کرد؟ حتی خود فرناندا هم گهگاهی آن را باور نمی‌کرد. موضوع به قدری هول‌انگیز بود که او هنوز نتوانسته بود هضمش کند و

هر وقت به آن فکر می‌کرد به قدری وحشت می‌کرد و عصبی می‌شد که به خودش فشار می‌آورد که به چیز دیگری فکر کند.

او بچه‌ها را نزد روانپزشک متخصص در آثار روانی بعد از حوادث ناگوار و پراضطراب برد و دکتر واقعاً تحت تأثیر روحیه بالای آن‌ها قرار گرفت و گفت خیلی خوب آن شرایط را پشت سر گذاشته‌اند. هرچند هنوز هم سام بعضی شب‌ها کابوس می‌دید. مادرش هم همین‌طور.

تد تا پایان سپتامبر، گاهی به ملاقات سام می‌رفت تا شواهد و مدارک لازم را برای محاکمه جمع‌آوری کند ولی کارش تا اکتبر تمام شد. بعد از آن هم دیگر به آن‌ها تلفن نکرد. فرناندا خیلی وقت‌ها به او فکر می‌کرد و می‌خواست حتماً به او تلفن بزند. خودش مشغول نشان دادن خانه به مشتری‌ها بود و به دنبال یک خانه کوچک‌تر و یک شغل هم بود. تقریباً پولش ته کشیده بود و سعی می‌کرد وحشت نکند، اما شب‌ها دیروقت که می‌شد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. ویل حالش را می‌دید. او پیشنهاد کرد که یک کار نیمه‌وقت پیدا کند تا به وضعشان کمک کند. فرناندا نگران کالج او بود. خوشبختانه او شاگرد خوبی بود و نمرات پذیرش در دانشگاه دولتی کالیفرنیا را آورده بود. هرچند که فرناندا هنوز نگران هزینه خوابگاه او بود. گاهی سخت می‌شد باور کرد که آلن یک وقتی، هرچند کوتاه، صدها میلیون دلار پول داشت. فرناندا در تمام عمرش آنقدر فقیر و ورشکسته نبود... و این واقعاً او را می‌ترساند.

یک روز جک او را برای ناهار بیرون برد و سعی کرد با او حرف بزند. گفت که نمی‌خواست زود به او نزدیک بشود یا بلافاصله بعد از مرگ آلن به او پیشنهادی بکند. بعد هم که مسئله بچه‌دزدی پیش آمده بود و همه آن‌ها به قدری آشفته بودند که نمی‌توانستند به چیز دیگری فکر کنند...

"... اما ماه‌هاست که در این مورد فکر می‌کنم و تصمیمی گرفته‌ام."

مکث کرد. گویی انتظار داشت فرناندا بقیه‌اش را حدس بزند. اما فرناندا با

گیجی پرسید:



"چه حور تصمیمی؟"

"فکر می‌کنم ما باید با هم ازدواج کنیم."

فرناندا از آن‌سوی میز ناهار به او خیره شد. اول فکر کرد شوخی می‌کند اما از نگاه او خواند که کاملاً جدی است.

"خودت تنها این تصمیم را گرفتی؟ بدون این‌که از من بپرسی یا با من در موردش حرف بزنی؟ پس نظر من چه؟"

"فرناندا، تو ورشکسته هستی. نمی‌توانی بچه‌هایت را در مدرسه خصوصی نگه داری، ویل پاییز بعدی به کالج می‌رود. و تو هیچ جور مهارت شغلی نداری."

راست می‌گفت. فرناندا پرسید:

"داری پیشنهاد می‌کنی که مرا اجیر کنی یا با من ازدواج کنی؟"

ناگهان عصبانی بود. جک می‌خواست بدون مشورت با او برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. بدتر از همه این‌که حتی اشاره‌ای هم به عشق نمی‌کرد. آن‌چه او می‌گفت بیشتر شبیه یک پیشنهاد شغلی بود نه تقاضای ازدواج... که فرناندا را می‌رنجاند. حالتی افاده‌آمیز در فرم صحبت او وجود داشت.

جک رنجیده‌خاطر گفت:

"احمق نباش. البته که می‌خواهم با تو ازدواج کنم. وانگهی، بچه‌ها مرا می‌شناسند."

به نظر او همه چیز منطقی بود و عشق مهم نبود. او از فرناندا خوشش می‌آمد و همین کافی بود.

فرناندا تصمیم گرفت که با او، مثل خودش رُک و راست باشد.

"بله. تو را می‌شناسند. اما من عاشق تو نیستم."

در حقیقت، پیشنهاد او مایه خوشحالی فرناندا نشده بود. برعکس، ناراحتش کرده و او را رنجانده بود. احساس می‌کرد که اتومبیلی است که جک می‌خواهد آن را بخرد، نه زنی که او عاشقش باشد.

جک عبوسانه گفت:

"یاد می‌گیریم که عاشق هم باشیم..."

فرناندا همیشه او را دوست داشت و می‌دانست که آدم مسئول و قابل اعتماد و خوبی است؛ اما هیچ سودا و جادویی بین آن‌ها وجود نداشت. فرناندا می‌دانست که اگر دوباره ازدواج می‌کرد، حتماً عشق و جادو می‌خواست.

"... فکر می‌کنم این کار برای هر دوی ما منطقی است. چندین سال است که همسر من مُرده و آلن تو را در یک گرداب مخوف رها کرد. فرناندا، من می‌خواهم از تو مراقبت کنم... و از بچه‌هایت."

یک لحظه روی فرناندا تأثیر گذاشت، اما نه به قدر کافی.

فرناندا آه عمیقی کشید و به او نگاه کرد. جک منتظر جواب بود. هیچ دلیلی نمی‌دید که به او فرصتی برای فکر کردن بدهد. او پیشنهاد خوبی کرده بود و انتظار داشت که فرناندا به سرعت آن را قبول کند. مثل یک شغل، یا یک خانه.

فرناندا با نهایت آرامشی که می‌توانست، گفت:

"متأسفم جک. من نمی‌توانم این کار را بکنم."

کم‌کم داشت می‌فهمید که چرا جک تا به حال ازدواج نکرده بود. اگر او به همه این‌طور پیشنهاد می‌کرد یا به ازدواج، به آن دید نگاه می‌کرد، بهتر بود که با یک سگ زندگی کند!

جک با گیجی پرسید:

"چرا؟"

"شاید دیوانگی به نظر برسد، اما اگر دوباره بخوام ازدواج کنم، ترجیح می‌دهم که عاشق شوم."

"تو دیگر بچه نیستی و مسئولیت‌هایی داری که باید به آن‌ها فکر کنی."

داشت از فرناندا می‌خواست که خودش را مثل یک برده بفروشد تا بتواند ویل را به هاروارد بفرستد. اما فرناندا ترجیح می‌دهد که پسرش را به کالج محلی بفرستد. حتی به خاطر بچه‌هایش هم حاضر نبود که روحش را به مردی که عاشقش نبود، بفروشد.

جک ادامه داد:

"... فکر می‌کنم که باید در تصمیمت تجدید نظر کنی."

"من فکر می‌کنم که تو عالی هستی و من استحقاقت را ندارم."

این را گفت و از جایش برخاست. متوجه شد که چندین سال دوستی آن‌ها و تمام زحمات‌های جک برای درست کردن کارهای او، به چاه توالت رفت! جک با آخرین قدرتی که می‌توانست، زنجیر سیفون را کشید! شاید حرفت راست باشد..."

فرناندا صدای پایین رفتن آب را در توالت، در سرش شنید!

"... اما هنوز هم می‌خواهم با تو ازدواج کنم."

فرناندا به او نگاه کرد و گفت:

"من نمی‌خواهم."

هرگز متوجه نشده بود، اما جک خیلی خودپسندتر و متکبرتر از آن بود که او در تمام این سال‌ها فکرش را می‌کرد و به چیزهایی اهمیت می‌داد که اصلاً برای فرناندا مهم نبودند. احتمالاً به همین دلیل هم بود که تا به حال ازدواج نکرده بود. او خودش تنها آن تصمیم را گرفته بود و توقع داشت که فرناندا هم آن‌را بپذیرد؛ اما فرناندا نمی‌خواست بقیه عمرش را این‌طوری سپری کند. انجام دادن دستورات مردی که او عاشقش نبود. برایش هیچ لطفی نداشت، مخصوصاً که فرم درخواست جک بیشتر شبیه توهین بود تا پیشنهاد و هیچ‌جور عزت نفس و احترامی در آن نبود.

فرناندا دستمالش را روی صندلی انداخت و از بالای شانه‌اش جک را نگاه کرد و گفت:

"راستی، تو دیگر وکیل ما نیستی. اخراجی، جک!"

رویش را برگرداند و به طرف در خروجی به راه افتاد...



## فصل بیست و نهم

خانه، سرانجام در ماه دسامبر به فروش رفت. البته درست قبل از کریسمس. بنابراین آن‌ها یک کریسمس دیگر را هم در اتاق نشیمن جشن گرفتند و درخت کریسمس‌شان را زیر چلچراغ سحرانگیز ونیزی گذاشتند. یک جورهایی همه‌شان راحت شده بودند. سرانجام آن سال سخت به پایان رسیده بود. فرناندا هنوز کار پیدا نکرده بود اما دنبالش می‌گشت. سعی می‌کرد کاری به عنوان یک منشی نیمه‌وقت پیدا کند تا بتواند به موقع به دنبال آسلی و سام برود و آن‌ها را از مدرسه بردارد. تا وقتی که آن‌ها هنوز در خانه بودند، می‌خواست او هم تا جایی که می‌شود در کنارشان باشد. اگرچه مادرانی را می‌شناخت که بچه‌هایشان را به پرستاران می‌سپردند یا آن‌ها را در خانه می‌گذاشتند و در راه رویشان قفل می‌کردند. اما او اگر هم می‌توانست این کار را بکند، دلش نمی‌خواست. هنوز هم می‌خواست تا جایی که می‌تواند با بچه‌هایش باشد.

وقتی که خانه به فروش رفت، فرناندا باید تصمیم‌های زیادی می‌گرفت. زن و شوهری که آن‌جا را خریده بودند، از نیویورک می‌آمدند و واسطه معاملات ملکی، یواشکی به فرناندا گفت که خریدار، خیلی ثروتمند است. فرناندا سرش را تکان داد و گفت که خیلی خوب است و با خودش فکر کرد که: «تا ثروتش چقدر دوام داشته باشد.» طی یک سال گذشته درس‌های زیادی در مورد چیزهای مهم در زندگی، آموخته بود و بعد از دزدیده شدن سام، دیگر هیچ سوالی در ذهنش باقی نمانده بود. مهم‌ترین چیز، بچه‌هایش بودند. بقیه، هیچ بود. پول، هر قدر زیاد، اصلاً برایش مهم نبود. جز این‌که آن قدر داشته باشد که خرج خورد و خوراک بچه‌هایش را بدهد.

او برنامه‌ریزی کرده بود که تمام وسایل ارزشمند خانه را در حراج بفروشد. اما اوضاع به این ترتیب پیش رفت که خریداران، عاشق تمام چیزهایی که فرناندا می‌خواست بفروشد، شدند و بهای گزافی، علاوه بر بهای خود خانه، برای آن‌ها به فرناندا پرداختند. زن خریدار، خیلی سلیقه فرناندا را پسندیده بود. بنابراین به نفع همه درآمد.

فرناندا و بچه‌هایش در ماه ژانویه نقل مکان کردند. آشنلی گریه می‌کرد، سام غمگین بود و ویل، مثل همیشه کمک بزرگی برای مادرش بود. او جعبه‌ها را حمل می‌کرد و وسایل را جمع و جور می‌کرد. روزی هم که مادرش خانه جدید را پیدا کرد، با او بود. بعد از فروش خانه، فقط آنقدر برای فرناندا باقی مانده بود که با استفاده از وام بانکی، جای کوچکی بخرد. خانه‌ای که در مارین پیدا کرد، دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست. آن‌جا در ساسالیتو<sup>۱</sup> و بر فراز یک تپه قرار داشت و چشم‌انداز زیبایی از خلیج، کشتی‌های بادبانی و جزیره داشت. جای راحت، دنج، دلنشین و بی‌تکلفی بود. بچه‌ها هم وقتی که آن‌را دیدند، عاشقش شدند. فرناندا تصمیم گرفته بود که آشنلی و سام را به مدرسه دولتی مارین بفرستد. ویل باید این چند ماه باقی‌مانده را به مدرسه قبلی‌اش می‌رفت و می‌آمد تا فارغ‌التحصیل می‌شد. دو هفته بعد از نقل مکان آن‌ها به خانه جدید، فرناندا کار پیدا کرد. به عنوان متصدی یک گالری هنری در فاصله پنج دقیقه‌ای خانه‌اش. آن‌ها هیچ مشکلی نداشتند که او هر روز ساعت سه، آن‌جا را ترک کند. حقوقش زیاد نبود اما حداقل آب‌باریکه‌ای بود که هر ماه می‌آمد. حالا فرناندا یک وکیل جدید داشت. یک زن. جک هنوز از این‌که او پیشنهادش را رد کرده بود، شدیداً آزرده‌خاطر بود. گاهی که فرناندا در این مورد فکر می‌کرد، احساس می‌کرد که هم غم‌انگیز است و هم خنده‌دار. وقتی که جک آن پیشنهاد را به او داد، به طور باورنکردنی‌ای مغرور و پرافاده به نظر می‌رسید. فرناندا هرگز آن وجه از وجود او را ندیده بود.

1. Sausalito

چیزی که هیچ وقت به نظر فرناندا جالب یا خنده دار نمی آمد، خاطرهٔ بچه دزدی در تابستان گذشته بود. هنوز هم گاهی شب ها کابوس آن را می دید. آن خاطرات، یکی از چیزهایی بود که باعث می شد اصلاً برای فروش خانه قدیمی شان ناراحت نباشد. دیگر هرگز نمی توانست بدون احساس ترس از یک اتفاق وحشتناک در آن جا بخوابد. در ساسالیتو خیلی بهتر می خوابید. از سپتامبر گذشته، هیچ خبری از تد نشنیده بود. چهار ماه می گذشت. سرانجام تد در ماه مارس به او تلفن کرد. محاکمهٔ ملکولم استارک و جیم فری در آوریل انجام می شد. محاکمه قبلاً دو بار به تعویق افتاده بود و تد گفت که این بار دیگر عقب نمی افتد.

تد بعد از احوالپرسی های معمول، گفت:

"ما به شهادت سام احتیاج داریم..."

اغلب اوقات به فرناندا فکر می کرد اما با وجود توصیه های مکرر ریک، هرگز به او تلفن نکرد.

او محتاطانه ادامه داد:

"... می ترسم برای سام ناراحت کننده باشد."

"من هم همین طور."

حالا فکر کردن به تد برایش عجیب بود. تد جزء تار و پود خاطرات بدترین و سخت ترین روزهای عمرش بود... و گاهی نبود! احساساتش به آن فرم، دقیقاً همان چیزی بود که تد هم از آن می ترسید و به همین دلیل هرگز تلفن نمی کرد. او مطمئن بود که ماجرای بچه دزدی را به یاد همه آنها می آورد. ریک به او گفته بود که دیوانه است که چنین فکری می کند.

فرناندا گفت:

"... از از عهده اش برمی آید."

در مورد سام حرف می زد.

"حالش چطوره؟"

"عالی. گویی اصلاً این اتفاق نیفتاده است. به یک مدرسه جدید می رود."

آنشلی هم همین‌طور. فکر می‌کنم این کار برایشان خیلی خوب بود.

چیزی مثل یک شروع تازه.

"می‌بینم که آدرس جدیدی داری."

فرناندا پوزخند زنان اعتراف کرد:

"عاشق خانه جدیدم هستم. در یک گالری هنری که فقط پنج دقیقه تا

خانه‌ام فاصله دارد، کار می‌کنم. باید بعضی وقت‌ها بیایی و ما را ببینی."

تد قول داد:

"حتماً این کار را می‌کنم."

اما فرناندا تا سه روز مانده به محاکمه، چیزی دیگری از او نشنید. تد به او

تلفن زد تا بگوید که سام را کجا بیاورد. وقتی که فرناندا جریان را به سام گفت،

سام زیر گریه زد.

"نمی‌خواهم ببایم... نمی‌خواهم دوباره آن‌ها را ببینم."

فرناندا هم نمی‌خواست. اما برای سام بدتر بود. فرناندا به روانشناسی که

قبلاً پیشش رفته بودند تلفن زد و سام را به نزدش برد. آن‌ها در مورد ترس او از

شهادت در دادگاه حرف زدند. روانشناس فکر می‌کرد که این کار او را ناراحت

کند. فرناندا می‌ترسید که باعث شود او دوباره دچار کابوس‌های شبانه شود.

سام قبلاً به قدر کافی ناراحت شده بود. دو مرد جلوی چشمانش مرده بودند

که یکی از آن‌ها کمکش کرده بود که فرار کند. دوتای دیگر هم در زندان بودند.

این‌ها برای ناراحت کردن و ترساندن او کافی بودند. برای فرناندا هم

همین‌طور. اما او در روز مقرر با احساسی ناخوشایند، سام را به دادگاه برد.

سام آن روز بعد از صبحانه دل درد گرفته بود. خودش هم همین‌طور.

تد بیرون ساختمان منتظر آن‌ها بود. درست همان شکلی بود که فرناندا

آخرین بار او را دیده بود. آرام، خوش‌لباس، آراسته، هشیار... و نگران وضعیت

سام...

"اوضاع چطور، معاون؟"

به سام که کاملاً معلوم بود دلخور است نگاه کرد. سام جواب داد:



"احساس می‌کنم دارم بالا می‌آورم."  
"چقدر بد. بگذار یک کمی در موردش حرف بزنیم. مشکلات چه؟"

سام رُک و راست گفت:

"می‌ترسم به من صدمه بزنند."

منطقی بود. آن‌ها قبلاً این کار را کرده بودند.

"من خیال ندارم بگذارم همچو اتفاقی بیفتد..."

دکمه کتس را باز کرد و یک لُبه آن را کمی عقب کشید و سام اسلحه‌اش را دید.

سپس ادامه داد:

"این همین جاست. وانگهی آن‌ها را با اُغُل و زنجیر و دست و پای بسته  
به دادگاه می‌آورند."

سام با تیره‌روزی گفت:

"آن‌ها هم دست و پای مرا بسته بودند."

... شروع به گریه کرد. خوب بود که لااقل داشت در موردش حرف می‌زد.

اما فرناندا با نگرانی به تَد نگاه کرد. تَد هم به اندازه او ناراحت به نظر می‌رسید

و بعد فکری به سرش رسید. او به آن‌ها گفت که به آن طرف خیابان بروند و یک

نوشیدنی بخورند و گفت که خودش هم زود برمی‌گردد.

بیست دقیقه طول کشید تا برگشت. با قاضی، وکیل و دادیار صحبت کرده

بود و آن‌ها موافقت کرده بودند. سام و مادرش در پیشگاه قاضی و هیئت

منصفه حاضر می‌شدند اما بدون حضور متهمین. سام دیگر هرگز آن دو مرد را

نمی‌دید. او می‌توانست آن‌ها را از روی عکس‌هایشان شناسایی کند. تَد گفته

بود که برای بچه خیلی سخت است که در دادگاه و در حضور کسانی که او را

دزدیده بودند، شهادت بدهد. وقتی هم که موضوع را به سام گفت، چشمان

سام از خوشحالی برق زدند و فرناندا هم نفسی به راحتی کشید.

تَد به سام گفت:

"فکر کنم حسابی از قاضی خوشتر بیاید. او یک زن است و آدم خیلی

مهربانی است."

وقتی که سام او را دید احساس کرد مثل مادر بزرگ هاست. او با سام گرم و مهربان بود و در فاصله استراحت کوتاهی که در جریان محاکمه داشتند، به سام شیر و کلوچه تعارف کرد و عکس نوه اش را به او نشان داد. قلب او برای بلایی که بر سر سام و مادرش آمده بود، به درد آمده بود.

سؤال و جواب های دادیار از سام، تمام صبح طول کشید و بعد آن ها را برای ناهار بیرون برد. قرار بود وکیل مدافع، سؤالاتش را عصر بکند. تا به حال که سام به خوبی از عهده همه چیز برآمده بود و تد از این بابت هیچ تعجیبی نمی کرد.

آن ها به یک رستوران ایتالیایی در فاصله نسبتاً کوتاهی از دادگاه عمومی شهر رفتند. آن قدر وقت نداشتند که بنخواهند به راه دوری بروند اما تد می دانست که هر دوی شان به آن فرصت احتیاج داشتند تا هم نفسی بکشند و هم ماکارونی شان را بخورند. صبح سختی بود و خاطرات دردناک زیادی را برای سام زنده کرده بود که فرناندا می ترسید در روحیه اش اثر بگذارد. اما سام خوب به نظر می رسید. فقط ساکت بود.

وقتی که تد پول میز را می پرداخت، گفت:

"متأسفم که شما دو تا مجبورید این کار را تحمل کنید."

فرناندا پیشنهاد کرده بود که نصف بهای میز را بپردازد اما تد تبسم کنان دستش را رد کرده بود. فرناندا یک پیراهن قرمز و کفش های پاشنه بلند پوشیده بود و تد متوجه شد که ته توالی هم دارد. او احتمال می داد که فرناندا با جک قرار و مدار داشته باشد. اما نمی خواست بپرسد. شاید هم پای یک نفر در میان بود. تد می توانست به وضوح ببیند که او نسبت به ماه ژوئن و جولای، خیلی بهتر است. تغییر مکان و شغل جدید خیلی به حالش مؤثر افتاده بود. تد هم می خواست تغییراتی در زندگی اش ایجاد کند. او به آن ها گفت که می خواهد بعد از سی سال خدمت، دپارتمان پلیس را ترک کند.

فرناندا حیرت زده پرسید:

“اوه... چرا؟”

او ذاتاً یک پلیس بود و فرناندا می دانست که عاشق کارش است. “همکار قدیمی ام ریک هولمکوئیست می خواهد یک کار خصوصی را شروع کند. تحقیقات شخصی، کارآگاه خصوصی، محافظت از آدم‌های معروف... و یک همچه چیزهایی. به نظر من کار جالبی است... و حق با اوست... شاید بعد از سی سال، وقتش رسیده که یک تغییری در کارم بدهم.”

فرناندا می دانست که او می توانست بعد از سی سال خدمت، با حقوق کامل بازنشسته شود. به نظر او هم پیشنهاد ریک هولمکوئیست خیلی خوب بود و درآمد بیشتری نصیب ید می کرد.

وکیل مدافع، در جلسه عصر، سعی کرد سام را با سؤال‌هایش بیچاند؛ اما نتوانست. سام کاملاً مطمئن بود و به خوبی همه چیز را به خاطر می آورد. او چندین بار همان داستان را تکرار کرد و متهمین را از روی عکس‌هایی که دادیار نشان داد، شناخت. فرناندا نتوانست مردانی را که پسرش را دزدیده بودند، شناسایی کند چون آن‌ها ماسک بر چهره داشتند، اما شهادت او در مورد آن حادثه و مخصوصاً توضیحاتش در مورد کتار آن چهار پلیس در آشپزخانه‌اش، واقعاً هول‌انگیز بود. در پایان روز، قاضی از آن‌ها تشکر کرد و آن‌ها را به خانه‌شان فرستاد.

وقتی که آن دو به همراه ید از دادگاه بیرون می رفتند، ید با چشمانی درخشان به سام گفت:

“تو یک ستاره بودی! دل‌دردت چطوره؟”

سام جواب داد:

“خوبه.”

خرسند به نظر می رسید. حتی قاضی هم به او گفته بود که کارش عالی بوده. او تازه هفت سالش شده بود و ید گفته بود که شهادت دادن در دادگاه حتی برای آدم بزرگ‌ها هم سخت است.

تد پیشنهاد کرد:

"پس بگذارید برویم یک بستنی بخوریم."

سپس فرناندا و سام را سوار ماشین خودش کرد و سر به سوی میدان شهر گذاشت که برای سام خیلی جالب بود... و حتی برای فرناندا. انگار یک جورهایی جشن گرفته بودند. سام یک بستنی بزرگ با شیر و میوه و شکلات و خامه سفارش داد و تد برای خودش و فرناندا آبجوی پر از کف خواست.

فرناندا پوزخند زنان گفت:

"احساس می‌کنم یک بچه کوچولو در یک جشن تولد هستم."

واقعاً خوشحال بود که سهم سام از جلسات محاکمه تمام شده است. تد گفت که خیلی بعید می‌داند که آن‌ها دوباره از او بخواهند که برای شهادت دادن، بیاید. چیزهایی که او گفته بود، جایی برای دفاع از جانباان باقی نمی‌گذاشت. تد هیچ شکی نداشت که آن دو محکوم می‌شدند و مطمئن بود که قاضی هر قدر مادر بزرگانه به نظر برسد، قطعاً مجازات مرگ را برای آن‌ها در نظر می‌گیرد. تد به فرناندا گفت که فیلیپ آدیسون در دادگاه فدرال محاکمه می‌شود. به جرم تبانی در توطئه بچه‌دزدی و تمام جرائم دیگری که به دادگاه فدرال مربوط می‌شد. از جمله فرار از مالیات، پول‌شویی و تولید مواد مخدر. او را برای یک مدت طولانی به زندان می‌انداختند و بعید بود که از سام بخواهند در دادگاه او هم شهادت بدهد. تد می‌خواست به ریک بگوید که همه اطلاعاتی را که در زمینه شهادت سام احتیاج دارد، از پرونده آن‌ها در دادگاه ایالتی بگیرد. نمی‌خواست بچه بیشتر از آن ناراحت شود. البته هنوز مطمئن نبود که این کار انجام‌پذیر باشد اما خیال داشت هر کاری که از دستش برمی‌آید برای دور نگه داشتن سام از چنگ آن‌ها، انجام بدهد. اگرچه ریک داشت «اف.بی.آی» را ترک می‌کرد، اما تد مطمئن بود که او پرونده فیلیپ آدیسون را به آدم قابلی می‌سپرد و خودش هم در دادگاه شهادت می‌دهد. ریک می‌خواست

که آدیسون به حبس ابد یا حتی مرگ محکوم شود. این یک مسئله جدی بود و ریک هم مثل تد، می‌خواست که عدالت اجرا شود. فرناندا راحت شده بود. خیلی خوب بود که تمام آن روزها و چیزهای سخت را پشت سر گذاشته بودند. حالا که قضیه شهادت دادن در جلسات دادگاه تمام شده بود، کابوس شبانه هم تمام شده بود.

آخرین جلسه دادگاه، تقریباً یک ماه بعد بود. حدوداً یک سال از روزی که آن قضیه شروع شده بود، می‌گذشت. از روزی که تد زنگ در خانه او را به خاطر انفجار بمب در آن ماشین، زد. روزی که خبر مربوط به پایان محاکمه در روزنامه‌ها چاپ شد، تد به او تلفن زد. ملکولم استارک و جیم فری به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بودند به مرگ محکوم شده بودند. فرناندا نمی‌دانست که حکم آنها کی اجرا می‌شود و آیا آنها «فرجام‌خواهی» خواهند داشت یا نه؛ ولی می‌دانست که واقعاً مستحق مرگ هستند. محاکمه فیلیپ آدیسون هنوز شروع نشده بود اما او تحت بازداشت بود و وکلایش هر کاری که از دستشان برمی‌آمد می‌کردند که جلوی محاکمه او را بگیرند. اما فرناندا می‌دانست که او هم دیر یا زود به مجازات اعمالش می‌رسد. در مورد جیم فری و ملکولم استارک که عدالت اجرا شده بود. مهمتر از همه این بود که سام سالم بود.

وقتی که تد تلفن زد از فرناندا پرسید:

«نتیجه محاکمات را در روزنامه‌ها دیدی؟»

به نظر می‌رسید که در حال و هوای خوبی است و گفت که سرش شلوغ بوده است. هفته قبل، با یک مهمانی پر شور، بازنشسته شده و دپارتمان را ترک کرده بود.

فرناندا جواب داد:

«بله، خواندم. هیچ‌وقت مجازات مرگ را باور نداشتم.»

این کار همیشه به نظرش اشتباه می‌آمد و همیشه مضر بود که به خودش

بیاوراند که هیچ‌کس حق ندارد زندگی یک نفر دیگر را بگیرد. اما نه مرد مرده بودند و یک بچه دزدیده شده بود. و چون این بار پای پسر خودش در میان بود، فکر می‌کرد که این مجازات کاملاً عادلانه است.  
او اعتراف کرد:

“... اما این بار دارم. گمان می‌کنم که وقتی این جور اتفاقات برای خودت می‌افتند، همه چیز فرق می‌کند.”

اما این را هم می‌دانست که اگر آن‌ها پرسش را می‌کشند، حتی محکوم شدنشان به مرگ هم نمی‌توانست پرسش را به او برگرداند یا تسلای دلش شود. او و سام واقعاً خوش‌شانس بودند. تد هم این را می‌دانست. همه چیز می‌توانست به طور متفاوتی تمام شود و تد خوشحال بود که این‌طور نشده بود.

سپس فرناندا به یاد چیزی که آن دو خیلی وقت‌ها در موردش حرف زده بودند، افتاد.

“کی برای شام پیش ما می‌آیی؟”

به خاطر آن همه لطفی که تد در حق آن‌ها کرده بود، خودش را به او مدیون می‌دانست و شام، حداقل کاری بود که از دستش برمی‌آمد. طی چند ماه گذشته دلش برای حرف زدن با او تنگ شده بود. هرچند که این علامت آن بود که همه چیز در زندگی هر دوی آن‌ها کاملاً طبیعی و روی روال عادی است. فرناندا امیدوار بود که دیگر هرگز به خدمات تد یا هرکس دیگری مثل او، احتیاجی نداشته باشد. اما حالا، بعد از شرایطی که آن دو با هم در آن بودند، تد را دوست خودش می‌دانست.

تد جواب داد:

“راستش به خاطر همین تلفن کردم. می‌خواستم بیرسم می‌توانم سری به شما بزنم. یک هدیه برای سام دارم.”

فرناندا تبسم کرد.

“او از دیدنت خوشحال می‌شود.”

... نگاهی به ساعتش انداخت. باید به سر کارش می‌رفت.

"... نظرت در مورد فردا چیه؟"

تد لبخندزنان جواب داد:

"عالیه..."

دوباره آدرس جدید فرناندا را نوشت.

"... ساعت چند؟"

"هفت چطور؟"

تد موافقت کرد و گوشی را گذاشت. سپس در دفتر جدیدش نشست و یک مدت طولانی به بیرون از پنجره نگاه کرد. فکر می‌کرد. باورکردنش سخت بود که همه این اتفاق‌ها یک سال قبل افتاده بودند. چند روز قبل که آگهی درگذشت قاضی مک‌ایتایر را در روزنامه دیده بود، دوباره به یاد پارسال افتاده بود. قاضی خیلی شانس آورده بود که در آن ماشین نبود وگرنه پارسال کشته می‌شد. حالا به مرگ طبیعی مرده بود.

ریک در چارچوب در اتاق تد ایستاد و سرزنش‌کنان گفت:

"نشسته، نشسته خواب چی می‌بینی؟ مگر کار نداری؟"

کار جدیدشان را راه انداخته بودند و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. کارهای زیادی به آن‌ها ارجاع داده شده بود و تد هفته قبل به همکاری جف استون، گفته بود که هرگز در عمرش این قدر «تفریح» نداشته است! او خیلی خوشحال بود که دوباره با ریک کار می‌کرد. کار امنیتی خصوصی‌ای که به تازگی شروع کرده بودند، ایده عالی‌ای بود.

"نمی‌خواهد در مورد «نشسته خواب دیدن» به من چرت و پرت بگویی.

خودت دیروز سه ساعت وقت ناهار رفتی. خیال دارم اگر دوباره این

کار را بکنی، از حقوقت کم کنم..."

ریک فاه‌قاه خندید. با پگ بیرون رفته بود. آن‌ها تا چند هفته دیگر ازدواج

می‌کردند. ترتیب همه کارها داده شده بود و قرار بود تد، ملازم داماد شود.

"... ضمناً خیال نکن که برای تعطیلات ماه عل‌آت حقوق می‌گیری. ما

این‌جا یک کار جدی را اداره می‌کنیم. اگر می‌خواهی عروسی کنی و

به ایتالیا بروی، در وقت خودت این کار را بکن."

ریک پوزخند زنان وارد دفتر او شد و نشست. سال‌ها بود که این قدر خوشحال نبود. از کار با «اف.بی.آی» خسته شده بود و ترجیح می‌داد که کار خودشان را انجام بدهد.

ریک به او نگاه کرد.

«خب، توی مغزت چیه؟»

می‌توانست ببیند که یک چیزی مغز او را می‌خورد!

«فرداشب با بارنرها شام می‌خورم. در سالیتمو. آن‌ها نقل مکان کرده‌اند.»

«خوبه. می‌شود یک سؤال بی‌ادبانه بپرسم؟ مثل این که «چه خیالی به کله داری»، بازرس لی؟»

چشمانش خیلی جدی‌تر از کلماتش بودند. می‌دانست که تد چه احساساتی دارد، یا حداقل فکر می‌کرد که می‌داند. چیزی که نمی‌دانست این بود که او می‌خواهد با احساساتش چه کند. اما خود تد هم این را نمی‌دانست.

«فقط می‌خواستم بچه‌ها را ببینم.»

«چقدر بد...»

ناامید به نظر می‌رسید. خودش به قدری با پگ خوشحال بود که می‌خواست همه هم همان‌طور خوشحال باشند.

«... به نظر من کارت مثل این است که یک زن خیلی خوب را هدر

بدهی.»

تد گفت:

«بله... او زن خیلی خوبی است...»

اما خیلی چیزها بود که نمی‌توانست آن‌ها را برای خودش هضم کند... و احتمالاً هرگز نمی‌توانست.

«... فکر می‌کنم که با کسی ارتباطی دارد... در جلسه محاکمه خیلی

سرحال به نظر می‌رسید.»

ریک گفت:



"شاید به خاطر تو سر حال بود."

تَد زیر خنده زد.

"ایدهٔ احمقانه‌ای است."

"تو هم احمقی. بعضی وقت‌ها مرا دیوانه می‌کنی. در واقع، بیشتر وقت‌ها!"

از جایش برخاست و دوباره از دفتر تَد بیرون رفت. می‌دانست که دوست قدیمی‌اش کله‌شوق‌تر از آن است که متقاعد شود.

دو مرد بقیهٔ عصر، سرشان شلوغ بود. تَد آن شب هم تا دیر وقت کار می‌کرد. مثل همیشه.

او تقریباً تمام روز بعد را بیرون بود و ریک فقط یک نظر او را دید. او می‌خواست مستقیماً از دفتر به ساسالیتو برود. یک هدیهٔ کادوپیچی شدهٔ کوچک در دستش بود.

ریک کنجکاوانه پرسید:

"اون چیه؟"

تَد به شوخی گفت:

"به تو مربوطی نیست."

ریک پوزخند زد.

"خوبه..."

تَد از کنار او رد شد و به طرف در خروجی رفت. ریک متلک خودش را

گفت:

"موفق باشی!"

تَد فقط خندید و در، پشت سرش بسته شد. ریک بعد از رفتن او ایستاد و یک لحظهٔ طولانی به در خیره شد. امیدوار بود که آن شب همه چیز برای او به خوبی پیش برود. وقتش بود که برای او هم اتفاق خوبی بیفتد. تازه خیلی دیر هم شده بود.



## فصل بیست و نهم

فرناندا پیش‌بند بسته، در آشپزخانه بود که زنگ زدند و او از آشلی خواست که در را باز کند. آشلی طی یک سال گذشته حدود سه اینچ قد کشیده بود و تِد وقتی که او را دید، حیرت کرد. او در سیزده‌سالگی، یک زن به نظر می‌رسید نه یک بچه. او یک دامن جین کوتاه و تی‌شرت پوشیده بود و یکی از صندل‌های مادرش را به پا داشت. دختر خیلی جذابی بود و درست جفت مادرش به نظر می‌رسید. آن دو همان قیافه، همان لبخند، همان حالت و همان موهای بلوند صاف را داشتند. فقط قد آشلی از مادرش بلندتر بود.

تِد در حالی که وارد می‌شد به راحتی پرسید:

"چطوری، آشلی؟"

همیشه بچه‌های فرناندا را دوست داشت. آن‌ها مؤدب، باتربیت، گرم، صمیمی، درخشان و بامزه بودند. به راحتی می‌توانستی ببینی که فرناندا چه مقدار وقت و عشق نثارشان کرده است.

وقتی که او وارد شد، فرناندا از آشپزخانه سرک کشید و یک لیوان شراب به او تعارف کرد که تِد نخواست. او زیاد مشروب نمی‌خورد. حتی وقتی که سر خدمت نبود. که حالت تمام وقتش این‌طور بود. وقتی که فرناندا دوباره به آشپزخانه رفت، سر و کله و یبل پیدا شد. وقتی که او با تِد دست داد، کاملاً معلوم بود که از دیدنش خیلی خوشحال شده است. چشمان او برق می‌زدند و آن‌ها چند دقیقه‌ای به صحبت در مورد کار جدید تِد نشستند و سپس سام وارد اتاق شد. هنوز هم همان‌طور کله‌قرمز بود... و وقتی که چشمش به تِد افتاد، نیشش تا بناگوش باز شد.

"مامان گفت که یک هدیه برای من داری. برایم چه آورده‌ای؟"

همان موقع فرناندا از آشپزخانه آمد و او را سرزنش کرد:

"این بی‌ادبی است، سام!"

سام با او بحث کرد:

"خودش گفته که برایم هدیه گرفته..."

"می‌دانم. اما اگر عقیده‌اش را عوض کرده باشد، چه؟ یا اگر فراموش

کرده باشد؟ این جور می‌شود که او احساس بدی پیدا کند."

سام با شرمندگی گفت:

"اوه..."

همان وقت ید بسته‌ای را که با خودش آورده بود، در دست او گذاشت.

بسته کوچکی بود و سام نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی در آن است. او

با پوزخندی خجالت‌آمیز پرسید:

"می‌توانم همین حالا بازش کنم؟"

ید جواب داد:

"البته که می‌توانی."

از این که برای دیگران چیزی نیاورده بود، احساس بدی پیدا کرده بود. اما

این را از روز محاکمه برای سام نگه داشته بود. چیزی که برای خودش خیلی

ارزش داشت و امیدوار بود که برای سام هم داشته باشد.

وقتی که سام جعبه را باز کرد، یک کیسه چرمی کوچک در آن بود. کیسه

اصلی‌ای بود که ید سی سال تمام آن‌را داشت. سام آن‌را از جعبه بیرون آورد و

توی آن‌را نگاه کرد و بعد به ید چشم دوخت. ستاره شماره‌داری که ید سی

سال آن‌را با خودش حمل می‌کرد، در آن بود. آن ستاره ارزش بسیار زیادی

برای او داشت و فرناندا هم تقریباً به اندازه سام از دیدن آن بر جای خودش

میخکوب شده بود.

سام با حیرت پرسید:

"ستاره اصلی‌ات است؟"

خودش می‌دید که هست. تِد آن‌را به خوبی برای او برق انداخته بود. ستاره در کف دست پسرک می‌درخشید.

"بله. هست. حالا که بازنشسته شده‌ام، دیگر به آن احتیاجی ندارم. اما برایم خیلی عزیز است. می‌خواهم که آن‌را نگه داری. تو حالا دیگر معاون نیستی، سام، بازرس هستی. ترفیع خیلی خوبی بعد از فقط یک سال است."

درست یک سال از وقتی که تِد بعد از انفجار بمب در آن ماشین او را «معاون» کرد، می‌گذشت.

"می‌توانم آن‌را به سینه‌ام بزنم؟"

تِد گفت:

"البته."

... و ستاره را به سینه او سنجاق کرد. سام رفت که خودش را جلوی آینه ببیند. فرناندا با چشمانی سپاسگزار به تِد خیره شد و به نرمی گفت:

"کار باورنکردنی‌ای کردی... ممنونم..."

"او آن‌را بُرد. سخت هم بُرد."

همه آن‌ها می‌دانستند چقدر سخت. فرناندا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. تِد به سام که ستاره بر سینه و با افاده در اتاق راه می‌رفت، چشم دوخت.

سام تقریباً داد می‌زد...

"من یک بازرسم!..."

سپس با چشمانی پرشنگر به تِد نگاه کرد و پرسید:

"... می‌توانم مردم را هم دستگیر کنم؟"

تِد پوزخند زنان به او هشدار داد:

"فقط باید دقت کنی که چه کسی را دستگیر می‌کنی. مثلاً من کسی را که

به هر دلیلی از دستش عصبانی بودم، دستگیر نمی‌کردم."

مطمئن بود که فرناندا ستاره را از او می‌گیرد و آن‌را هم با چیزهای مهم

دیگر مثل ساعت و دکمه سردست‌های پدرش، برایش یادگاری نگه می‌دارد. اما این را هم می‌دانست که سام گاه به گاه آن‌را بیرون می‌آورد و نگاهش می‌کند. هر پسری بود، این کار را می‌کرد.

سام با غرور گفت:

"می‌خواهم همهٔ دوستانم را دستگیر کنم. می‌شود آن‌را به مدرسه ببرم و به آن‌ها نشانش بدهم، مامان؟"

به قدری هیجان‌زده بود که نمی‌توانست خودش را نگه دارد و روی پاهایش بند نبود. تِد با خرسندی به او نگاه می‌کرد. خوشحال بود که آن کار را کرده است.

مادرش در جوابش گفت:

"من آن‌را برایت به مدرسه می‌آورم و به همه نشانش می‌دهم و جریان را برایشان می‌گویم. تو که نمی‌خواهی آن‌را در مدرسه گم کنی یا خرابش کنی. این یک هدیهٔ خیلی خیلی استثنایی است."

سام گفت:

"می‌فهمم."

دوباره شرم‌زده به نظر می‌رسید.

چند دقیقه بعد، همگی سر میز شام نشستند. فرناندا یک مرغ برشته کرده بود. پودینگ سیب‌زمینی سرخ‌کرده و سبزیجات هم کنارش گذاشته بود. برای دسر هم کیک شکلاتی و بستنی درست کرده بود. بچه‌ها از این‌که مادرشان آن‌قدر به خودش زحمت داده بود، تحت تأثیر قرار گرفته بودند. تِد هم همین‌طور. غذای عالی‌ای بود. آن‌ها هنوز پشت میز نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند که بچه‌ها بلند شدند و به اتاق‌هایشان رفتند. هنوز چند هفته‌ای به تعطیلات تابستانی مانده بود. ویل گفت که امتحانات نهایی‌اش هفتهٔ دیگر است و باید به سراغ درسش برود. سام ستارهٔ جدیدش را به اتاقش برد تا بتواند خوب نگاهش کند. آشلی هم رفت تا به دوستانش تلفن بزند. بچه‌ها که رفتند، تِد به فرناندا گفت:

“از آن شام‌هایی بود که سال‌ها بود نخورده بودم. متشکرم.”  
احساس می‌کرد که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. حالا اکثر شب‌ها تا دیر وقت کار می‌کرد، به باشگاه ورزشی می‌رفت و تقریباً نیمه‌شب به خانه می‌رسید. اغلب حتی شام هم نمی‌خورد. بعضی وقت‌ها حوالی عصر یک چیزی می‌خورد.

“سال‌هاست که غذای خانگی نخورده‌ام.”

شرلی از آشپزی متنفر بود و ترجیح می‌داد که به رستوران والدینش برود. حتی دوست نداشت که برای بچه‌ها آشپزی کند و آن‌ها را هم بیرون می‌برد.  
فرناندا تعجب‌زده پرسید:

“همسرت برای تو آشپزی نمی‌کند؟”

سپس بدون هیچ دلیل بخصوصی، متوجه شد که تِد حلقه ندارد. پارسال که سام را دزدیده بودند، حلقه دستش بود و حالا نبود.  
تِد به سادگی گفت:

“نه دیگر...”

... و بعد تصمیم گرفت که توضیح بیشتری بدهد.

“... بعد از کریسمس جدا شدیم. به نظرم از مدت‌ها قبل از هم جدا افتاده بودیم و باید سال‌ها قبل تکلیفمان را یکسره می‌کردیم. اما به هر حال سخت بود.”

پنج ماه از آن تاریخ می‌گذشت و او هنوز با هیچ زن دیگری بیرون نرفته بود. انگار یک جورهایی احساس می‌کرد که هنوز شوهر شرلی است.  
فرناندا با لحنی تأسف آمیز و دلسوزانه پرسید:

“اتفاق خاصی افتاد؟”

می‌دانست که تِد چقدر نسبت به همسرش وفادار بود و چقدر برای فلسفه ازدواج ارزش قائل بود. حتی اگر خودش اقرار می‌کرد که اوضاعشان خوب نیست و آن دو کاملاً با هم تفاوت دارند.

“بله و نه. او هفته قبل از کریسمس به من گفت که می‌خواهد با یک گروه

از دوستانش برای تعطیلات به اروپا برود و تا بعد از سال نو آنجا بماند. نمی توانست بفهمد که چرا از برنامه اش ناراحت شدم و فکر می کرد که می خواهم مانع تفریح او بشوم. من فکر می کردم که او باید تعطیلات را با من و پسرانمان در خانه باشد. او گفت که سی سال است که این کار را کرده و حالا می خواهد به خودش برسد. فکر می کنم دلایل خودش را داشت. او سخت کار می کند و پس انداز خوبی کرده است. ظاهراً خیلی به او خوش گذشت. برایش خوشحالم. اما آن موضوع باعث شد که متوجه شوم دیگر با همدیگر چیزی نداریم. مدت ها بود که نداشتیم اما من فکر می کردم که به هر حال باید با هم بمانیم. وقتی که بچه ها کوچک بودند، فکر نمی کردم که این کار درست باشد. به هر حال، وقتی که او به اروپا رفت، خیلی در این مورد فکر کردم و وقتی که برگشت از او پرسیدم که نظرش در مورد جدا شدن چیست. او گفت که از خیلی وقت پیش به این موضوع فکر می کرده ولی می ترسیده که به من بگوید. نمی خواسته احساسات مرا جریحه دار کند... و این دلیل محکمی برای ماندن در یک زندگی مشترک نیست."

سه هفته بعد از این که ما جدا از هم زندگی کردیم، او با یک نفر دیگر آشنا شد. من خانه را به او دادم و برای خودم آپارتمانی در مرکز شهر، نزدیکی دفتر کارم گرفتم. یک مدت طول کشید تا به همه چیز عادت کردم، اما فعلاً خوب است. حالا... به خودم می گویم که ای کاش زودتر این کار را کرده بودم. برای فرار عاشقانه گذاشتن با کس دیگر هم یک کمی پیر هستم..."

تازه چهل و هشت ساله شده بود. فرناندا آن تابستان چهل و یک ساله می شد ولی او هم همین طور در مورد خودش فکر می کرد.

"... تو چطور؟ با وکیلان بیرون می روی؟"

همان پارسل فهمیده بود که جک چه احساسی نسبت به او دارد و می دانست که منتظر مانده تا فرناندا به شرایط جدیدش خو بگیرد. بعد هم که بچه دزدی از راه رسیده بود. البته زیاد هم اشتباه نمی کرد.



فرناندا در جواب خندید...

"جک؟..."

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

"... چه چیزی باعث شد که این فکر را بکنی؟"

تد آدم باهوشی بود اما خواندن ذهن و فکر مردم هم بخشی از شغلش بود.

تد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"فکر کردم که او یک چیزی برایت در سرش دارد."

با توجه به عکس‌العمل فرناندا، فکر کرد که شاید در حدسش اشتباه کرده

باشد.

فرناندا گفت:

"داشت. او فکر کرده بود که من باید به خاطر بچه‌هایم با او ازدواج کنم تا

بتواند برای پرداختن مخارج ما کمکمان کند. او گفت که یک «تصمیم»

در این مورد گرفته و این را برای من و بچه‌هایم درست می‌داند. تنها

مسئله این بود که یادش رفت در مورد آن «تصمیم» با من هم مشورت

کند! و من با او موافقت نکردم."

تد با تعجب پرسید:

"چرا؟"

جک آدم زرنگی بود. موفق و خوش قیافه. تد فکر کرده بود که او برای

فرناندا عالی است. اما ظاهراً فرناندا موافق نبود.

"چون عاشقش نیستم..."

طوری این حرف را زد که گویی همه چیز را توضیح داده است.

"... ضمناً دیگر وکیل هم نیست. اخراجش کردم!"

تد زیر خنده زد.

"مردک بیچاره."

وقتی جک را پیش چشم مجسم می‌کرد که طی یک روز، هم باورش را از

دست داده بود و هم اخراج شده بود، نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

"... خیلی بد است. او آدم خوبی به نظر می‌رسید."  
 "پس خودت برو با او ازدواج کن! من نمی‌خواهمش. ترجیح می‌دهم با  
 بچه‌هایم تنها باشم..."  
 ... و بود. حالا که تد به او نگاه می‌کرد، این را می‌فهمید. حالا دیگر مطمئن  
 نبود که چه بگوید.

فرناندا ادامه داد:

"حالا بالاخره کار شما چی شد. طلاق گرفته‌اید یا فقط جدا از هم  
 زندگی می‌کنید؟"  
 این موضوع برایش مهم نبود. فقط می‌خواست بداند که تد برای ترک  
 شرلی چقدر جدی است. باورکردنش سخت بود که او دیگر متأهل نبود. برای  
 خود تد هم باورش سخت بود.  
 تد گفت:

"تا شش هفته دیگر کار طلاقمان تمام می‌شود..."  
 غمگین به نظر می‌رسید. غم‌انگیز هم بود. بعد از بیست و نه سال... به آن  
 زندگی عادت کرده بود؛ اما می‌دانست که این برایش تغییر بزرگی است.  
 او محتاطانه گفت:

"... شاید گاهی بتوانیم با هم به یک سینما برویم."  
 فرناندا تبسم کرد. شروع با مزه‌ای بود. بعد از روزهایی که آن دو با هم  
 به شب رسانده بودند و شب‌هایی که روی کف اتاق به صبح پیوند زده  
 بودند... و بعد از این که تد در لحظه‌ای که اعضای تیم ضد تروریستی سام را  
 به نزد او آوردند، کنارش بود و دستش را در دست می‌فشرده...  
 فرناندا صادقانه گفت:

"بدم نمی‌آید. واقعاً دلمان برای تو تنگ شده بود."  
 او متأسف بود که تد دیگر تلفن نمی‌کرد.  
 "می‌ترسیدم که بعد از اتفاقاتی که افتاد، یادآور خاطرات بدی برای شما  
 باشم."

فرناندا سرش را به نشانه منفی تکان داد.  
 "تو یادآور خاطرات بد نیستی، تد. فقط یادآور قسمت‌های خوب آن  
 خاطرات بد هستی... و یادآور لحظه بازگرداندن سام..."  
 سپس دوباره به او تبسم کرد. تحت تأثیر کار آن روزش قرار داشت. تد  
 همیشه با او و بچه‌هایش خیلی مهربان و خوب بود.  
 "... سام عاشق ستاره‌اش شده."  
 "خوشحالم. تصمیم داشتم آن‌را به یکی از پسرانم بدهم اما بعد فکر  
 کردم که سام باید آن‌را داشته باشد. او آن‌را بُرد."  
 فرناندا سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.  
 "بله... واقعاً آن‌را بُرد."

سپس به یک سال گذشته فکر کرد. به چیزهایی که آن دو به یکدیگر گفته  
 بودند... و به حرف‌های ناگفته‌ای که بینشان وجود داشت و او می‌دانست  
 هر دوی‌شان آن را حس می‌کردند. یک پیوند قوی بین آن دو وجود داشت و  
 تنها چیزی که نمی‌گذاشت رابطه‌شان جلو تر برود، وفاداری و احترامی بود که  
 تد برای زندگی مشترکش قائل بود و فرناندا هم به آن دلیل به او احترام  
 می‌گذاشت... و حالا به نظر می‌رسید که آن‌ها همه چیز را از اول شروع  
 می‌کردند. تد به او چشم دوخت و ناگهان هر دوی‌شان پارسال را فراموش  
 کردند. انگار همه چیز به آرامی از آن‌ها دور می‌شد... و تد بی‌آن‌که کلمه‌ای بر  
 زبان بیاورد، از جایی که نشسته بود، به نرمی به جلو متمایل شد و فرناندا را بوسید.  
 ... و نجواکنان گفت:

"دلم خیلی برایت تنگ شده بود."

فرناندا سرش را تکان داد و به او تبسم کرد.

"من هم همین‌طور. خیلی غمگین بودم که تلفن نمی‌کردی. فکر کردم ما  
 را فراموش کرده‌ای."

زیر گوش یکدیگر نجوا می‌کردند، طوری که کسی صدایشان را نشنود.  
 خانه کوچک بود و بچه‌ها خیلی نزدیک بودند.

تد گفت:

”فکر می‌کردم نباید این کار را بکنم... از حماقتم بود...”

... و دوباره او را بوسید. حالا نمی‌توانست بیشتر از این به او نزدیک بشود و امیدوار بود که انتظارش زیاد به درازا نکشد. ماه‌ها به او تلفن نکرده بود. فکر می‌کرد که آن قدر خوب یا ثروتمند نیست که به درد او بخورد. حالا متوجه می‌شد که باید بهتر می‌فهمید. فرناندا خیلی بیشتر از این‌ها بود... او یک انسان واقعی بود... و تد از وقتی که ماجرای بچه‌دزدی شروع شد، می‌دانست که عاشق اوست. او هم عاشق تد بود. این همان جادوی غریبی بود که در موردش با جک حرف زده بود و جک هرگز آن‌را درک نکرده بود. این دیگر یک نوازش درست و حسابی از طرف خداوند بود. نه مثل قبلی... یک نوازش ملایم و مهربانانه که تمام زخم‌ها و دردهای قدیمی را بهبود می‌بخشید... و تمام ترس‌ها و ماجراهای غم‌انگیز را... این همان خوشحالی و سعادت بود که هر دوی آن‌ها روایش را در سر داشتند و مدت‌ها بود که از آن محروم بودند.

سپس تد به فرناندا کمک کرد که میز را تمیز کند و به دنبال او به آشپزخانه رفت و دوباره او را بوسید. آن‌ها آن‌جا ایستاده بودند و دست‌هایشان را دور هم حلقه کرده بودند که هر دوی‌شان دو فوت از جا پریدند. سام ناگهان وارد شد و به آن‌ها شلیک کرد!

”تو باز داشتی!”

هفت تیر خیالی‌اش را به آن‌ها نشانه رفته بود.

تد پوزخند زنان به سوی او چرخید.

”برای چه؟”

سام نزدیک بود او را سکنه بدهد! فرناندا ایستاده بود و مثل بچه‌ها هر هر می‌خندید. شرمنده به نظر می‌رسید.

سام با یک پوزخند بزرگ اعلام کرد:

”به خاطر بوسیدن مامانم.“

«اسلحه» اش را پایین آورد و تِد به او لبخند زد.

”مگر قانونی برای منع این کار وجود دارد؟“

سام را به سوی خودشان کشید و او را هم در حلقهٔ خودش و فرناندا در آغوش گرفت.

سام واقع‌بینانه گفت:

”نه. می‌توانی او را داشته باشی. (خجالتش ریخته بود.) فکر می‌کنم او دوست دارد. او گفت که دلش برای تو تنگ شده بود. دل من هم برایت تنگ شده بود.“

این را گفت و رفت که به خواهرش بگوید که دیده تِد مامانشان را بوسیده است.

تِد یک بازویش را دور شانه‌های فرناندا انداخت و با خرسندی گفت:

”پس رسمی شد. او گفت که می‌توانم تو را داشته باشم. حالا تو را با خودم ببرم یا بعداً بیایم دنبالت؟“

فرناندا محتاطانه گفت:

”می‌توانی همین دور و برها باشی.“

تِد این ایده را هم دوست داشت.

”شاید یک‌وقت از دست من خسته شوی.“

شرلی شده بود و این موضوع یک کمی احساسات او را جریحه‌دار کرده بود. خیلی دردآور است که کسی که برایت مهم بوده، دیگر عاشقت نباشد. اما فرناندا کاملاً با شرلی فرق می‌کرد... و حق با ریک بود... او و فرناندا خیلی بیشتر از او و شرلی با هم جفت بودند.

فرناندا به آرامی گفت:

”خیال ندارم از دست خسته شوم.“

در طول آن هفته‌ها، با وجود شرایط ناگواری که داشت، احساس می‌کرد که در تمام عمرش با هیچ‌کس به اندازهٔ تِد راحت نبوده است. آن شرایط، راه

خارق‌العاده‌ای برای شناختن یک نفر بود. آن‌ها فقط مجبور بودند که صبر کنند تا زمانشان فرا برسد و سرانجام آن زمان، فرارسیده بود.

ید در راهرو ایستاد و به فرناندا شب به خیر گفت و به او قول داد که فردا برایش زنگ بزند. حالا همه چیز فرق کرده بود. سرانجام او هم یک زندگی طبیعی داشت. حالا اگر می‌خواست و اگر دلیلی برای این کار داشت، می‌توانست شب‌ها دفترش را ترک کند و به خانه برود. دیگر به ساعات طولانی و دیوانه‌وار کار تا دیروقت شب‌ها، احتیاجی نبود. او داشت به سوی فرناندا می‌رفت که او را برای شب به خیر بیوسد که سر و کله‌اش پیدا شد و نگاه معنی‌داری به آن‌ها انداخت. اما اصلاً به نظر نمی‌رسید که کار آن‌ها را نفی کند. برعکس، از دیدن آن‌ها با بازوان حلقه‌شده دور یکدیگر، خوشحال هم شده بود. ید هم خرسند به نظر می‌رسید. این همان زنی بود که منتظرش بود... خانواده‌ای که بعد از بزرگ شدن پسرانش، آن‌قدر دلش برایش تنگ شده بود... پسری که جان‌ش را نجات داده بود و عاشقش شده بود... و زنی که به او احتیاج داشت. ید هم جادوی سحرآمیزی بود که فرناندا رؤیایش را در سر داشت و فکر می‌کرد که دیگر هرگز آن‌را به دست نمی‌آورد.

ید برای آخرین بار فرناندا را بوسید و با عجله از در بیرون رفت و در حالی که دستش را برای او تکان می‌داد، سوار ماشینش شد. وقتی که به راه افتاد، فرناندا هنوز در چارچوب در ایستاده بود و برای او دست تکان می‌داد. او در نیمه‌راه برگشتن به خانه‌اش بود و با خودش پوزخند می‌زد که تلفن همراهش زنگ زد. وقتی که به آن جواب داد، امیدوار بود که فرناندا باشد اما ریک بود.

”خُب؟ چی شد؟ دیگر نمی‌توانم صبر کنم.“

”به تو مربوطی نیست.“

هنوز با خودش می‌خندید. مخصوصاً حالا که با ریک حرف می‌زد، احساس می‌کرد که بچه شده است. با فرناندا، دوباره احساس مردانگی می‌کرد.

ریک با پافشاری گفت:

"چرا، هت، من می‌خواهم تو هم در زندگی‌ات شاد باشی."  
"هستم."

ریک حیرت‌زده پرسید:

"راست می‌گویی؟"

"بله، راست می‌گویم. حق با تو بود. در مورد همه چیز."

"اوه، خداجانم... خیلی خوشحالم. موفق باشی، دوست من. واقعاً  
وقتش رسیده بود."

برای تد خوشحال بود و به نظر می‌رسید که خیالش راحت شده است.

تد به سادگی گفت:

"بله، رسیده بود..."

این را گفت و گوشی همراهش را قطع کرد... و بقیه راه را تا خانه،

به خودش لبخند زد...

پایان

## از همین نویسندگان:

SAFE HARBOUR	پناهگاه امن
JOHNNY ANGEL	جان فرشته
DATING GAME	ملاقات‌های عاشقانه
ANSWERED PRAYERS	دعاهای اجابت‌شده
SUNSET IN ST. TROPEZ	غروب در سنت تروپز
THE COTTAGE	خانه بیلانی
THE KISS	بوسه
LEAP OF FAITH	غروب عشق (جرعه ایمان)
LONE EAGLE	عقاب تنها
JOURNEY	سفر
THE HOUSE ON HOPE STREET	خانه‌ای در خیابان امید
THE WEDDING	نامزدی
IRRESISTIBLE FORCES	نیروهای مقاومت‌ناپذیر
GRANNY DAN	گری دان
BITTERSWEET	تلخ و شیرین
MIRROR IMAGE	تصویری در آینه
HIS BRIGHT LIGHT	نور درخشان او
THE KLONE AND I	کلون و من
THE LONG ROAD HOME	راه دراز خانه
THE GHOST	روح
SPECIAL DELIVERY	پست سفارشی
THE RANCH	مزرعه
SILENT HONOR	احترام خاموش
MALICE	نفرت
FIVE DAYS IN PARIS	پنج روز در پاریس
LIGHTNING	آذرخش
WINGS	بال‌هایی برای پرواز



THE GIFT	هدیه
ACCIDENT	حادثه
VANISHED	گمشده
MIXED BLESSING	پرکات مخلوط
JEWELS	جوواهرات
NO GREATER LOVE	فرا تر از عشق هرگز
HEARTBEAT	پش عشق
MESSAGE FROM NAM	"پیامی از نام"
DADDY	بابا
STAR	ستاره
ZOYA	زویا
KALEIDOSCOPE	شهر فرنگ
FINE THINGS	چیزهای خوب
WANDERLUST	سفر دوستی
SECRETS	رازها
FAMILY ALBUM	آلبوم خانوادگی
FULL CIRCLE	دایره کامل
CHANGES	تحوالات
THURSTON HOUSE	خانه تورستون
CROSSINGS	برخوردها
ONCE IN A LIFETIME	یک بار در تمام زندگی
A PERFECT STRANGER	یک غریبه کامل
REMEMBRANCE	یادگاری
PALOMINO	پالومینو
LOVE: POEMS	عشق: مجموعه اشعار
THE RING	انگشتر
LOVING	محبوب
TO LOVE AGAIN	عشق دوباره
SUMMER'S END	آخر تابستان
SEASON OF PASSION	موسم اشتیاق
THE PROMISE	پیمان
NOW AND FOREVER	اکنون و برای همیشه
PASSION'S PROMISE	وعدۀ احساس
GOING HOME	رفتن به خانه